

محمد سعید اردو بادہی

خاتون کنج

زندگی نظامی کنجی



ترجمہ: علامہ رضا طباطبائی مجد

خاتون کنجہ

(زندگی نظامی کنجوی)

نوشتہ: محمد سعید اردو یاد می

ترجمہ: علامہ رضا علیا علیا علی

خاتون کنج

«زندگی نظامی گنجوی»

(جلد اول)

نوشته:

محمدسعید اردوبادی

ترجمه:

غلامرضا طباطبایی مجد

اردوبادی، محمدسعید، ۱۸۷۲ - ۱۹۵۰.

Ordubadi, Mammad Said

خاتون گنجه «زندگی نظامی گنجوی» / نوشته محمدسعید
اردوبادی، ترجمه غلامرضا طباطبایی مجد. - تهران: زرین، ۱۳۸۰.

ج ۲
ISBN 964-407-262-6 - (دوره) ISBN 964-407-261-8
(ج. ۲) ISBN 964-407-263-4 (ج. ۱).

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای ترکی - جمهوری آذربایجان - قرن ۲۰. ۲. نظامی،
الیاس بن یوسف، ۹۵۳۰ - ۶۱۴ ق. - سرگذشتنامه - داستان. الف.
طباطبایی مجد، غلامرضا، ۱۳۲۸ - ، مترجم. ب. عنوان.
خ ۲ / الف ۳۱۴ / PL ۸۹۴ / ۳۶۱۳
۱۳۸۰.

۸۰-۱۷۵۴۲

کتابخانه ملی ایران



خاتون گنجه «زندگی نظامی گنجوی» (۱)

نویسنده: محمدسعید اردوبادی

ترجمه: غلامرضا طباطبایی مجد

چاپ اول - ۱۳۸۰

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

واژه نگاری: جاهد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: اهل قلم (حدیدی)

صحافی: تاجیک

انتشارات زرین - بهار شمالی، شهید کارگر، پلاک ۳۵، کد پستی: ۱۵۶۳۷ - تلفن: ۷۵۰۹۹۹۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۸-۲۶۱-۴۰۷-۹۶۴ (دوره ۲ جلدی) ISBN 964-407-261-8 (2 vol. set)

شابک ۶-۲۶۲-۴۰۷-۹۶۴ ISBN 964-407-262-6

به: دخترم مهتاب

فهرست عناوین جلد اول

۷	پیشگفتار
۹	مقدمه
۱۷	خرابات
۴۴	بهار
۷۵	حسام الدین
۸۱	فخرالدین
۸۸	دلشاد
۹۸	مهر
۱۱۴	توختامیش
۱۲۳	تالارطاووس
۱۲۵	ناموس
۱۳۲	باغ ارم
۱۴۰	مشاوره
۱۴۵	رعنا
۱۵۷	صبا
۱۶۵	نامه خلیفه
۱۷۳	قاصد خلیفه
۱۸۱	فخرالدین و صبا
۱۸۸	فلسفه حیات به جای فلسفه عشق
۲۰۵	حسادت
۲۱۵	هیجان
۲۲۱	استقبال
۲۳۸	فرمان همایونی
۲۵۳	آخرین کلام شاعر
۲۶۸	قبزیل ارسلان
۲۸۱	سلیمان

۲۹۲	آران
۳۰۳	عائله‌ای شرافتمند
۳۱۳	وحدت آذربایجان
۳۲۰	آتابای محمّد
۳۲۵	عید فطر
۳۴۴	داستان لیلی و مجنون
۳۶۲	حیله
۳۶۶	تصادف
۳۷۳	مراسم شرفیابی
۳۸۱	مغان
۳۹۱	آخرین چاره
۴۰۳	نخستین دیدار
۴۰۹	طوبی
۴۲۳	نامه‌های عاشقانه
۴۳۵	قُتُلُغِ اِنَانِج
۴۴۵	رباط ایلدنز
۴۵۳	لیلی و مجنون
۴۶۲	قتیبه و قیزیل ارسلان
۴۶۹	عصیان
۴۸۱	ماتم
۴۸۷	سوء قصد
۴۹۷	یورش
۵۰۵	پیروزی
۵۱۳	شاه مات
۵۱۸	گُرُل
۵۵۲	سوغند
۵۵۷	آتابای محمّد و صبا
۵۷۰	بغداد
۵۷۸	دَرَّةُ البَغْدَاد

پیشگفتار

اگر محمد سعید اردوبادی را آغازگر رمان تاریخی و «تبریز مه‌آلود»ش را سرآغاز این نوع ادبی در تاریخ ادبیات جمهوری آذربایجان به شمار آوریم، رمان «خاتون گنجه» نقطهٔ اوج این تلاش عاشقانه و حُسن ختام رمان نویسی اردوبادی است که بین سالهای ۱۹۴۸ - ۱۹۴۶ شروع به خلق آن کرده و زندگی پرشور نظامی گنجوی همراه با هم‌روزگاران او چون خاقانی و مهستی را در قالب داستانی عاشقانه و حماسی به استادی به تصویر کشیده است.

محمد سعید اردوبادی فرزند شاعری حاجی آقا نام و متخلص به فقیر، در ۲۴ مارس ۱۸۷۲ در اردوباد، شهری در ساحل ارس، مقابل شهر سیهرود ایران به دنیا آمد. در چهارده سالگی به دنبال از دست دادن پدر - که بجز استعداد شاعری و دستنویس دیوان خود «گلشن عرفان» مائترکی برای وی باقی نگذاشت - تحصیل در مکتب را رها کرد تا با کار در کارخانهٔ ابریشم‌بافی جای خالی پدر را در خانواده پر کند و نیز تحصیل را پیش محمدتقی صدقی صفروف، یکی از بنیانگزاران انجمن ادبی اردوباد، ادامه دهد.

اردوبادی یک سال بعد با چاپ شعری از او در «شرق روس»^۱ نخستین گام

۱ - نخستین شمارهٔ روزنامهٔ «شرق روس» در آخر مارس ۱۹۰۳ به همت محمدآقا شاه تختلی در تفلیس منتشر شد. انتشار این روزنامه نه دنبال بسته شدن روزنامه‌های اکینجی، ضیاء و کشکول به دستور حکومت تزار، اهمیت فوق‌العاده‌ای برای جامعهٔ روشنفکری مسلمانان قفقاز داشت.

فعالیت ادبی اش را برمی دارد و در سال ۱۹۰۶ نخستین مجموعه شعرش با عنوان «غفلت» چاپ و منتشر می شود. سه چهار ماه از این واقعه مبارک نگذشته بود که روزنامه ملا نصرالدین آغاز به کار می کند. اینک محمدسعید با دلی پر از امید، همکاری مستمر و سازنده ای را با جلیل محمدقلی زاده آغاز می کند و یکی از پایه های اصلی این نشریه وزین می گردد.

در سال ۱۹۱۴ به خاطر فعالیتهای انقلابی، از سوی تزار به شهر سارتیسن (ولگاگراد کنونی) تبعید می شود و یک سال پس از پیروزی انقلاب سرخ در روسیه (۱۹۱۷) به ارتش سرخ می پیوندد و یک سال بعد (۱۹۱۹) به هشترخان می رود تا فعالیت در روزنامه «همت» را آغاز کند.

در اوایل مه ۱۹۲۰، به دنبال استقرار حاکمیت شوراها در آذربایجان، به باکو می آید و با فعالیت ادبی در روزنامه های این شهر از جمله روزنامه اخبار، کمونیست، بنی یول (راه نو)، قیزیل قلم (قلم سرخ)، قیزیل شرق، شرق قادینی (زن شرق) این شهر را برای همیشه محل زندگی خود انتخاب می کند تا اینکه در اول مه سال ۱۹۵۰ در همین شهر بدرود زندگی می کند.

مقدمه

گویند در ولایت قبیچاق رسم چنان بود که هر کس در یک معامله چهل غلام می‌خرید بهای یک غلام را کسر می‌کردند و از مشتری نمی‌گرفتند. در زمان دولت سلطان مسعود سلجوقی بازرگانی به آن ولایت رفت و چهل غلام بخرید که از آن جمله پسریچۀ بی‌ریختی بود به نام ایلدگز. فروشنده بهای ایلدگز را در حساب مشتری نیاورد و از او نگرفت. بازرگان با طایفه‌ای از تجار غلامان را در آزابه‌ها نشاند از دشت قبیچاق بازگشتند. چون هوا گرم بود کاروان شبها قطع مسافت می‌کرد.

اتفاقاً شبی ایلدگز به جهت غلبۀ خواب دوباره از آزابه بیفتاد و بازرگان او را باز بر آزابه نشاند. نوبت سوم باز ایلدگز از آزابه بیفتاد و بازرگان چون در برابر او بهایی نپرداخته بود و ایلدگز از جمال بی‌بهره بود، او را به حال خود گذاشت و به راه افتاد. ایلدگز از خواب بیدار شد و خود را تنها یافت، اما پی کاروان را گرفت و خود را به بازرگان رسانید و بازرگان در شگفت شد که چگونه با همه خردسالی آن همه راه را طی کرده است.

چون بازرگان به عراق رسید، غلامان را به خدمت وزیر سلطان مسعود برد و نایب وزیر همه غلامان را بجز ایلدگز پسندید و خرید. ایلدگز در گریه شد و گفت: «اگر آن غلامان را برای هوای دل بخردی مرا نیز از برای رضای خداوند عادل بخر.» وزیر چون این سخن بشنید فرمود تا او را نیز بخریدند. ایلدگز توانست اعتماد وزیر

را به خود جلب کند.

پس از آنکه قدا بیان وزیر را بکشتند همه دارایی او به سلطان مسعود منتقل شد و سلطان فرمود تا ایلدگز را تربیت کنند و به او آداب اسب سواری یاد دهند. ایلدگز در اندک مدتی آثار شهامت از خود ظاهر کرد. پس از آن در سلک غلامان مطبخ درآمد. در آن زمان به جهت زیادی گوشت بعضی از اعضای گوسفند مانند سر و چرب روده و غیره را دور می ریختند. خوانسالار چند روزی از درگاه سلطان غایب شد و ایلدگز به ترتیب طعام و پختن آن مأمور گردید و گفت تا سر و دل روده گوسفندان بیرون نریختند و از آن غذاهای لذیذ درست کردند.

چون خوانسالار برگشت و این امر از ایلدگز بدید در شگفت ماند و آن را به سلطان بازگفت. نام ایلدگز بلند شد و خاتون سلطان مادر طغرل به او نظر عنایت افکند و کارهای او را در نظر سلطان جلوه داد و پیوسته به او می گفت که به ایلدگز مأموریتی جنگی بدهد. سلطان مسعود ایلدگز را با سپاهی به آران فرستاد و او در اندک مدتی بر همه آران و گنجه و شروان و باکو استیلا یافت و با سپاهی و رعیت چنان زندگی کرد که همه محبت او را در دل جای دادند و هر چه مقامش بالاتر می رفت بر تواضعش می افزود.

سلطان مسعود در اواخر عمرش به شکار رفت. شیری از بیشه بیرون آمد و روی به سلطان نهاد و خود را بر اسب زد. سلطان از اسب بر زمین افتاد و رنجور گشت و پس از مدتی اندک به همین رنجوری درگذشت. ایلدگز به اتفاق امرا طغرل پسر سلطان را از رویین دژ در آورد و بر تخت شاهی نشاند.

وقایع تاریخی از این زمان مستقیماً با وقایع مطرح شده در کتاب حاضر کاملاً مطابقت دارد و همه آن چیزی است که در سرتاسر رمان حاضر با آن روبرو هستیم. آنچه که مورخان بر آن اتفاق دارند این است که ایلدگز مادر سلطان ارسلان بن طغرل را در حباله نکاح آورد و ارسلان را به حکومت بنشاند و جهان پهلوان آتابای محمد و قیزیل ارسلان از مادر سلطان ارسلان متولد شدند. پس از آنکه آتابک ایلدگز

مادر سلطان را بخواست امرای اطراف سر بر خط فرمان او نهادند و اتابک ایلدگز اکثر اوقات دست در کمر زده پیش تخت سلطان ارسلان بایستادی و ارسلان بی‌صلاحید او به هیچ کاری اقدام نکردی. اتابک ایلدگز چند نوبت در رکاب ارسلان با مخالفان او مانند اتابک پلاس پوش و اینانج و ملوک گُرج مصاف داد و همه را منهزم گردانید. بعضی از مورخان گفته‌اند که اتابک ایلدگز در حمله به گرجستان رنجور شد و وبایی عظیم در لشکر او افتاد و او ناگزیر بازگشت. چون به نخجوان رسید وفات یافت.

پس از درگذشت ایلدگز پسر بزرگش جهان پهلوان آتابای محمد بر جای او نشست. او پس از فوت سلطان ارسلان بن طغرل پسرش طغرل بن ارسلان را که در نخجوان بود بر تخت نشاند و خود زمام حکومت را در دست گرفت و برادرش قیزیل ارسلان را به حکومت آذربایجان منصوب کرد و اساس ملک را چنان استوار ساخت که پادشاهان شرق و غرب از او حسابها گرفتند. بالاخره آتابای محمد در ۵۸۲ هـ.ق درگذشت و از خود چهار پسر بر جای گذاشت: اتابک ابوبکر، قُتلغ اینانج، میرمیران و اوزبک پهلوان. ابوبکر و اوزبک از کنیزی متولد شده بودند و قتلغ اینانج و میرمیران از قتیبه خاتون دختر امیر اینانج.

همین که جهان پهلوان محمد درگذشت زنش قتیبه خاتون می‌خواست زن سلطان طغرل بشود و پسر خود قتلغ اینانج را امیرالامرا کند. ولی قیزیل ارسلان پیشدستی کرد و قتیبه خاتون را به ازدواج خود درآورد و چون میل به غلامان داشت بیش از یک شب با او هم‌بستر نشد. قیزیل ارسلان به پسران اتابک محمد بی‌اعتنا بود و ایشان را جزو غلامان خود می‌شمرد و سلطان طغرل را نیز با وجود او قدرتی نبود. ظهیرک سنکلابادی که از برکشیدگان اتابک محمد و مردی حیل‌باز بود از سطوت قیزیل ارسلان اندیشناک بود و سلطان طغرل را برمی‌انگیخت و او را از قیزیل ارسلان بیم می‌داد تا آنکه او را وادار ساخت به حسام‌الدین اردشیر پادشاه مازندران ملتجی شود. طغرل سخن او را کار بست و به مازندران رفت، اما قیزیل

ارسلان رسولی برای عقد پیمان دوستی نزد حسام‌الدین اردشیر فرستاد. طغرل بیمانک شد و به حدود دامغان رفت و در پای گردکوه خرابی بسیار کرد.

در این میان قیزیل ارسلان به جهت حمله گرجیان به آذربایجان و ازان متوجه آن طرف شد و سلطان طغرل به عراق بازگشت و میان او و قیزیل ارسلان وقایع زیادی روی نمود. در آخر عهد او خلیفه منشور سلطنت به نام او فرستاد و قیزیل ارسلان را از این معنی عجب و پندار در دماغ راه یافت و در همان چند روز بر دست فداییان کشته شد.

و نیز گویند چون او را میل به غلامان بود، قتیبه خاتون بعضی از غلامان را برانگیخت تا او را در حال مستی کشتند.

به هر حال پس از کشته شدن قیزیل ارسلان (سال ۵۸۷ ه.ق) ابوبکر پسر بزرگ جهان پهلوان محمد در تبریز بر مسند حکومت نشست و قتلغ اینانج بر عراق مسلط شد. در این میان سلطان طغرل از قلعه‌ای که محبوس بود بیرون آمد و به عراق رفت و قتیبه خاتون را بخواست و او را به حباله نکاح خود درآورد. چون قتیبه، مادر قتلغ اینانج، را به زنی گرفت، پسر و مادر با هم اتفاق کردند و خواستند زهر در طعام سلطان طغرل بریزند. چون طعام حاضر شد سلطان فرمود تا قتیبه خاتون آن طعام مسموم را تناول کرد و او از آن زهر هلاک شد.

پس از آن سلطان طغرل، قتلغ اینانج را در حبس کرد و پس از چندی به شفاعت بعضی از ارکان دولت او را آزاد ساخت. قتلغ اینانج که پیش از این در امارت عراق چهار بار با ابوبکر نزاع کرده و در همه آنها شکست خورده بود، این بار پس از خلاص شدن از حبس سلطان طغرل پیش خوارزمشاه رفت و او را برای جنگ با طغرل به عراق آورد. آن گونه که در منابع دوره سلجوقیان آمده طغرل در معرکه به قتل رسید و قتلغ اینانج به جرم کفران نعمت به دست یکی از خوارزمشاهیان کشته شد. و بدین طریق طومار اتابکان آذربایجان به دست خوارزمشاهیان درم نوردید. اردربادی همه این وقایع تاریخی را به عینه، با کمی تغییر در شکل بیان، در رمان

حاضر در قالب داستانی حماسی و عاشقانه عرضه می‌کند؛ و بحق از عهده آن نیز به خوبی برمی‌آید.

اینکه اشخاص یا وقایع تاریخی خمیرمایه داستانهای حماسی هستند در ادبیات شرق و غرب نظایر بسیار دارد. نظیر آن داستانهای تاریخی شاهنامه فردوسی است و جولوس سزار و آنتونیوس و کلویاترا از آثار شکسپیر و داستانهای عاشقانه‌ای که نظامی در مثنوی‌های پنجگانه‌اش آفریده است.

محمد سعید اردوبادی نیز در خلق رمان خویش دست به دامن یکی از پرشورترین و جذاب‌ترین زندگی‌ها - یعنی زندگی نظامی بزرگ - زده و با نگاهی ژرف و کنجکاوانه به مسایل تاریخی دوران زندگی این شاعر بزرگ، اثری جاویدان و ماندگار خلق کرد، و برای اینکه رنگ و بوی حماسی و عشقی به رمان خود بدهد تصرّفات نیز در سیر عادی حوادث تاریخی زده و در صحنه‌های تاریخی به پیروی از منابع مقید نبوده است.

جواز تصرّف در پاره‌ای از وقایع تاریخی کاری است که تمامی شاعران و بزرگان نویسندگان در شرق و غرب به آن دست زده‌اند. چنان‌که وبرژیل، شاعر روم باستان، در منظومه «انه‌نید» دایدو ملکه کارتاژ را معاصر اینیاس قهرمان اساطیری داستان شمرده و نظامی هم قهرمانی همچون فرهاد را وارد منظومه جاودانه و عاشقانه «خسرو و شیرین» کرده است.

آن‌گونه که شادروان غلامحسین یوسفی^۱ گفته، در قدیمی‌ترین منابع از جمله «المحاسن والاضداد» جاحظ، «غررالسیر» ثعالبی، تاریخ بلعمی و شاهنامه، که صحبت از سرگذشت خسرو و شیرین رفته، بجز روایت بلعمی هیچ صحبتی از فرهاد در منابع به چشم نمی‌خورد، و این نظامی است که با آفرینش فرهاد و دادن چنین نقش حساس و سترگ به او، حشمت خسرو را می‌شکند و او را وادار می‌کند که به همپایگی و همسانی خویش با «کوهکن» اعتراف کند و بر مسند سلطنت الزام

تسلیم به شرط را بشنود و خشمگین نشود وقتی که فرهاد می‌گوید:

دل خسرو رضای من بجوید به ترک شکر شیرین بگوید

یعنی دل از شیرین شکرگویی بردارد! یعنی تسلیم در مقابل شرط پیشنهاد رقیب! تصرف در حقایق تاریخی حوادث، منحصر به عهد باستان و ازمنه گذشته نیست، حتی منحصر به رمان و داستان هم نیست. آفرینش آثار هنری و ایجاد جذبه کاذب و شور در دل مشتاقان، همیشه جریان داشته است. پنداری این کار، نمک و حلاوت آفرینشهای هنری است. هنرمندی چون کوبریک نیز در به تصویر کشیدن زندگی حماسی و قهرمانی گلابداتور - برده‌ای مشهور، اسپار تاکوس، در پرده سینما، از همین مجوز سود برده است.

در واقعیت تاریخی نه گراجوس و نه جولیس سزار هیچ ربطی به قیام اسپار تاکوس نداشتند. اولی پنجاه سال پیش از دوره اسپار تاکوس کشته شد و دومی بیست و دو سال بعد از اسپار تاکوس به سلطنت رسید. حتی اسپار تاکوس واقعی در بین برده‌ها به دنیا نیامد. او جزو اسرای جنگی رومیان و از اهالی منطقه تراس بود که امروزه بلغارستان در آنجا واقع شده. بجز این، به شهادت تاریخ، برخلاف آنچه که در فیلم آمده، او در نبرد آخرش با رومی‌ها زنده نمی‌ماند تا بیرون دروازه‌های رُم به صلیب کشیده شود و بدون شک این بخت و اقبال را هم نمی‌یابد تا با همسر خود وارینا - برده خیالی فیلم - از روی صلیب داعی تکان دهنده داشته باشد.

محمدسعید اردوبادی نیز برای تهییج حس کنجکاوی و تنوع طلبی خواننده در ردیف شخصیتهای واقعی و تاریخی رمان حاضر، مثل قیزیل ارسلان، آتابای محمد، قتیبه، نظامی، حسام‌الدین و... دست به خلق قهرمانی نترس و جانباز و مردمدار چون فخرالدین می‌زند و او را همپا و همگام با نظامی، در سیر حوادث شیرین و دلچسب، تا واپسین لحظات وقایع می‌آورد. و همچنین است نقش سازنده «صبا» که بی‌وجود او سیر حوادث و اتفاقات خالی از شور و جذبه می‌شد.

اگر عقیده آرنولد بنت، داستان‌نویس و درام‌پرداز انگلیسی، را که می‌گوید «پایه و

اساس هر قصه خوب چیزی جز آفرینش اشخاص آن نیست» قبول کنیم و بپذیریم که در داستانهای دلکش و گیرا حوادث تابع سرنوشت و طرز سلوک اشخاص داستان هستند، نویسندهٔ رمان را در کار خویش موفق و کامیاب خواهیم یافت. اردوبادی در پروردن چهار شخصیت مهم رمان، یعنی نظامی، فخرالدین، قیزیل ارسلان و قتیبه و نمایش افکار و رفتار آنان بر طبق منش هر یک کاملاً کامیاب نشان می‌دهد. همچنین است نقش آتابای محمد، صبا، دلشاد، امیر اینانج و خلیفه و دیگر قهرمانان ریز و درشت که هر یک بسته به نقش و سهمشان در خلق حوادث تاریخی رمان حاضر، به صورت آراسته و پیراسته آفریده شده‌اند.

مترجم در برگردان متن اصلی از زبان ترکی آذربایجانی به زبان فارسی، ضمن پایبندی به حفظ امانت، اندیشه و پیام مؤلف را در قالبی روان و دلپذیر در اختیار خوانندهٔ مشتاق به تاریخ آذربایجان و مشتاق رمان تاریخی قرار داده است. اشعار متن نیز که مؤلف حسب‌الحال، و بنا به ضرورت وقایع و حوادث در مقاطع مختلف، در تبیین و تکمیل منظور خود، در قالبهای گوناگون شعری - غزل، رباعی، مثنوی - درج کرده، توسط شاعر و نویسندهٔ آذربایجان، عباسعلی یحیوی (ائلجی)^۱ به فارسی سلیس برگردانده شده است.

غلامرضا طباطبایی مجد

تبریز - خانه مشروطه

تابستان ۸۰

۱ - ائلجی که به تصریح یحیی شیدا، شاعر، ادیب و تورکولوژیست «در غزل کلمات در پنجه‌های او مثل موم نرم هستند»، فرزند مرحوم عباسقلی یحیوی، بزرگترین مرثی‌سرای آذربایجان است. بجز مجموعه‌های شعری، با انتخاب ابیاتی حماسی و پرشور بر «قایقرانان و لگا» اثر چایکوفسکی، نام و یاد خود را بر کلام و زبان جوانان پرشور آذربایجان زنده کرده است.

خرابات

تعداد افرادی که از شدت غم به خانه‌های خود پناه برده بودند و همدمی جز گریه نداشتند بیشتر از کسانی بود که در کوچه و بازار به شادی می‌پرداختند. مردم گنجه این شادی و جشن فرمایشی را اندوه بزرگی برای خود می‌دانستند.

از مرگ شمس‌الدین ایلدیز، حاکم آذربایجان، مدت زیادی نمی‌گذشت.^۱ جانشین او، پسرش آتابای محمد جهان پهلوان از مدتها قبل خلقهای آذربایجان را درگیر جنگهای داخلی کرده بود. از همان روزهای نخستین حکومت مهمترین شهرهای آذربایجان یعنی مراغه و تبریز هنوز هم در دست آق‌سنجر احمد بود. آتابای محمد تمامی آذربایجانیان، بویژه مردم آران را برای یک جنگ دراز مدت بسیج کرده بود و پس از غلبه بر رقیب و تصرف این دو شهر، برای اعلان فتح و پیروزی، پیکهای مخصوص به شهرهای مختلف فرستاده بود.

امروز قاصد آتابای وارد گنجه شده بود. با ورود وی اردوی آران نیز پس از مدتها در بدری، از جبهه‌های جنگ به وطن برمی‌گشت. امیر اینانج، حاکم گنجه، به اهالی گنجه دستور داده بود تا با زاهداندازی دسته‌جات شادی و سرور این فتح را جشن بگیرند و از جبهه برگشتگان استقبال کنند. به همین خاطر مردم برای دیدن سربازانی که جان سالم از جنگ بدر برده و امروز به زادگاهشان برمی‌گشتند به کوچه و بازار ریخته بودند. ولی بیشتر آنها پسران و برادران و شوهران خود را در بین سربازان

نمی‌دیدند. رستگان از چنگال شمشیر و دشنه دشمن، گیر قحطی و بیماری در جبهه‌ها گشته بودند، و امروز هیچ اثری از آنها دیده نمی‌شد.

مأمورین امیر اینانج که بین مردم به چرخش افتاده بودند سعی می‌کردند این ماتم و عزا را در پشت پرده فتح پنهان کنند. درد و غم، ره بر سرشکِ مادران داغ‌دیده بسته و فریاد را در گلویشان شکسته بود. مردم نه می‌توانستند بر مرده‌های خود مویه کنند و نه می‌توانستند صحبتی از مرگ به میان بکشند. تنها به آنها اجازه داده شده بود که فریاد «زنده باد آتابای محمد! زنده باد پیروزی» سر بدهند. حتی آنهایی که به خاطر از دست دادن فرزندان خود کاری بجز گریه پنهانی نداشتند مجبور بودند از ترس مأموران حاکم همصدا با دیگر مردم شعارهای زنده باد را فریاد زنند، والا نامشان در لیست مخالفین حکومت یادداشت می‌شد و به سزای اعمال بد خود می‌رسیدند. آن کسانی که هنوز در خانه‌های خود بودند به زور شلاق مأمورین به جمع مستقیلین می‌پیوستند، و کسانی که لباس کهنه به تنشان بود به خانه‌هایشان برگردانده می‌شدند تا لباس نو بپوشند. این درست نبود که یک عده با لباس کهنه و چهرهٔ اخم‌آلود در جشن پیروزی شرکت کنند!

روحانیون و خطبای شهر در حالی که آیات قرآن مربوط به فتح و پیروزی را تلاوت می‌کردند پیشاپیش مردم در حرکت بودند و مردم را تشویق می‌کردند که به سلامتی آتابای صلوات بفرستند و شعار «زنده باد پیروزی» را با صدای هرچه محکمتر فریاد بزنند.

این فتح که به قیمت نابودی هزاران آذربایجانی به دست آمده بود، فتح و پیروزی آذربایجانیان نبود، تنها پیروزی آتابای محمد بود و بس. این واقعیت را می‌شد در چهرهٔ تک تک مردم اندوهگین فرزند و شوهر از دست داده به خوبی مشاهده کرد. در ازدحام مردم، حضور دو جوان بیش از دیگران به چشم می‌خورد: یکی الیاس بود و دیگری فخرالدین. هر دو جوان از تماشای مراسم شادی و سرور مصنوعی که در حقیقت مراسم عزا و ماتم خلعهای آذربایجان بود، در دل نفرت بیشتری نسبت به

آتابای محمّد و امیر اینانج حاکم گنجه احساس می‌کردند. الیاس در حالی که به انبوه مردمی که به طرف میدان ملکشاه در حرکت بودند اشاره می‌کرد به فخرالدّین گفت:
- بین این همه مردم می‌توانی یک نفر را به من نشان دهی که شعار زنده‌باد را از ته دل بگوید و موفقیت آتابای محمّد را از صمیم قلب بخواهد؟

فخرالدین به آهستگی گفت:

- آتابای برای استحکام پایه‌های حکومت خود نه از عراقیان می‌توانست سود ببرد و نه از ایرانیان. به همین خاطر در تمامی جنگهایش با دشمنان، این آذربایجانی است که بلاگردان است.

الیاس اطراف خود را پایید و آهسته گفت:

- هر آذربایجانی که در این جنگها کشته می‌شود، عرب و فارس جای او را می‌گیرد.

فخرالدّین و الیاس در حال گفتگو، در میان ازدحام مردم از کوچه طغرل‌بیگ عبور کرده وارد کوچه آل‌ارسلان و مسعودیه شدند و از آنجا نیز خود را به میدان ملکشاه که مقابل مسجد جامع سلطان سنجر واقع بود رساندند.

انبوه مردم در میدان ملکشاه در انتظار ورود خطیب شهر بودند. الیاس و فخرالدّین نیز در کنار حوضی که درست مقابل در مسجد قرار داشت ایستادند و همراه مردم چشم به راه آمدن خطیب شدند. فخرالدین در حالی که غرق در افکار دور و دراز خود بود، سرش را بلند کرد و به الیاس گفت:

- همین الان باید پیدایش شود. خطیب را می‌گویم. وقتی که برسد خبر فتح مراغه و تبریز را اعلان خواهد کرد و بعد نام خلیفه و طغرل و آتابای محمّد را در خطبه خود خواهد آورد. مطمئن هستم که بعد از آن صحبت از مصیبت‌های تازه‌ای خواهد کرد.

الیاس نگاه تعجب‌آمیزی به فخرالدّین انداخت و گفت:

- چه مصیبت تازه‌ای؟

- آتابای خودش را برای حمله به ری آماده می‌کند. حاکم ری از زمان سلجوقیان هیچ مالیاتی به اتابکان نپرداخته و هر نوبت به یک بهانه‌ای از آن سر باز زده است. دلم گواهی می‌دهد که این جنگ جنگی به مراتب سخت‌تر و مصیبت‌بارتر خواهد بود. حاکم ری پشتش به خوارزمشاهیان گرم است.

دیر یا زود آنها مملکت ری را به تصرف خود درخواهند آورد.

- تو خودت چه نظری داری؟

- می‌خواستی چه نظری داشته باشم؟ خاک آذربایجان نیست که مجبور باشیم از آن دفاع کنیم.

الیاس معترضانه گفت:

- این حرف را پیش دیگران بر زبان نیاور. نظرت منطقی به نظر نمی‌رسد. مواظب باش.

فخرالدین متعجبانه پرسید:

- کجای این فکر غیر منطقی است؟

- ببین، درست است که ری از آن ما نیست، همدان چه طور؟ مال ماست یا نه؟ به

خاطر آن باید بجنگیم یا نه؟

- مال ماست، مدت‌ها پایتخت آذربایجان بوده است. اما...

- اما ندارد. دفاع از همدان وظیفه ماست. خیلی ساده است، اگر ری در دست

اتابکان آذربایجان نباشد نگهداری همدان برایشان غیر ممکن خواهد بود. به کرات دیده شده است اهالی ری برای اینکه قزوین را در تصرف خود داشته باشند سعی

کرده‌اند بین تبریز و همدان اختلاف بیندازند. افسوس که من اهل شمشیر و جنگ نیستم. پیشنهادی دارم. حالا که تو اهل این کار هستی و دست و بازویت مناسب و

موافق آن، سعی کن آن را خوب فراگیری و به جا به کار بندی. من هم قلم را

اسلحه‌ای می‌کنم بَرَا، در راه آزادی و استقلال مردم آذربایجان. بودن این دو در کنار هم برای ما حیاتی است.

در اثنای گفتگوی الیاس و فخرالدین، خطیب گنجه همراه مریدان خود و حاکم گنجه و امیر اینانچ، همراه غلامان و سربازان خود وارد میدان ملکشاه شدند. مردم حاضر در میدان اشتیاق چندانی به دیدن آنها نشان ندادند. استقبال سرد بود و از سر تکلیف.

مسجد جامع سلطان سنجر که با تالانو کاشی‌های آبی‌اش، آسمان را حقیر می‌شمرد، منتظر ورود خطیب و امیر بود. مردم بالاجبار به دنبال خطیب و حاکم وارد مسجد سنجر شدند. الیاس و فخرالدین نیز خواهی نخواهی همراه مردم داخل مسجد شدند. خطیب به محض ورود به مسجد بالای منبر رفت. نخست خیر پیروزی آتابای محمد در تصرف مراغه و تبریز را به اطلاع حاضرین رسانید. ولی برخلاف انتظار خطیب و حاکم، این خیر هیچ یک از حاضرین را شاد نکرد. زهرخند بی‌اعتنایی مردم به گفته‌های خطیب موقعی خود را بیشتر نشان داد که وی شروع به دعا کردن خلیفه و آتابای محمد کرد. شدت نفرت مردم از شنیدن نام آن دو از ادای کلمه بی‌روح و بی‌رمق آمین که پس از هر دعا از زبان حاضرین در مسجد بیرون می‌آمد به خوبی معلوم بود. صدای آمین آن قدر ضعیف و کم‌رنگ بود که به محض بیرون آمدن از حلقوم بغض گرفته مردم، در لابلای ستونهای مرمرین مسجد گم و گور می‌شد. تنها عدهٔ خیلی از مریدان خطیب و غلامان امیر اینانچ بودند که آمین را از ته دل می‌گفتند و جو سکوت مردم را می‌شکستند.

خطیب و حاکم گنجه از بی‌تفاوتی مردم کلافه شده بودند. امیر اینانچ که از حرکات ناشایست مردم در مسجد کاملاً عصبانی و خشمگین بود در گوش خطیب نجوایی کرد. فخرالدین که حرکات آن دو را از همان لحظهٔ ورود به مسجد زیر ذره‌بین داشت، متوجه دلواپسی و نگرانی امیر اینانچ شد و به آرامی در گوش الیاس گفت:

- موفقیت! موفقیت! دهن کجی مردم را می‌بینی؟ مطمئن هستم که حاکم حرامزاده

هم آن را به خوبی فهمیده و بی‌شک همین موضوع را به خطیب می‌گوید.

دانسته نشد امیر اینانچ چه چیزی در گوش خطیب پیچ کرد و چه قرار افتاد. سکوتی مرموز فضای مسجد را پر کرده بود. چند لحظه بعد خطیب بدون اینکه صحبتی دربارهٔ بسیج عمومی به میان آورد خطبه‌اش را پایان داد و از منبر پایین آمد. مردم منتظر نشدند که خطیب و حاکم از مسجد بیرون بیایند و قبل از آن دو مسجد را ترک کردند. این نیز باعث بی‌حرمتی آن دو شد. مردم در حالی که از موفقیت به دست آمده در پوست خود نمی‌گنجیدند، در میدان جلو مسجد جمع شدند.

اسبهای زین شده در جلو مسجد منتظر امیر و اطرافیانش بودند و الاغهای سفید منتظر خطیب و مریدانش. امیر و خطیب که دوش به دوش هم از مسجد بیرون می‌آمدند همچنان به آرامی گرم صحبت بودند. چه چیز می‌گفتند؟ باز برای حاضرین در میدان معلوم نبود. امیر برای اینکه ارادت خود نسبت به خطیب را به حاضرین در میدان نشان دهد، قبل از اینکه خود سوار اسبش شود و میدان را ترک کند، کمک کرد تا خطیب هیکل گنده‌اش را بر روی الاغ بیندازد، بعد خود سوار اسب شد و به راه افتاد. چند لحظه بعد نعرهٔ «کورشوا! دورشوا!» دهها نوکر سوار بر اسب امیر و مرید پاپتی و پیادهٔ خطیب فضای کوچه‌ها را قرق کرد.

امیر اینانچ، خطیب گنجه و تمامی اعیان و اشراف گنجه را به ضیافتی که به افتخار پیروزی آتابای محمد ترتیب داده بود دعوت کرده بود. اعیان شهر و مریدان خطیب به دنبال امیر و خطیب به راه افتادند تا خود را به دارالحکومه برسانند و شکمی از عزا درآورند. نزدیکترین راه به دارالحکومهٔ گنجه مسیری بود که عابرین می‌بایست از کنار کوچهٔ خرابات^۱ می‌گذشتند و بعد کوچهٔ المنصور^۲ را به سمت سربالایی ادامه می‌دادند.

عابرین یکمرتبه ایستادند. نه راه عبور بود و نه حال رفتن. آن تعداد از عابرینی که

۱- منطقهٔ زندگی دوستداران هنر و زیبایی در مشرق زمین.

۲- کوچه‌ای منسوب به منصور دوانیقی خلیفهٔ دوم عباسیان.

مسیرشان از کوچه پیر عثمان^۱ بود با شنیدن صدای دلنشین ساز و آواز از ساختمانی دو طبقه در محله خرابات توقف کرده بودند. تراکم مردم در این منطقه هرگونه امکان عبور کسانی که مسیرشان از خرابات بود را قطع کرده بود.

امیر اینانچ و خطیب با دیدن این صحنه و شنیدن صدای آواز زنی که از پنجره ساختمان دو طبقه به گوش می‌رسید یکمرتبه ایستادند. هیچ صدایی از حاضرین به گوش نمی‌رسید. سکوت بود و سکوت. همه محو صدای دلنشین آواز و سازی بودند که از پنجره ساختمان شنیده می‌شد. تمام کلمات رباعی‌ای که از حلقوم خواننده‌ای خوش آواز مترنم می‌شد و زیر و بم نغماتی که از ناله عود به گوش می‌رسید، همه و همه، برای هزاران مردمی که سراپا گوش بودند قابل درک بود. گویی خواننده با صدای گرم و لطیفش، روان مشتاق به عشق و پاکی حاضرین را مملو از نشاط می‌کرد و نوازنده با هر زخمه‌ای که بر عود می‌نواخت تارهای احساس آنان را زیر و روی می‌کرد.

امیر و خطیب ساکت و مبهوت ایستاده بودند؛ مثل گنج مرده! برای هیچ یک دل کندن از صحنه و نشنیدن نغماتی که از لبان زنی جوان به گوش می‌رسید ممکن نبود. در آن لحظات، هم امیر و هم خطیب، فارغ از هر گونه مقام و منصب، به دور از هر نوع تشخص، مثل دیگر افراد عادی محو صدای دلنشین آواز بودند. همین که افراد امیر و خطیب پشت سر اربابانشان ایستادند، این رباعی از پنجره شنیده شد:

گر ملک تو مصر، روم، چین خواهد بود،

آفاق تو را زیر نگیں خواهد بود.

خوش باش که عاقبت نصیب من و تو،

یک گز کفن، سه گز زمین خواهد بود.

این رباعی کار خودش را کرد. هیجان عجیبی بین حاضرین به وجود آورد. مردم که از جور و ستم حاکمان به تنگ آمده بودند همین که آن را شنیدند و احساس کردند

که زبان حال خودشان است، یکصدا به فریاد بلند از شاعر خواستند که کلام خود را قطع نکند و آن را دوباره بخواند. این فریادها آرام آرام به غوغایی بدل شد و فریاد «دوباره...! دوباره...!» فضای کوچه و اطراف آن را کاملاً پر کرد.

امیر اینانج که خود را در بد مخمصه‌ای می‌دید، از حسام‌الدین^۱ پرسید:

- این خانه متعلق به کیست؟

- خانه شاعره مشهور گنجه مهستی است.

- خواننده چه کسی است؟

- خود مهستی. معلم موسیقی است. یک ماه پیش خطیب شهر حکم به بی‌حیایی و ولنگاری وی داده است. پناه بر خدا! دختران معصوم و جوان مردم پیش همین پتیاره است که درس موسیقی و شعر می‌خوانند!

صحبت حسام‌الدین و امیر اینانج به پایان نرسیده بود که شعری دیگر با آوازی روح‌بخش طنین انداز شد:

یک دست به مُصحفیم، یک دست به جام،

گاه نزد حلالیم و گاه نزد حرام،

ماییم درین گنبد نه پخته نه خام،

نه کافر مطلق، نه مسلمانِ تمام.

رباعی که به پایان رسید صدای دو نفر از حاضرین به گوش رسید که با هیجان تمام فریاد زدند:

- احسنت! هزار بار احسنت!

این دو کس بجز فخرالدین و الیاس نبودند. مردم که منتظر فرصت دوباره‌ای بودند، همین که این ندا را شنیدند، گویی بغضشان ترکید، فریاد: «زننده باد! زننده باد!» آنی قطع نمی‌شد. خطیب در حالی که افسار الاغ را به طرف امیر اینانج می‌کشید، در

۱- وی از چهره‌های معروف و متشخص دوران حکومت ملک طغرک و قیزیل ارسلان است و در حیات سیاسی آذربایجان نقش اساسی و مهمی بازی کرده است.

گوش وی گفت:

- کافر است. بی حیاست. حکمش قتل است، والسلام. هر چه زودتر باید سرش را از سر مردم گنجه کم کرد.

در همان حال که خطیب گنجه نقشه تبعید و خانه خرابی مهستی را با حاکم مطرح می‌کرد، مهستی برای اینکه به فریادهای «زننده باد» مشتاقان خود جواب دهد، سرش را از پنجره بیرون آورد. همین که خرمن گیسوان سیاه و چشمان شاد و متبسم و سینه مملو از هزاران رباعی اش نمایان شد، ولوله‌ای در جمع انداخت. فقط مردم عادی نبودند که اختیار از دست دادند، بلکه مریدان خطیب نیز در همان آتش اشتیاق و هوس سوختند و با تمام وجود غرق در تماشای الهه‌ای شدند که لحظه‌ای گذرا در چارچوب پنجره‌ای چوبی ظاهر شد و خودی نشان داد و رفت. این وضع برای خطیب غیر قابل تحمل بود. با عصبانیت فریاد زد:

- سنگسارش کنید این ملعون خدانشناس را! ویران کنید این لانه فساد را!
پنجره بسته شد. گویی آفتاب در پس ابرها پنهان شد. این بار سنگ و کلوخ بود که در جواب هر مصراع رباعی و هر نغمه آواز به پنجره و دیوار منزل مهستی می‌خورد. ادامه کار جز اینکه نفرت مردم نسبت به خطیب و امیر گنجه را زیادتر بکند، حاصلی نداشت. مردم که منتظر فرصتی بودند تا دق دلی‌شان را خالی کنند، با یک حرکت مریدان خطیب را با کتک از جلو منزل مهستی دور کردند. در این غوغا تعدادی از مریدان به قتل رسیدند و عده‌ای نیز بشدت زخمی شدند. خود خطیب نیز توانست با پناه بردن به کاخ امیر اینانج جان خود را از مهلکه نجات دهد.

سه روز بعد الیاس در محله پیر عثمان فخرالدین را ملاقات کرد. فخرالدین به محض دیدن الیاس دست وی را به گرمی فشرد و در حالی که نمی‌توانست خوشحالی خود را از ماجرای محله خرابات پنهان دارد، گفت:

- همان که می‌خواستیم شد. مردم هیچ حرمت و احترامی برای امیر اینانج قائل

نیستند. علاوه بر آن موضوع دیگری هم بر ما روشن شد.

- چه موضوعی؟

- اینکه مردم دوست ندارند به امیر اینانج در بسیج عمومی روی خوش نشان

دهند.

- این کار به تنهایی از عهده اهالی گنجه خارج است. برای این کار آماده کردن

تمامی آذربایجان لازم است. اگر دیر بجنوبی آتابای شانس بسیج مردم آذربایجان

جنوبی را به دست خواهد آورد.

فخرالدین معترضانه پرسید:

- اصلاً با تو موافق نیستم. تو می دانی که رهبری همیشه با آذربایجان شمالی بوده

است. از آنجایی که پایتخت آذربایجان همدان است، بیشترین سنگینی جور و ستم

اتابکان آذربایجان بر گرده اهالی آذربایجان جنوبی است. اگر ما پیشدستی بکنیم و

آنها را با وضعیت اسفناکی که دارند آشنا کنیم، یقین دارم در عصیانی که ما علیه

اتابکان پیش رو داریم با ما متحد خواهند شد و ما را تنها نخواهند گذاشت. به همین

خاطر است که دوست دارم اخبار مربوط به اقدامات انقلابی آذربایجان شمالی هر

چه زودتر در آذربایجان جنوبی پخش شود و مردم آن طرف رود از اتفاقاتی که در

اینجا رخ می دهد با خبر شوند. فکر نمی کنم برای راه اندازی انقلاب و عصیان علیه

حاکمان جور و ظلم بهتر از این فرصتی به دست آید.

الیاس پس از اینکه چند لحظه ای به فکر فرو رفت، گفت:

- حق با توست. ولی اگر انقلاب خط مشی اساسی و سیاسی نداشته باشد و

رهبران آن قادر نباشند مردم را برای شروع و ادامه آن بسیج کنند، انقلاب خیال

بیهوده ای است. انقلاب پشت گرمی اش به نیروهای مسلح کارآمد است، نه به حرف

و شعار. با یک مشت آدم دست خالی و جنگ ناآزموده به جنگی حاکمیت رفتن

حماقت است. مخصوصاً باید در مورد آذربایجان جنوبی بیش از حد احتیاط کرد.

اتابکان می توانند به کمک نیروهای عراق و بغداد ظرف چند روز آذربایجان جنوبی

را به ویرانه‌ای تبدیل کنند. حالا به من بگو ببینم در آن روز احتمالی، با کدام نیرو می‌خواهی به جنوبی‌ها کمک کنی؟

فخرالدین لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد آهی کشید و گفت:

- افسوس که آن نیرو را نداریم. ولی به زودی آن را جمع خواهیم کرد، مطمئن باش. مدت‌هاست که تمام فکر و خیالم این است.

- فکر بدی نکرده‌ای. آن هم لازم است، ولی کافی نیست. مسلح کردن عوام به سلاحهای جنگی بدون مسلح کردن آنان به سلاح شعور و آگاهی سیاسی خطرش بیشتر است و امید پیروزی دادن به چنین افرادی کار عاقلانه‌ای نیست. صریح بگویم. تنها داشتن دانش استفاده از سلاح برای قهرمان شدن کافی نیست. آگاهی و درک صحیح از شرایط زمان نیز لازم است.

فخرالدین همین که احساس کرد الیاس صحبتش تمام شد، پرسید؟

- در تبریز شخص مورد اعتمادی سراغ داری؟

- چرا که نه. شمس‌الدین بن سلیمان از همفکرانمان است. تو را با او آشنا خواهیم کرد.

همان دم که خورشید کاشی‌های آبی مناره مسجد جامع سلطان سنجر را غرق در نور خود می‌کرد و طنین آوای پرندگان به مبارکی قدوم این نور، فضای گنجه را پر می‌کرد، الیاس طبق عادت هر روزه‌اش برای دادن آب به گلهای قرنفل از اتاق خوابش بیرون آمد. او برای اینکه آرامش بلبلانی که دور و بر گلهای سرخ جمع شده بودند را به هم نزنند، سعی می‌کرد قدمهایش را به آرامی بردارد. کوبش در حیاط فضا را پر کرد. شدت صدا چنان بود که آرامش بلبلان را برهم زد و حیات در یک لحظه خالی از حضور آنان شد. الیاس دلگیر از این وضعیت به سوی در رفت. پشت در کسی نبود بجز فخرالدین. گفت:

- بی‌احتیاطی تو آرامش و سکون این مهمانان محتشم را برهم زد. برای اینکه بعد

از این چنین حادثه‌ای پیش نیاید مجبورم کوبه در را محض احتیاط از روی در بکنم. پرندگان به من درس عشق و محبت می‌دهند و از من هم انتظار الفت و مهربانی دارند.

فخرالدین نوک زبانی گفت:

- آری، حق با توست، ولی ...

و توانست به حرفهایش ادامه دهد. الیاس با اضطراب گفت:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

- آه، الیاس! الفت و مهربانی نباید تنها در حیاط منزل تو برقرار باشد. باید این موهبت در کل مملکت وجود داشته باشد. همین الان که با تو حرف می‌زنم مأمورین آتابای محمد چوبه‌های دار در میدان ملک‌شاه بر پا می‌کنند.

الیاس به اتاق برگشت و در حالی که مشغول عوض کردن لباسهایش بود، گفت:
- جای تعجب نیست. انتظار چنین روزی را می‌کشیدم.

- چرا ... جای تعجب هم هست! محله‌ای را که مهستی در آن است تماماً ویران و با خاک یکسان کرده‌اند. هر چه زودتر باید مهستی را به جای امنی منتقل کنیم. هر چه مصیبت است متوجه اوست.

هر دو از منزل خارج شدند و به طرف محله پیر عثمان رفتند. همین که به نزدیکی محله خرابات رسیدند، دیدند که تمامی منطقه توسط نیروهای حکومتی در محاصره است. اطراف محله خرابات مملو از مردم پریشان و در مانده بود. یک قدم جلو رفتن ممکن نبود. مریدان خطیب کاملاً بر اوضاع مسلط بودند. تمامی مردمان علاقه‌مند به شعر و موسیقی برای آخرین دیدار با مهستی در اطراف محله خرابات جمع شده بودند.

محله خرابات غارت می‌شد. گرد و غبار ناشی از تخریب خانه‌ها تمامی منطقه را پر کرده بود. خدا می‌داند در لابلای گرد و غبار چه فجایعی که به وقوع نمی‌پیوست. همین قدر هست که صدای ناله و فریاد و گریه‌های ملتزمانه ساکنین این خانه‌ها هر

دم به گوش مردم خشمگین و بی تکلیف می‌رسید.

پس از چند ساعت، گرد و غبار کم کم فروکش کرد و از لابلای آن، دسته‌ای از مریدان خطیب پدیدار شدند. مریدان خطیب زنی را که موهای ژولیده‌اش را در دستان خود پیچیده و فحشهای رکیک نثارش می‌کردند، به حالت تحقیرآمیزی با خود می‌آوردند. این زن کسی نبود بجز مهستی. وی با این همه تحقیر، وقار و خویشتن‌داری خود را از دست نداده بود. در حالی که با حالتی متبسم، از میان انبوه مردم مشتاق دیدارش عبور می‌کرد، چشمانش را به دنبال یافتن دوستانش به این طرف و آن طرف می‌گردانید. به خوبی می‌دانست که جز مریدان خطیب و تعدادی قلیل از مردم کونه فکر، بیشتر کسانی که در اطراف محله خرابات جمع شده بودند از دوستان او هستند و او می‌توانست با یک اشاره به دوستانش، شورش در گنجه بپا کند و تمامی این نامردان را به سزای اعمال پشیمان برساند. ولی مهستی کسی نبود که راضی شود مردم بی‌گناه به خاک و خون کشیده شوند. او در همان حال که با چشمان جستجوگرش دنبال دوستانش می‌گشت، یک دفعه چشمش به امیر اینانج افتاد. قامتش را راست کرد و لحظه‌ای چند در چشمان امیر خیره شد. امیر اینانج همانطوری که بر روی اسب شیق نشسته بود، به دقت ناظر ویرانی محله خرابات بود. همین که مهستی مقابل امیر اینانج رسید، ایستاد و تلخی گله از روزگاران را در این رباعی نشانده.

دنیا به مثل چو کوزه‌ای زرین است،

گه آب درو تلخ، گهی شیرین است.

تو غره مشو که عمر من چندان است،

چون اسب اجل همیشه زیر زین است.

امیر اینانج هیچ جوابی نداد. جوابی هم نداشت که بدهد. خوف آن داشت که مبدا حرفی بزند و برایش گران تمام شود. مطمئن بود انبوه مردمی که با چشمان نگران و عصبانی، متحیر و حیران شاهد این صحنه غیر انسانی هستند، در حقیقت به

انبار کاهی می مانند که به یک جرقه گنجه را به آتش خواهند کشید.

مهستی پرندۀ ای بود که می بایست از ارس می گذشت، به دامنه های سهند می رسید و در آنجا امان می گرفت. زنجان زندان زنی شد که آرزوهای بزرگ داشت. افرادی که مأموریت داشتند مهستی را از شهر بیرون کنند، تا روستای ابویکر همراه مهستی رفتند و از آنجا دوباره به گنجه برگشتند. تنها کسی که همراه مهستی بود و با او راه خسته کننده تا تبعیدگاه را بدون هیچ گله و شکایتی طی کرد و در آنجا همچنان با صداقت و مهربانی با او ماند، خدمتکارش یعقوب بود. آثار خستگی و درماندگی در هر دو دیده می شد. برای رفع خستگی در کنار چشمه چادیر بلاغی چند دقیقه ای استراحت کردند تا سیاهی شب از راه رسید. مهستی دوباره سرش را برگردانید و به باریکه راه درازی که او را از گنجه جدا کرده بود نگاه حسرت باری انداخت و به یعقوب گفت:

- مثل اینکه از آن دور دورا عدۀ ای به این سو می آیند. نکنند آدمهای امیر اینانچ باشند.

یعقوب چند لحظه ای را به آن سمت که مورد نظر مهستی بود انداخت. سایه ها در تاریکی زودرس شب، رفته رفته بزرگتر می شدند، تا اینکه به فاصله ای رسیدند که امکان تشخیص آنها به راحتی ممکن شد. آیا سیاهی فخرالدین و الیاس بود. مهستی در حالی که دستان هر دو را به گرمی می فشرد، گفت:

- شما دو نفر که آمدید انگار که من خودم را در شهر و وطن خود گنجه می بینم. چه می شود کرد؟ در این وضع فلاکت باری که افتاده ایم، بی تمصیریم. دشمن اصلی ما فقط و فقط کوه فکری و موهوم پرستی مردم گنجه است که به شدت گرفتار آن هستند. متأسفانه آنها ارزش و مقام موسیقی را در ترازوی خطیب وزن می کنند و با چشم خطیب به هنر می نگرند. امیر اینانچ با آن همه قشون و سربازش نمی توانست بر ما غلبه کند، تنها بی شعوری و بی فرهنگی عدۀ ای از مردم گنجه بود که خطیب فرصت طلب را در اجرای بیات پلید خود موفق گردانید. ما مجبوریم بهای گزافی

بابت نادانی پردازیم. برای من یک مسأله مسلم است و آن اینکه مریدانِ خطیب اگرچه خانه‌ام را ویران کردند و شعرهایم را پاره‌پاره کردند و به آتش کشیدند، ولی هرگز قادر نخواهند بود سینه‌های مردم را بشکافند و رباعی‌هایی را که من به عشق همین مردم سروده‌ام و در دل‌هایشان کاشته‌ام، از آنجا بیرون کنند. نه ... نه ... هرگز به این کار موفق نخواهد شد! هرگز! خطیب نمی‌داند که همه چیز را باخته است. من بذر تفکر و بهتر فهمیدن را در دل مردم کاشته‌ام. آینده با ماست. مطمئن باشید. آنها که با مردم درافتاده‌اند، ورافتاده‌اند؛ این اصل مسلم است. خطیب هم باید بفهمد.

فخرالدین و الیاس پس از اینکه لوازم ضروری مسافرت از قبیل لباس و خوراک و دارو را که همراه آورده بودند به یعقوب دادند، با دلی پر از حسرت و چشمانی غمناک گفتند:

- برای ما نامه بنویس. ما هم خواهیم نوشت. یقین داریم که این حادثه برای تو مبارک خواهد بود و احساس و قریحه سرشار تو را باروتر خواهد کرد. گاه گونه را با سیلی می‌توان گلگون کرد و زننده را به شرمساری دچار آورد. این گلگونی چهره، دل تو را روشن‌تر خواهد کرد، ولی شرمساری تا ابد برای تنگ نظران خواهد ماند. و بعد، از مهستی و یعقوب خداحافظی کردند و برای هر دو آرزوی سلامتی نمودند. مهستی گنجه‌ای را ترک می‌کرد که هنوز عشق و شور در آن موج می‌زد.

مهستی همراه یعقوب راه پیش رو را ادامه دادند و رفتند در حالی که دعای صدها قافله دل بدرقه راهشان بود. الیاس چند لحظه‌ای ایستاد و از پشت سر مهستی را دوباره و رانداز کرد. انگار روح گنجه، در چنگال غریب نادانی به دیار نادانی تبعید می‌شد. شب از پی آن بتاخت و چادر سیاهش را بر دشت افراشت. مسافران سیاهی شب از چشم آن دو جوان آرام آرام ناپدید شدند و در سیاهی گم گشتند. الیاس در حالی که در دل خود این جمله را به نرمی نجوا می‌کرد «اسفا! بلبلِ غزلخوان گنجه را از نغمه‌پردازی بازداشتند. حیف که بزرگترین خالق رباعی را از ما جدا کردند» سوی گنجه روان شد.



غروب بود. افق رنگ خون گرفته بود و این خون را بر جلگه‌ای می‌زد که از ارس جان می‌گرفت. امیر اینانج در قصر خود مشرف بر رودخانه گنجه نشسته بر مخدّهای زربفت به بالشهای نرم و گرم تکیه داده بود. او در حالی که با نگاه پر تمنا به رقاصه‌ها و رامشگران گیسو افشان خیره شده بود، مرتّب دانه‌های تسبیح ظریفی را که در دست داشت به روی یکدیگر می‌غلطانید. رقاصان با هر پیچ و خمی که بر تن لطیف پر از موج خود می‌انداختند، آتش شوق در چشمان هیز امیر اینانج را شعله‌ورتر می‌کردند.

صدای دلنشین «الله اکبر» از نیلگون گلدسته‌های مسجد سلطان سنجر فضای گنجه را پر کرد. امیر به محض شنیدن آن، در حالی که لفظ «الله اکبر، کبیراً کبیراً» را چندین مرتبه زیر لب به آرامی زمزمه می‌کرد، از جای خود بلند شد. به دنبال آن، صدای موسیقی قطع شد و رقاصه‌ها از حرکت ایستادند. گویی صدای مؤذن زنگ استراحت بود برای رقاصان دارالحکومه. امیر اینانج به طرف حوض فواره داری که وسط حیاط بود رفت و مشغول وضو گرفتن شد. آنهایی که از ادای دژین خلق شانه خالی می‌کردند، خودشان را آماده می‌نمودند تا دین خالق را بپردازند! جانمازها بر روی همان فالیجه‌هایی پهن شد که چند دقیقه قبل محلّ جولان رقاصه‌ها بود. نمازگزاران در حالی که تظاهر به راز و نیاز با خدا می‌کردند، پیشانی عبودیت بر همان جایی می‌گذاشتند که رقاصان برای اطفای آتش شهوت امیر و مردارانش، پایکوبان ظاهر می‌شدند. به این ترتیب نماز شام و خفتن ادا شد. همین که نماز تمام گشت، جانمازها را جمع کردند و به جایشان سفره‌های شراب گسترده شد. نمازگزاران این بار به عوض حوریانی که در حین نماز از خدا طلب می‌کردند، دختران زیباروی و ساقیان سیمین ساق جوان را زینت‌بخش محفلشان یافتند. به دستور امیر دوباره دسته‌های موسیقی و رقص به کار خود پرداختند تا سورات عیش و نوش عابدین دروغین شب ناقص نماند.

دیری از شب گذشته بود. باط میگساری در دارالحکومه برچیده شده بود. امیر اینانچ در کنار همسر سوگلی اش، صفیه خانم، دختر خلیفه، و دخترش قتیبه نشسته بود؛ همان قتیبه که سرگل فرزندان امیر بود و عزیز کردهٔ خلیفه و به صد هنر آراسته. در این موقع خدمتکار وارد اتاق شد و خبر داد:

- حاسم‌الدین اجازهٔ ملاقات می‌خواهد.

امیر در حالی که با گیسوان سیاه و بر روی شانه گستردهٔ قتیبه بازی می‌کرد، گفت:
- بگو بفرماید.

حاسم‌الدین وارد شد. کرنشی کرد و گفت:

- قاصدی که قصد عبور از ارس داشت دستگیر شده و به گنجه آورده شده است.
امیر پرسید:

- الان کجاست؟

- همین جاست. در خدمت است یا امیر.

- فوراً بیاوریدش اینجا.

حاسم‌الدین بیرون رفت و پس از چند لحظه با یعقوب خدمتکار مهستی دوباره به خدمت امیر آمد. امیر پس از اینکه یعقوب را چندین بار به دقت از سر تا پا و رانداز کرد، گفت:

- چه بر سر داری و به چه کار آمده‌ای؟ راستش را بگو. برای چه به گنجه می‌آمدی؟ کی تو را فرستاده؟ مرگ و زندگی‌ات در گرو راستگویی‌ات است.

یعقوب طعنهٔ امیر را نشنیده گرفت. بدون لحظه‌ای درنگ گفت:

- چه نیازی به دروغ گفتن؟ من از زنجان می‌آیم. از سوی مهستی. حتی اگر دستگیرم نمی‌کردند، باز هم به اینجا می‌آمدم.

- برای چه منظوری به گنجه آمده‌ای؟

- از طرف مهستی دو نامه آورده‌ام. یکی برای مادرش و دیگری برای شاعر

جوان: الیامس.

- نامه‌ها کجا هستند؟

- هنگامی که از ارس رد می‌شدم افراد شما از دستم گرفتند. حالا نمی‌دانم کجا هستند.

حسام الدین در حالی که دو فقره نامه از جیب بغلی خود درمی‌آورد و به امیر می‌داد، گفت:

- بفرمایید قربان. اینها همان دو نامه‌ای است که از پیرمرد گرفته‌ایم.

امیر اینانج یکی از نامه‌ها را باز کرد و به خواندن آن مشغول شد. یکمرتبه با صدای بلند گفت:

- پناه بر خدا! یک زن ... آن هم زنی شلخته و آبرو باخته، بین چه جوروی خودش را قاطی مسائل کرده. یکی نیست به این زن هرجایی بگویند تو را چه به این حرفها! مگر مملکت صاحب ندارد؟

و پس از اینکه چند لحظه‌ای ساکت شد و سعی کرد بر خود مسلط شود، به حسام الدین گفت:

- خوب گوش کن، بین آن زن فاسده خواننده و شاعر چه چیزهایی نوشته است. و بعد چنین خوانند:

«دوست عزیزم الیاس! پس از تحمل مشقاتی زیاد به زنجان رسیدم. پس از دو روز موفق شدم به زیارت اخی فرخ^۱ نایل شوم. اخی فرخ به قدری دوست داشتی، خوش فکر و خوش مشرب است که من در همان یک ساعت اول ملاقاتم با وی، تمامی تحقیرها و آزارها و اذیتی که از سردمداران گنجه دیده بودم را بکلی فراموش کردم. او متعقد به ایجاد برادری و برابری بین تمامی خلقهای آذربایجان است. در خصوص عقیده او اطلاعات همه جانبه‌ای جمع آوری کرده‌ام. لازم است این عقیده و

۱- اخی فرخ یکی از رهبران مسلک اخی‌هاست. نظامی از هواداران پروپاقرص وی بود. به همین خاطر است که مناطق شروان و آران «اخستان» نامیده می‌شوند (یعنی منطقه اخی‌ها [برادران]).

نظر در هر دو آذربایجان با صمیمیت و دقت به کار گرفته شود و به آن عمل گردد. جالب این است که در بین افرادی که بر این اعتقادند، پیوند برادری و برابری کاملاً حکمفرماست، و به همین خاطر است که آنان خودشان را «اخی» می‌نامند. در مورد تو هم با اخی فَرخ کَلّی صحبت کردم. نمونه‌هایی از اشعارت را هم به او نشان دادم و دو سه بیتی هم برایش خواندم. به آینده تو خیلی امیدوار است و مطمئن است که تو در آینده شاعری بزرگ خواهی شد.

الیاس! بلایی که بر سر من آمد نباید باعث شود که تو وقار و خویشتن‌داری‌ات را از دست بدهی. ما از بابت نادانی تعداد کمی از مردم گنجه بهای گزافی را باید پردازیم. مسلم است که نباید مایوس و ناامید باشیم. این وضع ناگوار زیاد دوام نخواهد داشت. به زودی زنجان را به قصد بلخ ترک خواهیم کرد. دلم می‌خواهد با شعرای آنجا دیداری داشته باشم. اگر فرصت کردی و به محله ما رفتی، به مادرم سری بزن و او را دلدازی بده. شاعری و خوانندگی من بجز شماتت و بی‌حرمی چیزی دیگری عاید او نکرد. بیچاره مدام از این بابت تحقیر شده است. دیدار تو آزرده‌خاطری‌اش را تخفیف خواهد داد. جواب نامه‌ام را همراه شعرهای تازه‌ات بفرست. یعقوب برای رساندن پیامت امین‌ترین است.

این چند رباعی را هم برایت می‌فرستم. به فخرالدّین هم سلام دارم.

زنجان، مهستی گنجوی»

دومین نامه مهستی خطاب به مادرش بود. امیر ایلتاج همین که از خواندن نامه فارغ شد، در حالی که از شدت عصبانیت بر خود می‌لرزید با صدایی که بیشتر به نعره شبیه بود به حسام الدّین گفت:

— شما لیاقت اداره مملکت را ندارید! از زن و دخترها گرفته تا پسرهای جوان همه‌شان مشغول سیاست‌بازی هستند. پس شماها چه کاره‌اید؟ این مزخرفات چی

است که مهستی می‌گوید «این وضع ناگوار زیاد دوام نخواهد داشت!» بین کمی این حرفها را می‌زند؟ یک زنِ سلختهٔ شاعر و خواننده... همین الساعه برو آن پسر جوانی را که نامه برایش فرستاده شده و نیز جوانی که نامش در نامه ذکر شده را در اینجا حاضر کن.

حسام الدین دست بر سینه تعظیم کرد و بیرون رفت و امیر اینانچ مغرور و شادکام را با نوازش گیسوان مواج دخترش قتیبه، تنها گذاشت. قتیبه خیلی دلش می‌خواست جوانی که مهستی برایش نامه نوشته بود را هرچه زودتر ببیند. او از اینکه شاعرهٔ مشهوری همچون مهستی که به غیر از هنر شاعری با زیبایی خیره‌کننده‌اش تمامی ممالک شرق را به اعتراف واداشته بود، به جوانی که هیچ اسم و رسمی ندارد نامه‌ای چنین محبت‌آمیز و صمیمی نوشته، در تعجب بود. به همین جهت در عالم خیال، الیاس را با شکل و شمایل دوست داشتنی، اما دست نیافتنی به تصویر می‌کشید. او گاه الیاس را در شکل و شمایل قهرمانی می‌دید، و گاه در مقام طلبه‌ای ساکت و آرام. ولی باز هم به این تصورات قانع نمی‌شد و با خود نجوا می‌کرد: «یقین که او خیلی زیبا و دلرباست. اگر زیبا و با شعور نبود معلوم است که زنی همچو مهستی به خودش زحمت نمی‌داد که برایش نامه‌ای آنچنانی بنویسد.»

پس از این افکار و خیالات، باز هم تصورات گونه‌گون خود از الیاس را از محک سلیقه و انتخاب خود گذرانید و با خود گفت: «پهلوان بودن آنقدر هم مهم و ارزشمند نمی‌تواند باشد. در دنیا آنچه که کم نیست پهلوان است. پهلوانان همه‌شان یک ویژگی واحد دارند و آن یک نوع ترسی ابلهانه است. به نظر من قهرمانی سوای اینهاست. هر کسی می‌تواند به زور بازو و نیزه و شمشیر خود را پهلوان تصور کند، ولی قهرمان شدن به این راحتی نیست. آدم نفهم صد من زور دارد، اما آدم فهیم... شرط قهرمان بودن داشتن متانت، عقل و فراست است نه داشتن زور بازو و قدرت بدنی، و این خصلت که خستگی و بی‌خوابی چشمانش را بر زمین اسب بگیرد! چه لازم است که مرد مثل زن طناز و تودل برو باشد؟ زیبایی مرد حتی گاهی وقتها از

ویژگی‌های مردانگی‌اش می‌کاهد. من یقین دارم دخترهای عاقل مردان را نه به خاطر زیبایی و ظاهر آراسته‌شان، بلکه به خاطر مردانگی‌شان دوست دارند.» قتیبه در خیالش فکر می‌کرد: «الان الیاس به حضور پدرم خواهد رسید و برای اینکه پدرم از سر تقصیراتش بگذرد، با گریه و زاری به پاهایش خواهد افتاد و عذر تقصیر خواهد خواست. اگر چنین حادثه‌ای رخ بدهد و او گریه و زاری بکند، مطمئن خواهم شد که او هرگز قهرمان نیست و مهستی هم در نامه نوشتن به او کار عیبی کرده است.» قتیبه غرق در این خیالات و افکار، رو به پدرش آورد و پرسید:

- پدر، حالا اگر آن جوان به اینجا بیاید، تو با او چه رفتاری خواهی داشت؟ او را خواهی کشت؟

امیر اینانج در حالی که همچنان موهای سیاه و بلند قتیبه را نوازش می‌کرد، از او پرسید:

- اگر کسی به حکومت پدر بزرگ تو خلیفهٔ مسلمین چنین جسارتی بکند و رودرروی او بایستد، تو با او چه معامله‌ای می‌کنی؟ آیا او را آزاد می‌گذاری تا هر چه دلش خواست بکند؟

قتیبه پس از کمی مکث و فکر کردن، به آرامی گفت:
- من تا او را نبینم هیچ حرفی درباره‌اش نخواهم زد.

از این حرف قتیبه، هم پدرش امیر اینانج و هم مادرش صفیه خاتون قاه قاه خندیدند. قتیبه از شرم و خجالت سرش را پایین انداخت و دیگر هیچ حرفی نزد تا الیاس برسد. چند لحظه نگذشته بود که حسام‌الدین وارد اتاق شد و پس از تعظیم به امیر، گفت:

- بالاخره الیاس را پیدا کردم و با خود آوردم.

- معطل نکن. بیاورش اینجا!

و رو کرد به بانوی دارالحکومه صفیه خاتون و گفت:

- بهتر است شما اینجا را ترک کنید.

صفیه خاتون رفت ولی قتیبه همچنان پیش پدر ماند. اینک الیاس بر آستانه درِ اتاق امیر بود. نه تعظیمی کرد و نه سلامی داد. این بی‌اعتنایی بدجوری در امیر اثر کرد. الیاس را زیر تازیانه نگاه خویش گرفت و وقتی که الیاس نیز نگاهی سوی او انداخت، انگار از برخورد نگاهشان اخگر می‌ریخت. امیر با عصبانیت پرسید:

- شاعر جوانی که افکار مسموم مهستی مطرود و فاسد را در گنجبه پخش می‌کند تو هستی؟

- من برای اینکه افکار خود را در گنجبه پخش کنم واقعاً وامانده‌ام و دنبال چند نفری هستم که به دادم برسند. حالا چه جوری می‌توانم افکار کس دیگری را در این شهر پخش کنم؟

- چه افکاری؟ اصلاً بگو ببینم تو کی هستی و کار و بارت چیست؟
- من شاعرم. کارم این است که عقیده و باور خود را در قالب شعرهایم به مردم برسانم.

امیر ایتانج با زهرخند گفت:

- فکر نکنم برای این جور کارها ساخته شده باشی. هنوز دهنِت بوی شیر می‌دهد. نشر عقیده، آن هم از منظر شعر در گنجبه واقعاً مسخره است. اصلاً تو را چه به سیاست؟ نکنند سر شاعر جوان ما به تنش سنگینی می‌کند؟

- شعر کارش این است. شعر اگر نتواند اندیشه و عقیده‌ای را به جامعه منتقل بکند، یقین که قادر نخواهد بود شخصیت و ایده‌گوینده‌اش را آن طوری که باید به جامعه نشان بدهد.

- پس تو چه گونه افکار و آمال مهستی را می‌فهمی و از آن حمایت می‌کنی؟
- من طرفدار آرمانهای انسانی و اصلاح‌گرایانه شعر و موسیقی مهستی هستم.

- یعنی تو از افکار ضد حکومتی مهستی حمایت می‌کنی؟

- ضد حکومت بودن مهستی مطلبی است که من حالا می‌شنوم. حتی اگر هم آن طوری که تو ادعا می‌کنی موضوع صحت داشته باشد، باید بدانی که در این مورد حق

کاملاً با مهستی است.

- سر در نمی آورم! یک زن هر جایی علیه حاکمیت حرف می زند، شعار می دهد، مردم را تحریک می کند، و تو ادعا می کنی که حق با اوست؟ چه حقی؟
- آنهایی که شعر و موسیقی را در ردیف لهو و لعب و ابزار و آلات شیطانی تلقی می کنند، در ضد دولت بودن مهستی بی تقصیر نیستند. حکومت به چه دلیل او را تبعید کرد؟ زن بی پناه و بی یابوری که تقصیری بجز تربیت بچه های مردم ندارد، وقتی می بیند بدون دلیل، فقط به خاطر طرفداری از شعر و موسیقی، مورد این همه بی مهری قرار می گیرد، شما انتظار دارید که ساکت بنشیند و حکومت را از جان و دل دوست داشته باشد؟ ریشه درد همین جاست، جناب امیر! حکومت محض خوش آیند خطیب و حمایت از خواسته ناحق وی ریشه درخت لطف و صفای شهر بزرگی چون گنجه را خشکانید. ویران کردن محله خرابات و آواره کردن ساکنین آن اتفاق ساده ای نیست که مردم بتوانند از آن چشم پوشی کنند و آن را فراموش نمایند. مردمی که شاهد چنین فاجعه ای بودند اگر در دلهایشان علیه حکومت نفرت و کینه نداشته باشند، آدم نیستند. من هم شاعرم و هدفی جز این ندارم که به اراده خلق گردن نهم و آن را با تمام تلاش به مر منزل مقصود رسانم.

امیر پس از اینکه صحبت های الیاس را به دقت گوش داد، گفت:

- اگر یک بار دیگر حرف «اراده خلق» را به زبان بیابوری به سرنوشت مهستی

دچارت می کنم!

- لازم نیست مرا تهدید به تبعید کنی. اگر اوضاع بر همین متوال باشد مطمئن باش حتی اگر شما مردم را مجبور به تبعید نکنید، مردم خودشان، زهر غربت را به حلاوت ماندن در وطن ترجیح خواهند داد. به آران نگاه کنید. چقدر از جمعیت آن باقی مانده است؟ یک عده به ابخازستان، یک عده به شروان و عده ای به ارمنستان کوچ کرده اند. این عده قلیل را هم که مانده اند شما تبعیدشان کنید. بالاخره چی؟

قتیه در حالی که یک دستش را به گردن پدر انداخته بود، همچنان محو صحبت

الیاس بود. او در مقابل خود جوانی را می‌دید که بدون کوچکترین ترس و واهمه از مرگ و شکنجه و زندان، از عقیده و اندیشه خود و حقوق خلقهای آذربایجان دفاع می‌کرد. در دل خود به این باور رسید که «تمام ویژگی‌های یک قهرمان راستین در این جوان متجلی است» و بعد اعتراف کرد که «عجب نخواهد بود که هزاران دختر زیبا و مشخص، کشته و مرده چنین جوان قهرمانی باشند، من چرا یکی از این دخترها نباشم؟ او آدم معمولی نیست. قابلیت این را دارد که مشهور باشد و این قابلیت را مطمئناً نه در حرف، بلکه در عمل نیز نشان خواهد داد.» و پس از این اعترافات در دل نجوا کرد «من با او حتماً آشنا خواهم شد. اجازه نخواهم داد پدرم او را به خاطر این لیاقتها و اشارتها کیفر دهد. حتی اگر لازم باشد گریه خواهم کرد تا دل پدرم را نسبت به او نرم کنم.»

امیر اینانچ پس از مدت زیادی مکث سرش را بلند کرد و با حالتی متعجبانه

پرسید:

- اصل و نسبت ... نام پدرت چیست؟
- پدر بزرگم محمد است و پدرم یوسف.
- پدرت چه کاره است؟
- وقتی که بچه بودم فوت کرده است.
- پس مادرت سرپرستی‌ات را به عهده داشته؟
- او نیز در همان ایام کودکی‌ام فوت شده.
- حالا پیش چه کسی زندگی می‌کنی؟
- دایی‌هایی دارم. ولی متکی به خودم هستم.
- تا حالا سرپرست و نان‌ده تو چه کسی بوده؟
- دایی‌هایم.
- آنها چه کسانی هستند؟ نامشان چیست؟
- از اشراف، کردستان هستند: غفار آقا، عبدالله آقا و سیف الدین آقا.

- دایی هایت چه کاره‌اند؟ کارشان چیست؟

- اینجا نیستند. در حال حاضر در بغدادند.

- در بغداد چه کار می‌کنند؟

- فرمانده گارد مخصوص خلیفه‌اند.

- تو که دایی هایت جان‌نثاران خلیفه هستند، تعجب می‌کنم که چرا علیه خلیفه

صحبت می‌کنی! سردر نمی‌آورم، آن دایی هایت و این هم تو!

- دایی هایم غلام خلیفه نیستند. نه در نسل پدریم و نه در نسل مادریم، حتی یک

نفر هم غلام و بنده نداشته‌ایم. نه تنها دایی هایم هرگز در حمایت خلیفه نبوده‌اند،

بلکه این خلیفه است که در سایه شمشیرهای آخته و آماده آنها مقامش را حفظ کرده

است.

امیر با لحن مسخره آمیزی گفت:

- جالب است! چرا که نه!

و بعد لحن ملایمی به خود گرفت و افزود:

- خوب، حالا یک کمی هم در خصوص ارتباط و دوستی‌ات با مهستی به ما بگو.

- من که مشتاق و آرزومند دوستی او هستم، ولی متأسفانه تا به امروز به چنین

افتخاری نائل نشده‌ام.

- تو دوستی با مهستی را برای خود افتخار می‌دانی؟

- چرا که نه؟ اگر مهستی نبود و این همه رباعی شیرین نمی‌سرود، مکتب رباعی

در شرق ناچار بود تنها به نام خیام بسنده کند.

- تا حالا چند نامه از مهستی به دست رسیده؟

- چنین توفیقی نصیب نشده است.

بالاخره امیر نیشش باز شد، تبسمی کرد و گفت:

- در این صورت باید به تو تبریک گفت. توفیقی که منتظرش بودی به سراغت

آمده. مهستی نامه‌ای برایت فرستاده. این هم نامه مهستی.

و نامه‌ای را که از مهستی رسیده بود به الیاس نشان داد. الیاس با بی تفاوتی گفت:
- تازمانی که مردم سرزمینی نتوانند آزادانه به یکدیگر نامه بنویسند و از درد و غم
هم باخبر شوند، متهم کردن آنها به توطئه علیه حکومت، گناهی نابخشودنی است.
دنیا برای آنان که در خانه خود جا ندارند، روز به روز تنگتر و کوچکتر می‌شود.

پس از این همه گفتگو و سؤال و جواب، هم الیاس و هم امیر غرق در سکوت
بودند؛ قتیبه نیز. اما هر کدام با آرامشی مخصوص به خود. اگر کسی بگوید آنگاه که
لب گشوده شود تفاوتها آشکار می‌شود و گرنه سکوت، سکوت است و تفاوتی در
آن نیست، می‌توان صدها مثال و تشابه آورد که چنین نیست.

سکوت این سه، این چنین بود. هر یک با سکوت خود چیزی را بیان می‌کرد.
سکوت الیاس از نوع سکوتی بود که تا بوده کمر دشمن را شکسته است. سکوت هر
سه معنی خاصی داشت.

قتیبه یقین داشت که این ملاقات و گفتگو پایانی خوش خواهد داشت. الیاس
همان جایی که ایستاده بود نه تکانی می‌خورد و نه به دور و بر خود نگاه می‌کرد. با آن
قامت استوار، وقار و ابهت تندبهایی را داشت که در سالن دارالحکومه امیر دیده
می‌شد. مدتی طولانی در سکوت گذشت تا آنکه امیر دوباره سرش را بلند کرد و
گفت:

- دوست ندارم تو را از بین ببرم، زیرا با این کار باعث تحقیر یاران نزدیک خلیفه
خواهم شد. ناچارم همین امروز ماجرا را به آنان خبر دهم. بودن تو در آران رسوایی
بزرگی برای آنان است. حالا مرخص هستی و می‌توانی بروی، ولی حق نداری بدون
اطلاع من از آن خارج شوی.

و بعد در گفتگو با حسام‌الدین به او سفارش کرد که:

- می‌تواند به خانه‌اش برود، ولی به شدت مراقبش باشید.

قتیبه از خوشحالی سر از پانمی شناخت. شادی‌اش را با حلقه کردن دستانش دور
سر پدر نشان داد.



همان لحظه که نظامی از حضور امیر اینتاج خارج می‌شد، فخرالدین از در دیگر وارد سرسرای امیر شد. الیاس از دارالحکومه که بیرون آمد دیر وقت بود و سیاهی شب همه چیز را در خود فرو برده بود. کنار چنار تنومند کوچه یک نفر انتظار الیاس را می‌کشید. الیاس بدون اعتنا به وی راه خود را ادامه داد، ولی ناگهان صدایی او را میخکوب کرد:

- الیاس! آزادت کردند؟

صدا برای الیاس آشنا بود. صاحب صدا کسی نبود جز رعنا، سوگلی زیبای الیاس. در یک لحظه هم الیاس و هم صاحب صدا به طرف یکدیگر کشیده شدند. همان صدا بود که دوباره به گوش الیاس رسید:

- الیاس، آزادت کردند؟

- آری، آزادم کردند محبوب من، آزادم کردند. رعنای مهربانم، این قدر غم به دلت راه مده. دلتنگ مباش.

رعنا از شدت اندوه و دلشوره سرش را روی شانه‌های الیاس گذاشت و شروع کرد به گریه کردن. الیاس در حالی که بوسه بر خرمن موهای سیاه وی می‌زد، گفت: - برویم، رعنا. ترس به خودت راه مده. هیچ کاری نمی‌توانند بکنند. حکومت کوچکتر از آن است که بتواند برای من گرفتاری درست کند، به شرطی که تو مهرت را از من دریغ نکنی. جملات پر از مهرت برایم سرشار از امید و انگیزه است.



بهار

شعاع زرین آفتاب سپیده دم بهاری، به میمنت رسیدن بهار گنجه، غبار غم و اندوه زمستان را در امواج آبهای خروشان رودخانه از تن می‌زدود. ابرهای بهاری خود را آماده می‌کردند تا چهره گلگون گل‌های بهاری را جلا دهند. طبیعت لطیف میدیای شمالی نیز پیراهن سبز پر از غنچه را که برای باغچه‌ها تدارک دیده بود، با خود به ارمغان آورده بود.

کولاکی از سمت کوه کپز می‌وزید، ابرهای سرگردان را به سوی جنگلهای روستای خانقاه می‌راند و قامت درختان بلوط را خم می‌کرد. یک ساعت بود که باران بند آمده بود و به راحتی می‌شد خنده و نشاط را در رخسار دشت و جنگل و باغ مشاهده کرد.

یاسمن، گیوان پریشان و خیس خود را بر روی شاخسارهای سبز گسترده بود تا ورزش نسیم بهاری و تابش خورشید جانبخش، آنها را خشک کند. بلبل خوش‌الحان برای زدودن عرق از چهره گل‌ها، شاخه‌های انباشته از شبنم را به عمد تکان می‌داد. لاله برای اینکه از قافله عقب نماند، پیاله خود را به مبارکی رسیدن قدم بهار، پر از می‌تاب عشق و محبت کرده بود. نرگس، برای اینکه زیبایی‌های بهار را «با صد هزار دیده» به تماشا بنشیند، دیدگان غرق در اشک شادی را با دستانی لرزان پاک می‌کرد، و بتفشه نیز سر در جیب تفکر برده در وسعت لطافت بهار و طبیعت شادان، محتو بود. غوغایی بود در جنگل. هر وجب از جنگل به رنگی می‌زد، رنگ در رنگ و

چشم‌انداز کوه و دشت هزار و یک رنگ. کیکهای خرامان نیز برای خوش آمد گویی شاعر جوانی که در جنگل مشغول سیر و سیاحت بود، نوای شادباش و شادزی سر داده بودند، و قاصدکها پر آن بودند که پیام شادکامی و شادخواری را از سوی میهمان جنگل به هر سو برسانند.

الیاس جوان طبق عادت روزانه از خانه بیرون آمد و راه کنار رودخانه را در پیش گرفت. او هر روز باغچه‌های کنار رودخانه را می‌گشت و با شاعران گنجه دیداری تازه می‌کرد. همان وقت که او در راه رفتن به میعادگاه روزانه‌اش بود، مردم گنجه هم جهت شنیدن فرمان تازه خلیفه عازم مسجد جامع بودند. متن فرمان جدید حاکی از تأیید آتابای محمد از طرف خلیفه بود. الیاس هیچ اهمیتی برای این فرمان قائل نبود. به همین خاطر راهی در بین مردم برای خود باز کرده از محله «معودیه» گذشت و از کنار قیرستان «چوبانلار» راه خود را به سوی رودخانه شهر ادامه داد. تجمع مردم شهر در مسجد جامع باعث شده بود ساحل رودخانه برخلاف هر روز خلوت و ساکت باشد. الیاس، در حالی که دور و بر خود را به دقت از نظر می‌گذرانید، با خود گفت: «خیلی عالی‌ها برای شاعر جوانی مثل من نعمتی است این خلوت و سکوت.» بعد به محل همیشگی آمد و بر روی کنده درخت بیدی که به پهلو روی زمین خیس ولو شده بود، نشست.

اگرچه جنگل در سکوت و آرامش بود، اما الیاس دلشوره عجیبی در خود احساس می‌کرد؛ پنداری حادثه ناگواری در انتظارش بود. همه چیز برایش غیرعادی می‌نمود، حتی نغمه بلبلان. انگار امروز آواز بلبلان لحنی بیگانه داشت. این آواز نه از شادی و سرور، بلکه حکایت از غم و اندوهی مرموز داشت. الیاس با شنیدن این آواز حزن‌انگیز با خود گفت: «بیش از هر کس، شاعرها هستند که با نغمه و آواز بلبلان آشنايند.»

و بعد بلافاصله از جایش بلند شد و در حالی که موضوع بسیج عمومی تمامی فکر و ذکرش را به خود مشغول کرده بود، به دقت تمام اطراف جنگل را از نظر

گذرانید. گرفتاری بلبل در مانده‌ای بین شاخه‌های بوته گل سرخی نظرش را جلب کرد. خیلی مایل بود که علت گرفتاری و این همه دلهره و دلواپسی بلبل بیچاره را دریابد. پیش از این بارها مارهای خطرناک در زیر بوته‌های گل سرخ را دیده بود. حالا نگران این موضوع بود که نکند خدای ناکرده تهدید چنین خطری بلبل را وادار به چنین التماس و استغاثه‌ای کرده باشد. به آرامی و احتیاط بوته‌های گل سرخ را زیر و رو کرد، اما نشانی از مار نبود. بلبل همچنان در اضطراب و ناله بود.

باد به شدت می‌وزید و شاخه‌های نازک گل سرخ را که گویی سوده شگرف بر سپهر می‌پاشید، با بی‌رحمی تمام همچون زلف درهم تنیده مهرویان درهم می‌پیچید و آنان را دستخوش تطاول خارهایی می‌کرد که به هر وزش باد بر روی گونه‌های لطیف گل می‌خزیدند و جراحی بر جای می‌گذاشتند. شاعر جوان بیش از این تاب تحمل چنین جفایی را نداشت. شاخه‌های درهم پیچیده گل را با هزار زحمت از هم جدا کرد تا بیش از این نظاره گر هم‌آغوشی تنگ تنگ - و در عین حال نامتجانس - گل و خار نباشد.

اینک بلبل پیرامون گل معجروح، عاشقانه طواف می‌کرد و سوزناک‌ترین ترانه‌اش را سر می‌داد. شاعر با چشمانی لبریز از اشک شوق و تمنای، در حالی که غرق در شکوه و جلالت این صحنه عاشقانه بود، در کناری ایستاد و با خود گفت:

«عجبا! چقدر سخت است شاعری در چنین اوضاعی!»

و بعد آن دو عاشق را تنها گذاشت و به جای اولش برگشت و روی همان کنده درخت بید نشست و معو تماشای رودخانه خروشان شد. پاییز جادویی با هزار جلوه و عشو از راه رسیده بود.

بارش دو روزه باران باعث طغیان رودخانه گنجه شده بود. اهالی روستای ابویکر، بازار شوق و اصفهان برای عبور از رودخانه طغیانگر مجبور بودند لباسهایشان را تا زانو بالا بزنند. این صحنه‌ها اگرچه چند لحظه‌ای الیاس را به خورد مشغول می‌کرد، ولی نمی‌توانست او را از فکر و هدف اصلی‌اش باز دارد. در خیال او

بهار، طبیعت، شعر، هنر و... جایگاه ویژه‌ای داشتند که هیچ چیز و هیچ کس جای آنها را نمی‌توانست بگیرد. الیاس به برکت اعجاز بهار، خود را از دام هرچه خودخواهی و منیت بود خارج کرده و در آغوش مقدّس و شریف شعر آرمیده بود. به آرامی دفتر بیاض کوچکش را از جیب بغلی‌اش درآورد و روی نخته سنگی که کنارش بود گذاشت. بعد قلمدانش را هم پهلوی دفتر گذاشت. اینک وقت آن بود که نعماتی را که در قالب مصراعها در ذهن خود ساخته بود تقدیم طبیعتِ شورآفرینِ گنجه نماید. کم‌کم به تعداد کسانی که در ساحل رودخانه قدم می‌زدند، اضافه می‌شد، و این امر خلوت الیاس را به هم می‌زد. دفترش را بست و توی جیب بغلی‌اش گذاشت و قلمدان را در هیمة آویخته از بند کمرش جای داد. عادت نداشت وقتی که شعری می‌نوشت کسی به آن سرک بکشد و آن را ببیند، حتی سابقه نداشت که شعر ناتمامش را به کسی نشان بدهد.

کمال‌الدین و ظهیر آهسته و آرام به طرف او می‌آمدند. چون به هم رسیدند، پس از معانقه و احوالپرسی، ظهیر پرسید:

- چه چیز تازه‌ای می‌نوشتی؟

- یک چیزی می‌نوشتم، ولی ناتمام ماند. دوست ندارم در مورد شعر ناتمام چیزی بگویم، مخصوصاً اینکه نظرم درباره‌اش عوض شد.

ظهیر نظر الیاس را اصلاً قبول نکرد. همچنان بر سؤال قبلی خویش پای فشرد:
- ناسلاستی ما هم شاعر هستیم. هرچه می‌نویسیم به دیگران نشان می‌دهیم و با آنها صلاح مشورت می‌کنیم. خیلی پیش آمده که از این صلاح مشورت بهره‌ها برده‌ایم. شونندگان با پیشنهادهای جالب و تذکراتی بجای خود شعرهایمان را پخته‌تر و شیواتر کرده‌اند. ولی تو همیشه برخلاف این بوده‌ای. همیشه سعی کرده‌ای اشعارت را مثل یک خزینه از همه کس پنهان نگهداری. از دو حال خارج نیست؛ یا خیس هستی، و یا می‌ترسی. هیچ کدام از این خصصتها در شأن شما نیست. تو برای پیشرفت کارت باید از تجربه‌ی شعرای مسن‌تر از خود استفاده کنی.

حرفهای ظهیر را کمال‌الدین نیز تأیید کرد. آن دو هر نصیحتی که در دل داشتند ارزانی شاعر جوان کردند. حرفهایشان که تمام شد، الیاس ابروان پرپشت خود را با دستانش مالید و عتاب‌آمیز گفت:

- با نظر واپسینت اصلاً موافق نیستم. من و خست! من بر آنم که از سفره شعرم تمامی شعرا سهمی ببرند، و هر کدام همچو نهری باشند مستقل، در کنار شطّ نظامی. می‌خواهم کاری کنم که تاریخ به مدح من آید. اثری از خود به یادگار گذارم که شاعران پس از من کاری بجز تقلید از آن نداشته باشند. ترسو یعنی چه؟ از خواندن شعرهایم در هیچ مکانی ابایی ندارم، ولی نه پیش هر کس. شعر من در شأن هر کس و ناکی نیست. من از قماش آن شاعران نیستم که پنج مصرع شعرم را زیر بغل بگیرم و کوجه به کوجه و در به در بگردم و از این و از آن چشمداشت به به و چه‌چه داشته باشم. اما اینکه مدعی هستی اشعارم را از همه پنهان می‌کنم و به اصطلاح خود را از نعمت تذکرهاى به جای مردم محروم می‌کنم، سخت در اشتباه هستی. باید بگویم که مخفی کردن شعر از ترس و انتقاد و ایراد مردم نیست. من در شعر گفتن تنها دنبال ذوق و طبع خدادادی خود هستم و هیچ وقت بر این نبوده‌ام که حتی یک مصرع شعر سفارشی برای این و آن بگویم.

حرفهای الیاس - اگرچه شریف‌ترین دلایل را برای مقبولیت اهل نظر در خود داشت - اصلاً به دل ظهیر و کمال‌الدین نشست. باز هم اصرار داشتند الیاس شعر تازه‌اش را برایشان بخواند. ابوالعلا و فلکی هم جانب ظهیر را گرفتند و از الیاس خواستند بیش از این حاضران را از شنیدن شعرهایش محروم نکنند. ابوالعلا با طنز و تبسم گفت:

- خوب، قبول که تو نمی‌خواهی در شعر گفتن از فکر دیگران استفاده کنی، ولی ما که می‌خواهیم. نمی‌خواهی ما از فکر تو در شعرهای بعدی‌مان استفاده کنیم؟ اگر واقعاً به راحت اعتقاد داری و یقین داری که بهترین راه است که گزیده‌ای، پس بگذار دیگران هم در همان راهی قدم بگذارند که تو هموارش کرده‌ای. شعرت ناتمام

مانده، ملالی نیست، بگذار بماند. هنوز برای تکمیل آن فرصت باقی است. همان یک تکه را برایمان بخوان، شاید...

برای الیاس هیچ مفری نبود. نتوانست روی حرف ابوالعلای پیر حرفی بزنند. نگهداشتِ حرمت پیر نیز فرض شاعر جوان بود. دفترش را از جیب بغلش درآورد و زیباترین غزلش را این چنین ارزانی داشت:

بهار

نیسان گولونون چهره سی بیر باخ، نه قدر شن،
ارضین اوزی بیر زیور گول رنگیله روشن.
گولدوکجه طبیعت، چمنین چهره سی گولدی،
گول عطری بولوددان سوزولوب ارضه توکولدی.
مین لرجه گلین شیوه لی گول دوغدی چمن لر،
طوی باشلادی نیسان بولودوندان سود آمتلر.
هر شاخه ده بیر بلبل شوریده غزلخوان،
ان کورپه چیچکلر، کلبکلر بئله رقصان.
رقصان بو طبیعت یارادان معجزه لرده ن،
قوینوندا قرنفل لر آچان نازلی سحرده ن.
باشلار یئنه اوز نغمه داوودنا قوشلار،
اویسار او ترنمله زمردلی یوخوشلار.^۱

گسترده به دامان زمین پرده‌ی روان
خسندد و چمن از روح مصفا‌ی طبیعت
خواند غزل عشق، هزاران خوش‌آواز
برگ و سمن و غنچه و قمری و قناری
هر چه، پسندیده در آینه‌ی خلقت
رقصد همه‌ی دامنه‌ها با شمع و ناز.

۱ - اردوی بهشت آمده، شوریده و خندان
از ابر چکد عطر دلاویز طراوت
زاییده - عروسانه - چمن، صد گل طناز
رقصان همه چیز از طرب ابر بهاری
رقصان همه از جذبه‌ای اعجاز طبیعت
از نغمه‌ی داوودی، مرغان غزل‌ساز

الیاس شعرش را تمام کرد و دفتر را به جیب بغلی‌اش گذاشت. مجیرالدین، پیشانی وی را بوسید و رو کرد به شاعرانی که آنجا بودند و گفت:
- چه کسی می‌گوید زبان مادری ما زبان شعر نیست؟ ببینید این شعر چقدر سلیس، روان، موزون و شورآفرین است.

الیاس که با تمام وجود به حرفهای مجیرالدین گوش می‌داد، گفت:
- شیوایی هر اثر منظوم و منثور همان اندازه که به ظرافت و شیوایی زبان همان اثر بستگی دارد، همان قدر هم به مهارت و پختگی شاعر و نویسنده بسته است. شاعری که جوهرهٔ مهارت در نهادش نهفته به هر زبان قادر است شعر خوب و ماندگار بگوید. ولی شاعری که فارغ از این ماجراست، حتی نخواهد توانست به زبان خودش هم شعر بگوید. عجب! چه کسی گفته‌اند آنهایی که به زبان فارسی شعر گفته‌اند تمامی‌شان شاعران بزرگی هستند؟ و چه کسی حکم داده تمامی شاعران عرب همپای امرؤالقیس، ابونواس و ابوالعتاهیه بوده‌اند؟ این قضاوت، بی‌انصافی نیست؟

ابوالعلا حرفهای الیاس را تأیید کرد و گفت:

- زبان هر ملتی هویت و تشخیص همان ملت است. بی‌خود نیست که آیا و اجدادمان گفته‌اند «شاعر هر ملت زبان همان ملت است.» هر تک بیت از شاعری مسؤول و متعهد، زبان گویای آمال و آرزوها و ارادهٔ خلل‌ناپذیر همان خلق است. شعر باید در خدمت رشد و تعالی خلقها باشد؛ خلقهایی که شاعر بین آنها نفس می‌کشد، عشق می‌ورزد و می‌میرد. شرف و عزت هر ملت تنها و تنها در ترازوی شعر و ادبیات آن ملت قابل توزین و عرضه است.

الیاس از شدت شادی نمی‌دانست که چه کار بکند. دست ابوالعلا را بوسید و از سر شور گفت:

- ای پیرا منظور من هم غیر از این نبود که تو گفتی. اگرچه نمی‌توان سیمای دو نفر را در یک آینه نشان داد، ولی به راحتی می‌توان سیمای تابناک فرهنگ یک ملت

را در یک رباعی جای داد. ملتی که به زبان خود شعری ندارد، چه دارد؟ شاعر در شعر گفتن زنده است. با شعر گفتن نه تنها بار سنگین تعالی و شکوفایی زبان مادری اش را بر دوش می‌کشد، بلکه با شمشیر احساس و قلم، چون سربازی عاشق جانبازی، حرمت قومیت و ملیت خود را پاس می‌دارد.

ظهیر، شاعر دارالحکومه، با اعتراض به گفته‌های الیاس و ابوالعلا گفت:

- با نظریه شما دو نفر موافق نیستم. شما یک چیز را نباید فراموش کنید. زبانی که در خدمت شعر و ادبیات است فرق دارد با زبانی که مردم عادی به آن حرف می‌زنند. شعر محصول ذوق ظریف و فکر متعالی افراد مشخص است. به همین جهت است که شعر باید همیشه در خدمت مشخصین جامعه باشد. اعیان جامعه دوست دارند به زبان فخیم و شایسته طبقه خودشان شعر بگویند و شعر گوش کنند، یعنی به زبان فارسی. علتش هم معلوم است. زبان فارسی نه تنها برای بیان احساس و عواطف انسانی و سیله‌ای مناسب و شایسته است، بلکه زبان درباری هم هست. اگر غیر از این بود، حاکم گنجه، امیر اینانج، کمال‌الدین را برای نوشتن تاریخ گنجه به اینجا دعوت نمی‌کرد.

الیاس نتوانست جلو خنده قهقهه‌آمیز خود را بگیرد. همین که از خنده افتاد، گفت:

- این حرفهای چرند همه‌اش مال دشمنان است؛ ارزانی آنها. بگذار چیزی برایت بگویم ظهیر. بنا به گفته شما شعری که به زبان فخیم و قابل فهم طبقه مرفه و بی‌خیال گفته می‌شود، تنها از طریق ترجمه به زبان مادری مردم عادی است که برای این طبقه قابل درک است. اما این را بدان شعری که من می‌گویم چنان ساده و روان است که تمامی مردم، اعم از روشنفکر و اعیان و چوپان، می‌توانند آن را به راحتی بخوانند و از فکر و ایده من مطلع شوند. من می‌گویم برای یک شاعر، همین، نهایت آرزوست. کمال‌الدین کلام الیاس را قطع کرد و گفت:

- من فکر می‌کنم به زبان محلی هم می‌توان شعر گفت. اما اشکال کار اینجاست

که چنین اشعاری نمی‌توانند از حصارهای سر به فلک کشیده قصر سلاطین عبور کنند و پیش شاهان و درباریان خودی نشان دهند. حتی اگر هم روزی بالفرض چنین شانس به شعرهای محلی روی بیاورد، هیچ مقبولیتی در نزد درباریان نخواهد داشت. درباریان از خواندن آن امتناع خواهند کرد و به آن روی خوش نشان نخواهند داد. چنین حادثه‌ای برای هر شاعری ناگوار است.

این حرفها برای الیاس اصلاً خوش آیند نبود. با تحکم گفت:

- کسی که خودش را شاعر می‌داند، وقتی که شعر می‌گوید، ابتدا به این فکر نیست که شعرش از حصارهای رفیع کاخ سلاطین و امپراتوران بگذرد. او شعر را نه به خاطر ده بیست نفر محبوس در کاخهای مجلل، بلکه برای هزاران مرد و زن آزاده‌ای که قابلیت دریافت و فهم آن را دارند می‌گوید و بس. و اما در مورد استفاده از زبان فارسی در مکتوبات و نوشتجات، این را از صمیم قلب می‌گویم، هرگاه سلاطین و درباریان بخواهند آثار ما را به زبان فارسی بخوانند، ما قادریم همه آنچه را که به زبان مادری نوشته‌ایم به زبان فارسی برگردانیم. این را هم گفته باشم که آذربایجانیان بر سر هر چیزی معامله می‌کنند، بجز بر سر زبان مادری خود.

حرفهای الیاس جدی و بودار بود. ابوالعلا و مجیرالدین بیش از آن نتوانستند در جمع باشند. به سرعت معرکه را ترک گفتند و رفتند. نه ظهیر و نه کمال‌الدین، هیچ کدام نتوانستند الیاس را به قبول نظریه خودشان مقید کنند. روی همین اصل کمال‌الدین برای اینکه به صحبتها شکل مصلحت‌جویانه بدهد، کوشید با زبان‌بازی و تعارف و خوش‌رقصی، خود را از مخمصه نجات دهد:

- شاعر جوان! شعر تاب می‌گویی و منبع الهامت هم پاک است و مقدس، اما خون عصبان و ویرانگری در بند بند حرفهایت جاری است. توصیه‌ای برایت دارم. شعرهایی که برای ما خواندی و حرفهایی که به ما زدی، پیش دیگران تکرار نکن. می‌ترسم به خاطر این کار از محبت و احسان حاکم گنجه و خلیفه محروم بمانی. حواست را خوب جمع کن! چنین طبع روانی که تو داری، شایسته خلعت سلاطین

است؛ مخصوصاً شروانشاه که واقعاً عاشق شعر است، آن هم شعر بدیع و آهنگین فارسی.

الیاس خیلی سعی کرد خونسردی خودش را تا آنجا که برایش مقدور بود حفظ کند، ولی برای او ننگ بود در مقابل دو نفر اجنبی پرست که زبان و ادبیات مادری خودشان را به این وقاحت و تنگ نظری تحقیر می‌کنند ساکت بنشیند و دم نزنند. پنداری زهر نیش عقرب یا ماری در بدن خود حس کرده باشد، از شدت درد و عصبانیت غرّید:

- چه چیزی مبارک‌تر از اینکه از خلعت شاهان محروم بمانم! زهی سعادت و نیکبختی! خلعت شاهان ارزانی سرهایی که سجده بر پارگاه این ناکسان می‌برند و در آخر خط به سیاست باز تحسین طلب تنزل می‌یابند. توفانهای سهمگین زمانه نیز قادر نیستند سر مرا در مقابل زر و زور خم کنند! شاعر درخت بید نیست که اختیارش به دست باد باشد. فراموش نشود که خلعت سلاطین در ازای عزت و شرف شاعر معامله می‌شود نه به خاطر شعر او. در هستی من دنبال متاعی که برای معامله با سلاطین و امرا مناسب باشد نگردید. ماندن در سوراخ اژدها، از زیستن در دربار شاهان، برای من دلنشین تر است. شاعر که نباید حتماً شعری گفته باشد. شعر آفریدن بسیار کم از آن است که شعر را زندگی کنیم.

کمال‌الدین در حالی که از شدت غضب لرزه بر اندام و کلامش نشسته بود، گفت:
- این مزخرفات حرف دهن هیچ شاعری نیست. اینها همه اش محصول یک فکر علیل و عصیانگر است.

الیاس با پوزخند گفت:

- اتفاقاً این قسمت از حرفهایتان عین حقیقت است. شاعر باید هم که عصیانگر باشد! خوب تشخیص دادید! شاعر گوسفند نذری نیست که وقتی قصاب کارش را تیز می‌کند تا او را سر ببرد، او سرش را پایین بیندازد و مشغول علف خوردن باشد. صدای تازیانه‌هایی که در همدان و تبریز بر سر و گردن ملتها فرود می‌آید تازمینۀ

مناسب تجاری برای اتابکان مهیا گردد، پیش از همه به گوش شاعر می‌رسد و پیش از همه دل او را ریش می‌کند. تنها گوش من شاعر است که صدای ضجه و مویه سیل عظیم اهالی آذربایجان شمالی را که همچون رمه‌ای آرام و حرف شنو به سوی مسلخ همدان و عراق رهسپارند می‌شنود و قلب من است که همراه با آنان فشرده می‌شود و توی سینه فسرده. عجب! شما دو نفر از سرنوشت اهالی آران که به زور اسلحه مأمورین حکومتی و تبلیغات خطیب، یار و دیارشان را به قصد تأمین نیات ددمشانه اتابکان ترک کرده‌اند، هیچ خبری دارید؟ اگر ندارید، پس گوش کنید برایتان بگویم. از شش هزار نفر اهالی آران که ایلدنژ جهت ساختن رباط خود برده بود، بیش از یک هزار نفرشان به آران برنگشتند. وقتی این عده از مردم فلک‌زده به زورکتک و تازیانه مجبور می‌شدند خانه و کاشانه خود را ترک کنند و در سرزمین غربت به کار اجباری پردازند، چه تأثیری در قلب و روح شما پدید آورد؟ بدون شک، هیچ تأثیری. می‌دانید چرا؟ برای اینکه شما با این اشخاص بیگانه‌اید. یکی از شما ایرانی است و آن دیگری اهل خوارزم.

صحبت الیاس و آن دو به درازا کشید، انگار پایانی هم بر آن متصور نبود. بالاخره ظهیر و کمال‌الدین خداحافظی کردند و رفتند. الیاس دوباره به طرف تنه درخت پیدی که به پهلو روی خاکهای نرم و خیس افتاده بود آمد و روی آن ولو شد. بعد دفتر شعرش را از جیب بیرون آورد تا شعر ناتمامش را به انجام رساند. در این کار چنان مصمم بود که حتی صدای امواج خروشان آب رودخانه و همهمه جاری شدن سریع آبها نیز نمی‌توانست او را به خود مشغول کند. در این حال یکمرتبه متوجه شد که پیرمردی پشت خمیده در کنارش نشسته است. یگه خورد و پرسید:

-از من چه می‌خواهی؟

-نرس. من باغبان امیر اینانج هستم. نامه‌ای برایت دارم.

الیاس خود را از تک و تائینداخت، با تعجب پرسید؟

-یعنی... نامه از امیر اینانج... به من؟

- لازم نیست دلواپس شوی. نامه از خود امیر نیست. از طرف دخترش است، قتیبه.

الیاس دوباره با هیجان و دلواپسی پرسید:

- از دختر امیر؟ از قتیبه؟

- بله، از دختر امیر، قتیبه. نامه‌ای برایت نوشته است.

و با دستان لرزان نامه را به سوی الیاس دراز کرد. الیاس نامه را با هزار دلهره و تردید از باغبان پیر گرفت. باغبان که موفق شده بود مأموریت خود را به نحو احسن انجام دهد، تعظیمی کرد و الیاس را با نامه قتیبه تنها گذاشت. الیاس نامه را باز کرد و خواند:

«شاعر قهرمان!

این نامه را دختر امیر اینانج و نوۀ خلیفه برایت می‌نویسد. دختری صندوقچۀ دل خود را به روی تو می‌گشاید و راز سر به مهرش را این چنین بی‌پروا با تو در میان می‌گذارد که رویش را تا به امروز آفتاب تابان نیز ندیده است، و این نخستین بار است که به یک مرد بیگانه نامه می‌نویسد. به همین جهت از تو تقاضا دارد کاستی‌های نامه‌اش را از بابت جملات ادبی و شاعرانه بر او ببخشی. علت اینکه تا به حال به هیچ مردی فکر نکرده این است که همیشه بر این طبقه به چشم شک و تردید نگاه کرده است.

تو با سنت و آداب دست و پاگیر جامعه‌مان آشنا هستی. این عادات که دیدار دخترها با مردها را قذغن کرده تا حال مانع شده که من به دیدار تو نایل شوم. بدون شک موانع دیگری نیز باعث این محرومیت‌هاست، ولی این نامه جای طرح آن مسائل نیست.

گاهی به فکر می‌افتادم که مردها را می‌شود از لابلای کتابها شناخت، ولی به زودی به اشتباه خود واقف شدم و فهمیدم این روش صحیح و سالمی نیست. چون خیلی اتفاق افتاده که خود نویسندگان کتابها هم زمان

نوشتن خُلقیات و سرشت و احوال مردان دچار سهو و نقصان شده‌اند. به همین خاطر بر این باورم که همه چیز را باید بدون واسطهٔ دیگران مورد مطالعه قرار داد و شناخت. شناختن انسانها هم از این چارچوب خارج نیست. بر این اساس تصمیم گرفتم برای شناختن دقیق مردها مستقیماً به خود آنها مراجعه کنم، نه دست به دامان نوشتهٔ به اصطلاح نویسندگان شوم.

از آن زمانی که تحصیلاتم را در بغداد به پایان رساندم و به گنجه آمدم، دربارهٔ قدرت شاعری تو چیزها شنیده‌ام. حتی کنیز ابوالعلا، سارا، غزل دوازده مصرعی تو را به من داده است:

او گوزل، اینجه، شوگیلیردهن، شن

بیر چیچکدیر، دوغولدی شبنم دهن.^۱

آن را هر روز بارها برای خود خوانده‌ام. این غزل به غیر از اینکه از صناعت شعری بالایی برخوردار است، پیام ظریفی را نیز با خود دارد. در این غزل یک قطره آب کثیف که باعث به وجود آمدن انسان زیبا و رعنائی می‌شود، با استادی هر چه تمامتر به شبنم تشبیه شده است.

تو نخستین شاعری هستی که از کلمات معمولی، معانی و تفسیرهای شاعرانه و ماندگار آفریده‌ای و توانسته‌ای برای خلقتی بدیع‌ترین تابلوهای عشق و سرمستی، واژه‌های ساده و بی‌پیرایه را به راحتی به کارگیری. دلم می‌خواست برای بحث در خصوص ظرافتهای نهفته در این غزل ملاقاتی با تو داشته باشم. یک بار تو را در حالی که از میدان ملکشاه می‌گذشتی دیده‌ام. نوبتی هم در محلهٔ «اوزانلار». در هر نوبت تو به منزل ابوالعلا می‌رفتی و من سعی کردم در یکی از این فرصتها با تو آشنا شوم، ولی

۱- آن لعبت دلریبا - که از نار وفا
وز پورد صفا و دلبری باخته جان
کز گوهر اشکِ صبحدم یافته جان.

۱- آن لعبت دلریبا - که از نار وفا
کز گوهر اشکِ صبحدم یافته جان.

افسوس که امکان چنین عملی میسر نشد.

البته یقین دارم که هیچ یک از آن صحنه‌ها نمی‌توانست شخصیت تو را آن طوری که شاید و باید برای من روشن کند. آخرین نوبت تو را در منزل خود در حضور پدرم دیدم و توانستم آنطور که دلم می‌خواست در مورد شخصیت و رفتار تو دقیق شوم و تو را بهتر بشناسم. باور کن، از بس که در فکر و خیال خود تو را به شکل‌های گونه‌گون آفریده‌ام، خسته شده‌ام. در حضور پدرم که تو را دیدم از این وسواس و اضطراب خلاص گشتم. آن روز عصر برای نخستین بار با سیمای یک «مرد» مواجه شدم. باور کن ایلیاس، به جان عزیز مادرم و عظمت جدم خلیفه سوگند می‌خورم که تنها هدف من از حضور در اتاق پدرم در آن روز، تنها به این خاطر بود که در زمان محاکمه و بازپرسی تو توسط پدرم، به هر قیمتی که می‌شود از تو دفاع کنم و نگذاوم آزاری به تو برسد. بر آن بودم که هر حکم منفی و غیراصولی‌ای که از طرف پدرم در حق تو صادر شود، جلوش را بگیرم و نگذارم غباری بر دل تو بنشیند و...

توقعی که از تو دارم این است که جواب نامه‌ام را توسط باغبان پیر پدرم، سالم، برایم بفرستی. نامه تو، همچون مکنونات قلبم از دیگران مخفی و مستور خواهد ماند، مطمئن باش. این وسوسه در جانت ریشه نیندازد که هر رازی کرشمه برملاشدن دارد، نه، این رازی خواهد شد که من به داشتن آن احساس تملک توأم با حسد و خست خواهم داشت. تو هم در خصوص این نامه با احدی کلامی نگو.

دوستدار همیشگی تو قتیبه.^۱

ایلیاس نامه را که خواند، مدتی به فکر فرو رفت. در نهایت تبسمی کرد و نامه را

۱ - این بانو در نیمه نخست سده یازدهم میلادی در حیات سیاسی اتابکان آذربایجان نقش اساسی و تعیین‌کننده‌ای داشته است.

توی جیب گذاشت. دیر وقت بود. جنگل به تدریج از رهگذران و گردشگران خالی می‌شد. او نیز خود را برای رفتن آماده کرد.

رعنا به آرامی از پشت درختان بیرون آمده، گل به گل انداخته، همچون کبکی خرامان به سوی کنده درخت بید می‌آمد. یکمرتبه در همان جایی که بود ایستاد. هاله‌ای از شرم و حیای دخترانه سیمای دوست داشتنی‌اش را پوشاند. از خجالت حتی نمی‌توانست یک لحظه سرش را بلند کند و به اطراف نگاهی بیندازد. همان لحظه‌ای که الیاس از جایش بلند شد تا جنگل را ترک کند، چشمش به رعنا افتاد که مات و مبهوت سر به زیر ایستاده بود. سایه‌ای از غم در چهره دوست داشتنی رعنا نشته بود. در عمق چشمان نگران و مضطربش دیگر اثری از نشانه‌های الهام‌بخش به الیاس دیده نمی‌شد. رنگ رخسارش همچون قوس قزحی که پس از چندین ساعت آشوب آسمان و گریه ابر، فضا را از رنگی به رنگی کشد، هر دم به لونی تازه جلوه‌گر می‌شد. چشمان شهلایش مثل ابر بهاری، منتظر نسیم ملایمی بود؛ تا سیلابی از غم و اندوه را از دل پر رمز و رازش بر رخسارش جاری سازد. الیاس این همه را در یک نگاه دید و فهمید. نمی‌خواست این بهانه را به او بدهد و سرشک غم را بر رخسار محبوب نظاره‌گر باشد. به آرامی لبهایش را روی گیسوان سیاه و رها شده بر روی شانه‌های رعنا که عطر چمنزاران داشت، لغزاند و شادترین نعمه‌اش را رها کرد:

نه دیر بو غم لی باخیش سن ده، شو گلیم رعنا؟

دود اقلاریندا نه دیر اوّل سکوت پر معنا؟^۱

رعنا با شنیدن کلام موزون و گله‌آمیز الیاس، جان تازه‌ای گرفت و با دنیایی شرم و حیا فقط توانست سرش را بلند کند، ولی نتوانست علت گرفتگی دل خود را برای محبوب بیان کند. در نهایت، بغض مانده در گلویش را این چنین باز کرد:

- خیلی وقت است که پشت درختان ایستاده‌ام و به حرفهای تو گوش می‌دهم.

۱- در تو این چشمان غمگین، نازنین رعنا ز چیست؟

بسر لبانت این سکوت تلخ و پر معنا ز چیست؟

حتی شعر تازه‌ای را هم که برای دوستان خواندی، شنیدم.

الیاس با هوشیاری شاعرانه‌اش آنچه را که در دل دلدارش می‌گذشت و او را اینقدر دچار کابوس و دلهره کرده بود، دریافت. همچنان که گیسوان ستاره‌بارش را نوازش می‌کرد، در گوش یار زمزمه کرد:

- غم به دلت راه مده، محبوب من. قلبی که از عشق تو مالا مال است جایی برای هیچ عشق و هیچ احساسی در آن نیست. تو نگاه عاشقانه‌ات را عاشقانه نگهدار. بالاخره ابرهای سیاه آسمان آبی رعنا کار خودشان را کردند. بغض فشرده ترکید. تا چند قطره شراب مرد افکن از در میخانه بلورین بر رخسار رعنا جاری نشد، دلش بازنگشت. قطرات بلورین شبنم آرام آرام بر چهره تیره گون رعنا لغزید. در همه و هیاهوی گریه به دنبال آرامشی بود که با سر نهادن بر سینه الیاس به آن می‌رسید و بوی عشق و زندگی را به دست می‌آورد. با انگشتانی به نرمی نخهای ابریشمین، گونه از اشک سترد و سر بر شانه الیاس نهاد و تنها توانست بگوید:

- آن دختر خیلی ثروتمند است؟

الیاس مانده بود آشوبی را که در دل حساس رعنا توفان به پا کرده بود چه سان خاموش کند! با دستان لرزان خود زلفهای قیرگون رعنا را کنار زد و چشم در چشم محبوب انداخت و گفت:

- هیچ دلیلی برای گریه نیست. به نظر من او اصلاً ثروتمند نیست. او با آن ثروت ظاهری‌اش در مقابل شکوه و عظمت و الهام بخشی تو گدایی بیش نیست. گاه ثروت مایه تیره‌روزی هم هست. من با پشت گرمی به عشق پاک تو، نایاب‌ترین درهایی که حتی در خزانه پادشاهان بزرگ هم لنگه‌اش دیده نشده را، صید خواهم کرد.

رعنا با صدای گرفته و مغموم گفت:

- من هرگز پولدار شدن تو را نخواسته‌ام.

- به چه دلیل محبوب من؟

- برای اینکه آن موقع تو دختری فقیر همچون مرا لایق زندگی خودت نخواهی

دانست. به بهانهٔ اینکه «سلیقه و مقصد من و تو یکی نیست و راهمان جداست» مرا رها خواهی کرد و دنبال دختری خواهی رفت که دلخواهت است. از آن می‌ترسم که شوق تصرف، جای عشق را بگیرد. از آن روز می‌ترسم. خیلی می‌ترسم. الیاس، ما همان گونه که به داشتن امید محکومیم، به تصرف خوشبختی نیز محکومیم.

رعنا اینها را گفت و در انتظار کلماتی ماند که چون نسیمی گوارا به سویش روان شد. الیاس گفت:

- اشتباه نکن رعنا. خوشبختی همیشه به شکل خوشبختی نیست! باید آن را، به دلخواه، در درون خود بیافرینیم. ناچاریم! من دُرهای پرقیمت اشعارم را تنها از ژرفای دریای بیکرانِ عشق تو صید می‌کنم. الهامی که از عشق پاک و آسمانی تو می‌گیرم و این دُرهای گرانبها را ردیف می‌کنم، خمیرمایهٔ اصلی آثار بزرگانِ شعر و ادب فردا خواهد بود. رعنا، این را باید بدانی که تاریخ فردا از ناوک چشمان مخمور تو، از نوک گیوان سیاه تو بر روی کتابها خواهد لغزید. باور کن، رعنا! این دل که در میان طبیعت سرسبز گنجه می‌تپد با عشق تو قلّه‌های رفیع و دست‌نایافتنی شعر را فتح خواهد کرد. باور کن، رعنا! این شاعر جوان قصهٔ عشق را با تو آغاز کرده و با تو به انجام خواهد رسانید.

قلب رعنا را انگار و سواسی می‌خلید. پرشی در دلش خارخار می‌کرد. بپرسد؟
نپرسد؟ بالاخره شرم حضور را کنار گذاشت و بی تابانه برافروخت:

- پس آن نامه؟

- آن یک تکه کاغذ بود. اما الهامی که از پیوستگی روح من و تو نصیب من شده گنجینهٔ باشکوهی است برای من؛ «ای راحت و هم جراحات من!»

دل آشوب رعنا مختصر نقصانی یافت. همچنان که سرش بر روی شانهٔ الیاس بود، گفت:

- شعری که امروز خواندی دلنوازتر از شعرهای قبلی‌ات بود.

- البته که تو آن شعر را خواهی پسندید. مضمون آن بیش از هر موضوعی دیگر

برای تو آشناست.

این حرف برای رعنا تعجب‌آور بود. سرش را از روی شانه‌الیاس برداشت، رو در روی او، با نگاهی پرشگر، پرسید:

- منظورت چیست؟ کدام موضوع؟ مگر تو این غزل را چند نوبت برای من خوانده‌ای؟

- اصلاً برایت این غزل را نخوانده‌ام. ولی همین بس که آن غزل که در وصف بهار گفته شده، در حقیقت نجوایی است با تو. آخر تو تنها غنچه شکفته بر بهار زندگی من هستی. چرا نگوییم آن شعر خود رعناست؟ درون این غزل، جوانی جاودانی نهفته است.

اینک دل‌رمیده رعنا آرام پذیرفت. از سنگینی این تعارف سر خم کرد و بیش از این ماندن را نیارست. دست از دست محبوب برداشت و با نگاهی حاکی از هزاران وداع محبت‌آمیز و رشک‌برانگیز، الیاس را به حال خود گذاشت و رفت. و الیاس برای اینکه برای یک لحظه هم که شده رعنا را وادار به توقف کند، این بیت را بدرقه راهش کرد:

ای گوزهل ملکیم، دور، منی دینله،
دنيا ياراديرام سنین عشقین له.

الیاس بعد از این دیدار، در امتداد سایه‌سارِ بیدزارِ ساحل رودخانه به طرف منزل روانه شد. او برای ترک جنگل عجله داشت؛ مهمه رسیدن گروهی زن و دختر از مدخل جنگل هر دم نزدیکتر و نزدیک می‌شد، و این موضوع الیاس را بر ترک فوری جنگل مصمم‌تر می‌ساخت. دیری نگذشت که سر و کله غلامان امیر گنجه در جنگل پیدا شد، و به دنبال آن هم‌آوازی کنیزان درباری:

آل کسپنک لی گنجه	گوللی چیچکلی گنجه
قوینی بزه‌ک لی گنجه... ^۱	الوان - الوان گوللردهن

غَلَغَلَةُ نَغْمَةُ كَنْزِيَانِ، شتاب بیشتری به قدمهای الیاس بخشید. این نغمه‌ها خبر از رسیدن قریب‌الوقوع همسر یا دختر امیر اینانج به جنگل را می‌داد و در نتیجه، پیشاپیش این سیر و سیاحت درباری، قرق شدن جنگل و خالی کردن اغیار از اطراف آن، امری ضروری می‌نمود. بودن او در این موقع از روز در جنگل برای وی خطر جانی داشت. غلامان امیر وظیفه داشتند تمام سوراخ سنبه‌های جنگل را به دقت زیر نظر بگیرند و حتی لابلای شاخه‌ها و برگهای درختان را خوب بگردند تا مبادا چشم نامحرمی از لای برگهای درختان عیش محارم درباری را منقّص کند.

در گذشته از این اتفاقات زیاد دیده شده بود. چنین کسی خدای ناکرده اگر دستگیر می‌شد کارش با کرام‌الکاتبین بود. غلامان به شدت کککش می‌زدند و بعد حبسش می‌کردند و یا اگر خوش‌شانس بود در ازای مبلغ گزافی به عنوان جریمه، مرخص می‌شد.

الیاس از ترس این حوادث بود که عجله داشت هرچه زودتر از مهلکه خارج شود. جستجوی غلامان شروع شده بود و الیاس در بد مخصوصه‌ای گیر کرده بود. گرفتاری او در جنگل به خیلی از شایعات دامن می‌زد، مخصوصاً اگر امیر اینانج می‌شنید که الیاس در جنگل مخفی شده بود تا دخترش قتیبه را دزدکی دید بزند. وای! معلوم نبود آن وقت چه پیش می‌آمد. یقین که مجازات سختی در انتظار الیاس بود. سوای این رسوایی، خود الیاس از اینکه با قتیبه در جنگل روبرو شود به شدت بیزار بود. ولی به نظر می‌رسید خلاصی از این مخصوصه غیر ممکن است. یقین داشت به هر طرف که حرکت کند گیر غلامان خواهد افتاد. هیچ نقطه‌ای از جنگل از دید غلامان که همچون گرگهای گرسنه به هر طرف بو می‌کشیدند به دور نبود. او که راه گریزی نداشت از سر ناچاری به محل قبلی‌اش برگشت و روی همان تنه درخت بید نشست و خودش را به دست سرنوشت سپرد.

دو دقیقه نگذشته بود که پیشاپیش تخت روان قتیبه که با شاخه‌های سبز و گل‌های الوان زینت داده شده و روی دوش غلامان حمل می‌شد، کنیزان همراه عود و چنگ، آوازخوانان، وارد جنگل شدند.

قتیبه در حالی که با لباسهای ابریشمین و الوانش شبیه طاووس می‌نمود، با تاجی مرصع و مزین به سنگهای قیمتی بر سر، درون تخت روان همچون شاهزاده خانمها نشسته بود.

غلامان تخت روان را پایین آوردند و کنیزان زیباروی بازوان قتیبه را گرفتند تا به راحتی از تخت روان خارج شود. اینک غلامان اطراف قتیبه را خالی کردند تا کنیزان قتیبه با فراغ‌بال، مجلس آشتی‌کنان شور و حال و موسیقی و رقص را تا ساعتها برقرار کنند و صدای قهقهه و خنده را تا آسمان هفتم برسانند. کنیزکان با دف و فریاد درهم می‌ختند و آسمان به شادمانی، نم می‌بارید و پای اسبها در گِل بود.

وضع الیاس در این میان دیدنی و شنیدنی بود. در همان جایی که نشسته بود لحظات مرگباری را سپری می‌کرد. لحظاتی که بر الیاس می‌گذشت، گذشت. کنیزان از قلقلک دادن دو نفر خواجه^۱ همراه قتیبه از خنده ریه می‌رفتند و قهقهه خنده‌شان جنگل را به لرزه درمی‌آورد؛ و بعد یقه بیچاره خواجگان را می‌گرفتند و با عشوه و ناز می‌گفتند: «چه بخواهی چه نخواهی، بالاخره زنت خواهیم شد. حالا خود دانی! باور کن از عشقت هلاکیم!»

و بعد از خنده به خود می‌پیچیدند؛ حالا نخند کی بختد.

برای تفریح و خنده قتیبه، خواجگان وسیله خوبی بودند در دست کنیزکان. این کار تازمانی که این مظلومان شکایت پیش قتیبه می‌بردند همچنان ادامه پیدا می‌کرد و آخر سر قتیبه بود که بین آنان میانجیگری می‌کرد و خواجگان را از دست آزار و اذیت

۱ - اینها کسانی بودند که در طفولیت اخته می‌شدند تا در حرمسرای شاهان جهت جاسوسی از وجودشان استفاده کنند. اعیان و اشراف فارس و عرب، خواجگان را در حرمسرای خود جهت جاسوسی و گزارش ارتباط نامشروع محارم با اجانب به کار می‌گرفتند.

کنیزان خلاص می‌کرد. کنیزان پس از این، با دست انداختن «قارا کنیزان» سوراتس تفریح بانوی خود را تکمیل می‌کردند. کنیزان در این کار بودند که یکمرتبه صدای مضطرب و آشفته «کافور» غلام مخصوص قتیبه همه چیز را برهم زد:

- اجنبی! اجنبی!

در یک لحظه سکوت بر جنگل مستولی شد. صبا، خدمتکار ابوالعلا، به سرعت رویند ابریشمی بر روی قتیبه انداخت. بعد چهارپایه‌ای از داخل تخت روان بیرون آوردند و قتیبه بر روی آن قرار گرفت. تازیانه‌ها برای گوشمالی مرد گستاخی که برای دید زدن دختر امیر در جنگل پنهان شده بود، آماده شد. قتیبه آنچنان عصبانی بود که تصمیم داشت، خود، سزای گستاخی مرد اجنبی را کف دستش بگذارد. دستور داد او را حاضر کنند. چند لحظه نگذشته بود که غلامان، الیاس را کشان کشان حاضر کردند. صبا به محض دیدن الیاس، با تعجب در گوش قتیبه گفت:

- الیاس! الیاس! همان شاعری که شعرش را برایت خوانده‌ام:

اوگوزهل، اینجه، سئوگیلردهن شن،

بیرچیچکدیر، دوغولدی شبنم دهن.

قتیبه با تمام وجودش لرزید. فوری الیاس را شناخت و با خود گفت:

- بهتر از این نمی‌شد. چه اتفاق جالبی! حالا می‌توانم با خیال آسوده با او بنشینم و صحبت کنم.

قتیبه رویند ابریشمین از چهره‌اش برداشت و نگاه پرتمایش را در نگاه دلبر آویخت. او بر این باور بود که در همان نگاه اول، دل شاعر جوان را داغان خواهد کرد. امکان نداشت دختر زیبا و طنازی همچون وی - که خون عرب و ترک و روم در رگهایش جریان داشت - را مردی ببیند و واله و شیدایش نشود. قتیبه به راستی با زیبایی خیره‌کننده‌اش شهرة آفاق بود. عشوه‌گرانه از الیاس پرسید:

- از قرق بودن جنگل خبر نداری؟ مگر نمی‌دانی نامحرمانی که در جنگل پنهان می‌شوند تا چهره و اندام دختر امیر را دید بزنند، چه سرنوشتی در انتظارشان است؟

- این را می دانم که در روز قرق جنگل هر کسی جرأت بکند و به جنگل بیاید چه بلایی به سرش می آید، ولی از قرق بودن جنگل خبر نداشتم. آدم که نمی تواند همه چیز را قبلاً حدس بزند! خوب می شد قبلاً قرق بودن جنگل را به اطلاع مردم می رساندید. من به قصد دیدن دختر امیر به جنگل نیامده ام. این کار هر روز من است. من اعجاز طبیعت را در لابلای شاخ و برگ سبز همین درختان بهتر می توانم لمس کنم. تماشای برگهای قرمز که از جدار شاخه های سبز بیرون زده اند، خیره شدن به تعظیم و کرنش درختان سرو در مقابل ناز و عشوه عروسانه گلهای سرخ، و گوش دادن به نوای آسمانی مرغان جنگل، تنها عشق و تنها کار من است.

قتیه که سعی می کرد وقار و منزلت خود را حفظ کند، پرسید:

- پس می شود گفت تو از این همه اعجاز جنگل درس می گیری!

الیاس به خوبی می دانت قتیبه قصد دارد او را به حرف بکشد. گفت:

- نه تنها برای دیدن اعجاز جنگل، بلکه برای خلق معجزه به جنگل می آیم.

قتیه از حاضر جوابی الیاس به وجد آمده بود. لبخند ملیحی که بر لبان چون

غنچه اش نشسته بود، به شادخنده ای بدل گشت و گفت:

- کار پیغمبران می کنی!

- نه! پیامبران خودشان مخلوقند. من کارم خلق کردن است.

- یعنی کار خدا؟ نکند می خواهی بگویی که...؟

- بله! من خالق هستم، اما نه خالق انسان و جهان هستی و کهکشانها و... بلکه

خالق شعر و ادبیات. انسان و خدا موازی هم هستند. خدا می آفریند و انسان نیز.

زندگی عاشق چرا باید از زندگی خالق چیزی کم داشته باشد؟ اگر خدا بزرگ است،

انسان در عوض، حاصلخیز است. خدا را داشتن یعنی او را دیدن، لیکن نه با چشم

مر. ما باید دریابیم که هر لحظه روز می توانیم خدا را در تمامیت او مالک باشیم. آیا

خدا بشارت نداد که دست آدمی می شود تا بدو بگیرد و چشم او تا بدو ببیند؟

کلام الیاس که به پایان رسید، قتیبه و اطرافیان بجز خنده و ریه رفتن کاری

نداشتند. صدای خنده قتیبه بیش از دیگران فضای جنگل را پر کرده بود. قتیبه برای اینکه باز هم الیاس را به صحبت بکشد، با حالتی جدی پرسید:

- مگر نمی‌دانی کسانی که برای خدا شریک قائل هستند کافرند و خونشان حلال؟

دیگر الیاس نتوانست خنده خود را مهار کند. پیروزمندانه گفت:

- چرا نمی‌دانم! بهتر از هر کس دیگری بر آن واقفم. ولی اگر قرار باشد آنهایی که برای خدا شریک قائل هستند جزا ببینند و خونشان ریخته شود، خیلی از آدمها باید خودشان را برای چنین سرنوشتی آماده کنند. در آن روز موعود چه انسانهایی که قالب تهی نخواهند کرد؛ آن روز حتی نوکران شما نیز از چنین عقوبتی معاف نخواهند شد، چون که آنها خودشان را در گنجه خدا می‌دانند. همت مردان باید بر آن باشد که از قدرت این خدایان جعلی زمینی بکاهند تا مردم مشتاق وصال ربوبیت، فرصت و امکان پرستش خدای واقعی را داشته باشند و آرزو نکنند که خدا را جز همه جا، در جای دیگری بیابند.

این حرفها خنده چند دقیقه قبل حاضران را بر لبهایشان محو کرد و گرد سکوتی مرگبار بر چهره‌شان پاشید. ندیمان، کنیزان و غلامان قتیبه از جرأت و جسارتی که شاعر جوان از خود نشان داد و این چنین در برابر قتیبه ایستاد، غرق تعجب و وحشت شدند. وحشت و اضطراب قتیبه کمتر از دیگران نبود. فهمید که با شخصی معمولی همصحبت نیست. رویش را به حاضران کرد و گفت:

- یاالله، از اینجا بروید. بروید یک کمی در جنگل گردش کنید. می‌خواهم به تنهایی با این جوان صحبت کنم.

همه رفتند. قتیبه رویش را به الیاس کرد و آمرانه گفت:

- بنشین!

الیاس نشست و گفت:

- من این جور جاها نمی‌نشینم. برای خودم محل نشستی دارم.

- از اینجا خیلی دور است؟

- زیاد دور نیست.

- پس برویم آنجا بنشینیم.

قتیبه به دنبال الیاس در امتداد جوی آبی که جنگل را به دو نیم کرده بود، راه افتاد و به کنده درخت بیدی که از لای درختان به دریا می‌نگریست، رسید. روی کنده جا برای نشستن دو نفر کافی بود. نشستند. قتیبه پرسید:

- تعجب می‌کنم! این همه جا در جنگل، و تو بهتر از این درخت پوسیده جایی برای نشستن پیدا نکرده‌ای.

- وقتی روی این کنده پوسیده درخت می‌نشینم، احساس می‌کنم تمامی زیبایی‌های جنگل مقابل دیدگانم صف کشیده‌اند. به آن رودخانه خوب نگاه کنید. آیا تلاش جدی و حیات مستمری در وسعت خروشان آن نمی‌بینید؟ آیا تغلای امواج تاول زده‌ای را که همچون قلب مملو از آرزو و امید عاشق، خود را بر دیوارهای خیس و عرق کرده رودخانه می‌کوبند، احساس نمی‌کنید؟ از شما می‌پرسم، آیا برای شاعر جوان، همین تلاش بی‌وقفه امواج خروشان برای رسیدن به ساحل و بعد برگشت سریعشان به آغوش رودخانه، درس زندگی و درس بودن نیست؟ با نظاره بر این امواج خستگی ناپذیر، جوی هزار زمزمه در من می‌جوشد.

قتیبه در حالی که روینده را کاملاً از چهره‌اش بالا می‌زد گفت:

- امروز برای من روزی به یاد ماندنی است. به میمنت این روز، برای نخستین بار،

چهره‌ام را از مرد غریبه پنهان نخواهم کرد. چرا باید از تو خجالت بکشم؟

- این یک کار عادی است. خجالت کشیدن معنی ندارد! ولی مواظب باشید از این

خطر کردن ضرر و زیانی به دیگران نرسد. پدرتان هیچ دوست ندارد زنان را بدون رویند ببیند. مگر خبر ندارید به سر بیچاره مهستی چه آمد؟

- چرا مرا با مهستی مقایسه می‌کنی؟ من تنها پیش تو رویند از چهره‌ام برداشته‌ام،

در حالی که مهستی اصرار داشت پیش همه مردان بدون رویند و نقاب ظاهر شود،

حتی ادعا داشت پوشاندن سر و صورت خلاف شرع و عرف است! بدتر از این، امیراحمد، پسر خطیب گنجه، که یک عمر در عبادتخانه‌ها روزگار به پاکی و خلوص گذرانده بود، به دست همین مهستی بدبخت و خانه خراب شد. او را به هر دوز و کلکی بود به «خرابات» کشید و آمد به سر او آنچه دیدیم و شنیدیم. او بود که دخترهای معصوم مردم را تشویق می‌کرد که بدون روپند در کوچه و بازار ظاهر شوند. بالاخره کار را به جایی رسانید که خون عده‌ای بیگناه، بدون دلیل، بر زمین ریخته شد، و شد کاری که نمی‌بایست می‌شد.

الیاس برای اینکه نگذارد قتیبه بیش از این به مهستی بتازد و او را در محکمه خیالی خود به سلابه بکشد، گفت:

- اگر اشتباه نکنم رفتار و کردار مهستی در شما هم تأثیر گذاشته است.

- نه، اصلاً اینطور نیست. من دنباله‌رو مهستی نیستم. دنباله‌رو هیچ کس هم نیستم.

- پس چرا اصرار دارید که رویتان را پیش مرد غریبه باز بگذارید؟

- برای کسی که در بچه‌قلبم را به رویش گشوده‌ام، پوشاندن چهره چه معنی می‌تواند داشته باشد! هر آن دم که از رؤیاهایم آویخته‌ام و به تو فکر کرده‌ام، از خود پرسیده‌ام آن جای بسیار بسیار کوچک بی‌نهایت بزرگی که عشق می‌خواهد، کجاست؟ با وصف این، پوشاندن چهره از تو چه معنی خواهد داد؟ این را هم گفته باشم بی‌حجاب بودن پیش تو را خلاف شرع می‌دانم. ولی مهستی این چنین نبود. او حذف حجاب از زن را مباح و حلال می‌دانست.

الیاس ساکت شد. هیچ جوابی نداد. نمی‌خواست بیش از این با قتیبه خودمانی باشد. از کجا معلوم که قتیبه پاره‌ای از این صحبتها را به پدرش اطلاع نمی‌داد. سکوت چند دقیقه‌ای ادامه یافت. قتیبه می‌دانست که در تن سکوت چگونه ترسی نهفته است و فهمید که الیاس سعی می‌کند از صحبت کردن با وی طفره رود. قتیبه این را نمی‌خواست. در حالی که سعی می‌کرد در دل الیاس نسبت به خود اعتمادی

بیافریند، سخن از سر گرفت:

- از چه چیزی می ترسی؟ چرا حرف دلت را رک و پوست کنده نمی گویی؟ تو شاعری. این را در اولین ملاقات با تو حس کردم. همان لحظه که نقاب از چهره برداشتم، خودم را آماده کرده بودم که با تو بی پرده و راست باشم. از بابت جواب نامه‌ای هم که برایت نوشته‌ام هیچ ترس و واهمه‌ای نداشتم.

- نامه‌تان بوی خطر می داد. این همه جرأت و جسارت...

- در نامه به غیر از عشق و محبت به تو مگر چیز دیگری نوشته بودم که این همه باعث ترس و وحشت شده است؟ نامه‌ای که نوه خلیفه برایت فرستاده است چرا باید اینقدر خطرناک باشد؟ گفتن حرف دل جرأت و جسارت هم لازم دارد. چرا که نه.

- اتفاقاً ترس من از همین موضوع است. شما دختر امیر گنجه و نوه خلیفه هستید، و من شاعری بی چیز. شما خودتان بهتر از هر کسی می دانید که در حکومت پدرتان، حقیرتر و مظلوم تر از شاعر جماعت کسی پیدا نمی شود. حرفهای زیادی برای گفتن دارم، حیف که بیشتر این حرفها برای شما قابل درک نیست. ما جز «گفتن» چیزی نیستیم. عشق، نوعی گفتن است و عالی ترین نوع آن. من هم سرشار از گفتن هستم، لیکن مطمئن هستم اگر آنها را برای شما بازگو کنم نتیجه معکوسی خواهد داد. طبیعت، خود، صنعتکار قابلی است. هنر سندی اش حرف ندارد. همین خصلت و ویژگی طبیعت است که مرا واله و شیدای خود نموده. طبیعت دست گلی را که خون عرب و ترک و روم در رگهای آن جریان دارد، بی مت و ضت، به ما ارزانی داشته است. ما باید خیلی بی انصاف و کج سلیقه باشیم که قدر این موهبت را ندانیم.

قتیه دل در وجودش نبود. عشوه گرانه، غنچه خندی زد و پرسید:

- این دست گلی که شاعر جوان اینقدر درباره اش داد سخن راند، چه کسی است؟

- شما هر روز او را می بینید!

- کجا؟

- وقتی که به آینه نگاه می‌کنید!

- پس خون عرب و ترک و روم در رگهای من جاری است؟

- بلی، همینطور است. مگر خیر نداشتید؟

- نه، اصلاً خیر نداشتم. خواهش می‌کنم یا من روراست باشید. واقعاً حقیقت

دارد؟

- چرا که نه.

- اینقدر در پرده با من صحبت نکن. روشن تر حرف بزن.

- مادر بزرگ شما، شائین، همسر المتوکل خلیفه عباسی است. این بانو

شعرشناس برجسته‌ای بود. هم شعر خوب می‌گفت، هم شاعران را در کنف حمایت خود داشت.

قتیه حرف الیاس را قطع کرد:

- فهمیدم، فهمیدم! در رگهای من خون شائین رومی جریان دارد و علاقه من

نسبت به شعر و موسیقی هم مربوط به همین عامل است. ادامه بده.

- پدر شائین خاتون، یکی از کشیشان مقدس دیری نزدیک شام بود. هنگامی که

المتوکل برای سیر و سیاحت به طرف شام می‌رود، شبی مهمان همین کشیش

می‌شود و در آنجا پس از دیدن شائین، تصمیم می‌گیرد با او ازدواج کند. مادر تو،

صفیه خاتون نتیجه وصلت خلیفه مسترشد بالله با یکی از نوه‌های همین شائین

است. این را هم گفته باشم که نه تنها جد تو، بلکه اغلب خلفای عباسی از جمله

منصور و هارون الرشید از مادری غیر عرب به دنیا آمده‌اند.^۱ روی همین اصل، دربار

خلیفه پر است از دخترهای ارمنی، ترک، گرجی و رومی.

قتیه غرق در افکار دور و دراز بود و الیاس محو قتیبه و زیورآلاتی که اندام و

جامه‌های زریفت او را پوشانده بود. قتیبه از زیبایی و طنازی هیچ کم و کسری

نداشت؛ خرمن گیسوی سیاهش از نژاد ترک، چشمان افسونگر خندانیش از نژاد

عرب، و گونه‌های گلگون برجسته‌اش از نژاد روم، در نخستین نگاه هر بیننده‌ای را در جای خود میخکوب می‌کرد. او با این زیبایی شاعرانه، چون شاهزاده خانمها روی تنه درخت بید پهلوی الیاس نشسته بود. لباده ترمه‌ای خوش رنگش با کمری بافته از الماس و یاقوت سبز بر هیکل برازنده‌اش خوش می‌درخشید. دکمه‌های زمرد و زبرجد دوخته شده بر یقه تن پوشش، الماس‌های بادامی شکل بند شده بر کاکلهای ریخته شده بر گستره پیشانی گشادش، و الماسهای نیم‌دایره آویخته از دو طرف گردن خوش تراشش، او را چون طاووسی با پره‌های خوشرنگ و دلربا دوست داشتی و نوند می‌نمود. قتیبه با این طنزای و زیبایی خداداد و زیورآلات، یک زن کامل عیار بود.

الیاس پس از آنکه مدتی نگاه خموشانه به اندام و جامه‌ها و زیورآلات قتیبه انداخت، گفت:

- چه لباسهای قشنگی! قتیبه، پارچه‌های لباسهایت را کجا بافته‌اند؟

قتیبه با تعجب پاسخ داد:

- در همین گنجه. عجیب است. یعنی تو نمی‌دانی!؟

الیاس با تبسم گفت:

- می‌دانم. اینقدر ملامتم نکن. منظور خاصی از این سؤال داشتم؟

- چه منظوری؟

- نگران بودم که نکند با عنوان کردن اینکه «این لباسها را از فلان شهر برایم

سوغات آورده‌اند» منکر همه اعتبارات صنعتی و هنری گنجه شوی. به خاطر همین

احساس و درک است که برازنده این همه مقبولیت و توجه هستی.

قتیبه هیچ جوابی به این کلام الیاس نداد. سکوت کرد. بالاخره این الیاس بود که

سکوت را شکست و دنیای خیالی دختر امیر را از هم پاشاند:

- شما به شعر و موسیقی هم علاقه‌مند هستید؟

- اتفاقاً این دو غذای روحی من هستند. علاقه چیت! بگو عشق. بگو زندگی!

- کدام خواننده، نوازنده و شاعری را تا حالا بیش از دیگران دوست داشته‌اید؟
 - زمانی که در بغداد بودم و درس می‌خواندم، از این کسانی که قادر بودند هم خوب بخوانند، هم خوب بنوازند و در عین حال شعر خوب هم بگویند «طُرفه» و «ضعیف» را بر دیگران ترجیح می‌دادم. در این مدت فقط یک بار موفق شدم زیباترین خواننده بغداد «دُرَّةُ البغداد» را از نزدیک ببینم و صدایش را بشنوم.

- از نوازندگی و خوانندگی مهستی چی؟ اطلاعی دارید؟

- بله، چیزهایی شنیده‌ام، ولی دیدن برایم ممکن نشده است.

- در مورد مراجعت دوباره او به گنجه چه کمکی می‌توانید بکنید؟

- باید مطمئن باشم که هیچ تعلق خاطری به او ندارم.

- او را تا ابد به عنوان شاعری بزرگ و خلاق دوست خواهم داشت و خواهم پرستید. دختر خوشگل! من هنوز خیلی جوان هستم. من مهستی را نه به عنوان یک زن، بلکه به عنوان شاعری بزرگ می‌ستایم.

- می‌توانی به جان من موگند بخوری؟

- می‌توانم. ولی نمی‌دانم به این سوگند خوردن من چقدر اطمینان داری؟

- معیاری دارم. احساس پاک شاعر نمی‌تواند دختری را که از ته دل او را دوست دارد، فریب دهد. غیر ممکن است.

- معیار من هم همان معیاری است که شما دارید. شاعر از بند هر گونه ریب و ریا خلاص است و نمی‌تواند خود را به دروغ آلوده سازد. شما هم قول دهید در برگرداندن مهستی به گنجه از تلاش دست نکشید.

- قول می‌دهم، خاطر جمع باش. حالا بگو بینم چرا جواب نامه‌ام را ندادی؟

- من و شما هر دو جوانیم و کم تجربه. با این تفاوت که من همیشه آزاد بوده‌ام و شما همیشه در پس پرده‌ها. همین آزادی نسبی من باعث شده که تجربه من بفهمی نفهمی یک کمی بیشتر از شما باشد.

- از اینکه برایت نامه فرستادم احساس حقارت کردی؟

- از دریافت آن هنوز هم گیج و مبهوت هستم. نامه‌تان هیچ نوع حقارتی در من به وجود نیاورد، بلکه آن را یک نوع بی‌احتیاطی از طرف شما تلقی کردم. اگر با شما صریح هستم و آنچه که در دلم است همان بر زبان جاری است، مرا ببخشید. شما نباید به افرادی که در قصر پدرتان زندگی می‌کنند اعتماد بکنید. بیشتر این افراد آدم‌هایی مزور و ابن‌الوقت هستند. آنها سخن‌چینی و افشای راز این و آن را وظیفه خود می‌دانند و از انجام آنها نه تنها هیچ ابایی ندارند بلکه خوشحال هم هستند، چرا که به وظیفه خود عمل می‌کنند. هیچ بعید نیست که باغبان پیری که نامه شما را نزد من آورد موضوع را به کس دیگری خبر داده باشد. از کجا معلوم که این امر اتفاق نیفتاده است؟ باور کنید بی‌احتیاطی شما بیش از هر چیزی باعث بهت و نگرانی من شده است. علت اینکه نامه‌تان بی‌جواب مانده، یکی همین موضوع است. توقع دارم از این بابت از من دلخور نباشید.

قتیبه‌نگاهی تحسین‌آمیز به الیاس انداخت و گفت:

- از اینکه ایقدر در خصوص سرنوشت من حساس و دقیق هستی سپاسگزارم. این لطف را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. بجز مراجعت مجدد مهستی به گنجه اگر درخواست دیگری هم داری به من بگو.

- آرزو و درخواست بزرگم این است که مرا بیش از آنچه که هستم، بزرگ جلوه ندهید.

- تو شاعری هستی جادو سخن با احساسی پاک. سعی کن در خور احساس و مسؤولیت شاعری سخن بگویی. با دل حساس یک دختر مهر نشکافته این همه ستم روا مدارا آستینها را بالا بزن و شباهت را از شبها و روزهایمان بگیر، شاعر جوان!

- خدای من! تو را چه می‌شود قتیبه! بدون این هم، نظر پدرتان نسبت به من خصمانه است، دیگر لازم نیست شما به آن دامن بزینید. این دیدار و گفتگو ممکن

است به بدبختی و خانه خرابی من منجر شود. به صلاح هر دو تایمان است که
علاقه تان نسبت به من از چارچوب دوستی معمولی خارج نشود. سود این موضوع
عاید هر دو تایمان خواهد شد.

حسام‌الدین

قتیبه سرش را میان دستان خوش تراشش گذاشته بود و حرفهای تکراری حسام‌الدین را گوش می‌داد. صبحهای حسام‌الدین که از یک ساعت پیش شروع شده بود برای قتیبه هیچ تازگی نداشت. حسام‌الدین هر گاه قتیبه را می‌دید شروع می‌کرد به حرفهایی که قتیبه اصلاً رغبتی به شنیدن آنها نداشت. امروز هم صحبت حسام‌الدین طبق معمول درباره قهرمانی‌هایش بود:

- آوازه قهرمانی من نه تنها در آران، بلکه در تمام نقاط آذربایجان پیچیده است. شما خودتان خوب می‌دانید جنبشهایی که سرکوبشان کرده‌ام، خونهایی که ریخته‌ام و قربانیانی که از دشمن گرفته‌ام شاهد مدعایم هستم. بیخود نیست که پدرتان وعده وصال شما را به من داده‌اند. امیر هنوز روی حرف خودشان هستند، اما من متأسفانه در عملی شدن این وعده چندان خوش‌بین نیستم. چنین احساسی را در شما نمی‌بینم. می‌ترسم آنچه که فکرش را هم نمی‌کنم به سرم آید. شما به من به چشم یک فرد معمولی نگاه می‌کنید و به هیچ وجه نمی‌خواهید باور کنید من یک قهرمان هستم و حق من است که همسر شما باشم. جای تأسف اینجاست که محبت بی‌پایه و اساس یک شاعر آسمان جُل را به...

قتیبه که می‌دانست حسام‌الدین نیز مثل دیگر سرداران گریزان از جنگ و خور کرده به راحت گنجه، بیشتر اهل بزم است تا رزم و فقط برقی یراق و نشان او چشمها را می‌زند، بیش از این اجازه نداد به حرفهایش ادامه دهد. نگاه قتیبه در این لحظه انگار

نگاهی بود که برای له کردن له شدنی‌ها آمده باشد؛ بیچاره حسام‌الدین! قامت کشیده‌اش در زیر آوار این نگاه در حال خرد شدن بود. بی تابانه برافروخت:

- حتی اگر پدرم چنین وعده‌ای به شما داده باشد، یقین بدان که اشتباه کرده است! این جور وعده و وعیدها دیگر هیچ ارزشی ندارند. چه وعده‌ای! عجب! دنیای خیال چه هموار است و نقش خیال چه دل‌انگیز! سابق چنین رسم بود که وقتی پادشاهی در شرایط سخت و مهلکی گیر می‌کرد، اعلام می‌کردند «هر کس بتواند این قلعه را فتح کند، و یا سر فلان پهلوان و سردار را بیاورد، دختر پادشاه ارزانی او خواهد بود.» و این هدیه‌ای بود که نصیب فاتحان وفادار می‌شد و حلقه‌ای بود که آنان را به دربار می‌بست. حالا بگو ببینم حسام‌الدین! نکند تو هم این چنین قهرمانی بودی و ما خبر نداریم! تو کی قهرمان بوده‌ای؟ تو هنوز قهرمانی‌ات را نه در آران، نه در آذربایجان، حتی به یک نفر هم نشان نداده‌ای. تو هنوز خیلی جوانی. نه جنگهای آنچنانی دیده‌ای و نه قلعه‌ای را فتح کرده‌ای. شجاعت و قهرمانی تو فقط در این بوده که در آشوبی که به طرفداری از مهستی برپا شده بود به خانه مردم بی سلاح و بی پناه ریختی و دایره و عود و کمانچه‌های آنها را درهم شکستی و از پنجره بیرون انداختی؛ همین. درست است که این کارها در حد خودشان خدمتی به امیر بودند، اما خدمتی نیستند که به بهای آن بتوان دختر زیبایی مثل قتیبه را معامله کرد. اگر پدرم قصد آن دارد که دخترش را این چنین مفت و ارزان بفروشد، باکی نیست، همین امروز به بغداد برمی‌گردم. حسام‌الدین! سخت خواستن به شرطی می‌تواند عشق باشد که سخت بماند و نرم. کدام «سخت»ی و «نرم»ی در عشق و دلدادگی‌ات دیده شده است؟ خواستن بجز لاف دلجویی است.

و اما اینکه می‌گویی پایه‌های حکومت پدرم به قدرت بازو و شمشیر تو برپاست، موضوعی است که عقلم به آن هیچ رضا نمی‌دهد. حسام‌الدین! کدام شمشیر؟ کدام دست؟ شمشیر دست کی؟ فراموش نکن که اگر شمشیر در دست اهلش نباشد و نیرویش را از حکومت مقتدر و قادری نگیرد، در دست هر کسی که باشد آهن پاره‌ای

بیش نیست. باز هم نصیحت همیشگی‌ام را برایت تکرار می‌کنم. به صلاح است که به همین دلشاد قناعت کنی و سعی نمایی برای او شوهر خوبی باشی. من به شخصه مخالف ارتباط و وصلت او با فخرالدین هستم. او نه تنها دختر زیبایی است، بلکه دختر فهمیده‌ای است که می‌تواند هم خوب بخواند و هم خوب برقصد. اگر این تنها نصیحت مرا قبول کنی و به کار ببندی، می‌توانی روی دوستی من حساب کنی. به خاطر بسپار که بعد از این به هیچ وجه به تو اجازه نمی‌دهم از عشق و علاقات نسبت به من صحبت کنی. عشق، تن به فراموشی نمی‌سپارد، مگر یک بار، برای همیشه.

حسام‌الدین مارگزیده‌ای را می‌ماند که مانده بود چه بگوید و چه بکند. هر چیزی که دور و برش بود به شکلی یأس‌آور پلشت و ملال‌انگیز می‌نمود. با یادآوری اصل و تبار خویش و برشمردن سابقه خدمات خانوادہ‌اش به خلفای عرب، در نهایت خشم گفت:

- هیچ می‌دانی من کیستم؟ من نوهٔ بوغای کبیر^۱ هستم.

قتیبه بی‌آنکه خود را ببازد گفت:

- خوب می‌دانم. تو نوهٔ شرابی هستی!

- سعی نکنید با این عنوان، جدّ مرا تحقیر کنید. این لقب را آذربایجانیان به جدّ

۱ - بوغا در سال ۲۳۴ هجری از طرف متوکل خلیفهٔ عباسی جهت به خاک و خون کشاندن جنبشهای مردمی آذربایجان به این منطقه اعزام شده بود. بعد از قیام بابک، محمدبن بیس برای سر و سامان دادن به قیامهای مردمی از زندان سامره فرار کرده و در آذربایجان اقدام به ایجاد حکومت نموده بود. متوکل برای درهم شکستن عصیان محمدبن بیس، حمدویه بن علی - نوهٔ فضل سعد - را همراه لشکری گران به آذربایجان فرستاد و امارت این ملک را به وی داد. متوکل همراه حمدویه، دو نفر از فرماندهان مشهور خویش: زیرک ترک و ابن سیل را با لشکر مزبور به آذربایجان روانه کرد. آذربایجانیان این لشکر را در منطقه‌ای بین تبریز و مرند به شدت متلاشی کردند. عاقبت متوکل یکی از سرداران ترک خود یعنی بوغا را با لشکری انبوه به آذربایجان گسیل کرد، باز هم آذربایجانیان مانع دستیابی این لشکر به ابن بیس شدند. بالاخره ابن بیس بر اثر توطئه‌ای دستگیر شد.

من داده‌اند. این شمیرِ بوغا بود که آذربایجان را تحت فرمان متوکل عباسی درآورد. خیلی مایلم علت نفرت و کینه‌تان را به خاندانی که پانزده تن از خلفا برایشان احترام فوق‌العاده‌ای قایل بودند، بدانم.

قتیبه با کمال خونسردی پاسخ داد:

- حام‌الدین! عاقل باش. سابقهٔ تاریخی هر چقدر هم باشکوه باشد و با جلال، اگر در دست وارثِ نااهل و نالایقی بیفتد به درد هیچ چیز نمی‌خورد. من تو را آدم بی‌ارزشی نمی‌دانم. ولی این ارزشها را قدر و قابلیت آنچنانی نیست که بار سنگین عشق را بر دوش بکشد. امروز عشق کم است ولی سخن عاشقانه فراوان. با وجود این، من می‌گویم عشقِ اصیل از آن زنان است و زن بیش از چشم و نگاه از راه گوش و شنود به آن می‌رسد. دختران باشعور هنگام انتخاب همسر نه به گذشتهٔ مرد، بلکه به آیندهٔ او چشم دارند. من خودم را در قماش همین دخترها می‌دانم و دلم نمی‌خواهد آنان را بی‌اعتبار کنم. اگر من مطمئن شوم که شوهرم در آینده مرد فوق‌العاده‌ای نخواهد شد، اصلاً تن به ازدواج نخواهم داد. نصیحتم به تو این است که اینقدر به استخوانهای پوسیدهٔ اجدادات فخر نکن و به آنها نیاویز. این کار در نهایت به زیان تو تمام خواهد شد. تکیه بر خاطرات، آویختن از سنگواره‌های تکه‌تکه شده است. خیلی دیده شده است که دل بستن به افتخار پدران و نیاکان، باعث شده افراد حتی از نشان دادن لیاقت و قابلیت‌های آشکار خویش بازمانده‌اند.

سخنان نیشدار قتیبه قایق خیال حام‌الدین را به سوی صخره‌های سرد و یخزدهٔ یأس و حرمان هل داد. سردارِ امیر گنجه یکباره از نفس ماند و دلآوری از کف داد. او که این همه بی‌مهری و جارت قتیبه را ناشی از ملاقات او با الیاس می‌دانست، نگاهی غم‌رنگ بر قتیبه افکند و به آرامی گفت:

- من اینقدرها هم که تو فکر می‌کنی بیجه نیستم.

و بعد سرش را پایین انداخت و هیچ حرفی نزد. قتیبه سکوت را شکست و

گفت:

- می‌دانم بچه نیستی. به خاطر همین بود که توصیه کردم حواست را جمع کنی و اینقدر بیخودی به افتخارات کذایی آبا و اجدادت تکیه نکنی.

حسام‌الدین اینک بی‌جلال و ناتوان می‌نمود. با حالت دلتنگی نالید:

- قتیبه! بیا با هم روراست باشیم. تو از همان روزی که با آن شاعر جوان دیدار کردی بکلی حرکات و گفتار و رفتارت عوض شده است. یقین دارم تو قتیبه یک ماه پیش نیستی. مگر فراموش کردی که بارها به من می‌گفتی «من مردانگی را تنها در شخصیت تو می‌دانم و بس!» یادت رفته که همین چند روز پیش بود که مرا پیش پدرت فرستادی تا کار عروسی‌مان هر چه زودتر صورت بگیرد. حالا چه شده است که اینقدر عوض شده‌ای؟ آیا در این مدت کوتاه، من بی‌اهمیت شده‌ام یا تو اینقدر مهم و دست‌نیاافتنی گشته‌ای؟

قتیبه از روی حوض بلند شد و در حالی که گلهای قرنفل باغچه کنار حوض را بو می‌کرد و سعی می‌نمود خود را از قید و بند تواضع ریاکارانه - که چندان‌آورترین پوشش برای خودبزرگبینی است - رها کند، گفت:

- نه تو بی‌اهمیت شده‌ای و نه من دختر فوق‌العاده‌ای گشته‌ام. افکار و دید آدمی هر لحظه دستخوش تغییر و تبدل است و خواسته‌ها در حال دیگر شدن. آدمی اگر خود را باور نداشته باشد، هیچ‌امیدی برای او نیست. انسان امروزی سواى انسان دیروزی است. دیروز برای ما خیلی دور است، ولی آینده - حتی اگر صد سال با ما فاصله داشته باشد - باز هم برای ما خیلی نزدیک است. زندگی تنها گذران عادی و روزمره آن نیست. این پسر وی است. باید خیلی هوشیار بود تا مبادا آینده تباہ شود. آدمهای عاقل زندگی را برای رسیدن به آینده‌ای روشن می‌خواهند. گذشته مزار دوران جوانی‌هاست. نشستن در این محل و ریختن اشک حسرت بر چنان روزهای از دست رفته گناه نیست، اما زندگی کردن با آن افکار، عین حماقت است، باور کن. ما باید خودمان را برای زندگی در آینده آماده کنیم. حالا به من بگو ببینم برای ساختن آینده‌ای که من طالب آن هستم، چه کاری می‌توانی بکنی؟

حسام‌الدین به خاطر اینکه دست و بالش از بابت مال و ثروت تنگ بود و یقین داشت نمی‌تواند زندگی مرفه و راحتی برای نوه خلیفه مهیا کند، نتوانست جوابی درست و حسابی به قتیبه بدهد، ولی برای اینکه بیش از این قافیه را نبازد، پرسید:

- پس آن شاعر بی‌همه‌چیز که مثل سایه همیشه دنبالت است چه دنیایی به تو وعده داده است؟ آن شاعر آسمان جُل، آینده خیالی شما را چه سان تأمین خواهد کرد؟ با آن قلم شکسته و خورجینی پر از کاغذهای سیاه شده؟
قتیبه خندید:

- متوجه منظور من نشدی. گفتم که من دنبال کسانی هستم که استثنا باشند. او اگر آدم فقیری است، اما شخص والایی است. او از قماش مردانی است که بی‌احساس وحشت می‌تواند به آینده بنگرد. او بی‌باک‌ترین انسانهاست. در قاموس این شاعر «آسمان جُل» احتیاج کور به تن جایی ندارد. من در سایه نام بلند آواز او، در آینده آدم مشهوری خواهم شد. مطمئن هستم در فردایی نه چندان دور مردم در حالی که با انگشت مرا به یکدیگر نشان خواهند داد، خواهند گفت «او زنِ فلان شاعر مشهور است.» من در خلق آثار ماندگار او سهمی خواهم داشت و همراه او در تاریخ جاری خواهم شد و جاودان خواهم گردید. لب کلام من این است، نه چیز دیگر. این موضوع را هم بگویم که نظر من در خصوص این جوان شاعر قطعی نیست. اگر مطمئن باشم که تو در آینده قهرمانی خواهی شد که نام مرا در تاریخ ماندگار خواهی کرد، به هیچ عنوان از دستور پدر سرپیچی نخواهم کرد. ما همان گونه که به داشتن امید محکومیم، به تصرف خوشبختی نیز محکومیم.

حسام‌الدین این همه را می‌شنید و عشقش به قتیبه فزون‌تر می‌شد. صدای ندیمان قتیبه، که همصدا فریاد می‌کردند: «قتیبه! پدرتان سر سفره منتظران است!» مجال پاسخ دادن را از حسام‌الدین گرفت.

فخرالدین

الیاس به محض ملاقات با فخرالدین، نامهٔ ابوالمظفر شروانشاه را به او نشان داد. شروانشاه در این نامه ضمن دعوت الیاس به دارالحکومهٔ شروان، نوشته بود:

«آخرین سروده‌ات را خواندم. تأثیر غیرقابل انکاری بر من گذاشت. مخصوصاً شعری که در وصف بهار سروده بودی. گرچه این غزل یاد بهار را در دلم زنده کرد، اما اوضاع نابسامان آران دلواپسی عجیبی در دلم نقش زد. در حال حاضر نه تنها آران، بلکه آذربایجان جنوبی نیز به کانون هرج و مرج و ناامنی تبدیل شده است. اگر مردم آران و آذربایجان، همان آذربایجانیان سال ۵۱۵ بودند، هیچ نگرانی و دلواپسی نداشتم. ولی هزار افسوس که در چنین اوضاعی مطمئن نیستم به جان شاعر بزرگی چون تو سوء قصدی صورت نگیرد. شور و احساسی که امروز آذربایجانیان نسبت به آزادی دارند، نسبت به احساس سال ۵۱۵ خیلی فاصله دارد. احساس دیرین آزادیخواهی در دل آنها مرده است.^۱ به همین جهت مصلحت

۱ - در سال ۵۱۵ هجری سلطان محمد سلجوقی بنابه دستور خلیفه حاکمیت آذربایجان را در اختیار آق سنقر احمد، حاکم مراغه، قرار داده بود، ولی این عمل به هیچ وجه بر آذربایجانیان قابل قبول نبود. اهالی آذربایجان لشکر انبوه آق سنقر را در اردبیل تار و مار می‌کنند. بالاخره خلیفه حکومت آذربایجان را در اختیار یکی از سرداران ترک خود به نام جویوش بیگ قرار می‌دهد. سپاه جویوش بیگ در نزدیکی تبریز با سواره‌نظام آذربایجان روبرو می‌شود. در این جنگ جویوش بهادر به اسارت درمی‌آید و آذربایجانیان وی را در دروازهٔ تبریز به دار می‌کشند (تاریخ سلجوق).

می‌بینم هر چه زودتر به مملکت شروان بیاید. در اینجا مجال خواهید یافت بر اثر معاشرت و مجالست با شعرا و ادبا و مردان بزرگ، استعداد ادبی و شعری خودتان را هر چه بیشتر گسترش دهید. این سهل‌انگاری را بر خود نخواهم بخشید که گوهری چون شما به عنوان رعیت حکومت برده‌داری، روزگار سیاهی را می‌گذرانند و من هیچ اقدامی در خصوص رهایی‌اش از این بدبختی و فلاکت انجام نمی‌دهم.^۱

در حال حاضر تمام آزادیخواهان آران، نجات خود و آزادی مملکت خویش را تنها در گرو ثبات و اعتلای قدرت شروانشاهان می‌دانند. بی‌تردید برای شما نیز این حقیقت مثل روز روشن است و یقین دارم افراد روشنفکر و صاحب نفوذی مثل شما هیچ وقت رضا نخواهید داد که بیگانگان حکومت آذربایجان را در دست داشته باشند. خودتان به خوبی مطلع هستید که تمامی تبلیغات خوارزمشاهیان در این راستاست که حکومت آذربایجان را به هر قیمتی که شده به دست آورند. وظیفه شماست که مردم را آگاه کنید و به آنها بفهمانید که این آزادی نیست، اسارت و بندگی است.

شروانشاه، ابوالمظفر خاقان»

الیاس. هیچ عجله‌ای در ابراز نظر خود در خصوص نامه شروانشاه نداشت. او

۱- با مرگ محمود سلجوقی در سال ۵۲۵ هجری تمام متصرفات وی از جمله آذربایجان زیر سلطه پسرش ملک داود قرار گرفت. بر اثر کشمکشهای خونتین سال ۵۲۷ بین ملک داود و ملک مسعود، آذربایجان دوران برمخاطره و مصیبت‌باری را از سر گذرانید و عاقبت آذربایجان به دست سلطان مسعود افتاد. یک سال بعد دوباره ملک داود آذربایجان را به دنبال کشت و کشتاری فجیع فتح کرد. در سال ۵۳۰ یکی از امرای ترک به نام قاراسنقر پس از خونریزی‌های وحشتناک، آذربایجان را از دست ملک داود گرفت. پنج سال بعد، به دنبال فوت قاراسنقر، یکی از غلامان سلجوقیان به نام امیر چارولی طغرل آران و مملکت آذربایجان را زیر سلطه خویش درآورد. در سال ۵۴۱ سلطان طغرل در جنگی که علیه مسعود ترتیب داده بود به مرگ فجاعه از دنیا رفت و آذربایجان در اختیار آتابای ایلدگز قرار گرفت.

می‌خواست نخست نظر فخرالدین را بداند. فخرالدین همین که از خواندن نامه فارغ شد، آهی از سر حسرت کشید و گفت:

«از مذاکراتی که بین شروانشاه و حاکم گنجه اتفاق افتاده، کاملاً باخبریم. ابوالمظفر به شرط ابقای حاکم گنجه در مقام خود سعی دارد گنجه را به قلمرو خود ملحق سازد. بدون شک، حاکم گنجه نیز موافق این امر است، زیرا نمی‌داند که حکومت جدید در آینده چه رفتاری با او خواهد داشت. خلیفه هم که از اینجا خیلی دور است. در هر حال اگر بین مردم آذربایجان بویژه روشنفکران آن منطقه، غنچه اتحاد و یگانگی به گل نشیند، مبارزه با دشمن مشترک و خلاصی از این هرج و مرج به هیچ عنوان مشکل نخواهد بود. اما متأسفانه اتحاد غیرممکن می‌نماید. کسانی که امروز باید هم و غمشان در ایجاد یگانگی و یکپارچگی حلقه‌های آذربایجان باشد، آسفا که سعی‌شان در پاشیدن تخم شوم تفرقه و جدایی بین مردم است. برای چنین افرادی، مأمن و ملجایی بهتر و راحت‌تر از شروان وجود ندارد. شما هم که با دریافت نامه از شروانشاه، اوضاع‌تان جور است!

فخرالدین با پیش کشیدن این مسأله، رندانه می‌خواست بفهمد که الیاس در قبول پیشنهاد شروانشاه دایر بر عزیمت وی به دارالحکومه شروان چه نظری دارد. قبول خواهد کرد یا نه. الیاس او را از این تردید نجات داد. دست به روی شانه فخرالدین گذاشت و گفت:

«اولاً باید بدانی که ما به تنهایی قادر به حل معضل آران نیستیم. مسأله آران باید در چارچوب مسائل آذربایجان حل شود. حتی چنین به نظر می‌رسد علم کردن موضوع آران در این احوال و احوال به هیچ عنوان مصلحت نیست. موقعیت سوق الجیشی منطقه آران خودمختاری آن را عملاً غیرممکن کرده است. تو و دوستانت که در اندیشه کسب استقلال و خودمختاری برای آران هستید سخت در اشتباهید. این کار، یعنی شقه کردن آذربایجان. هر گاه تو امروز سعی و تلاش خود را به جای استقلال آران صرف یکپارچگی آذربایجان شمالی و جنوبی بکنی، می‌توانی

روی من هم حساب کنی. باید بدانی که همسایگان قدرتمند ما، در همین پراکندگی و جدایی ما از یکدیگر است که می‌توانند به راحتی ما را زیر مهمیز قدرت و نفوذ خود درآورند. دیروز تو موضوعی را مطرح کردی که هیچ موردی برای طرح آن نبود. فخرالدین با دستپاچگی گفت:

- کدام موضوع؟

- اینکه در آران باید انقلاب و شورش راه انداخت...! نمی‌خواهم بیش از این در مورد این حرفهای مضحک و خنده‌آور صحبت بکنم.

- صحبت از انقلاب مردم کجایش خنده‌آور است؟

- انقلاب برای چه و به خاطر کی؟ این جور افکار بیش از هر چیز باعث هرج و مرج خواهد شد و نتیجه‌اش افتادن وطن به دست بیگانگان است. امروز ما قبل از هر انقلاب و شورشی، احتیاج به تشکیلات و سازماندهی داریم. اگر موفق نشویم به کارهای خود نظم و ترتیبی بدهیم و خواسته‌هایمان را درون تشکیلاتی منسجم طرح کنیم، بی‌برو برگرد انقلاب احتمالی‌مان با شکست مواجه خواهد شد. اتحاد دو آذربایجان تنها در سایه تشکیلات یکپارچه عملی است. بگذار خلاصت کنم؛ بدون تشکیلات و سازماندهی مردم، سخن گفتن از استقلال حرف مفتی است. انقلابهای گذشته می‌بایست درس عبرتی برایمان می‌شد. چرا باید آنها را تکرار کنیم؟ خلق آذربایجان ذاتاً عصیانگر است؛ در این هیچ شکمی نیست. ولی همین عصیان و خیزش اگر در چارچوب معین و اصولی قرار نگیرد، سرآغاز شکست و اضمحلال است. مردم آذربایجان نتیجه این کار را زمانی که سرزمینشان در اختیار طغرل بیگ بود به چشم دیده‌اند.^۱ شمالی‌ها خلیفه را خوب نشناخته بودند. او از طریق وصلت

۱. در حکومت طغرل سلجوقی به سال ۴۵۳ هجری، شورش عظیمی علیه خلیفه قائم بامرالله در آذربایجان به وقوع پیوست. در این خیزش مردمی، طغرل به این دلیل که خلیفه موافق ازدواج او با «سیده» دخترش نیست، کاملاً بی طرف بود. ولی یک سال بعد این توافق عملی شد و مجلس عقد در خارج تبریز برگزار گردید. پس از آن، طغرل شورش را به خاک و خون کشید.

دختر سیزده ساله‌اش با طغریل شصت و پنج ساله، مشکل را به نفع خود حل کرد. پس از آن مردم آذربایجان جنوبی را علیه شمالی‌ها بسیج کرد. در این کار موفق هم شد، زیرا مطمئن بود که پیوند برادری و دوستی بین دو آذربایجان چندان هم قرص و محکم نیست. این نخستین بار نبود که حاکمان از عدم یکپارچگی مردم آذربایجان به نفع خود بهره می‌بردند. آنها همیشه برآنند که گرگها همدیگر را بدرند تا زمان مناسب برسد. این تجربیات تلخ را در زمان درگیری‌های آلب ارسلان با سلطان ملکشاه و پسرش محمد و برادرش برکیارق نیز به یاد داریم. دقت کن فخرالدین! به خاطر همین تجربیات تلخ است که با قاطعیت می‌گوییم: اول اتحاد، بعد انقلاب!

الیاس که حوادث تاریخی آذربایجان را یک‌به‌یک برشمرد، فخرالدین بدون هیچ اعتراض و مخالفتی گفت:

- هرچه گفתי صحیح است، اما ناپستی این چنین فرصتی را که به دست آمده، سهل و آسان از دست بدهیم، و الا مرتکب بزرگترین خطای سیاسی خواهیم شد. حداقل کاری که می‌توانیم بکنیم، و باید بکنیم، این است که حاکم گنجه را از گنجه بیرون کنیم.

- چه جوری؟

فخرالدین نتوانست جواب سردستی بدهد، فقط گفت:

- درباره‌اش باید اندیشید.

الیاس که این بار تقریباً با فکر فخرالدین موافق بود، گفت:

- برای بیرون راندن امیر اینانج از گنجه نیاز به اسلحه داریم. او علاوه بر ارتشی قوی، از حمایت مالکین و زمینداران پولدار نیز برخوردار است. پشت سر ما چه کسی است؟ آیا نفوذی در میان افراد ملح امیر اینانج داریم؟ تو فکر می‌کنی آنها می‌دانند که ما چه می‌خواهیم و چه می‌گوییم؟ البته که نمی‌دانند! علاوه بر این، تا حالا ما برای روشن شدن ذهن مردم آران و بیان این نکته که ما برای رفاه و آسودگی آنها چه فکر می‌کنیم، اقدامی کرده‌ایم؟ باز هم جواب نه است. خوب، حالا بگو ببینم،

امیر اینانج را چه طوری می‌خواهی از گنجه بیرون کنی؟ اقدام به این کار، در حالی که نه مردم را توجیه کرده‌ایم و نه قوه قهریه امیر را از بین برده‌ایم، نتیجه‌اش از پیش معلوم است.

- با ایجاد اختلاف بین خلیفه و امیر اینانج.

- فرض کنیم که بین این دو فاصله انداختیم، چه جوری می‌خواهی از این جریان به نفع استقلال آران سود ببری؟ امیر اینانج می‌رود و یکی دیگر به جای او می‌آید. گذشته از این، جدایی انداختن بین امیر و خلیفه کار ساده‌ای نیست.

- خیلی هم راحت است. با رخنه کردن در داخل خانواده امیر اینانج.

الیاس خروشید:

- نه... نه، فخرالدین! این اصول مبارزه نیست. این درست نیست که کسی خوشبختی خویش را در بدبختی دیگران جستجو کند.

- وقتی که مصالح عموم مطرح است، صحبت کردن از خوشبختی و بدبختی سه چهار نفر مسخره‌آمیز است. سیاست خون و از جان گذشتگی می‌خواهد.

- خونریزی بی‌برنامه و بی‌هدف جنایت است نه سیاست. ما نباید به چنین افکار احمقانه و پوچی دامن بزنیم.

فخرالدین معترضانه رو به الیاس آورد و گفت:

- الیاس! تو به این موضوع اصلاً توجه نداری. مردم واقعاً در خرافات و موهومات دست و پا می‌زنند. در وجه به وجه کوره ده‌های هر دو آذربایجان بساط صدها مذهب و طریقت گسترده است. با این همه اختلاف فکر و اختلاف سلیقه بین مردم، که هر یکی دیگری را کافر می‌داند و خونش را حلال، چگونه می‌خواهی اتحاد و یگانگی به وجود آوری؟

و پاسخ را درجا شنید:

- با همان روشی که خلفا مذاهب را بین مردم برپا می‌کنند، تو هم مجبوری با همان روش و سلیقه دست به مبارزه و اصلاحات بزنی.

الیاس که حرفهایش تمام شد، فخرالدین آهی کشید و گفت:

- نمی دانم چه می خواهی بگویی الیاس! تو منتظر منجی هستی. دوست داری در هر دوره ای در آذربایجان بابکی ظهور کند. بابک یک «فرد» بود؛ یک روز آمد و یک روز هم رفت. باید دنبال بابکها بود و نه بابک واحد!

الیاس کلام فخرالدین را قطع کرد:

- اشتباه نکن فخرالدین، تاریخ همیشه تکرار می شود. این سرزمین همواره قهرمان پرور بوده است؛ این در خون آذربایجانی است. آذربایجانی هیچ پیامی را آخرین پیام و هیچ عابری را آخرین عابر نمی داند. پیش از دوران روی کار آمدن دولت میدیا هر زمان که نیازی احساس شده خاک این سرزمین، برای نجات مردم، قهرمانی در زهدان خویش پرورده است. مطمئن باش این بار چرخ روزگار سکه قهرمانی آذربایجان را به نام تو خواهد زد.

باز هم بدون رسیدن به نتیجه ای مطلوب، جلسه مذاکره آن دو پایان یافت. فخرالدین رابطی داشت که او را به دارالحکومه متصل می کرد. به آرامی در گوش الیاس گفت:

- خودم دست به کار خواهم شد. باید که به دارالحکومه امیر راهی پیدا کرد.

- منظورت را خوب می فهمم. اگر اشتباه نکنم می خواهی از رابطه عاشقانه ات با

دلشاد استفاده کنی. به من بگو بینم او را دوست داری یا نه؟

- دیوانه وار.

- حالا که اینقدر دوستش داری سعی نکن مجبورش کنی به خاطر تو دست به

کارهای خطرناک بزند. بیشتر احتیاط کن، وگرنه او را از دست خواهی داد.



دشاد

آن شب مهتاب از لای درختان سرک می‌کشید. امیر اینانج پیش از حد مست کرده بود. شدت گرمای سالن نیز دست به دست نشئه شراب، او را سرخوش و شنگول کرده بود. روی پای خود بند نبود. مثل مرده بی‌حال و بی‌حس روی زمین افتاده بود. رامشگران و رقاصان از این وضع استفاده کرده به اتاقهای خود پناه برده بودند. از ندیمان و کتیزان هم اصلاً خبری نبود. ساعت دو بعد از نصف شب بود که غلامان بالاخره امیر را روی قالیچه‌ای گذاشتند و به طرف استراحتگاه بردند: پایانِ مستی شبانه.

حیاط دارالحکومه در سکوت مطلق فرو رفته بود. چراغ اتاقها خاموش بود و پیه‌سوزهای راهروها نیز در آخرین رمق خود کورسویی بیش نبودند. پره‌های پروانه‌های عاشقِ زرّین‌بال، جفت جفت، بر اثر برخورد با حرارت سوزان فانوسهای آویخته بر در دارالحکومه، می‌موختند و بر دوش قراولان نیم‌مست در حال چرت، می‌افتادند. هیچ‌کس در راهروهای تنگ و تاریک دیده نمی‌شد. تنها خواجه مفید بود که با لباس سفید، شبیه به جسد تازه از قبر بیرون آمده، به اتاقها و حرماها سرک می‌کشید تا مطمئن شود همه در اتاقهای خود جای گرفته‌اند.

بالاخره او هم خسته شد و به اتاق خود رفت و در را پشت سرش قفل کرد. به غیر از صدای خفه و خراشنده نگهبانان مسلح امیر که دور باغچه و حوض می‌گشتند و مرتب داد می‌زدند «آهای...! سیاهی... کیستی؟ دست به قفل نزن...» و آن نیز در

از دحام عوعوی سگهای کاخ امیر و اطراف گم می‌شد، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

همه در خواب سنگینی فرو رفته بودند، الا دلشاد که بیدار بود و دلواپس. چند روزی بود که فخرالدین را ندیده بود. از این بابت خیلی بیقرار بود. چند مدتی می‌شد که هیچ نامه‌ای از او دریافت نداشته بود. همین موضوع بیشتر باعث نگرانی‌اش می‌شد. امشب اگرچه مطمئن نبود که فخرالدین بتواند برای دیدنش به حیاط کاخ بیاید، ولی باز هم برای دیدن او، خود را برای رفتن به محل موعود آماده کرد.

قرارشان برای دیدار باز هم کنار حوض حیاط قصر بود. به همین خاطر از رختخوابش بلند شد و لحظه‌ای چند ساکت و آرام توی رختخوابش نشست. بعد بلند شد و از پنجره به حیاط نگاهی افکند. گوش به صداها داد. هیچ صدای تهدیدکننده‌ای به گوش نمی‌رسید. به آرامی در اتاق را باز کرد و نگاه نگرانش را در سرتاسر راهرو رها کرد. از خواجه مفید هم هیچ خبری نبود. اشتیاق دیدار فخرالدین، بیش از شیهای دیگر در دل دلشاد لانه کرده بود. امشب خاطره‌های گذشته کارساز نبود. دیدن فخرالدین نه نیاز، بلکه حیاتی بود. قرار بود امشب موضوع مهمی را با فخرالدین در میان می‌گذاشت. در حالی که سعی می‌کرد بر دلشوره‌اش فائق آید، دستهایش را پشت سرش حلقه زد و از پنجره به محل قرارشان خیره شد. در همین حال بود که با خود می‌اندیشید: عشق او به من نمی‌تواند همیشگی باشد. خدا را هم خوش نمی‌آید که او پایبند عشق من باشد. او نه تنها یک قهرمان، بلکه جوانی است برازنده و خوش بر و رو، ولی من چی؟ غیر از این است که کنیزی هتم از روستای بیلقان؟ واقعاً چه چیزی او را وادار خواهد ساخت عاشقم باشد؟ زیبایی‌ام؟ نسیم؟ و یا آینده‌ام؟

دلشاد که این روزها دست و پا می‌زد که قفس بشکند، در حالی که آخرین کلام را از خاطر پریشانش گذرانید، خود را مقابل آینه کشانید. نگاهی به چشمان سیاه، گیسوانِ ستاره باران و اندام ظریف و خوش ترکیبش انداخت و دوباره با خود گفت:

دخترهای خوشگل مثل من که کم نیستند. همین سوسن. خیلی هم از من زیباتر و دوست‌داشتنی‌تر است. یقین دارم خانوادهٔ فخرالدین هیچ وقت راضی نخواهد شد که پسرشان با یک کنیز ازدواج کند. خود فخرالدین هم این موضوع را خوب می‌فهمد، ولی چه ضرر دارد که چند صباحی با دختر جوان و زیبایی خوش بگذرانند. بیچاره ما! اگر شانس داشتیم از خانه و کاشانهٔ خود جدا نمی‌افتادیم و این جوروی در این کاخها به صورت برده و اسیر زندگی سیاه و نکبت‌باری را نمی‌گذرانیدیم.

انگار درد دل دلشاد را پایانی نبود. پنداری خاری گنج دلش را می‌خلید و جوی هزار زمزمه در جانش می‌جوشید. در حالی که مشغول پوشیدن لباس بوده به نجوا زیر لب زمزمه کرد:

- حتی این رختهای خوش دوخت برای من همچون کفن، چندانس آور و ترسناک هستند. معلوم است که این لباسها و زینت‌آلات را برای چه به ما بخشیده‌اند. برای آن داده‌اند که آتش شهوت اعیان دربار امیر اینانج را در مجلس میگساری هرچه بیشتر تیزتر بکنیم. بی‌تردید فخرالدین هیچ وقت حاضر نخواهد شد با چنین دختری که وسیلهٔ اطفای آتش شهوت نامردان است، ازدواج کند. حق دارد که حرمت خود را به خاطر ازدواج با کنیزی که کارش بجز ساقیگری عیاشان دربار نیست، آلوده نکند. از کجا معلوم وقتی دست در دست او می‌گذارم این احساس در او پیدا نمی‌شود که دست به نجسی زده است! نه... مطمئن هستم که قصد او از ملاقات با من، تنها و تنها وقت‌گذرانی است. روزگاری است که دیگر کلام عاشقانه، دلیل عشق نیست، و آواز عاشقانه خواندن دلیل عاشق بودن. بارها متوجه تردید و دودلی‌اش به هنگام نگاه به صورتم شده‌ام. لحظاتی که با هم قرار ملاقات داشته‌ایم، او را خیلی نگران یافته‌ام؛ حتی موقعی که خواسته است پیشانی‌ام را ببوسد، واقعاً او را خودباخته و مردود دیده‌ام. البته در این مورد خاص، خود من هم دست کمی از او نداشته‌ام. ولی احساس عشقی که نسبت به او دارم، موقتی بودن این دوران نکبت‌بار را هر لحظه در گوشم زمزمه کرده است. او بارها امید خلاصی از این منجلاب را به من نوید داده و

یادآور شده است که «زندگی به امید بسته است، هر رنج توانفرسایی را به شوق امید می‌توان تحمل کرد.» او هرگز دروغگو نیست، ولی نمی‌شود روی حرفهایی که در لحظات غلیان عشق و عاشقی و گل کردن جملات عاشقانه بین دو دل‌داده رد و بدل می‌شود، حساب کرد. او چه شکلی می‌تواند مرا از این منجلاب نجات دهد؟ گیرم که او قهرمان بزرگی است، آیا به خاطر کنیزی بی‌مقدار خود را با حکومت درگیر خواهد کرد؟

دلشاد چونان دیگر کنیزان امیر گربه دست‌آموزی نبود. نمی‌توانست در عشق و وعده‌های شیرین فخرالدین نسبت به خود بیش از حد خوش‌بین باشد. هاله‌ای از یأس و ناامیدی دل ظریفش را پوشانده بود. با این همه، هیچ مانعی نمی‌توانست او را از فکر پرداختن به فخرالدین و اینکه امشب دوباره او را در کنار حوض حیاط کاخ خواهد دید، دور کند. حتی اگر یقین می‌کرد که فخرالدین به محل قرار نخواهد آمد، باز هم دلشاد بر آن بود که خود را هر چه زودتر به حیاط برساند. او دوست نداشت بهانه‌ها جای حس عاشقانه را بگیرند و او مجبور شود بی‌دل و دوست زندگی کند. فخرالدین هم چنین حالی داشت. حتی اگر می‌دانست دلشاد آن روز نخواهد توانست در محل ملاقات حاضر شود، باز هم بدون ذره‌ای خوف از قراولان کاخ امیر، به میعادگاه می‌آمد. او عادت کرده بود به هر طریقی که شده به محل میعاد با دلشاد بیاید و پس از اینکه چند لحظه‌ای آنجا ایستاد به دنبال کار خود برود.

دلشاد در حالی که چاقچور فیروزه رنگی اندام خوش‌تراشش را می‌فشرده، به روال معمول در اتاق را با احتیاط باز کرد و پس از گذشتن از راهرو تاریک، از پله‌های سنگی پایین آمد و با قدمهای آهسته و شمرده به طرف باغچه روان شد. تاریکی شب همه جا را مثل قیر سیاه کرده بود، ولی در این ظلمات نورافشانی ستارگانی که از دور مثل شمع چشمک می‌زدند، نمایان بود. شهر با تمام جوش و خروش خود زیر چتر سیاه شب قیرگون آرام و بی‌صدا به خواب رفته بود و چشمان مضطرب و نگران دلشاد در این سیاهی دنبال معشوق بود. غیر از سیاهی شب چیزی

در سیاهی چشمان دلشاد نمی‌نشست. در این شب ظلمانی هرچه بود سیاهی بود و بس؛ گل سرخ با رنگ شفاف گلبرگهایش که به لبهای دختران جوان می‌مانست، بسترن یا تن‌پوشی از ابریشم سفید، یاسمن که انگار گلبرگهایش را در چشمه‌سار ابرهای سفید یله کرده بود، همه و همه غرق در سیاهی بودند، حتی سیبهای سرخ‌گونه که از شاخار جدا شده و بر حوضچهٔ پر از آب می‌ریختند نیز در تاریکی شب به گلوله‌های سیاه شبیه بودند. در این سیاهی، سوز باد، نه، نسیم ملایمی بوی جانقزای عشق را به مٹام دلشاد شادان نزدیک می‌کرد. پنداری در این لحظات بود که دلشاد «جوی موی نرم» خویش را به دوش باد می‌فشانند تا طلیعهٔ به هم رسیدن دو دلدار باشد.

در حیاط بجز صدای آب حوضچه که از فواره‌ها بالا می‌رفت و دوباره با شتاب به روی آبهای کف‌آلود حوضچه می‌نشست، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. ولی در این سیاهی ظلمانی گاهی صدای «حق - حق» می‌غ حقی که بر روی چنار بلندبالای وسط حیاط نشسته بود، سکوت پر رمز و راز شب را می‌شکست. دلشاد در آشوب طلب و خواهش، در لابلای درختان کنار حوضچه دنبال فخرالدین می‌گشت، ولی از بس که سیاهی بود و تاریکی، او را نمی‌دید. فخرالدین، دلشاد را در این حال آشفته دیده بود. برای اینکه محبوب خویش را بیش از این در اضطراب نبیند، با صدایی که تنها گوش دلشاد با آن آشنا بود، گفت:

- اینجا هستم، دلشادا!

دلشاد این صدا را خوب می‌شناخت. ماهها پیش بود که او در کنار همین حوضچه، این صدا را شنیده بود. این صدا انگار از اعماق دل خود دلشاد بود که بیرون می‌آمد و در گوشش طنین می‌انداخت. بی‌اراده در جذبۀ خنده و گریه جلو خودش را ول کرد و عنان به دل سپرد. از لبانش درآمد:

- آه! مثل اینکه خواب می‌بینم. مگر نه این است که انسان به هر چیزی که فکر

بکند همان را به خواب می‌بیند! اشتباه نمی‌کنم؟ من خواب نمی‌بینم؟

و شنید:

- نه عزیزم... خواب نمی‌بینی. عین حقیقت است. جلوتر بیا. منم فخرالدین! دلشاد گلشاخه‌ها را کنار زد و چند قدمی جلوتر رفت. فخرالدین را که بین درختهای سرو خود را پنهان کرده بود، دید. تلاقی دو نگاه، اختیار هرگونه حرکت و گفتگو را از هر دو گرفت. اینک در کنار دلشاد موجودی بود عاشق، و مانند همه عاشقان از فراق در رنج. بالاخره دلشاد بغض درونش را رها کرد. گریست. مجال کوتاهی که یافت، گفت:

- امشب بیش از هر زمان دیگری به تو احتیاج داشتم.

و بدین گونه گفتگویی آغاز شد که تا رنگ شب پرید، ادامه یافت. دلشوره‌ای از کلام دلشاد بر جان فخرالدین نشست. مضطربانه پرسید:

- مگر چه اتفاقی افتاده است؟

- کدام روز است که در دارالحکومه اتفاق تازه‌ای نیفتد. اگر خبری که امروز شنیده‌ام تو هم می‌شنیدی، خدا می‌داند که چه حالی به تو دست می‌داد.

فخرالدین گفت:

- بگو ببینم چه پیش آمده، نازنینم! بلکه من توانستم جلو حادثه را بگیرم.

دلشاد نالان گفت:

- ای کاش که من هم جزو دخترانی بودم که به بغداد پیش خلیفه می‌فرستادند. به این دلخوش بودم که در وطنم خواهم بود و یا گاه‌گاهی توسط کسانی که از بیلقان می‌آیند سراغی از وطنم خواهم گرفت و از هوای آن نفسی تازه خواهم کرد. ولی افسوس که سیر دل‌آزار حوادث زندگی را برابم زهر کرده است. خیالات شیرین گذشته انگار بوی بیگانگی و پوچی می‌دهد. مرا مجبور می‌کنند با کسی که اصلاً نمی‌شناسمش و هیچ احساس عشق و علاقه‌ای نسبت به او ندارم، ازدواج کنم. آنها قصدشان این است که مرا زنده‌زنده به گور بکنند.

فخرالدین که پیشانی بر مشت نهاده و آرام درد دل دلشاد را می‌شنید، هیجان‌زده

پرسید:

- این چه حرفی است! مگر من مرده‌ام؟ این حرفها را بعد از مرگ من بگو، دلشاد.
با چه کسی قرار است ازدواج کنی؟
- با کاتب امیر. واقعاً برایم درد آوراست. سخت‌تر از مرگ به دست دیو، همبستری
با اوست.

- کدام کاتب؟ کدام دیو؟ این ملعون اسم ندارد؟

- چرا. محاکم بن داود. همان مرد عرب خسیس و زشتی که از سر و کولش نفرت
می‌بارد.

- نمی‌توانم باور کنم.

- باور کن. حقیقت دارد. این کار را زن امیر، صفیه خاتون، از من خواسته است. او
به هیچ عنوان از ماندن من در دارالحکومه راضی نیست. می‌خواهد هر طوری که
شده مرا از اینجا دور کند. به همین خاطر است که دم به دم مرا تحقیر می‌کند. امروز
ابن داود در حالی که خودش را به من نزدیک می‌کرد، گفت:

- تو بالاخره مال من خواهی شد؛ چه بخواهی چه نخواهی. نفرت تو از من هیچ
مهم نیست. مهم این است که من تو را می‌خواهم.

دلشاد پس از این درد دلها، شروع به گریستن کرد. فخرالدین ساکت و آرام بود و
غرق در سکوتی سنگین؛ سکوتی سرریز از رمز و رازی پنهان که توان دیدن و گفتن
نتوان. دقایقی طولانی سکوت دلخراشی بین آن دو دلداده حاکم بود. بالاخره دلشاد از
این همه سکوت به خشم آمد و اشک‌ریزان گفت:

- مطمئن باش که این کار سر نخواهد گرفت. شبی خود را نفله خواهم کرد. این
تنها راه خلاص شدن از دست اوست.

فخرالدین گرچه نمی‌یارسد این آهو به چنگ گرگ پیری چون ابن داود بیفتد، اما
شرایط به گونه‌ای بود که درد را می‌بایست پذیرفت. فخرالدین نمی‌توانست آنچه را
که در دل داشت رک و پوست‌کنده بگوید. او در دلش نجوا می‌کرد «می‌ترسم با این

کار باعث شوم دلشاد محو و نابود شود.» سکوت بیش از اندازه‌اش دلشاد را تا مرز انفجار هل داد. نتوانست بیش از این ساکت بماند. پس گفت:

- آیا می‌توانم رازی را با تو در میان بگذارم؟ قول می‌دهی که آن را در دل خود

نگه داری و درباره‌اش چیزی با کسی نگویی؟

دلشاد با عجله پرسید:

- آیا دلیلی داری که مرا لایق رازداری نمی‌دانی؟ می‌دانم که تو تمامی زندگی‌ات

را در راه پیروزی خلقها گذاشته‌ای. بیخود نیست که مردم تو را قهرمان می‌دانند و از

جان و دل هواخواهت هستند. رازی که تو به امانت پیش من خواهی گذاشت راز

سرفرازی و پیروزی خلقهاست. مطمئن باش با جان و دل از آن پاسداری خواهم

کرد. فخرالدین...! بگو... خواهش می‌کنم. آنقدرها هم که تو فکر می‌کنی من دختر

بی‌عقل و غیر قابل اعتمادی نیستم.

فخرالدین در حالی که حریر موهای دلشاد را - که تا ساق پایش می‌رسید و

مشاطهٔ چیره‌دست طبیعت گرد طلا را با چنان مهارتی بر آنها افشاندند بود که موها از

هر سو چون چلچراغ می‌سوخت - نوازش می‌کرد گفت:

- همانطوری که حدس زدی، نه تنها سعادت من و تو، بلکه سعادت تمامی مردم

آذربایجان در گرو سر به مهر ماندن این راز است. خوب گوش کن دلشاد ببین چه

می‌گویم. تو مجبور هستی حتی برای مدت کوتاهی هم که شده به ابراز علاقهٔ محاکم

بن داود روی خوش نشان دهی.

دلشاد با چشمانی حیرت ریز و نگران، با حالتی آزرده پرسید:

- این چه حرفی است که می‌زنی فخرالدین؟! یعنی تو، فخرالدین، قهرمان

محبوب خلقها، حاضر می‌شوی دختر دلخواه و ناموس خود را در اختیار مردی چون

ابن داود بگذاری؟ یعنی می‌گویی، من، به همین سادگی به همسری پیرمردی درآیم و

چندین سال یخ‌زده و منجمد را با وی بگذرانم؟ من که سر در نمی‌آورم! تمنا دارم به

خودت بیایی و این سخنان را رها کنی.

فخرالدین به دل نمی‌یارست که این آهو در چنگال گرگ پیری چون ابن‌داود بیفتد، لیکن از سر ناچاری به این عمل تن داد. دندان بر جگر فشرد و گفت:

- تو مجال ندادی من تمام حرفم را بزنم. ببین، تا زمانی که مهر حکومتی را از چنگ او بیرون نیاورده‌ای، مجبور هستی با او خوشرفتاری کنی.

- مهر حکومتی را بلد زدم بدهم به تو که چی بشود؟ اصلاً به چه درد ما می‌خورد این مهر؟ می‌خواهی اسناد حکومتی را جعل کنی؟

- نه، نه. اصلاً چنین قصدی ندارم و احتیاجی هم به این کار نیست. تو باید مهر را از قلمدان ابن‌داود برداری و آن را در یک فرصت مناسب وقتی که خواهی مفید وارد اتاق صفیه خاتون می‌شود زیر پای او بیندازی. باید مواظب باشی خواهی مفید از این کار بویی نبرد. او آدم زرننگ و حيله‌گری است. خیلی باید مواظب باشی.

فخرالدین پس از این حرفها، دوباره از دلشاد پرسید:

- ببین می‌توانی از عهده این کار برآیی؟

چند دقیقه‌ای سکوت بود و سکوت. این بار دلشاد بود که در سکوتی عمیق فرو رفت. سکوتی که اندرون آن غوغا بود و حرفهای شنیدنی. هستند کسانی که با لب خاموش نیز سخن می‌گویند. باید صدایشان را شنید. حالا نوبت فخرالدین بود که از سکوت ممتد دلشاد ملول شود. سخن از سر گرفت:

- اگر فکر می‌کنی که نمی‌توانی از عهده‌اش برآیی، می‌توانی رک و پوست‌کنده بگویی و خودت را خلاص کنی. خوب می‌دانی که من تو را به خاطر انجام این کار نیست که دوست دارم. حتی اگر قبول نکنی، باز هم همان دلشاد محبوب و دوست‌داشتنی من هستی.

دلشاد در حالی که سرش را از روی دوش فخرالدین برمی‌داشت، با صدایی که آهنگی از خرسندی داشت، مهربانانه پاسخ داد:

- به دلت بد مده عزیزم. سکوت من نه از بابت ترس، از بابت شادمانی بود. خوب می‌فهمم که منظورت چیست. خاطر جمع باش. آنچه که گفتمی عمل خواهد

شد.

بدین ترتیب فخرالدین زنی را در بستر کاتب کاشت که به اشاره او همه کار می‌کرد. دلشاد خوب می‌دانست که چه کار کند کاتب بی‌آنکه بتواند انگشتی به آن کندوی عسل کند، وی را رها سازد. آشوب دل فخرالدین فروکش کرد.

آن دو، تا خروس خوان لب حوضچه نشستند. همان موقع که ماه چهره بَرَک کرده خود را از پس تپه‌های روستای خانقاه آشکار کرد، این دو دل‌داده از هم جدا شدند. نغمه‌سرای صبحگاهی اردکها و آواز دسته‌جمعی طاووسان باغچه، رسیدن صبح را نوید می‌داد. صبح در راه بود. دلشاد وقتی که خود را توی رختخوابش انداخت، خواجه مفید تازه از جایش بلند شده بود تا اتاقهای کنیزان را یکی‌یکی بازرسی کند. دلشاد، همسانِ نامش دلشاد از دیدار یار، در ناز خوابی لطیف و آرام غلتید تا لحظات بودن با فخرالدین را دوباره با خود مرور کند. در چنین شبی، از اول در صبح باز است.



مهر

امیر ایپانج هر اندازه هم که به نظر کودن و بی شعور می آمد، باز توانایی این را داشت که حوادث سیاسی و اجتماعی شرق را به حد کافی بررسی و از یکدیگر تفکیک کند. با وجود این، اوضاع و شرایط آنچنان آشفته و درهم برهم بود که حتی زندگی خصوصی او را نیز به خطر انداخته بود. انقراض سلسله سلجوقیان، نه تنها در وضع عمومی و معیشتی مردم، بلکه در وضع جغرافیایی شرق نیز دگرگونی عمیقی به وجود آورده بود. بی کفایتی اولاد ایلدنز در اداره مستملکات سلجوقیان فرصت طلایی در اختیار علاءالدین تکش خوارزمشاهی، یکی از دست نشانندگان سلجوقیان، قرار داد تا با قدرت و دوراندیشی مناطق زیر نفوذ خود را هر چه بیشتر توسعه دهد. خلیفه که پیش از این زیر نفوذ سلجوقیان بود، این بار زیر نفوذ خوارزمشاهیان قرار گرفت.

نگرانی امیر ایپانج در حفظ حکومت خود در آذربایجان از زمان روی کار آمدن خوارزمشاهیان هیچ گاهشی نیافته بود. او حتی نمی توانست برای رهایی از این خطر، روی نفوذ و کمکهای خلیفه، پدرزن خود، حساب کند. با خود می اندیشید: «خلیفه صدها داماد مثل من دارد. هزاران دختر که از کنیزانش به دنیا آمده اند اکنون در خانه حکامی مثل من زندگی می کنند. از کجا معلوم خلیفه فراموش نکرده است که دختری به نام صفیه هم دارد؟ مسلم است که نمی تواند با این همه مشغله و گرفتاری به فکر تمامی دخترهایی که از کنیزان خود دارد، بیفتد. او این همه دختر را به این نیت و

مقصود به حکام ایالات شوهر نمی‌دهد که در مواقع نیاز به آنها کمک کند، بلکه قصدش از این کار تنها این است که روزی از آنها تقاضای کمک کند. حالا که امروز امید هیچ کمک و یاری از سوی من متوجه او نیست، چرا بیخودی روی من حساب کند؟»

امیر اینانج حق داشت که به خلیفه این چنین بی‌اعتماد باشد. نامه‌ای که چندی پیش توسط نورالدین به خلیفه فرستاده بود، بی‌جواب مانده بود. همین عمل باعث شده بود که بیش از پیش به خلیفه بی‌اعتماد گردد. وی پس از اینکه مدتی در این مورد با خود کلنجار رفت چنین نتیجه گرفت: «خلیفه چه تقصیری دارد؟ مقام روحانی وی کم‌کم دارد ته می‌کشد. حکام ولایات هر کدام ادعای سلطنت و خودمختاری دارد. ایوبیان به دنبال سقوط فاطمیان در مصر، بلافاصله جای آنان را گرفتند و بعد برای قطع آخرین نفوذ خلیفه در مصر، سواحل دجله و فرات را نیز زیر نفوذ خود درآوردند. پسران ایلدنز هم در فکر تسلط بر عراق عجم، فارس، ری و سایر مناطق هستند. خوف من از پسران ایلدنز است. مطمئن هستم که آنها فقط نوکران صدیق خود را بر سر حکومت ولایات می‌گمارند و هیچ شانس‌ی در این انتصابات برای خاندان اینانج قایل نیستند، زیرا هیچ دلخوشی از آنان ندارند. نمونه این نفرت و دل‌آزردگی چند ماه پیش در ری اتفاق افتاد. با یک یورش برق‌آسا آنجا را از عموزاده‌هایم به زور پس گرفتند.»

امیر اینانج ساعتها بود که به غیر از این مسأله، به هیچ موضوع دیگری فکر نمی‌کرد. شب که رسید برخلاف عادت همیشگی نه تنها اجازه نداد رقاچه‌ها برایش شادی بیافرینند، بلکه رامشگران را هم با این جمله که: «شرابتان هیچ مزه خوشی ندارد» از خود راند. افسردگی امیر بیش از آن بود که زنش صفیه و دخترش قتیبه بتوانند آن را زایل کنند. این دو نیز حق نداشتند خلوتش را برهم زنند. تک و تنها در گوشه‌ای چمباتمه زده نشسته بود و خدمتکاران هم از ترس، دنبال سوراخ موش بودند تا خدای نکرده دچار غضب شاهانه واقع نگردند.

امیر به ندرت رخت غضب بر تن می‌کرد، اما امروز در درویش انگار غوغایی برپا بود. حالت غیرعادی امیر در رفتار و کردار همه کسانی که در کاخ بودند تأثیر گذاشته بود. امشب از شلوغی و برو بیای کاخ هیچ خبری نبود. ستونهای مرمرین کاخ که هر شب از شدت خنده و قهقهه صدها کنیز در جامی جنیدند، امشب همچون سنگهای سرد و ساکت گورستان، دلمرده و خموش بودند، و سکوتی مرگبار جای صدای موسیقی و هلهله هر شب کنیزان و ندیمان امیر را گرفته بود. در چنین شبی که خار غمی پنهان دل اندوهگین امیر را می‌خلید، هیچ اثر خنده و آوازی بر لب احدی دیده نمی‌شد. در صورت مشاهده، حبس و شکنجه در انتظار آن وقت‌شناس بدبخت بود.

امیر با این حال زار و شکننده از روی تشک مخمل بلند شد و پس از اینکه چند قدمی دور اتاق قدم زد، پرده‌های ترمه‌ای پنجره را کنار زد و به تماشای باغچه مشغول گشت. چشم‌انداز باغچه نیز نتوانست از بار غم امیر بکاهد. فکر آینده مثل ازدها هر لحظه او را تهدید می‌کرد و او را به سوی ناامیدی و یأس مطلق سوق می‌داد. چه سرنوشتی بر او رقم خورده بود؟ کسی خبر نداشت. خود او نیز. خواجه مفید برای اینکه خلوت امیر را برهم نزنند، در اتاق را به آرامی باز کرد و داخل شد. امیر پرده پنجره را به حال خود رها کرد و همین که خواست از پنجره دور شود چشمش به خواجه مفید افتاد. دلگیرانه پرسید:

- چه بر سر داری و به چه کار آمده‌ای؟ خبر تازه‌ای داری؟

خواجه تعظیمی کرد و در حالی که تلاش می‌کرد خنده از روی لبهایش دور نشود، چاپلوسانه گفت:

- عرضی داشتم.

امیر این بار بی‌حوصله و با تفر گفت:

- مردم از این همه اخبار و عریضه و... معلوم می‌شود وقتی به اخبار درست و حسابی دسترسی نیست، یک مشت خبر دروغ و بی‌سر و ته را سرهم می‌کنی و برایم

به ارمغان می‌آوری؟

خواجه که تازه داشت قدش را راست می‌کرد، با نارضایتی گفت:

- حتی یک کلمه هم حرف دروغ عرض نشده است، قربان! هر وقت از عشق و دلداگی کنیزتان لاله با غلامتان مرجان، از ارتباط پنهانی طوبا با سهراب، از روی هم ریختن قونچان با ابوسلّت با شما صحبت می‌کردم، می‌فرمودید «اصلاً چنین کارهایی نمی‌تواند اتفاق بیفتد. دیگر از این حرفها نزن!» ولی وقتی بعد از مدتها خبر به دنیا آمدن دو دختر و یک پسر نامشروع را شنیدید، تصدیق فرمودید که این غلام خانه‌زاد چندان هم حرف بی‌ربطی نزده است.

بی‌حوصلگی امیر همچنان ادامه داشت:

- تمام کن. بگو ببینم چه خبری آورده‌ای؟

- آیا امان دارم؟

- حرف بز، پیر خرفت! جانم را به لب رساندی. در امان هستی، جان بکن.

خواجه پس از اینکه خاطر جمع شد از سوی امیر هیچ آسیبی تهدیدش نمی‌کند، از جیب بغل ردای بلندش مهر حکومتی را درآورد و به امیر داد. امیر با تعجب مهر را نگاه کرد و غرید:

- این مهر توی جیب تو چه کار می‌کند؟

- از آنجا...

- آنجا کجاست؟ حرف بز! مهر را از قلمدان محاکم بن داود برداشته‌ای؟

- شکر خدا نجابت و تقدّس اهل و عیال امیر روشن‌تر از آفتاب است. ولی گفتن

اینکه این مهر از کجا به دست چاکرتان افتاده خیلی مشکل است. آیا از خشم و

غضب امیر در امان هستم؟

امیر با صدایی لرزان که فقط خودش می‌شنید، با خود نجوا کرد:

- سبحان‌الله! کاخ من شده لانهٔ اسرار. لولای درهای دارالحکومه بر نیرنگ و

نامردی می‌چرخد. این حرامزاده این بار چه تحفه‌ای با خودش آورده؟ خدا نکند این

خبر شوم دربارهٔ دخترم قتیبه باشد، و یا اینکه خیانتی از سوی زنان حرمسرا اتفاق افتاده باشد.

و بعد دوباره رو کرد به خواجه مفید و غضب‌آلود پرسید:

- متظر چی هستی؟ حرف بزنی گفتار پیرا می‌خواهی دیوانه‌ام کنی؟

- استغفرالله جناب امیر!

امیر این بار از کوره در رفت. یقهٔ خواجه را محکم گرفت، تکانش داد و خروشید:

- حرف بزنی. به من بگو این مهر از کجا به چنگ تو افتاده؟ نامرد، می‌خواهی مرا

دست بیندازی؟

- این مهر را از اتاق همسران صفیه خاتون پیدا کرده‌ام.

امیر خود را به زور به ستونی رساند. تکیه داد تا بتواند سنگینی این خبر را تحمل

کند. این بدگویی می‌توانست سر خاتون گنجه را در سینی اندازد، یا تنش را در چاه،

شاید هم جرعه‌ای هلاهل در جامی شراب این ننگ را از دامان امیر متعصب بزداید؛

که این سزای پردگیانی بود که به ولینعمت خود خیانت روا داشتند. اما پاره‌ای

ملاحظات مانع از اقدامات عجولانه بود. امیر مانده بود که چه کند. دوباره نگاهی به

مهر حکومتی انداخت و آن را به جیبش گذاشت. بعد، از خواجه مفید پرسید:

- غیر از این، چه خبرهایی از کاخ داری؟

- خبر دیگر، سألہ فخرالدین است.

- این دیگر چه سألہ‌ای است؟

- عاشق دختری است که قرار بود به عنوان هدیه پیش خلیفه فرستاده بشود.

- عاشق شدن او مهم نیست. دختره چه؟ فخرالدین را دوست دارد یا نه؟

- آری، دلشاد هم دل‌باختهٔ اوست.

امیر متعجبانه پرسید:

- دلشاد؟!

- آری، دلشاد. مدتهاست که می‌دانم خاطرخواه فخرالدین است. به همین خاطر

دورادور مراقبش بودم و زاغ سیاهش را چوب می‌زدم. چند شب پیش که تمام ساکنین کاخ در خواب بودند، احساس کردم دلشاد خوابش نمی‌آید. به همین جهت لباس خوابم را پوشیدم و به دهللیز آمدم. یقین داشتم که منتظر آمدن کسی است. برای اینکه نفهمد مراقبش هستم، الکی به اتاق خوابم رفتم و درِ اتاق را قفل کردم و تظاهر به خوابیدن کردم، ولی نخوابیدم. پشت در منتظر ماندم تا ببینم چه پیش خواهد آمد. بدون شک او به شنیدن قفل شدن درِ اتاق، گمان کرد که من به خواب رفتم. اما من چفت در را نینداخته بودم، بلکه درِ اتاق را همانطور که باز بود قفل کردم و محض احتیاط کمی هم باز ترش گذاشتم. چند دقیقه نگذشته بود که دیدم دلشاد از اتاقش بیرون آمد و با احتیاط کامل وارد باغچه شد و شروع کرد به جست و جوی فخرالدین. با همین چشمانم دیدم که کنار حوض دست در دست هم ایستاده بودند. امیر با کنجکاوای پرسید:

- تو از کجا فهمیدی آن پسره فخرالدین بود؟

- فخرالدین را از صدایش می‌شناسم. همین که گفت «اینجا هستم، دلشاد» فهمیدم که صاحب صدا غیر از فخرالدین کس دیگری نمی‌تواند باشد.

- نفهمیدی راجع به چه چیز صحبت می‌کردند؟

خواجه مفید ساکت شد. سکوت او امیر را عصبانی‌تر کرد. از شدت غضب کم مانده بود او را دوباره زیر مشت و لگد له کند. خواجه در حالی که گریه امانش نمی‌داد، ادامه داد:

- بیش از چهار ساعت بود که دختره را لحظه به لحظه می‌پاییدم. خودم هم بفهمی نفهمی مست بودم. همانطور مست و سنگول روی لبه حوض که نشسته بودم می‌توانستم به راحتی حرفهایشان را بشنوم، ولی یک مرتبه بیدار شدم و دیدم صبح شده است. قطرات آبی که از حرکت پره‌های اردکها به صورتم می‌ریخت، بیدارم کرد. هیچ کس را در آن اطراف ندیدم.

حرفهای خواجه مفید بجز اینکه عصبانیت امیر را دو چندان کند، نتیجه دیگری

نداشت:

«از جلو چشمم بروگم شو، نمک‌شناس! تو تا حالا نفهمیده‌ای که کارها را چه شکلی به انجام رسانی.»

خواجه مفید که رفت، امیر دوباره مُهر حکومتی را از جیبش درآورد و نگاهی به آن انداخت و با خود گفت: «خیانت آنقدر پا گرفته که حتی تا اتاق خواب من هم رسیده! معلوم می‌شود تغییرات جهانی بیش از هر جا در خانه و زندگی شخصی من ره باز کرده است. دیگر خیلی پیر شده‌ام. اما زخم چی؟ او هنوز جوان است. کارهای حکومتی هم تمام زندگی مرا به خود مشغول کرده و مجال این را نداده که به زن و بچه‌ام برسم، و امروز کار به آنجا رسیده که حتی منشی‌ام جسارت کرده با زخم نرد عشق بیازد. اداره سرزمینی این چنین پهناور برایم مثل آب خوردن راحت است، ولی اداره چهار دیواری خانه خودم چی؟ در آن وامانده‌ام! اما زن بی‌انصافم کار خوبی نکرده که مرا فدای منشی خودم کرده است. زن خائن برای اینکه بتواند به راحتی معشوقش را به قصر بکشد سعی دارد به هر نحوی که شده دلشاد را به عقد آن مردک دربیآورد. اما کور خوانده است. دیگر بازی تمام شده و نقشه‌هایشان برملا گشته. اجازه نمی‌دهم بیش از این مرا مسخره بکنند. اگر دلش شوهر جوان می‌خواهد، اشکالی ندارد. راهش این است که اول منزل مرا ترک کند. من هرگز ننگ بی‌ناموسی و دیوسی را نمی‌توانم تحمل کنم!»

امیر چند دور اتاق را گشت. فکر خیانت زن، پاک دیوانه‌اش کرده بود. دوباره با خود خلوت کرد: «بالاخره زخم است. چه کارش می‌توانم بکنم؟ چاره‌اش طلاق است و بس. ولی چه جوری؟ او هر چه باشد دختر خلیفه است، من هم دست نشانده‌ام. مگر می‌شود به همین سادگی این ننگ را به رخ خلیفه کشید. تحمل بی‌ناموسی و سرکردن با زنی خائن شاید بهتر از آن باشد که مردم بگویند زن امیر، دختر خلیفه، در منزل خود مشق فاحشگی می‌کند. اما کاتب چی؟ او را همینطوری ول کنم تا با کارهایش به ریش من بخندد؟ آن بی‌چشم و رو که به این سادگی به

ولینعمت خود خیانت کرده، باید به سزای اعمال ننگینش برسد. صفیه یک زن عرب است، ولی من ترک هستم. او اگر فاسقی از نژاد عرب داشته باشد، باکی نیست.»
 امیر در این افکار بود که یکمرتبه پرده در بالا رفت و سالم، باغیان پیر دارالحکومه، دست به سینه تعظیمی کرد و ایستاد. امیر نگاهی پرمعنی به او انداخت و با خود گفت: «نکند او هم خبری دیگر از خیانتی دیگر آورده است؟» و بعد رو کرد به باغیان و گفت:

- حرف بزن ببینم، سالم!

باغیان پیر دوباره تعظیمی کرد و گفت:

- چند روز پیش غلام پیرتان مجبور شد کار ناشایستی انجام دهد. زبانم لال، قصدم این نیست که خدای ناکرده در صداقت و پاکدامنی اهل و عیال امیر شک و شبهه‌ای داشته باشم. ولی... چه جور بگویم... چند روز پیش نامه سر بسته‌ای از طرف دخترتان قتیبه به الیاس نام شاعری از اهل گنجه بردم و...

امیر مجال ادامه صحبت به پیرمرد نداد. سیلی محکمی بر او زد:

- حرامزاده نمک‌نشناس! پس از اینکه نامه را می‌بری و به آن پسرک می‌دهی، آن وقت به من خبر می‌دهی؟ بگو ببینم جواب نامه را هم آوردی یا نه؟

سالم لرزان و گریان گفت:

- نه خیر قربان. الیاس جوابی به نامه نداد.

- اگر جواب نامه را داده فوری بیاورش اینجا. خائن حرامزاده... زود از جلو چشمم برو گمشو.

سالم که رفت، امیر در وسط اتاق ایستاد و سرش را در میان دستانش گرفت. افکار درهم و برهم یک آن راحتش نمی‌گذاشت. باز هم با خود کلنجار رفت: «همه خائن شده‌اند. دشمن حتی به داخل خانه من رخنه کرده است. شک ندارم اگر شبی بریزند خود من را هم بکشند، هیچ کس خیردار نخواهد شد.»

چند لحظه‌ای نگذشته بود که دربانان، آشپزان و کشیکچیان به ترتیب آمدند و هر

یک خبری تازه دربارهٔ وضع ناهنجار کاخ امیر گزارش کردند. دیگر توان ایستادن و فکر کردن از امیر سلب شده بود. نمی‌دانست چه کار کند. باز هم مهر را از جیبش درآورد و به آن خیره شد. خیانت ابن‌داود جلو چشمانش مجسم گشت. دید که زن سوگلی‌اش صفیه چگونه در بغل او جای گرفته است. یکمرتبه فریاد زد:

- محاکم! محاکم!

مرجان با عجله داخل اتاق شد. همین که چشم امیر به صورت مرجان افتاد، گمت:

- عجله کن، برو محاکم بن داود را بگو بیاید اینجا. عجله کن...

مرجان بیرون رفت. خیانت صفیه یک لحظه آرامش نمی‌گذاشت: «زن بی چشم و روا! او هرگز به ازدواج با من راضی نبود. پدرش خلیفه او را به این کار مجبور کرد. لحظاتی که در آغوشش می‌گرفتم و او به خواب می‌رفت، نام معشوقه‌هایش را می‌توانستم زیرزبانی بیرون بکشم. موقعی که بوسه‌ای بر گونهٔ من می‌زد، احساس می‌کردم که چشمانش را بسته و در خیال خود با مرد مورد علاقه‌اش معاشقه می‌کند. زن بی‌حیا... من هر چه قدر به او نزدیک می‌شدم، او همان اندازه خودش را از من دور می‌کرد. این هم نتیجه‌اش... روزی که می‌خواستند او را به عقد من درآورند، قربان صدقه‌ام می‌رفت. چون که آن روزها حکومت و هستی خلیفه به تار مویی بسته بود و احتیاج داشت که همچون من دامادی داشته باشد، ولی امروز چه؟ امروز زندگی و حیثیت من به تار مویی بسته است که یک سر آن در دست پدر همین زن خائن است.»

امیر پس از این درد دلها با خود، مختصری آرام شد. او که سعی می‌کرد به نحوی با تبرئه کردن زنش صفیه، وجدان خودش را کمی آرامش بدهد، باز با خود زمزمه کرد: «... به نظر من خائن اصلی کاتب است نه صفیه. او زن است و عقلش ناقص. چه کسی تا حالا منکر کم‌عقلی و ساده‌اندیشی زنان شده؟ این مرد است که همیشه جلو پای زن دام گسترده و خواسته است که او را به هر شکلی که شده از راه به در کند.

نباید بیش از حد به زنان سخت گرفت. این درست نیست. اما این داود چه؟ او که سالهاست سر سفرهٔ من نشسته و نان و نمک مرا خورده، اگر خیانت کند تحمل کردنش غیرممکن است!»

در همین لحظه در باز شد و محاکم همراه مرجان وارد اتاق گشت. امیر بدون اینکه اشاره‌ای به اتهام وی بکند، خونسردانه گفت:

- بنشین محاکم. مطلبی هست که باید همین الان آن را بنویسی.

محاکم قلمدان را از جیب خود درآورد و بر روی میز تحریر گذاشت. بعد از لای کمرش توماری^۱ بیرون کشید و پس از آنکه مقداری از آن را برید، منتظر ماند تا امیر امر کند. امیر گفت:

- بنویس «به ناظر بیوثات جناب توختامیش امر می‌شود که از این لحظه تا یک هفته کنیزانی را که قرار است خدمت خلیفه هدیه شوند آماده نماید و هر چه زودتر ترتیب اعزام آنها را بدهد. ضمناً در لیست کنیزان اعزامی نام دلشاد، سوسن، زمرد، شاهین، سولماز، شاماما و بهار نیز اضافه شود. فرمان حتماً اجرا شود.»

پس از اینکه حکم نوشته شد، امیر آن را امضا کرد و به ابن داود داد و گفت:
- بیا، تو هم امضا کن و بعد مهر بزن.

کاتب از شدت ترس دست و پایش را گم کرده بود. مثل آدمهای گیج، بدون هدف جیبهایش را یکی یکی می‌گشت تا بلکه مهر را پیدا کند. ولی اثری از مهر نبود. ملتمسانه رو به امیر کرد و گفت:

- مثل اینکه مهر را در منزل جا گذاشته‌ام. اجازه دهید بروم و بیاورم.

- معلوم است که مهر را در خانه جا گذاشته‌ای! اما نه در خانه خود، بلکه در خانه کسی دیگر.

ابن داود با تعجب پرسید:

- منظورتان را نمی‌فهمم. در خانه کسی دیگر یعنی چه؟

۱ - کاغذ لوله شده‌ای است که میرزاها آن را داخل کمر خود جای می‌دهند.

- درست شنیدی. در خانه کسی دیگر...! در خانه امیر اینانج... که تو را به این مقام و مرتبه رسانیده... ای خائن پست فطرت! تو شرافت خاندان مرا لکه دار کردی. اقلأً به عنوان یک مرد عرب به ناموس خلیفه که عرب است احترام می گذاشتی! بگیر این هم مُهر. آن را در اتاق زن نابکار من صفیه که ناموس و شرف شوهرش را به یک عرب بی ناموس تر از خود فروخته، جا گذاشته بودی. مرا بگو که چقدر تلاش می کردم تمام امور این مملکت و وسیع همچنان در دست عربها باشد. این هم نتیجه خدمت‌هایم! نتیجه خوبی‌هایم را عجب کف دستم گذاشتند این عربها...!

ابن داود را رمق ایستادن نبود. به زانو نشست. نشست، نشسته شد. شکست! لرزان و گریان با لحنی ملایم و ملتسانه گفت:

- امیر، تصدقت شوم. اجازه بده... این چه مصیبتی است؟ من...
- آری، تو...!

- من هیچ وقت چنین کار پست و ننگینی را در حق خانواده و ناموس امیر انجام نداده‌ام. این تهمت است. باید تک و توی قضیه معلوم شود. خدا می داند که روح من از این ماجرا خیر ندارد.

- خفه شو! بگیر مهر را و حکم را امضا کن.

محاکم با دستان لرزان مهر را از امیر گرفت و کاغذ را مهر زد. امیر باز نعره زد:
- بده به من آن مُهر را! تو پس از این لیاقت نداری مهر حکومتی را داشته باشی!
بعد مرجان را صدا زد:

- مرجان...! مرجان!

مرجان داخل شد و گفت:

- امر یفرمایید حضرت امیر.

- حیدر، پولاد و صفی را بگو هر چه زودتر بیایند اینجا. گوش کن. بگو چوب و ترکه یادشان نرود.

مرجان رفت. ابن داود برای اینکه خود را از این اتهام ناجوانمردانه و ناحق

خلاص کند، گریه‌کنان به امیر التماس کرد:

- من اصلاً روحم از این ماجرا خبر ندارد، نمی‌دانم چه کسی این تهمت ناروا را به من زده است. حضرت امیر می‌تواند هر وقت که اراده کند همین جزا را در حق من اجرا کنند. بهتر است نخست در این مود تحقیق بفرمایند و بعد...

اما گوش امیر این‌بار به این حرفها بدهکار نبود. هیچ اعتنایی به التماس و لابه‌ابن داود نکرد. پیدا شدن مهر حکومتی در اتاق همسرش صفیه خاتون بهترین دلیل بر گناهکاری کاتب برد. امیر لازم نمی‌دید و قتش را برای ثبوت بی‌گناهی وی هدر دهد. غلامان چوب و ترکه به دست غرولندکنان وارد اتاق شدند. به محض ورود، قالیچه چرمین را روی زمین انداختند و محاکم را روی آن درازکش کردند. بعد لباسهایش را یکی یکی از تنش در آوردند؛ به غیر از لباس زیر هیچ پوششی در تن وی باقی نماند. اینک غلامان روی سر و پاهای او نشسته بودند. امیر - که خون جلو چشمانش را گرفته بود - فرمان داد:

- دویست و پنجاه ضربه.

و غلامان به زدن پرداختند. صدای ناله و داد و فریاد این داود فضای دلگیر کاخ را پر کرده بود. تعداد ضربه‌ها به نصف نرسیده بود که صدایی از وی به گوش نمی‌رسید، از شدت ضربه‌ها بیهوش و بی‌حس افتاده بود. بقیه ضربه‌ها را به بدن بی‌حس آن بیچاره نواختند.

صفیه خاتون طبق عادت برای اینکه مجرم بیچاره را از دست غلامان شلاق به دست نجات دهد، بدون اطلاع از اینکه این بار چه کسی و به چه جرمی زیر ضربات چوب و ترکه فریادش بلند شده، سرزده وارد اتاق امیر شد و با عجله جلو رفت و پرسید:

- کیست این بیچاره؟ چه تقصیری از او سر زده؟

امیر نگاه خشمگینانه‌ای بر وی انداخت و غریب:

- این بی‌شرم به ناموس ولینعمت خود خیانت کرده است. این مردک بی‌چشم و

رو با زین سرور خود سر و سرّی داشته.

صفیه بعد از شنیدن حرفهای کنایه آمیز و دوپهلوی امیر اینانج باز هم جلوتر رفت و در حالی که غلامان را با دست خود کنار می زد، فریاد زد:
- کافی است! مگر نمی بینید بیچاره دارد تلف می شود؟

غلامان دست از ضربه زدن کشیدند. هیچ حرکتی از محاکم بن داود دید نمی شد؛ بی هیچ نگاهی در چشم و بی هیچ کلامی بر لب. صفیه همین که دقت کرد او را شناخت. با دو دست محکم بر زانوانش زد و نالید:
- اینکه بیچاره محاکم است...!

امیر در حالی که او را زیر تازیانه نگاه خویش گرفته بود، دندانهای زشت خود را به نیشخندی نمودار ساخت:

- آری، اوست... محبوب تو، محاکم! حماقت و ساده اندیشی تو او را به چنین روزی نشاند. ای زن احمق! اگر خودت را به یک آدم حسابی و اسم و رسم دار می فروختی، اقلأً یک چیزی. ببین خود را به چه کسی فروختی! به یک عرب پست و فرومایه! از تو انتظاری بیش از این نمی شد داشت. در رگهای تو هم خون عرب جاری است.

صفیه پاک گیج شده بود. خشم دردمندانۀ خود را به صورت واژه های ناموزون از سینه برکند و به زبان آورد. با تعجب پرسید:

- منظورت را نمی فهمم. با این گوشه و کنایه زدنهای می خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟ کی خودش را ارزان فروخته؟ اصلاً صحبت از عرب و خون عرب چه معنی دارد؟ روشن تر حرف بزن بینم منظورت چیست؟

امیر همچنان پوزخند بر لب، مَهر را به صفیه نشان داد و بعد تیری از کینه رها کرد و به تمسخر گفت:

- منظورم را می توانی از این مهر بررسی. تو، صفیه، خاتونی از دودۀ عباسیان، حاکم آران را به این بوزینه احمق، که از صدقۀ سفرۀ همین حاکم به نان و نوایی

رسیده است، فروختی... آن هم به چه قیمت نازلی... برو گمشو از جلو چشم! سر صفیه بعد از شنیدن این حرفها گیج رفت. قصر دور سرش چرخید. یک لحظه چشمانش را بست و خود را در گردابی از غم و اندوه دید. دلش میخواست فریاد بکشد و گریه کند و همه چیز را به هم بریزد، ولی هیچ حرفی نزد. دستهایش را به روی صورتش گرفت. گریه امانش نمی داد. در حالی که به شدت گریه می کرد اتاق امیر را ترک کرد. سپس، غلامان خسته و کوفته هیکل بی روح کاتب را از روی قالیچه چرمین برداشتند و بیرون بردند.

* * *

اکنون امیر، نادم و پشیمان، تنهای تنها توی اتاق به دور خود می گشت؛ پشیمان از اینکه پیش غلامان، زن سوگلی خود را اینقدر تحقیر کرده بود. ولی دیگر چاره ای نبود. از آب رفته، هیچ نشانی به جوی نبود. آنچه می بایست شود، شده بود. نمی دانست که چه باید بکند. با خود می گفت: «آدمی جز این نیست. گاه استوار است و درست، و گاه ناستوار و سست. بد شد که نتوانستم خودم را کنترل کنم. درست است که زخم به من خیانت کرده، ولی حقش بود که کمی صبر و حوصله به خرج می دادم و موضوع را با دوراندیشی و وقار تعقیب می کردم. آیا آن وقت موفق نمی شدم که هر دوی آنان را بدون اینکه کسی بویی ببرد به سزای عمل ننگیشان برسانم و نابودشان کنم؟ این بهتر نبود؟» چه خیال دوری.

در حالی که امیر در نهایت استیصال و ندامت مرتب دستهای لرزان خود را به هم می مالید و بدون هدف طول و عرض اتاق را می پیمود، توختمیش، ناظر بیوات و وزیر امیر، وارد اتاق شد و با تعجب پرسید:

- امیر، چه اتفاقی افتاده است؟

امیر واقعه را آنچنان که بود از سیر تا پیاز به توختمیش شرح داد. توختمیش چند لحظه ای چشمانش را بست و به فکر رفت تا مبادا بی گدار به آب زند و حرفی بزند که آتش غضب و حرمان امیر دوباره شعله ور شود. پس از لحظه ای مکث سرش را

بلند کرد و گفت:

- ماجرا آنطوری که شما فکر می‌کنید و بر اساس آن چنین آشوبی برپا کرده‌اید، نیست. مطمئن هستم که دستهایی از بیرون ماجرا را هدایت کرده است. بدبختانه توطئه موفق هم شده. راست گفته‌اند «سرخشمگین تهی از عقل است!» شما می‌بایستی قبل از هر اقدام عجولانه، مرا در جریان می‌گذاشتید. متأسفانه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌اید، قربان! خاتون قصر دستور تهیه مقدمات سفر را داده‌اند. قصدشان هم بغداد است. عجب! مگر کاخ کدام پادشاه و حاکمی از این قماش اتفاقات به دور است؟ شما فکر می‌کنید فقط قصر شماست که به این پلشتی‌ها آلوده است؟ دست به دُمبک هر که بگذاری، صدا می‌کند. تعجبم از شما این است که این کار را بدون پر و تأمل و بدون در نظر گرفتن ملاحظات سیاسی انجام داده‌اید. شما سهل‌ترین روش مجازات را اول کرده‌اید و چسبیده‌اید به چوب و ترکه و این جور ابزارها... و به دنبالش هم این چنین افتضاح و رسوایی! مگر نمی‌شد با یک کاسه شربت سر و ته این کار را هم آورد بدون اینکه آب از آب تکان بخورد؟ در همه جا تیر و تفنگ و توپ، دشمن را از پا در نمی‌آورد. موقع شناسی و حمله‌گری در میدان، کار هزار توپ را می‌کند. مبادا موری باشی که چون آب در لانه‌اش افتاد، پنداشت جهان را آب گرفته است. دامان نیالوده در این جهان کیست؟ کجاست؟

امیر دیگر نای حرف زدن نداشت. فقط توانست با هزار زحمت با صدای غم‌آهنگی بگوید:

- تو ختامیش، علاج این کار فقط در دست توست. اگر خدای ناکرده این خبر به بغداد برسد، یقین که فاتحه حاکمیت من بر آران خوانده خواهد شد. صفیه را از رفتن به بغداد منصرف کن. کاری کن که مرا بیخشد و کارها به روال عادی برگردد.

تو ختامیش نگاه ملامتگر خویش را به صورت امیر سُر داد و گفت:

- من سعی خودم را خواهم کرد، اما شما نیز باید از خودتان مایه بگذارید. لازم است همین حرفها را پیش صفیه بگویید و حضوری از او اعتذار کنید. فراموش نکنید

که «اول اندیشه، وانگهی گفتار.» این حرف را نه یک بار بلکه دهها بار به امیر گوشزد کرده‌ام.

امیر دستان تو ختامیش را در دستان خود گرفت و ملتسمانه گفت:

« مرا تنها مگذار. به کمک تو بیش از سایر وقتها نیاز دارم. حوادث و پیش آمدهای ناگوار یکی بعد از دیگری امانم را بریده، مانده‌ام که با این همه فتنه و دسیسه چه کنم. مصیبت که یکی دو تا نیست. دخترم قتیبه با شاعری آسمان جُل و آس. و پاس نرد عشق می‌بازد. این پتیاره بی حیا بدون اعتنا به آبرو و حیثیت پدرش حتی به او نامه هم نوشته است.

وزیر پرسید:

« به کدام شاعر؟

« به الیاس. همان کسی که با تخلص «نظامی» شعر می‌گوید. الان وقتش است که بفرستم دنبالش تا بیاورندش اینجا و حقش را کف دستش بگذارم.

وزیر باز نصیحت‌گرایانه به یاد امیر آورد:

« مصلحت نیست که الیاس را شلاق بزنند. موضوع را بسپارید به من. دربارهاش تحقیق خواهم کرد. اگر صحت داشته باشد قتیبه را نصیحت خواهم کرد. مجازات الیاس کار خطرناکی است. در گنجی کمتر کسی است که او را نشناسد. دایی‌هایش را هم که خوب می‌شناسید.



توختامیش

«تبرد در اطراف بغداد همچنان به شدت جریان دارد. ادامه کشمکش بین سلطان محمد و سلطان مسعود، مقدّرات آتی مسترشد بالله خلیفه بغداد را تعیین خواهد کرد. این دو نه تنها بر آنند که نفوذ و سلطه بغداد را کاهش دهند بلکه می‌کوشند به متصرفات خود نیز بیفزایند. این موضوع برای خلیفه خیلی گران تمام خواهد شد. بیگانگان نیز با استفاده از این موقعیت به دست آمده، آذربایجان را به کانون فتنه و آشوب تبدیل کرده‌اند.»

توختامیش، وزیر پیر امیر، این مطالب را ضمن صحبت‌هایش با امیر، به گوش او رسانید. امیر دوست نداشت موضوعاتی از این قبیل را بشنود. از صحبت‌های وزیر در تردید بود. نه می‌توانست آنها را قبول کند و نه می‌توانست قبول نکند. مانده بود. مصلحت خویش را در این می‌دید که اصلاً صحبت از محدوده آران تجاوز نکند. گفت:

«امروز کار سختی در پیش داریم. برای حفظ استقلال آران و نجات آن از افتادن در دامن بیگانگان مجبوریم به شرط پرداخت مبلغ معینی به عنوان مالیات سرانه به ابوالمظفر شیروانشاه، به ظاهر هم که شده با الحاق آران به شیروان موافقت کنیم. البته نباید بغداد را هم از یاد برد. شرط از دست ندادن حمایت خلیفه هم در گرو پرداخت به موقع مالیات تعیین شده از سوی بغداد است. این نیز نباید فراموش شود.»

توختامیش معترضانه گفت:

- پیشنهادتان اصولی نیست. در صورت تحقق نظریات امیر، غارت آذربایجان شمالی با الحاق آران به شروان اجتناب‌ناپذیر خواهد شد. معلوم است برای مملکتی که از مصائب جنگ و زلزله مدت زیادی نیست که خلاص شده، تأدیة مالیات تعیین شده از سوی شروانشاه و خلیفه کار آسانی نیست. این قبیل اقدامات باعث بروز اغتشاش و عصیان در آذربایجان شمالی خواهد شد. گذشته از این، حتی در صورت عملی شدن نظر امیر، حکومت نیم‌بند امیر در آران در آینده‌ای نه چندان دور با مشکلات غیرقابل حلّی زوبرو خواهد شد. پسران ایلدنز را دست کم نگیرید. شجاعت و دوراندیشی آتابای محمّد جای خود، قیزیل ارسلان خودش به تنهایی یکی از بزرگترین سیاستمداران شرق است. این دو هنوز هم با فارسها که دشمن سرسخت اتابکان هستند در حال جنگ و مبارزه‌اند. نمونه‌اش نبردشان با بهرامشاه است در کرمان. شکّی نیست که در نهایت پیروزی از آن ایشان خواهد بود. همین امروز نامه مفصلی از سوی امیر قاراقوش به دستم رسید. متن نامه حاکی از شکست بهرامشاه یا تقاضای ترک مناصحه از طرف اوست. این خبرها ناقوس خطر را برای شما به صدا در آورده‌اند. اگر پسران ایلدنز به همین منوال در فارس و عراق پیروز شوند، بدون شک متوجه آذربایجان خواهند شد. در آن وقت، متهم کردن امیر به خیانت و فروختن مملکت آران به شروانشاه کار چندان شاقّی برای فاتحان نخواهد بود.

این بار نوبت امیر بود که معترض نظر توختامیش باشد، گفت:

- تو پیر شده‌ای و افکار محتاطانه‌ات نشان از پیری و فرسودگی مغزت دارد. ایتقدر هم که تو فکر می‌کنی فتح و پیروزی آتابای محمّد در سرزمینهای فارس نشین حتمی نیست. فراموش نکن که اردوی بهرامشاه دوران استراحت و تدارک همه جانبه خود در خراسان را می‌گذرانند. دور نیست که با لشکری آماده و قیامت به سر وقت آتابای رود.

توختامیش با لحنی عتاب‌آمیز و ملال‌نگر گفت:

- تو حق داری. من پیر شده‌ام. اما افکارم چی؟ آن هم پیر شده؟ البته که نشده، صیقل خورده و آبدیده شده است. من امروز مسائل مربوط به شرق را به دقت زیر نظر دارم. برادرم قارقوش، از امرای مدبّر و کاردان دوران سلطان سنجر، در حال حاضر یکی از مشاوران جنگی بهرامشاه است. او تنها شخصی است که می‌توانم به فکر و نظر جنگی و سیاسی او اطمینان کنم. روی همین احساس، نظر او را در خصوص اوضاع آران و کل ممالک آذربایجان جویا شده بودم. از او خواسته بودم نظر قطعی‌اش را در مورد الحاق آران به شیروان و یا حفظ آن به نفع اتابکان آذربایجان به طور صریح برایم بنویسد. نامه‌ای که امروز از او دریافت داشته‌ام جواب همان درخواستهاست. قارقوش به عمق مسائل آذربایجان از نزدیک آشناست. بدون شک نظرش برای من و شما راهگشا خواهد بود.

و بعد نامه را به امیر نشان داد و آن را خواند:

«برادر بزرگوارم توختامیش

جواب نامه‌ات را بدون فوت وقت می‌نویسم. بهرامشاه به هیچ عنوان موفق به شکستن حلقه محاصره بردسیر نخواهد شد، در نتیجه پیروزی وی بر آتابای محمد بعید به نظر می‌رسد. علت ناکامی بهرامشاه در این است که ملک مؤید، حاکم خراسان، در اعزام نیروهای ذخیره و کمکی به کرمان شانه خالی کرد و در وفا به عهد لنگید. به نظر می‌رسد خراسانیان ادامه خصومت خود با عراق را در دراز مدت به ضرر خود می‌دانند و به همین خاطر است که در نامه‌ای مصلحت‌آمیز، بهرامشاه را ترغیب به قبول صلح و آتش بس کرده‌اند و اعلام داشته‌اند در مورد صلح می‌توانند به پا در میانی آنها امیدوار باشند. بیش از شش ماه است که از محاصره بردسیر می‌گذرد، ولی ذره‌ای امید به شکست حصر بردسیر نمی‌رود. تنها کاری که در این مدت بهرامشاه انجام داده این است که عده‌ای از اعیان کرمان را به اتهام ارتباط با آتابای دستگیر و اعدام کرده است. وضع اردو چنان

نامطلوب است که سربازان از شدت گرسنگی در حال تلف شدن هستند. نتیجه این قحط و غلا آغاز اغتشاش و شورش در اردوست و افزوده شدن به تعداد فراریان. فرماندهان لشکر، به غیر از قرار از بالای دیوارهای بلند قلعه کار دیگری ندارند.

دیروز در خصوص این ناملایمتها هشدار دادم. تمام راهها به روی عراقیان باز است و هیچ محدودیتی برای دریافت آذوقه و مهمات و سرباز ندارند، در حالی که به دست آوردن یک مشت گندم برای ما مصیبت است. آذوقه زمستان و پاییز آنها در انبارشان دست نخورده موجود است. ما چه داریم؟ لشکر آتابای با این امتیاز محال است که محاصره را بدون نتیجه رها کند. برای رسیدن به این هدف شش ماه مدت زیادی نیست. سر شش ماه شاهد پیروزی در آغوش آتابای خواهد بود. بدون شک برای رسیدن به پیروزی، حتی اگر لازم ببیند برای تأمین مایحتاج اردوی خود، از عراق آذوقه و اسب نیز خواهد آورد. صبر و متانت اولاد ایلدنز در استقبال مشکلات و ناملایمات مطلبی نیست که لازم باشد به یادتان بیندازم.

آنها با ازابه به شکار روباه می‌روند. وسعت ملک کرمان به حدی است که قلمرو حکومت دو حاکم در آن به راحتی می‌گنجد. روزی که قدرت و توان نبرد با دشمنان داشتی و یاران دست به قبضه شمشیرت غلاف را نمی‌شناختند، پیروزی با تو قرین بود. اما امروز که هیچ امیدی به پیروزی نیست و شمشیرهای آخته به غلاف اندرند، هدر دادن خون یک مشت بی‌گناه چه معنی دارد؟

بهرامشاه این نصایح را قبول کرده و در فکر تمهید مقدمات صلح و ترک مخاصمه است. به همین جهت طریق مصلحت در آن است که مسأله آذربایجان به همان وضعیت قبلی خود بماند.

پسران ایلدیز دور نیست که خود را به آذربایجان برسانند.

قاراقوش - کرمان»

تو ختامیش نامه قاراقوش را خواند و رو کرد به امیر اینانج و گفت:

- با این اوصاف، راه چاره‌ای دیگر نیاز داریم.

چاره این است که همه چیز را بگذاریم و ایتجا را ترک کنیم.

- کجا برویم؟ تازه، فرار که چاره نیست، بیچارگی است. خوب فکر کن امیر! فرار

معنی ندارد. نخست باید شایعه انتظار کمک از خلیفه را از ذهن مردم پاک کرد. ببینید

مردم از شنیدن نام خلیفه هم نفرت دارند! اصلاً پخش چنین شایعه‌ای در میان خلق،

فی نفسه خنده‌آور و مضحک است. برای مردم معلوم شده است که قدرت خلیفه

حتی به اندازه قدرت حاکم شهری هم نیست؛ یعنی توپ تو خالی. امروز مردم یقین

دارند که دیگر خلیفه در روی زمین، چون آفتاب در آسمان نیست. شما خودتان

عرب نیستید. روی همین اصل نباید امروز به قدرت اعراب، بلکه به اهداف و

آرزوهای انسانی خلقها تکیه بکنید که حاصلش آزادی و رهایی از هر نوع بند است.

امروز جلب نظر روشنفکران جامعه اجتناب‌ناپذیر است. چرا فرار...؟ چرا چشم

بستن به حقایق و واقعیتها؟ امروز لازم است به جای مطرح کردن نفوذ اعراب و نیاز

به حضور قدرت آنان در منطقه، مسأله استقلال آذربایجان شمالی را در زبان مردم

ببندازید. چه جای آن، آنچه را که خود داریم - و بهترینش را هم - از بیگانه تمنا کنیم؟

تجربیات ابوالمظفر شروانشاه کمک اساسی در این مورد خواهد بود. شروانیان نیز در

سایه شعار استقلال آذربایجان، تلاش دارند سرزمینهای آران را ضمیمه شروان کنند.

بیهوده نیست که ابوالعلا و دیگر شعرای شیروان به کاخ شروانشاهان دعوت

می‌شوند. آنها برای به گل نشستن غنچه آرزوهایشان حاضرند هزاران دینار پول

خرج کنند، و مطمئن هستند که به هدر نخواهد رفت. بیهوده نیست که خاقان،

شاعری حقیقی تخلص را همانم خود «خاقانی» می‌گرداند. امیر مطمئن باشد، همان

لحظه که خاقان شروان شاعری را - به هر بهانه و نیتی - به سوی خود جلب می‌کند،

نه تنها شعر و سخن و نیت او را در مسیر اهداف خود می‌اندازد، بلکه مسیر تفکر دوستداران آن شاعر را نیز به سود خود تغییر می‌دهد. اما ما چه...؟

همین که توخامیش لحظه‌ای مکث کرد تا نفسی تازه کند، امیر اینانج پرسید:
- منظور از «اما ما چه...» چیست؟

- منظوم خیلی واضح است. درد اینجاست که ما اصلاً به ظرافت و شکنندگی نکات و افراد جامعه کم بها می‌دهیم. حتی گاهی هم عکس عمل می‌کنیم. ما شاعران و روشنفکران، و در یک کلمه، تمام کسانی را که صاحب اندیشه و شعور هستند از خود رانده‌ایم. همین مهستی را بعد از اینکه به آن صورت بدنامش کردیم، وادارش نمودیم گنجه را به آن خفت و خواری ترک کند. می‌دانید، ما با این کار احمقانه نفرت تمام خلقهای آذربایجان را به جان خریدیم. فراموش نکنیم که خود امیر، شاعر جوان گنجه را مورد تعقیب قرار داده‌اند. برای چه؟ برای اینکه دخترشان نامه‌ای عاشقانه به او نوشته است! او که جواب نامه را نداده است! او که قصد توهین به ساحت پاک اهل و عیال حضرت امیر را نداشته است! پس این همه خشم و بگير و ببند برای چیست؟ بردارید کتب تاریخی را بخوانید. ببینید مردان سیاسی در لحظات حساس چگونه عمل کرده‌اند. از شما توقع این بود که بیشتر از اینها دقت می‌کردید. زمانی بود که طغرل بیگ سلجوقی بنا به اقتضای سیاست زمان، ارسلان خاتون دختر برادر خود داوود را به عقد خلیفه قائم بامرالله درآورد. باز همین طغرل بیگ روزگاری بعد، بنا به مصلحت سیاسی، در سن شصت و پنج سالگی دختر سیزده ساله همین قائم بامرالله را به ازدواج خود درآورد.

جناب امیر! استحکام پایه اکثر پیوندهای سیاسی دنیا بر اساس همین ازدواجهای مصلحتی امکان پذیر شده است. تاریخ درسهایی در خود دارد. بردارید تاریخ سلجوقیان را ورق بزنید. کتاب «سیاست نامه» نظام الملک، وزیر آلب ارسلان، را به دقت مطالعه کنید، ببینید سیاست یعنی چه. آلب ارسلان برای اینکه آبخاز و آذربایجان را از دست ندهد، با دختر باقراتون گشورکی حاکم آبخاز ازدواج می‌کند.

برای اینکه قسمتهای غربی متصرفات خود را مستحکم کند، دختر امپراتور روم را به عقد خود درآورد، و چون حفظ خوارزم و آسیای مرکزی را در گرو ارتباط نزدیک با خاقان سمرقند می‌بیند، دختر وی را خواستگاری می‌کند. نکته جالب این است که، همین آلب ارسلان همزمان با این ازدواجهای مصلحتی و سیاسی، برای اینکه دوستی بغداد را از دست ندهد، دختر خود را به ازدواج خلیفه کوری درمی‌آورد که زمانی پیش از آن جلوی مسجد امروزی بغداد می‌ایستاد و با ناله و زاری خطاب به رهگذران می‌گفت: «در حق خلیفه کورنان کمک کنید!»

نصیحتهای ملامتگرانه توختامیش که به پایان رسید، امیر در حالی که از شدت غضب بر خود می‌لرزید و هر چه دشنام در چپته داشت نثار خلیفه و طغرل و آلب ارسلان می‌کرد، بی تابانه پرسید:

- یعنی می‌گویی من هم دخترم را مانند طغرل بیگ و آلب ارسلان در آغوش هر کس و ناکسی بیندازم؟

توختامیش بدون توجه به توفان وحشت و خشم و کینه امیر، به صحبت خود ادامه داد:

- تعجب می‌کنم! مگر خلیفه مسترشد بالله با ازدواج حضرت تعالی با دخترشان صفیه خاتون توانست قسمت مهمی از آران و آذربایجان شمالی را زیر نفوذ خود درآورد؟ آن چیزی که به نام ناموس در ذهن شماست، حرف مفتی است. در عالم سیاست برای این چنین واژه‌هایی هیچ محل و منزلتی نیست. اینکه دختر به دست پدر، با مردی ازدواج کند، نامش را نمی‌شود گذاشت بی ناموسی! تازه، پدر که نمی‌خواهد خود با دخترش ازدواج کند! دختر بالاخره دیر یا زود بایستی در آغوش یکی بیفتد، خواه این کار به دست پدر باشد یا به دست خود دختر، در اصل ماجرا هیچ فرقی نمی‌کند. از طرفی، مقدرات یک مملکت را که نمی‌شود به خاطر احیاناً بی ناموسی یک یا چند نفر به خطر انداخت! امیر باید به این نکته هم عنایت داشته باشد که این چنین ادعای حفظ ناموس، عین بی ناموسی است! حقارت از دست دادن

حکومت، خیلی سنگین تر و شرم آورتر از حقارت از دست دادن دختر است. تنگ چشمی و حسادت در حق سیاستمداران را من به هیچ عنوان مصلحت نمی دانم. روزگار از هر کس به اندازه فهم و شعور و وسع و قابلیتش، ظرافت و دقت طلب می کند. در این دوره و زمانه ناموس اگر حتی واژه مقدسی هم باشد، باید از آن در جهت کسب قدرت و پیروزی استفاده کرد، و حاکم پیروز و موفق ملتزم به شناخت و همراهی با روحیات و خواسته های مردم خویش است.^۱

توخامیش صحبت هایش را تمام کرد. اما امیراینانج همچنان غرق در افکار دور و دراز خود بود. یکمرتبه به خود آمد و رو کرد به توخامیش:

- حق با توست، وزیر پیر! حق با توست.

توخامیش که از تغییر عقیده و رویه امیر شادمان شده بود گفت:

- حال که حرف های غلامتان را تصدیق می فرمایید، لازم است که عقیده تان را در مورد شاعر جوان کاملاً عوض کنید، حتی اگر خدای ناکرده این عمل به مقام حضرت امیر توهینی باشد. این عمل نه تنها به شخصیت سیاسی و اجتماعی امیر لطمه ای وارد نخواهد کرد، بلکه موفقیت بزرگی است برای امیر در آینده. ما امروزه فزونی دوست بیشتر از هر زمان دیگر احتیاج داریم. صد دوست کم است و یک دشمن زیاد.

امیر ناامیدانه، بالحنی که ته رنگی از ملامت داشت، گفت:

- یعنی ما با این کارها خواهیم توانست از پس مشکلات فعلی مان بآییم؟

- تدبیر های دیگری نیز هست. ما هر دو از نژاد غیر عرب هستیم. توانایی این را

نداریم که به تنهایی نفوذ و حاکمیت خلیفه را در این منطقه حفظ کنیم. خلیفه تکلیف

۱ - در کاخ های حاکمان سلجوقی، مشهورترین شاعران شرق زندگی خوشی داشتند و به فارسی شعر می گفتند. طغرل و آلب ارسلان مرفق شدند تعدادی از این شاعران را تشویق کنند تا به ترکی شعر بگویند، مخصوصاً توفیق این را یافتند که زبان رایج ایران در آذربایجان را از بین ببرند. آلب ارسلان بر خلاف دیگر حاکمان و سلاطین هرگز حاضر نشد لقب فارسی و عربی برای خود انتخاب کند او همیشه ترکی می نوشت و به زبان ترکی صحبت می کرد. (سیاستنامه، بخش دوران حکومت طغرل و آلب ارسلان).

خود را بهتر از ما می‌داند. امروز خلفا بیش از آنکه به حکام زیر دست خود فرمان برانند، از آنها حرف شنوی دارند. پدر زن شما، مسترشدبالله، بهتر می‌داند که این حکام زیر دست چگونه خلفا را به چوب و فلک بسته‌اند.^۱ کسانی که تا دیروز به خاطر طرفداری از خلیفه نیکبخت‌ترین افراد جامعه بودند، امروز متفورترین و بدبخت‌ترین کسانی‌اند. دیگر زمان اینکه با مقدس جلوه دادن خلیفه سعی می‌کردند توده مردم را فریب دهند و آنها را به بند بکشند، گذشته است. ما باید ابتکار عمل داشته باشیم و نوایی جدید کوک کنیم. وقتی هست که اگر اسیر نکنی اسیرت می‌کنند. کار سیاست فریب دادن است و کار عوام فریب خوردن. فردا باید تمام اعیان و روشنفکران گنجه را به کاخ دعوت کنیم و موضوع استقلال آذربایجان را با آنها در میان بگذاریم. یادتان باشد که باید ماجرای محاکم بن داود را بالکل مسکوت بگذاریم و علت برکناری وی از مقام دبیری دارالحکومه را عرب بودن وی معرفی کنیم. بدین وسیله مردم را برای مبارزه با شروانشاه که قصد الحاق آران به شروان را دارد، آماده کنیم.

در هر حال، مبارزه تبلیغاتی ضروری و اجتناب‌ناپذیر است. در خصوص رابطه عاشقانه بین دخترتان و شاعر جوان گنجه، لازم است کاری در پیش بگیرید که این پیوند هرچه محکمتر باشد و با ماجرای عشقی دلشاد و فخرالدین هم بایستی با خونسردی و بی تفاوتی روبرو شد. بقیه کارهایتان را هم به وزیر پیرتان بسپارید و نگران هیچ مشکلی نباشید. قول می‌دهم در آینده‌ای نه چندان دور آذربایجان شمالی مرکز حکومت حضرت امیر باشد.

امیر اینانج تمام حرفهای وزیر پیر را شنید و در دست قبول کرد. در پایان شبی دیجور از گفتگوی آن دو چنین حاصل شد که به زودی مجلس مذاکره در خصوص استقلال آذربایجان برپا گردد.

۱ - علاءالدوله. از فرمانروایان آل بویه، خلیفه عباسی تائب‌بالله را به جرم اختلاس از بیت‌المال محکوم به چندین ضربه چوب و شلاق کرده بود.



تالار طاووس

تالار طاووس برای برگزاری مجلس مذاکره به طوری سابقه‌ای آراسته و آماده شده بود.^۱ این آراستگی و زیبایی در تمامی زوایای تالار به چشم می‌خورد: در لباس و پولکها و زیورآلات رنگارنگ کنیزان و غلامان، در ظاهر رامشگران و شربتچیان و هر چیز دیگری که در گوشه و کنار آن تالار مجلل جا گرفته بود.

امیر که وارد تالار شد، اعیان و اشراف شهر که قبل از امیر به تالار آمده بودند، برای ادای احترام از جای برخاستند. تعداد اندکی از مخالفین حاضر در تالار نیز با تأسی از اکثریت طرفدار امیر، از جای خود بلند شدند. امیر در خطبه کوتاهی که ایراد کرد نامی از خلیفه به میان نیاورد. این اقدام متهورانه برای مردم عوام و کسانی که بی‌خبر از مسائل پشت پرده بودند، مایه تعجب و خوشحالی بود. جواب این جرأت، غریو شادمانه دعا و نیایشی بود که حاضران برای بقای عمر و دولت امیر سر دادند. امیر که نبض مجلس را کاملاً در دست داشت خطبه خود را چنین ادامه داد:

- تا امروز خلقهای آذربایجان قدرت و احسان خداوند را در سایه وجود «خلیفة الارض» می‌شناختند، اما بعد از این، مردم از این نعمت بدون واسطه، مستفیض خواهند شد. بعد از این، آذربایجان، به هیچ عنوان به حمایت و یاری خلیفه نیاز ندارد، بلکه تنها تکیه به عنایت و لطف الهی دارد و بس؛ چون امروز آذربایجانیان به چنان رشد و آگاهی رسیده‌اند که سرنوشت خود را شخصاً به دست بگیرند و

۱ - تالار دارالحکومه با وسایل و زیورآلات رنگین شبیه به پره‌های طاووس بود.

آینده خود را رقم بزنند. هفته‌هاست که مشغول بررسی و مطالعه عمیق همین موضوع هستیم و در این رابطه برخی از دست‌اندرکاران حکومتی را که تا امروز به ناحق مصدر امور بودند از کار برکنارشان کرده‌ایم، از جمله مهربار حکومت، محاکم بن داود، ربیعۀ بن غانم، صادق بن حنبل، جابر بن عطار هستند که دستور داده شده هر چه زودتر آذربایجان را ترک کنند.

دوباره هلهله شادی در تالار پیچید. فریاد «عمر و دولت و شوکت امیر پاینده باد!» فضای تالار را فرا گرفت. امیر سخنش را ادامه داد:

«امروز که ما در اندیشه ساختن آینده‌ای بهتر و روشن‌تر هستیم، بهتر است در فکر جبران گذشته نیز باشیم. برای اعاده حیثیت مهستی و برگرداندن وی به وطن - که در اثر توطئه خطیب گنجه و به دست مریدانش مورد تحقیر و اذیت قرار گرفته بود - هیأتی چهار نفره به بلخ فرستاده‌ام تا هر چه زودتر مقدمات بازگشت او را به گنجه فراهم آورند. خطیب، دشمن اصلی سیده‌الشعرا، تبعید شده و از مریدانش، آنهایی که موفق به فرار نشده‌اند دستگیر و زندانی گشته‌اند. امروز وظیفه مهم و اساسی روشنفکران و اعیان آران این است که با تمام وجود، خود را در امر حکومت دخیل بدانند و با هدایت و روشنگری مردم، اجازه ندهند بیگانه در این منطقه نفوذ پیدا کند. اعتقاد من بر این است که ما می‌توانیم با همین سپاه و لشکر موجود - به این شرط که شمشیری را که دست به قبضه‌اش برده‌اند تا رسیدن به پیروزی آن را غلاف نخواهند کرد - مملکت خود را از شر دشمنان حفظ کنیم.

امیر پس از این خطابۀ غرّاء، در زیر فریاد «زننده باد امیر! زننده باد آزادی» حاضرین تالار، از کرسی خطابۀ پایین آمد و تالار را ترک کرد. توختمیش تعدادی از حاضرین را به اتاق خصوصی امیر راعتمایی کرد تا رایزنی ادامه پیدا کند.

ناموس

تلاشهای تو ختامیش بالاخره به نتیجه رسید و کدورت بین امیر و زن سوگلی‌اش صفیه خاتون فروکش کرد. امیر در ذهن و خیال خود یقین داشت که بین صفیه و محاکم سروسری بوده، ولی محض ملاحظات سیاسی خوش نداشت وقت خود را به این جور افکار مشغول کند و رشته امور مملکت آران و منطقه از دستش بدر رود. روی همین اصل بدش نمی‌آمد که - حتی در ظاهر - در آشتی را به روی مهین بانوی حرم سرا بگشاید و موضوع خیانت را، هرچه بوده، به دست فراموشی بسپارد. او عادت داشت هر روز بعد از صرف عصرانه، مدتی با اهل و عیال خود بگذرانند. امروز نیز در ایوان با صفای حیاط دارالحکومه، در حالی که گیسوان دخترش قتیبه را نوازش می‌کرد و هر از گاهی بوسه‌ای از نشاط و محبت پدران بر چهره آن پریچهر می‌زد، از وسط کتابی که دم دستش بود کاغذی بیرون کشید و با لحنی که ته رنگی از مهرورزی و عطوفت پدری در خود داشت، پرسید:

- زیبا دخترم! شنیده‌ام که به شعر و ادبیات علاقه مند شده‌ای؟

- این علاقه تنها به شنیدن شعر خوب ختم نشده، بلکه خودم نیز هوس کرده‌ام شعر بگویم. در بغداد که بودم به دو چیز بیش از هر چیز دیگری دلبستگی داشتم: یکی فلسفه و دیگری شعر و ادبیات. آن روزها اگر چه معلم سعی بر این داشت که مرا به نحوی از مشغول شدن به شعر باز دارد، ولی من همیشه دو سه بیت شعری از

مکثونه^۱ در لای کتابهایم داشتم. فکر نمی‌کنم کس دیگری به اندازه من از شنیدن اشعار طرفه خاتون^۲ لذت می‌برد. ولی همین که به آذربایجان آمدم، دیگر نشانی از آن همه عشق و علاقه برای شنیدن اشعار عربی در خود ندیدم.

امیر بوسه‌ای دیگر بر پیشانی قتیبه زد و گفت:

- علت این بود که آن اشعار به زبان مادری تو نبودند!

صفیه خاتون اعتراض کرد:

- زبان مادری قتیبه عربی است. فکر نمی‌کنم او دلبستگی و علاقه‌ای به زبان و ادبیات محلی داشته باشد! نباید فراموش کنیم که قرآن مُتْرَل و تمامی کتب دینی به زبان عربی هستند. علاوه بر این خلیفه هم عرب زبان است.

امیر اینانج برای اینکه دوباره سر اختلاف و مشاجره را با صفیه باز نکند، هیچ اعتراضی به حرفهای وی نکرد. به همین جهت رشته کلام را به موضوع شعر برگردانید و گفت:

- در این اواخر اشعاری محکم و دلنشین سروده شده است، خصوصاً اشعاری که توسط شاعران جوان درباره طبیعت گفته شده واقعاً مرا واله و متحیر کرده است. گوش کن بین این چند بیت چقدر ظریف، چقدر موزون و چقدر سلیس و بدیع سروده شده‌اند.

امیر پس از اینکه با تردستی صفیه خاتون را از شرکت در بحث کنار زد و گوش قتیبه را برای شنیدن شعر آماده ساخت، اشعار را به دلشاد داد و از او خواست که به کلمات بی‌جان، روح تازه‌ای ببخشد. دلشاد بین کنیزان تنها کسی بود که می‌دانست شعر را چگونه بخواند تا گوش مشتاقان را نوازش کند. او آن قدر که خود زیبا بود و

۱- از شاعره‌های معروف شرق و از کنیزان مهدی عباسی بود. مکثونه علاوه بر شاعری در موسیقی نیز سرآمد روزگار خود بود. اگرچه روحانیون دارالخلافة مانع از این می‌شدند که به موسیقی بپردازد، ولی او هیچ وقت عشق خود به موسیقی را فدای عافیت طلبی خود نکرد.

۲- از شاعره‌های مشهور دوره عباسی که علاوه بر شعر، در موسیقی نیز دستی داشت.

ظریف، کلامش نیز موزون بود و سحرآمیز. شعر را چنان با حس و حالی می‌خواند که خون در صورتش می‌دوید. کاغذ را از دست امیر گرفت، از جای خود بلند شد، و خواند:

فَلَّیْنِ گِیْدِی یاشیل دون قوجومان پیری یشنه،
 گَنْجَلِی یین شاخه سی غرق اولدی یاشیل دون ایچینه.
 بیر تبسمله گولون چهره سی هنگام بهار،
 قیزارار چیخسا تماشا سینه، گنجلر، قوجالار.
 قوشلارین عشق ترنمیزی باشلار یشیدن،
 یشنه بیر عشق ایله باش قالدیرار ابنای چمن.
 گنج یاشیل شاخه دوزهر قیرمیزی یاقوتو هاوا،
 زومرودون قلبینه یوز اینجه ساچار باد صبا.
 قیرقوول پرلری ریحانلارا وئر میش یشنه رنگ،
 بولبولون دهن پُر آهنگینه بیر باخ نه قشنگ.
 دیندیره ن بولبولی نیسان گولونون چهره سیدیر،
 او حزین ناله، خزان دیده توراجین سسی دیر.^۱

دلشاد پس از اینکه شعر را خواند، از دادن آن به امیر اینانج امتناع کرد. دوست داشت آن را از بر کند. قتیبه که فکر نمی‌کرد حال و هوای شعر و صورت ملیح دلشاد در خواندن آن، به این زودی پایان گیرد با لحنی مشتاقانه گفت:

- چقدر موزون و آهنگین بود.

درخت نوجوانی شد به نور سبز مستغرق
 لیان را غنچه‌های لعلگون از شوق بگشایند
 ز نو نیلوفران، سرو خرامان را به برگیرند
 برافشاند صبا بر صحن صحرا پرتو لاهوت
 فراخیزد نوای مرغکان از باغ و بستانها
 ز درآج خزان دیده شنو آوای هجران را.

۱- ز نو فلک پیر بهوشید بر تن جامه ازرق
 به گلگشت و تماشا پیر و بُرنا چون فراز آیند
 چکاوکها و بلبلها سرود عشق سرگیرند
 هوا بر بازوان شاخه دوزد گوهر و یاقوت
 پیر رنگین قرقاول دهد زینت به ریحانها
 گل اردبیهشت آرد به غوغا مرغ خوشخوان را

و بعد تکه کاغذی برداشت و ادامه داد:

- راستی، پیش من هم یک شعر خوب است. دلم می‌خواهد این را هم بشنوم.

و آن را به دلشاد سپرد. دلشاد ملتسانه رو به امیر کرد:

- امیر اجازه می‌دهید این شعر را هم بخوانم؟

- البته...! بخوان! چرا که نه؟ بخوان بلکه شعر و موسیقی بتواند از بار غم و

اندوهی که مدت‌هاست بر دلم سنگینی کرده است کمی بکاهد!

و دلشاد خواند:

فقیرم، بختیارم، سانمایین کیم تیره بختیم وار،

محبت مولکونون سلطانی ام، اوز تاج و تختیم وار.

جاهانین یوموشام گوز ثروتیندهن، خلعتیدهن من،

فقیرم فیض آلپ یوزلرجه حاتم شعر سفرمدن.

بولانماز خاطیریم، دریا قدر فیکریمده یکرنگم،

من اولچولمز محیطم، اوز محیطیمده هماهنگم.

نه دردیم؟ اینجیلردهن اینجه دیر هر بیتیم، هر فردیم،

غزلخوان بولبولم، هر باغچادان بر طرفه گول دردیم.

آلار سرمایه شاعیرلر توکنمهز سوز خزینمدن،

بیر افلاکم، دوشهر بیرگون گونش دنیاپه سینه مدهن.

ده نیزلر یشله شیر سینمده سونمهز بیر تلاطم وار،

منیم اوز صنعتیم، اوز ثروتیم، اوز کائناتیم وار.^۱

امیر ملک عشقم، خالی از تختم میندارید که حاتم‌ها ز بیاغ شعر من چینند نوبرها محیطی بیکرانم، با محیط خود هماهنگم. به هر باغی گلی دارم کز آن طبعم غزلخوان است ز بُرج سینهام خورشیدهای تازه می‌رویند من آن کوهم پر از لعل و جواهر، لایق تکریم

۱ - فقیرم، بختیارم، واژگون بختیم میندارید ندارم اعتنا بر سیم و زرها، در و گوهرها مرا چیزی نیالاید، چو دریا پاک و یکرنگم چه غم‌آهریت من خوش نقش تر از درغلطان است من آن گنجیم سلیمانها ز من سرمایه می‌جویند مخوان فرزانه هر سراکه بر احسان کند تعظیم

امیر که فکر و خیالی جز بسیج عمومی مردم نداشت، هنگام شنیدن این غزل تمام اجزای بدنش چشم و گوش شده بود تا در کلمات بیرون آمده از دهان دلشاد آنطور که شایسته است غرق شود. همین که به مصرع «معجت مولکونون سلطانی ام، اوز تاج تختیم وار» رسید، آن را دو سه بار با خود زیر لب تکرار کرد و بعد از قتیبه پرسید:

- شعر مال چه کسی است؟

قتیبه هیچ حرفی نزد. پیش پدر شرم رو بود و اندک سخن. شرم حضور، کلام را در دهانش به بند کشید. از خجالت رنگش به سان گلهای سرخ باغچه حیاط کاخ گشت و نتوانست چیزی بگوید. به دستهای زیبا و خوش تراش خود که بر روی زانوانش رها شده بود زل زده بود. امیر اینانج شک نداشت که شعر از آن نظامی است. می دانست که در بین شعرای بزرگ اگر کسی پیدا شود که پشت پا به مال و منال دنیا زده باشد، غیر از نظامی کس دیگری نمی تواند باشد. به همین خاطر سؤال قبلی اش را تکرار کرد:

- دختر نازنینم، شاعر این شعر را نمی خواهی به ما معرفی کنی؟

قتیبه با ترس و لرز چشمان سیاهش را به سوی پدر چرخانید و گفت:

- اگر اسم شاعر را بگویم مطمئن باشم که عصبانی نخواهید شد؟

- عجب! یعنی من اینقدر بی فرهنگ و شعر شناس هستم؟ این چنین مباد.

- منظوری نداشتم پدر... می ترسم ماجرای آشنایی من با شاعر باعث تکدر خاطر تان باشد.

و بعد چشمانش را بست و خود را به وسوسه ها و دلنگرانی ها سپرد. امیر او را از این تنگنا رهانید.

- اینکه عیب نیست. پدرت باید خوشحال باشد که دخترش با ادیبان و شاعران جوان شهر افت و خیز دارد. این یکی از آرزوهای بزرگ و مقدس من است. از من دریغ مدار.

قتیبه به محض شنیدن این کلام گفت:

- این شعر از نظامی است، ولی شاعر غزل قبلی را نمی‌شناسم. خوشحال خواهم شد اگر دخترتان را یاری کنید.

- آن شعر هم از نظامی است. از اینکه با شاعری چون نظامی آشنا شده‌ای به تو تبریک می‌گویم. آشنایی تو با نظامی ارزش و اهمیت تاریخی و سیاسی برای من دارد. به تو توصیه می‌کنم این پیوند دوستی را هر چه می‌توانی محکم‌تر کن. صفیه خاتون که تا این زمان ساکت و آرام نشسته بود، با عصبانیت نگاهی به امیر انداخت و گفت:

- تمنا می‌کنم چنین صلاح‌اندیشی درباره‌ی دخترم نفرمایید! خیرخواهی غرض آنود، عین بدخواهی است، نفرت‌انگیز است. به هیچ عنوان اجازه نمی‌دهم دخترم عشق و محبتش را قربانی شعر و این جور مزخرفات بکند.

امیر که سعی داشت لحن کلامش ملایم و در عین حال عبرت‌انگیز باشد، گفت:

- مصلحت سیاسی چنین اقتضا می‌کند

- ناموس که نباید چپر و حصار سیاست و سیاست‌بازی شود!

- اگر مصلحت خانواده در میان باشد، چرا؟ صلاح و خوشبختی خانواده‌مان در گرو این کار است.

- خوشبختی‌ای که در سایه‌ی بی‌ناموسی به دست می‌آید بدبختی است، نه خوشبختی. تو، امیر، این را باید دانسته باشی کسی که اجازه می‌دهد نوّه خلیفه با کسانی رفت و آمد کند که کاری غیر از شعر خواندن در جنگلها ندارند، معلوم است که بویی از شرف و ناموس نبرده است. چه جای آنکه دختری چون قتیبه خاطرخواه آدم بی‌کس و کاری چون نظامی شاعر باشد! شاعر جز دلی عاشق‌پیشه و هوسباز کدام کالایی را با خود دارد؟ کدام خانواده‌ی محترم و اسم و رسم‌داری را سراغ داری که حاضر باشد این چنین دختر و لنگار و بی‌ناموسی را که اصلاً به فکر حرمت و شرف خانواده‌ی خود نیست، عروس خانواده‌ی خود بکند؟ نظامی کیست؟ او را آن قدر نیست

که اسبهایم را تیمار کند!

امیر از شنیدن حرفهای صفیه خاتون، قهقهه‌ای زد و گفت:

- زن ساده لوح!... تو کلمه ناموس را طور دیگری معنی می کنی! ناموس هیچ وقت نقش اساسی در ساختار شخصیتی زن نداشته است! زادگاه ناموس صحنه سیاست است نه سرپرده و حرمسرا! بازنده اصلی سیاست کسانی هستند که در خصوص ناموس حساسیت غیر منطقی از خود نشان می دهند. در بازی تازه‌ای که پیش رو داریم، یک روی سکه ناموس است و آن روی دیگر پیروزی. فتح و پیروزی را که از دست دادی، مطمئن باش همان لحظه ناموس را هم باخته‌ای. بانوی گرامی! تو هم باید به این نکته توجه کنی که در دنیای امروز آنچه که اصلاً مطرح نیست «بی ناموسی» است. در قاموس زندگی، مغلوبیت، همان بی ناموسی است. همسر محبوبیم! ما باید همواره این را بدانیم که انوار پیروزی و فتح چشمان فاتح را چنان خیره می کند که امکان دیدن بی ناموسی خانواده اش را که تو مدافع آن هستی، ندارد. فکر می کنم باید حالا متوجه شده باشی که من چه خیالی دارم.

صفیه باز اظهار رنجیدگی کرد و نگاهی ملامتگر بر شوهرش انداخت و گفت:

- پس اینطور!... فهمیدم... پس معنی ناموس این است!

بعد، امیر، دلشاد را که با موهای بافته در دو سو، خیره بر مناظره این زوج بود، پیش خود خواند. دست نواز شگرش را بر گیسوانش کشید و گفت:

- تو نیز می توانی با ادامه دادن رابطه عاشقانهات با آن قهرمان، سهمی بزرگ در خوشبختی خانواده من داشته باشی. فخرالدین قهرمان عاقل، دورانیش و شکست ناپذیری است. تا می توانی با او انس بگیری. شانس چیزی نیست که در همان قدم اول بتوان به آن رسید. محبت به سان جوانه درخت است. باید نخست غنچه کند و بعد به بر نشیند. این را، هم به تو و هم به قتیبه یادآور شوم که آشنایی با مرد غریبه، به معنی شوهر کردن با او نیست، بلکه درک و شناخت همدیگر است.

باغ ارم^۱

ضیافتی که به خاطر استقلال آذربایجان ترتیب داده شده بود، در باغ ارم برپا بود. مدعوین را دو دسته تشکیل می‌دادند: یک عده معتقد به حسن نیت حاکمیت بودند، و عده‌ای دیگر برعکس هیچ ایمانی به این جور کارهای نمایشی نداشتند. بعضی از حاضرین در مجلس مهمانی شعار «آزادی خود را به دست گرفتیم» سر داده بودند و بعضی درگوشی به یکدیگر می‌گفتند «این بازی‌های تصنعی که محض استحکام پایه‌های حکومت امیر ترتیب داده شده، زیاد دوام نخواهد آورد.»

همان موقع که شرکت‌کنندگان در جشن استقلال، محو تماشای مجسمه‌های سنگی داخل حوض بودند و نمی‌توانستند چشم از زرق و برق لباسهای الوان کنیزان - که از نقاط مختلف آذربایجان آورده شده بودند - بردارند، نظامی و فخرالدین در خیابان قرنفل قدم می‌زدند. نظامی برای اینکه فخرالدین را از بهت و سردرگمی دریاورد، او را به گوشه‌ای کشید و به آرامی گفت:

- این ضیافت و جشن استقلال همه‌اش ادا و اطوار است و یک نوع بازی سیاسی. شک ندارم تبعید اعراب از آذربایجان هم قسمتی از همین بازی است، حتی تبعید خطیب - که مأموریت ویژه‌ای از طرف خلیفه در آذربایجان داشت نیز - غیر از شعبده‌بازی چیز دیگری نمی‌تواند باشد. او را با یک مقررری به مکه فرستاده‌اند تا آنها از آسیاب بیفتند. تبعید محاکم بن داوود هم موضوعی است که باید ریشه‌اش را در

حوادث و مسائل داخلی دارالحکومه جستجو کرد. گفته اند «کرم از درون درخت به عمل می آید و آبگینه از سنگ می زاید». تمام ترفندهای امیر با اوضاع فعلی منطقه کاملاً سازگار است. مانورهای نمایشی او اصولی ترین وسیله‌ای است که مردم را از فکر و خیال پیوستن به شروانشاهان باز دارد. وی فرهنگی مردم و عدم آگاهی شان به مسائل سیاسی، بهترین شرایط را برای امیر آماده کرده تا مقاصد سیاسی خود را یکی بعد از دیگری به مرحله عمل رساند. ضروری ترین اقدام در این مقطع زمانی از طرف ما تفهیم مفهوم استقلال به خلقهای آذربایجان است. امیر اینانج با این کار هم مردم را فریب داده و هم خودش گول خورده است و تنها نفعی که از این بازی عاید ما شده فراهم شدن شرایط بازگشت دوباره مهستی است به گنجه.

توختامیش، وزیر امیر، تمامی حرکات میهمانان را به دقت زیر نظر داشت. دسته‌های از پیش تعیین شده وی مخفیانه به جمع میهمانان داخل می شدند تا از افکار و نیات آنان راجع به جلسه مشاوره و صحبت‌های امیر اینانج خبرهایی به وی برسانند. توختامیش که متوجه بود نظامی و فخرالدین دور از همه، در خیابانی خلوت و دور افتاده مشغول خود هستند و گل می‌گویند و گل می‌شنوند، حسام‌الدین را صدا کرد و به او سفارش نمود:

- میهمانان عزیز امیر را تنها مگذار. ایشان را سرگرم کن.

حسام‌الدین برای اینکه نظامی و فخرالدین متوجه نیت وی نشوند فوراً خودش را به چیدن و دسته کردن گل‌های قرنفل مشغول کرد. همین که به آن دور رسید، دسته‌ای از گل‌های قرنفل را به طرف نظامی گرفت و گفت:

- علاقه شاعر گنجه نسبت به قرنفل را خیلی شنیده‌ام. دلم می‌خواهد این گلها را

به او هدیه کنم.

نظامی گفت:

- ممنونم. من تا ابد قرنفل را دوست خواهم داشت؛ حتی اگر پیر شوم ذره‌ای از

عشق و علاقه‌ام نسبت به این گل کم نخواهد شد. قرنفل همیشه بوی گنجه را با خود

دارد.

حسام‌الدین به این بهانه به جمع آن دو پیوست. نظامی خوب می‌دانست نیت حسام‌الدین چیست. رشته کلام را عوض کرد.

اغلب میهمانان، به خاطر مدحیه‌ای که کمال‌الدین، شاعر ایرانی، در خصوص عدالت و سخاوت امیر سروده بود، اطراف او را گرفته بودند. هنگامی که قصیده‌اش را خواند، اشاره به نظامی کرد و گفت:

- اشعار این شاعر جوان بیش از هر شاعری در من اثر می‌گذارد.

نظامی تشکر کرد و گفت:

- شعر مناسب و درخور این مجلس ندارم. شعرخوانی من در حضور این همه شاعر بزرگ گستاخی است. از من دور یاد.

قتیبه و دلشاد پشت پرده‌های توری پنجره منتظر شنیدن شعر او بودند. گرچه قتیبه هیچ باور نداشت که نظامی در چنین محفلی شعر بخواند، اما دوست داشت همصدا با حاضرین در تالار که یکصدا فریاد می‌زدند «ما را از شعر خود بی‌نصیب مکن» او را برای خواندن حداقل دو سه بیت، وادار کند. فخرالدین نیز همراه جمع بود. در گوشش نجوا کرد:

- به خاطر من هم که شده باید شعری بخوانی. نکند سکوت تو به ترس و

شکست تعبیر شود.

این بار نوبت امیر بود که وارد معرکه شود و از نظامی خواهش کند که از شعر خواندن شانه خالی نکند:

- درست است که من خودم شاعر نیستم، ولی یقین دارم هر کسی که بهاری به این لطافت را می‌بیند، خارخاری بر دلش می‌نشیند و با خودش می‌گوید «ای کاش شاعر بودم و شعری در وصف بهار می‌سرودم!» نظامی، هر رازی عشوه آشکار شدن دارد. دوست داریم مجلس ما را رونق و صفایی دهی.

نظامی از جایش بلند شد و شعری فی‌البداهه و مناسب حال مجلس خواند:

ائيله بير عالمده يم، دیناره دیمه ز معرفت،
 علم، عرفان اهلینه زندان کسيلمیش مملکت.
 بير زمان دير کيم قوولموش صحته دن ارباب حال،
 فیض آلان یوخ شعر میزدهن، هر طرف بير قیل و قال.
 محو اولوب الفت، بشردهن الحذر سویله بشر،
 روزگار نابکارین صلحی دوغموش شور و شر.
 مملکت بیت الحزن دیر، قالما میس همدرد لر،
 حکمران دیر هر طرف ده بير ییغین نامرد لر.
 محترم لر دوشدی قیمت دن، دنی لر محترم،
 احتراستندانی یازسین قانلی خاقانین قلم.
 گول دئییل یشلرده، قان دیر، بير بیابان دیر چمن،
 اوغلی اولموش بير قادین زلقون دن اوخشار یاسمن.
 بولیولون فریادی عشقین دن دئییل دیر، ناله دیر،
 قانه دونموش سینه لردیر، چولده سانما لاله لر.
 مین فلاکت وار اونون ده هر مقدس نیتین،
 گولمه میس رخساری بير آن، مادر حریتین.^۱

اشعاری که نظامی خواند تأثیر غیر منتظره ای در مجلس گذاشت. شاعر جوان گنجه دشمنی علنی خود نسبت به حکمران گنجه، امیر اینانج، را بدون اینکه ذره ای

محیبی باشد بر اهل علم و عرفان، مملکت شعر را کس نیست طالب، پُر، جهان از قیل و قال صلح هم زابیده در این عصر چرکین، شور و شر حکمران بر خلق، غیر از جرگه نامرد نیست نیست امنیت؛ قلم حق را نویسد بر ملا صادر فرزندمرده نالد از دل چون جَرَس قلب خونین است هر جا زخم - برگ لاله ای است مام آزادی چه سان خندد چو در ماتم فروست؟

۱ - اهل آن ملک که دیناری نیرزد معرفت تنگ دورانیست اینک، منزوی ارباب حال مرده عشق و الحذر گوید ز همنوعش بشر مملکت بیت الحزن شد، یک نفر همدرد نیست گوهر از قیمت فناد و خار و خس شد پُربها جای گلها در چمن، خار شغیلان است و بس بانگ بلبل، ناله حزن است و بانگ عشق نیست هر مقدس نیتی را صد فلاکت پیش روست

ترس و واهمه به خود راه بدهد، به همه حاضرین در ضیافت نشان داد. امیر که سعی می‌کرد قافیه را نیازد، با لحنی خفه گفت:

- زبان شاعر، زبان حال مردم است. او در شعر خود در نشان دادن اینکه مردم برای گذراندن امور سنگین زندگی چه رنجی را تحمل می‌کنند کاملاً موفق بود. قصد خود من هم از برپایی چنین مجلسی، فقط و فقط شناخت و از بین بردن همین مشکلات و معضلات است که شاعر نیز به آنها اشاره داشت. تنها اشکال کار در این است که تا حالا مردم را به حساب نیاورده‌اند و امکان دخالت مردم در اداره امور مربوط به خودشان، آنطوری که دلشان می‌خواهد، به آنان داده نشده است. علت این کاستی هم به خوبی معلوم است. تا حالا مقدرات مردم در دست بیگانگان بود. امروز دیگر وضع دگرگون شده است. مردم حاکم بر سرنوشت خود هستند. مطمئن هستم بعد از کسب آزادی، باز هم خواهیم توانست از طبیعت زیبای آذربایجان مثل سابق بهره‌مند شویم. دیگر بلبلان آذربایجان سرود غم سر نخواهند داد، بلکه نغمه‌هایشان سرشار از شادی و امید خواهد بود.

قتیه نیز پس از شنیدن شعر تند و قاطع نظامی، به آهستگی در گوش دلشاد گفت:
- واقعاً که قهرمان است؛ جسور و نترس. ولی حیف که هوادار پدرم نیست.
دلشاد نیز به همان آرامی گفت:

- اگر قهرمان نبود، قهرمانان گنجه او را اینقدر به خودشان نزدیک نمی‌کردند! او برازنده این مقبولیت و توجه است. بی‌تردید او دشمن پدرت نیست. چه دلیلی داری که دشمن امیر است؟
- فقط می‌توانم بگویم که این جور اشخاص نمی‌توانند هواخواه و دوستدار حاکمیت باشند، همین.

صبا، کنیز ابوالعلا، حرفهای قتیبه را جمع به نظامی را شنید. با خود گفت: «اگر می‌دانستم قتیبه اینقدر عاشق و دلخسته این پسر شاعر است، از مدت‌ها پیش از وجود او به نفع خود استفاده می‌کردم. حالا هم دیر نشده است! تا زمانی که قتیبه او را

دوست دارد، بهتر از من چه کسی را پیدا خواهد کرد که رابط بین او و معشوقش باشد.» پس از آن عشوّه گرانه از قتیبه پرسید:

- از شعرهایی که خواند، خوشتر آمد؟

قتیبه از سؤال صبا یکه خورد و با لحنی ملامتگر پرسید:

- منظورت چیست؟ اصلاً اینکه من از این شعر خوشم آمد یا نه، کجایش به تو

مربوط است؟!

صبا با حالتی حق به جانب، مغرورانه جواب داد:

- هیچ... منظوری نداشتم. فراموش کن. آخر من خیلی وقت است که او را

می‌شناسم.

- از کجا می‌شناسی؟

- از آن موقع که او پسر بچه یتیمی بود و به خانه ابوالعلا رفت و آمدی داشت.

ولی... چه جوری بگویم؟ پس از اینکه مدتی... بر اثر حادثه‌ای او را دیگر در خانه

ابوالعلا ندیدم.

قتیبه با اشتیاق و ولع پرسید:

- چه حادثه‌ای؟

- ابوالعلا که یکی از دخترانش را به عقد خاقانی درآورده بود، قصد داشت دختر

کوچکش مهتاب را هم به ازدواج همین شاعر جوان درآورد. ولی او که نمی‌خواست

به این وصلت گردن نهد، پس از آن در منزل ابوالعلا پیدایش نشد.

قتیبه با شادمانی گفت:

- کار خوبی کرد که به چنان خفتی گردن ننهاده. مهتاب سگ کی باشد که بنخواهد

چنین جوان برازنده و شاعری را تصاحب کند؟

- منظور من هم همین بود. من که والله یک تار موی او را با صد دختر مثل مهتاب

نمی‌توانم عوض کنم. من برعکس اربابم، تا امروز رابطه‌ام را با این جوان قطع

نکرده‌ام، حتی قصد دارم در امر ازدواج و تشکیل خانواده به او کمک کنم. بگذار

اربابم مرا به خاطر این کار مجازات نکند.

قتیه پس از شنیدن حرفهای شیرین و امیدوارکننده صبا، قند تو دلش آب شد و امیدش برای ایجاد ارتباط محکم عاشقانه با نظامی فزونی یافت. قتیبه مدت‌ها بود که روزشماری می‌کرد تا به وسیله‌ای مطمئن در دل معشوقش راهی پیدا کند. این امید را صبا به او داد و به او فهماند که هر رنج توانفرسایی را به شوق امید می‌توان تحمل کرد. خیال جادویی قتیبه رسمیت می‌یافت. برای اینکه بیشتر به صبا نزدیک شود، چاره‌اندیشی کرد:

- حالا که تصمیم داری رابطه‌ات را با این جوان شاعر تا ابد ادامه دهی، از تنبیه و مجازات اربابت هیچ ترسی به دل راه مده. اگر مایل باشی تربیتی می‌دهم که از همین فردا از خدمت در خانه ابوالعلا خلاص شوی و پیش خودم بیایی.

و بدین گونه در دل صبا جوانه این امید را کاشت که می‌تواند روی او حساب کند. صبا که مطمئن شد در کنار قتیبه، آرزوهای دور و درازش دست یافتنی است، جواب داد:

۱- اگر این احسان را در حق من بکنید، قول می‌دهم تا جان در بدن دارم خدمتکار خوبی برایتان باشم. خلاصی من از دست خانواده ابوالعلا رهایی از عذاب وجدان هم هست! من هیچ وقت نخواهم توانست عشق مهتاب را در دل شاعر جوان ببندازم. متأسفانه آنها انجام این کار غیرممکن را از من می‌خواهند.

قتیه از کلام صبا یکه خورد. تند و بی‌لگام بر او تاخت:

- یعنی می‌خواهی بگویی آنها حاضر نیستند دست از سر این شاعر محترم بردارند؟

- تمنا دارم بانوی من...! هیچ کس نباید از این موضوع باخبر باشد. اگر آنها بفهمند که من چنین حرفی به شما زده‌ام، یقین که مرا نابود خواهند کرد. خانواده مهتاب اصرار دارند دخترشان را به هر قیمتی که شده به ریش نظامی ببندند.

- خیال کرده‌اند! مگر من مرده‌ام؟ مهتاب را چه جای آن که جرأت کند شکار مرا

مفت و مسلم از چنگم در بیاورد؟! از همین فردا خدمتکار مخصوص من خواهی شد. بعداً در این مورد مفصلاً صحبت خواهیم کرد.

صحبت قتیبه و صبا همزمان با پایان گرفتن مراسم جشن باغ ارم تمام شد. دلشاد دوست نداشت صبا این چنین خودش را به قتیبه نزدیک بکند و با او اینقدر خودمانی باشد. صبا در بین مردم به دهن لقی مشهور بود. دلشاد بارها به گوش خود شنیده بود که صبا عادت دارد سر مردم را پیش این و آن فاش کند. قتیبه هنگام خداحافظی با صبا، یک صد درهم پیچیده در گوشه دستمالی ابریشمین، در دست وی گذاشت و با نگاهی ملتسانه و پرسشگر او را وداع گفت. صبا سیاه چاله‌ای کند که مجال پرسش کردنش را نیافت. او بهتر آن می‌دید که به حاصل کار نیندیشد؛ گل بگوید و مشاوره بفروشد.

باغ ارم خالی شده بود. امیر اینانج بازوی وزیر پیر خود را گرفته به اتفاق هم طول جاده سنگفرش باغ را قدم می‌زدند. توختمیش در حالی که نظامی از در باغ خارج می‌شد اشاره به او کرد و با نگرانی گفت:

- دشمن خطرناکی است؛ نترس و جسور، در عین حال عاقل.

مشاوره

برای اینکه ماهیت بیانیهٔ امیر ایلتانچ دربارهٔ استقلال آذربایجان بر همه افشا شود و عموم مردم بدانند چه هدفی در این بیانیه دنبال می‌شود، تشکیل مجلس مشاوره‌ای ضروری به نظر می‌رسید.

از جمله موارد مهمی که قرار بود در این جلسه مورد بحث حاضرین قرار گیرد، موضوع اعلان استقلال آران بود که از طرف فخرالدین عنوان شد. وی در این جلسه بدون اشاره به بیانیهٔ امیر ایلتانچ و شیوه‌های فریب او، گفت:

- این بیانیه به هر منظوری که صادر شده باشد، برای ما هیچ اهمیتی ندارد. امروز مناسبترین روز برای اعلان استقلال آران است. منطقهٔ آران از لحاظ وسعت هیچ کم و کسری از شروان ندارد. تازه شروان بیش از این امکان توسعه ندارد، ولی منطقهٔ آران چه؟ بی‌تردید اینطوری نیست. ما می‌توانیم مرزهای کشور خودمان را تا آن سوی رودخانهٔ ارس و کرگترش دهیم. خوشبختانه قدرتهایی که می‌توانند امروز مانعی در راه توسعهٔ ارضی برایمان ایجاد کنند، به خودشان مشغول هستند. من خودم مطمئنم در آینده‌ای نه چندان دور خواهیم توانست خود امیر ایلتانچ را هم از این منطقه بیرون کنیم.

حرفهای آتشین و انقلابی فخرالدین در دل همهٔ حاضرین جای گرفت. همدیگر را در آغوش گرفتند و سر و روی را غرق بوسهٔ محبت و تهنیت کردند. اما تنها اظهار شادی و تهنیت از سوی حاضرین در جلسه برای فخرالدین کافی نبود. پنداری هیچ

کس دربارهٔ موضوعی که او مطرح کرده بود چیزی برای گفتن نداشت. و این جلسه برزی فخرالدین ناگوار بود. خود را در بد محمصه‌ای می‌دید. چند بار طول اتاق را پیمود و رو به نظامی کرد و پرسید:

- لاقل تو یک چیزی بگو، الیاس.

نظامی پس از اینکه چین و شکن پیشانی و میان دو ابرویش را راست کرد، با چشمان ریز و گرد خود - که زیر ابروان پرپشت به سان دو کورهٔ آتش بودند - به فخرالدین نگاه کرد و چند ثانیه بعد گفت:

- بارها به تو گفته‌ام انسان در مسائل مربوط به خود هر قدر هم که بی‌احتیاطی کند چندان مهم نیست، چون ضررش تنها متوجه خودش است، اما اگر این بی‌احتیاطی راجع به مسائل عمومی باشد، جبران خسارت و لطمات آن اگر غیرممکن نباشد حداقل کار ساده‌ای نیست؛ بسا که فاجعه‌ای به بار آورد. موضوع استقلال آران که تو مطرح می‌کنی کار راحت و ساده‌ای نیست. در مرحلهٔ حرف می‌شود با افتخار و تبختر درباره‌اش صحبت کرد، ولی در مرحلهٔ عمل چه؟ فکر نمی‌کنی جامهٔ عمل پوشاندن به این ادعا کار آسانی نیست؟ تجربه‌های گذشته نشان داده است که برای رسیدن به این چنین ایده‌آلهایی تشکیلاتی منسجم و دهها سال تجربهٔ عملی و مفید در بسیج عمومی لازم است. قبل از هر چیز برای دفاع از استقلال به دست آمده در مقابل ترندهای دشمنان احتمالی، به یک ارتش منضبط و نیرومند مردمی نیاز است، و نیز برای ادارهٔ حکومت نوپا احتیاج به مردان کاری و سیاستمداران دلسوز و آگاه است. فخرالدین، تو خود بهتر می‌دانی که از نخستین روزهای سال ۵۴۱ نبردهای خونینی به راه افتاده تا شرق را دوباره تکه پاره کنند. در این اوضاع آنهایی که دلشان برای تصاحب سهمی از این تمد لک زده بود مدت‌ها قبل می‌بایستی شرایط لازم جهت رسیدن به آن را - از جمله با بسیج و مسلح نمودن مردم - کسب می‌کردند، و الاً اینکه امروز «فخرالدین»‌ها بخواهند از روی احساس و با استفاده از ضعف سیاسی - حکومتی خلیفه در منطقه‌ای اعلان استقلال و خود مختاری بکنند، کاملاً در اشتباهند.

شانس استفاده از ضعف خلیفه برای رقیبان نیز محفوظ است. آنها را نباید دست کم گرفت. از کجا معلوم که آنها پیشدستی نکنند؟ در تقسیم مجدد شرق، پنج قدرت بزرگ درگیر هستند. این پنج قدرت بزرگ همه‌شان هم قدرتهای شرق نیستند، بلکه تعدادی از این قدرتهای درگیر، نیروهایی هستند که سالها قبل در سایه حمایت خلیفه، در این منطقه صاحب نفوذ و قدرت شده‌اند. در یک سو سلطان محمود مشغول نبرد با سلطان مسعود است. در سویی دیگر خوارزمشاهیان برای تصاحب ری و عراق با اتابکان آذربایجان درگیرند. در مصر به دنبال سقوط خاندان فاطمی، حکومت دهشتناک ایوبیان ظهور کرده و تا سواحل دجله و فرات پیش آمده است. در حال حاضر، برای اینکه در کشمکشهای شرق بی‌نصیب نماند و سهمی در خور از آن به دست آورد، باید ششمین قدرت جنگی منطقه شد تا در نبرد سیاسی مقابل پنج قدرت ذکر شده چیزی کم نیاورد. اگر ما چنین قدرت نظامی و سیاسی را داشتیم، استقلال آران نه، بلکه استقلال آذربایجان شمالی و جنوبی را اعلان می‌کردیم. بی‌تردید خودت می‌دانی که من شاعرم و در کار سیاست پایم می‌لنگد، اما وقتی مقدرات مردم مطرح می‌شود خودم را یک عنصر سیاسی تمام عیار می‌یابم و دلم نمی‌خواهد شانه از زیر بار مسئولیت و مشکلات مردم خالی کنم. نتیجه حرکت در مسیر تحقق طرح و پیشنهاد تو، فقط توجه تحقق اهداف جهانگشایی نژاد فارس و عرب است که در گذشته انجام یافته. علاوه بر آن، تشکیل حکومتهای کوچک، از یک طرف موجب قطعه قطعه شدن آذربایجان می‌شود و از طرف دیگر باعث متوقف ماندن فکر وحدت و یکپارچگی خلیفهای آذربایجان است. بدون این هم، آثار تفرقه و پراکندگی چه از لحاظ دین و چه از لحاظ مذاهب و طریقتها بین مردم هست. اگر این مصیبت هم بر سایر موارد تفرقه اضافه شود، دیگر برای دشمنانمان بلعیدن هر تکه از این ملک کار مشکلی نخواهد بود.

طبیعی است، التیام زخمی عمیق که از هزاران سال پیش بر پیکر وحدت و یکپارچگی خلیفها وارد شده و آن را به صدها نکه و پاره تقسیم کرده، کار چندانی

سهل و آسانی نیست. خوف و وحشت تاریخی انسانها، احساس همبستگی را به کلی از میان برده است، اما باکی نیست، در فردایی نزدیک، روشنفکران و نوابع اجتماعی در تحقق وحدت خلقها و نزدیک شدن اندیشه آنها، به موفقیت‌های شایانی نایل خواهند شد. افسوس که ما در حال حاضر نه تشکیلات منظمی داریم و نه قدرت و توان رزمی. اما برای رفع این نقیصه مجبوریم لاقلاً در پیوستن خلقهای دو آذربایجان قدمهای مؤثری برداریم. موضوع قومیت در ایجاد چنین وحدتی یاور ماست. آنهایی که امروز دم از فرهنگ عرب و فارس می‌زنند، کسانی هستند که مدینت و قومیت اصیل خود را نفی کرده، آن را با وقاحت به بوته فراموشی سپرده‌اند. این افراد یا احمقند و یا فریب پول و تبلیغات مسموم دشمن را خورده‌اند. روی سخنم با حاجب بن مالک است که معتقد بود «اتحاد و همکاری ما با اعراب امری اجتناب‌ناپذیر است». او به این نکته باید توجه کند که عرب بعد از گذشت چندین دهه، هنوز قادر نیست حکومتی به سان حکومت آذربایجانیان، دقیق‌تر بگویم، در قامت حکومت میدیا برپا کند. من خود مسلمانم؛ مسلمانی مؤمن و صدیق. اما نمی‌توانم منکر این باشم که عرب تنها هدیه‌ای که برای ما آورده، دین بوده، نه فرهنگ. فرهنگ ایرانی هم بی‌تردید اعتبار خود را مدیون فرهنگ پویا و دیرپای میدیاست. ادعا نمی‌کنم به تمام مواردی که اینجا مطرح بود توانستم جواب دهم. ولی بر این نظر پامی‌فشارم که قبل از اتحاد آذربایجان شمالی و جنوبی، صحبت از آزادی در این دو منطقه، آب در هاون کوبیدن است. علت اساسی سقوط دولت میدیا را نیز در اختلاف عقیده و چند پارچگی خلقهای آن روزی باید جستجو کرد.

مردم آذربایجان شمالی و جنوبی بهترین امکان را برای وحدت در دست دارند. مکتبی که اخی فرخ زنجانی برپا کرده تنها یک مکتب طریقتی معمولی نیست. وحدت، جوهره و مشخصه آن است. پایه‌های وحدت دو آذربایجان بر اساس تعالیم این مکتب محکمتر خواهد شد. مصلحت ما در این است که در طرح آینده امیر اینانج مبنی بر الحاق آران به شروان بی‌طرف باشیم. تجربه نشان داده است که دولت

چنین پیوندهایی مستعجل است. روی سخنم بیشتر از هر کس با فخرالدین بود. باز هم به او سفارش می‌کنم بیشتر احتیاط کند. لازم نیست ما در آران به فکر ایجاد حکومت مستقل باشیم. تشکیل چنین حکومت‌های کوچک‌بین حکومت‌های بزرگ و قوی، نتیجه سیاست‌های ویرانگر و از پیش تعیین شده است و نباید به آینده این نوع حکومتها خوشبین بود.

* * *

حاضرین در مجلس مشاوره نکته نظرهای نظامی را درست قبول کردند، تنها فخرالدین بود که روی عقیده خود پافشاری می‌کرد و حاضر نبود حتی یک قدم از گفته‌های خود عقب نشینی کند. نظامی در آخر جلسه پیشنهاد کرد در مورد مأمورین خفیة امیر اینانچ که در اطراف پراکنده هستند، و نیز در خصوص ارتباط وی با حاکمین دیگر مناطق، تحقیق و بررسی به عمل آید. این کار به عهده فخرالدین گذاشته شد.

رعنا

الیاس روی بوته خشک درخت بید در ساحل رودخانه، که از میان قرتفله‌ها سرک کشیده بود نشسته و رودخانه را تماشا می‌کرد. اهالی روستای خانقاه برای اینکه به گنج برونند مجبور بودند از رودخانه عبور کنند. امروز رودخانه اگرچه آب زیادی نداشت، اما از نگاه الیاس غوغای عجیبی در رودخانه دیده می‌شد. پنداری امواج خروشان آب به‌سان عقابهای خشمگین بال درآورده، مدام در تعقیب یکدیگر بودند. رودخانه هر چه قدر کم آب و ساکت، لیکن در خیال الیاس چشم به راه محبوب، همان رودخانه پر خروش و عصیانگری بود که در شبی مهتابی در ساحل آرام آن با رعنا آشنا شد و دل و روح آرامش را به دست امواج غارتگر چشمان وی سپرد. مگر جز این است «آنجا که رودخانه بی‌خروش‌تر و آرام‌تر، ژرفتر و خطرناکتر»؟ هر زمان که الیاس به ساحل رودخانه می‌آمد، رودخانه را به همان شور و شری می‌دید که در آن روز به یاد ماندنی دیده بود؛ بدون یک ذره تغییر. در ساحل همین رودخانه - دست در دست رعنا - حس می‌کرد وقتی که باد شاخه باردار را تکان می‌داد، انگار دو محبوب در آغوش هم رقص محبت می‌کردند و در گوش هم زمزمه عشق سر می‌دادند. خزان سرد و زردی بر کرانه رودخانه سایه گسترده بود. درختها با هر نسیم برگها را می‌باریدند. شاعر در خیالش خود را رها کرد. غیبت چند روزه رعنا را در ساحل رودخانه با خود مرور کرد و نگاهش را همراه موجهای آب تا آن سوی رودخانه ول نمود. پس از آن تنهای تنها ماند با خیالهایی که گاهی به صدای چلچله یا

سهره‌ای و گاهی به بوی نارنج و عنبری رنگین می‌شد.

اهالی روستای خانقاه در آن سوی رودخانه در اندیشهٔ گذشتن از آب بودند. سواره‌ها بار و بنهٔ همولایتی‌های پیادهٔ خودشان را به آغوش و دوش خود می‌گرفتند و آرام آرام عرض رودخانه را می‌پیمودند. صحنهٔ گذرانبوه مردم خرده فروش از رودخانه تماشایی بود. از خنده ریسه رفتن عده‌ای که ناگهان به آب می‌افتادند و سر تا پا خیس می‌شدند، با گریهٔ غم‌آهنگ کسانی که حاصل چند روز زحمتشان در یک لحظه به آب می‌افتاد، معجونی می‌ساخت که فراموش ناشدنی بود. تنها پل رودخانه، از این محل خیلی فاصله داشت و عابرینی که مقصدشان بازار گنجه بود، زحمت به موقع رسیدن به «هفته بازار» را به راحتی و عافیت عبور از پل ترجیح می‌دادند.

گذشته دوباره مقابل چشمان الیاس جان گرفت. عابرین، سواره و پیاده، از رودخانه گذشتند. تنها یک دختر جوان بود که نتوانست بار و بنهٔ خود را به آن طرف رودخانه ببرد. از درد بی کسی نگاهی غم‌رنگ بر اطراف انداخت. قطره اشکی روی گونه‌هایش لغزید. کسی نمی‌دانست - خود دختر نیز - که این قطره از غم گذشته و حال می‌چکید یا از شادی آینده. دست ظرفیش به یاری‌اش آمد. اشک را سترد. صحنه برای الیاس غیر قابل تحمل بود. نفهمید چه جوری خودش را به آن طرف رودخانه، کنار دختر رسانید:

- گریه نکن. تا چشم بر هم بزنی هر چه که داری آن سوی رودخانه خواهم برد.

- نمی‌خواهم برای شما دردسر ایجاد کنم.

- برای من هیچ زحمتی ندارد. برایم این کار تفریح هم هست.

- برای من که این جوری نیست. در حق من بزرگواری می‌کنید. واقعاً سر در

نمی‌آورم... یعنی... توی این دنیا باز هم مردم به فکر دیگران هستند؟

- چرا این قدر ناامید هستید؟ آدمی تنها به کمک و یاری دیگری زنده است. ما

مجبور به مهربانی و مهرورزی هستیم. اما این را هم می‌دانم که همه کس قابلیت و

ظرفیت مهربانی را ندارد!

دختر منظور الیاس را نفهمید. با نگاهی پرشگر ساکت و آرام مقابل الیاس ایستاد. الیاس برای اینکه دختر روستایی را بیش از این در گرداب حیرت و سرگردانی نگذارد، گفت:

- خمیرهٔ انسان با عشق و محبت عجیب است. دوست داشتن دیگران برای او اجتناب‌ناپذیر است. نیاز دارد که دوستش داشته باشند، پس مجبور است عشق بورزد و دیگران را دوست داشته باشد. کسی که آرامش خود را در راحتی دیگران جست و جو می‌کند و درد دیگران را درد خود می‌داند، پاکترین و شایسته‌ترین انسانهاست. این حس انسانی زاییدهٔ وجدان و انصاف است. آن‌که این دو را دارد شایستهٔ هر گونه سپاس و قدردانی است. هیچ چیز به اندازهٔ بی‌مهری مرا آزار نمی‌دهد.

دختر روستایی چشم به زمین دوخته بود و در دلش غوغایی بود که می‌کوشید آن را با دعایی زیر لب پنهان دارد و خود را آرام جلوه دهد. رنج و خوف عبور از رودخانه را در حلاوت و شیرینی حرفهای الیاس از یاد برد. به ساحل که رسیدند، کفشهایش را دوباره به پا کرد و اسباب و ابزارهای خود را برداشت تا هفته بازار را از دست ندهد. نگاهی خاضعانه به الیاس انداخت و گفت:

- شما همیشه اینجا هستید؟

- اگر هوا مساعد باشد عصرها دوست دارم در باغچه‌ها و بیشه‌های ساحل

بگردم.

دختر با تعجب پرسید:

- عجب! خسته نمی‌شوید هر روز اینجا می‌آیید؟

- نه خسته نمی‌شوم، دختر زیبا... چرا خسته شوم؟ اینجا برایم آرامش و آسایش

خیال هدیه می‌آورد. این دو خستگی را انکار می‌کنند.

- کار شاقی در شهر دارید؟

- نه... کار شاقی نمی‌کنم. ولی فکر نمی‌کنم کار سنگین و شاق انسان را خسته و

فرسوده کند. خستگی انسان علت‌های دیگری دارد.

- مثلاً چه علت‌هایی؟

- تا در شهر نباشی نمی‌توانی حرف‌های مرا بفهمی. بگذار کمکت کنم تا وسایلت را به بازار برسانی. منزل من هم همین نزدیکی‌هاست.

الیاس پس از این حرف‌ها، بار و بنهٔ دختر را برداشت و به راه افتاد. دختر نیز دوش به دوش او حرکت کرد. باز هم پرسید:

- مثل اینکه دوست نداری از مشکلات شهرنشینی و علل فرسودگی در شهر برایم چیزی بگویی.

- این چه حرفی است که می‌زنی؟ شهر همه چیزش ملال‌آور است. جنگ و جدال بر سر مال دنیا، شادی و نشاط دغلكاران، اشک حسرت فریب خوردگان، سرخوردگی مغلوب و زهرخند غالب از جمله حالاتی است که مرا خسته می‌کنند. به همین خاطر است که سعی می‌کنم هر روز به اینجا بیایم تا چشم و گوش و فکرم دمی از این خستگی‌ها آسوده شوند.

دختر جوان پس از شنیدن این حرف‌ها گفت:

- خواهش می‌کنم چند لحظه بایست و استراحت کن. کشیدن این همه بار برای آدم‌های شهری کار خسته‌کننده است. ما روستایی‌ها به این کارها عادت کرده‌ایم.

- حق با توست. مشکلات شهر با روستا خیلی فرق دارد. بیشتر مشکلات شهری غیر قابل لمس است. اصلاً چرا ما از این موضوعات کسل‌کننده صحبت می‌کنیم؟ اگر با این حرف‌ها مشغول باشیم تو بازار را از دست خواهی داد.

دختر جوان باز هم سؤال کرد:

- شما فردا باز هم اینجا خواهید آمد؟

- حتماً. من هر روز به اینجا می‌آیم.

- من هم فردا خواهم آمد.

- بیا، باز هم به تو کمک خواهم کرد.

- اسم من رعناست. روستایمان به اینجا خیلی نزدیک است؛ روستای خانقاه.

راستی نگفتی اسم شما چیست؟

- من الیاس هستم.

- دختر که دستش را دراز کرد تا با الیاس خداحافظی کند، الیاس از خاطرات شیرین جدا گردید. باز هم به رودخانه چشم دوخت. هیچ رهگذری در عرض رودخانه دیده نمی‌شد. رعنا امروز دیر کرده بود.

الیاس باز با خود اندیشید:

- رعنا امروز هم نیامد. چه اتفاقی ممکن است برایش افتاده باشد؟ فاصله پنج قدم از خانقاه تا اینجا مگر مسافت زیادی است که او نتوانسته بیاید؟ در آخرین دیدارمان هیچ نشانه‌ای از بیماری و کسالت نداشت. از من هم گلایه نداشت. پس علت این غیبتها چه چیزی می‌تواند باشد؟ من که هیچ وقت مجبورش نکردم مرا دوست بدارد. حتی موقعی که در قرار ملاقاتها تأخیر می‌کردم، او زبان به شکوه و گله باز می‌کرد. حالا چه اتفاقی افتاده که در این سه روز به اینجا نیامده است؟! او این قدر دختر بی‌مسئولیت و سر به هوایی نیست. باید بفهمم موضوع چیست. پدر و مادرش پیر شده‌اند. نکند بلایی به سر آنها آمده باشد. اگر خدای ناکرده چنین حادثه‌ای رخ داده باشد، چرا من این قدر ساکت و آرامم؟ چرا نمی‌روم دنبال او؟ شاید هم پدر و مادرش مانع شده‌اند که هر روز به اینجا بیاید؟ ولی این باور کردنی نیست. آن دو، از آشنایی من و رعنا همیشه اظهار شادی کرده‌اند. تا مرا دیده‌اند «حالا ما هم صاحب پسری شده‌ایم» گفته‌اند و بارها هم تکرار کرده‌اند. پس علت چیست که رعنا از دیدار من پا عقب گذاشته است؟ من حق ندارم که او را آدم بی‌قید و بندی بنامم. این من هستم که بی‌قیدم. آنها خانواده فقیر و بی‌نوابی هستند. نه پسری دارند و نه نان آوری. تمامی بار سنگین زندگی آن دو پیر به گردن ناتوان همین دختر معصوم است.

الیاس در پی کسی بود که خبری از خانواده پدر رعنا - «احمد کیشی» - به او بدهد. برای این منظور به سمت «دوردوغری» قبرستان کردها رفت. قبرستان کردها گذر عبور اهالی خانقاه بود. در قبرستان الیاس فرصتی یافت که قبر مادرش را نیز زیارتی

بکند. به محض دیدن سنگ قبر مادر، به یاد وصیت وی افتاد:

«با دختری که تو را دوست ندارد ازدواج نکن، حتی اگر پریروی عالم باشد.»
و بعد گریه کرد. قطره اشکی چند از گونه‌هایش لغزید و بر روی سنگ قبر سرد و بی‌روح مادر چکید. نگاهی غمگینانه به قبر مادر افکند و از قبرستان خارج شد و به سمت روستای خانقاه رهسپار گردید. باز هم خیالات گذشته جلو چشمانش مجسم شد. در حالی که گامهای سنگین برمی‌داشت، شعری که برای رعنا گفته بود را با خود زمزمه کرد:

نه دور غم‌لی با خیش سن ده، شوگلیم رعنا،

دوداقلاریندا دوران بیر سکوت پر معنا!

نه‌دهن غریق کدردیر عذار پر خنده؟

خزانیمی حس ائلدین، ای نجیب گول من ده‌ن؟

الیاس فارغ از همه چیز و همه کس، با خیال رعنا، شعر خوانان می‌رفت که یک مرتبه قهقهه دختران او را می‌خکوب کرد. سرش را بلند کرد. خود را در کنار چشمه نزدیک روستای خانقاه دید. زنان و دختران روستایی که که کوزه‌هایشان را از آب چشمه پر کرده بودند، گاوشان را جهت سیراب کردن به سر چشمه آورده بودند.

عصر بود. افق مانند نگاه دختر قهر کرده گرفته و مغموم بود. گویی طلایی خورشید در افق به توده ابری خون رنگ تکیه داده بود و نور پسین عصر به سان کلاف زرا از حنایی به طلایی می‌زد. الیاس پس از اینکه چند لحظه به درخت بید تکیه داد، باز با خود اندیشید: «چه فایده که اینجا ایستاده‌ام؟ اگر او دلش می‌خواست که مرا ببیند، نمی‌آمد دنبال من؟ آمدن من به اینجا اصلاً چه اهمیتی دارد؟»

با این درد از درخت بید دور شد و راه شهر را پیش گرفت. دختری در حالی که گاوی را به جلو هل می‌داد از کنارش گذشت. شکل اندام و طرز پوشیدن دختر عین رعنا بود. الیاس ایستاد. فکر و خیال قبلی از مغزش خالی شد. با دقت دختر را ورنانداز کرد. در گرگ و میش شامگاهی چارقند سفید بر سر دختر داد می‌زد که «من

رعنا هستم» الیاس بی اختیار در دل فریاد زد: «خودش است. رعناست.»
 اما جرأت نکرد این حرفها را در ظاهر نیز فریاد کند. تعقیب هم بی فایده بود.
 دختر آرام آرام از او دور می شد و در سیاهی گم می گشت. باز هم قادر نبود او را به
 اسم صدا بزند. به آرامی گفت:
 - خودت هستی رعنا!

دختر ایستاد. چند لحظه ای با بی اعتنایی نگاهی به الیاس انداخت و به سردی
 گفت:

- آری خودم هستم! با من چه کار داری؟

این صدا تارگ و پوست الیاس نفوذ کرد. چند قدمی به سوی صدا رفت. خودش
 بود؛ رعنا. ولی رعنا سه چهار روز قبل نبود. او رعنایی نبود که به محض دیدن
 الیاس سر بر دوش او می گذاشت و در یک لحظه حرف یک قرن را در گوش او
 زمزمه می کرد. انگار در مقابل شخص ناشناسی بود که هیچ تعلق خاطری از وی در
 دلش نبود؛ انگار سایه بود و یا شبحی. چند دقیقه ای ساکت و آرام ایستادند. بالاخره
 رعنا که می دید گاو فاصله زیادی از او گرفته، یخ سکوت را شکست و پرسید:

- این طرف دنبال چیزی هستی؟

- خودت حدس بزن، رعنا. تو باید بدانی دنبال چه چیزی هستم. تو خوب
 می دانی که قلبم را در این سوی رودخانه جا گذاشته ام. چه لزومی داشت که چنین
 پرشی بکنی!

- من هیچ چیزی در این مورد نمی دانم، و نمی خواهم چیزی بدانم!

- تو در این مدت مرا نشناختی؟ نفهمیدی من کی هستم؟

- هر دختری که ادعا کند مردها را شناخته، خودش را گول زده است.

- این حرفها را بگذار کنار. زمان این صحبتها سپری شده است. معلوم می شود
 خبرهایی هست که من از آنها خبر ندارم، و یا اینکه حرفهایی شنیده ای. اینطور
 نیست؟

رعنا بابی اعتنایی گفت:

- یعنی تو انتظار داری حرفهایی که به گوش همه رسیده، من از آن بی‌خبر باشم؟
 - چه حرفهایی؟ حرفهایی که مردم بیکار و بی‌کار می‌زنند؟ همه اینها مغرضانه است. تو هم به صلاحمان نیست هر حرفی که می‌شنوی بدون تحقیق باور کنی. هر حرفی که به من و تو مربوط است، راست و دروغ بودنش را فقط باید از زبان من بشنوی. آینده‌مان را فقط من و تو باید تعیین کنیم، نه حرفهای هر کس و ناکس. حالا می‌فهمم که این چند روزه چرا از من دلخور بوده‌ای و به دیدنم نیامده‌ای. زمان هر چیزی را عیان می‌سازد رعنا. آن وقت شرمساری برای آنهایی می‌ماند که بر طبل خودخواهی و مردم‌آزاری می‌کوبند. خشم خود را نثار آنهایی کنیم که چشم دیدن سعادت دیگران را ندارند. من می‌گفتم اگر عشقت در دلم طلوع کند آفتابی خواهد بود که غروب ندارد، اما امروز می‌بینم...

رعنا با عجله گفت:

- اگر این حرفها را نزدیکترین کس. تو به من گفته باشد چی؟ حق دارم آن را باور

کنم یا نه؟

- رعنا، منظورت را نمی‌فهمم. من در اینجا غیر از تو و پدر و مادرت کسی را نزدیک به خود نمی‌شناسم. فکر نمی‌کردم تو این قدر به حرفهای پوچ این و آن اهمیت بدهی. اگر تو به حرف هر نامردی گوش بدهی، آن وقت من تنهاترین و بی‌کس‌ترین فرد روی زمین خواهم شد.

- حالا که تو تنها نیستی! وقت تو این روزها بیشتر در مجالس دارالحکومه امیر سپری می‌شود. تو و تنهایی و بی‌کسی؟ خنده‌دار است. من که باور نمی‌کنم.

به در منزل رعنا رسیده بودند. الیاس مجالی برای جواب دادن نداشت. فقط دستش را به سوی رعنا دراز کرد و گفت:

- برایت آرزوی سلامتی دارم.

- من هم همینطور.

ولی دستش را از دست الیاس کنار نکشید. آن دو مدتی مات و مبهوت یکدیگر را نگریستند. الیاس نمی‌خواست داخل منزل رعنا شود. مادر رعنا به هنگام هدایت گاو به داخل منزل، ناگهان در آستانه در آن دو را دید. زن از دیدن الیاس غرق تعجب شد. او نخستین بار بود که الیاس را این وقت روز در خانقاه می‌دید. الیاس همین که مادر رعنا را دید سلام کرد. زن علیکی گفت و با چهره‌ای گشاده و متبسم گفت:

- پس چرا دم در؟ چرا نمی‌آیی تو؟ بیا تو پسر. احمد هم دلش می‌خواهد تو را ببیند.

الیاس غرق در افکار پریشان قدم در آستانه در گذاشت و خود را به حیاط انداخت. رعنا معطل نشد. آستینهایش را بالا زد و مشغول دوشیدن گاو شد و مادر و الیاس را تنها گذاشت. الیاس از اینکه پدر رعنا - احمد کیشی - دیدن او را طالب بود، کنجکاویش بیشتر شد. چه امری باعث شده بود که احمد کیشی می‌خواست الیاس را ببیند؟ نکند همان موضوعی که رعنا مطرح کرد او هم می‌خواست به آن اشاره کند! الیاس با دلهره و نگرانی وارد اتاق شد. احمد کیشی در حال نماز بود. الیاس سلام نکرد. استاد تا احمد کیشی از نماز فارغ شود. نماز که تمام شد، الیاس سلامی کرد. احمد کیشی جواب سلام الیاس را به گرمی داد و او را به کنار خود کشید و گفت:

- بیا بنشین اینجا، پسر. به کلبه فقیرانه ما خوش آمدی.

الیاس سر پایین، دل نگران، نشست. معلوم نبود که در دل احمد کیشی چه می‌گذشت که مرتب دستهایش را به هم می‌مالید و گاهی با دست ریش پرپشت خود را نوازش می‌کرد و مرتب سبحان‌الله می‌گفت. بالاخره نگاهی پدران به الیاس انداخت و گفت:

- پسر، الیاس. چنین خیال می‌کردم که در این روزگار پیری دو خوشبختی یکجا به من روی آورده است: تو پدر و مادر نداری و ما به غیر از دختر، فرزندی. وقتی که تو را با رعنا دیدم در دلم خوشحالی غنچه کرد که اجاقمان دیگر کور نخواهد ماند. خوشحال بودم که با بودن تو در کنار رعنا خواهیم توانست با خاطر آسوده بمیریم. غیر

از این، چه چیزی از خدا می‌خواستیم؟ ولی افسوس که تمام آرزوهایمان به یأس بدل شد. توفان حوادث بر ما نازل شد. فلک غیر از آنچه ما فکر کرده بودیم، برای ما رقم زده بود. با خود گفتم این دیر کهن، نه با کسی ساخته و نه بر کسی مانده. هر چه که رشته بودیم به یک اتفاق پنبه شد. قبل از اینکه وصلتی با تو داشته باشیم، به بدشانسی افتادیم. چه می‌شود کرد با سرنوشت؟ آدمی، خود گلیم بخت خویش را می‌بافد. شاید هم سرنوشتمان این بود! ما که عاقبت به خیر نشدیم؛ حتی اگر خدا را آن کرمها باشد، ما را آن طالع نیست! گمان می‌کردم تو را خصال مردان آزاد خوست. کار تو با ما آن کرد که امروز نه لذت زندگان را داریم، نه آرامش مردگان را. عجبا! «ما را به سخت‌جانی خود این گمان نبود.»

الیاس نتوانست حرفهای احمد کیشی را تا آخر گوش کند. شتابزده پرسید:

- من کاری نکرده‌ام که به بدبختی شما منجر شود. شما نباید به حرفهای پوچ و بی‌اساس مردم گوش بدهید! اول بار نیست که به ملامت و تهمت می‌آزارند. شما می‌کنم روشن‌تر صحبت کنید و بگویید که چه اتفاقی افتاده است. مگر از من چه کار بدی سر زده است؟

احمد کیشی پس از تمام شدن حرفهای ملتسانه الیاس، دستش را به جیب بغل برد و نامه‌ای را از آن بیرون آورد و به الیاس نشان داد و گفت:

- بگنید، بخوان. حالا باز هم بگو تمام حرفها شایعه هستند!

الیاس با دستان لرزان نامه را از دست پیرمرد گرفت. نامه از سوی قتیبه، دختر امیر اینانج، نوشته شده بود. چنین خواند:

«عمو احمد، پس از دریافت نامه یک هفته مهلت داری که خانقاه را ترک کنی. اگر در مهلت تعیین شده از روستا خارج نشوی، خودت و عائله‌ات به محل دوری تبعید خواهید شد. به دخترت بیش از این اجازه داده نمی‌شود که با نشان دادن خود به مردها باعث فساد اخلاقی آنها شود. قتیبه»

الیاس نامه را خواند و به احمد کیشی پس داد و در گرداب سکوت فرو ماند. پیرمرد خوب می‌دانست که در تن سکوت الیاس چگونه زهری جاری است. نامه را در دستهای خشن و زخم‌آشنایش فشرد. الیاس نمی‌دانست چه جوابی بدهد. مات و مبهوت مانده بود؛ صورت و درون جوشان. چند دقیقه بعد با صدای لرزان گفت:

- نه من و نه رعنا بی‌عفت نیستیم! به شرفم سوگند.

نگاه احمد کیشی به الیاس نگاه آن کسی را داشت که برای له کردن له شدنی‌ها آمده بود. با حالتی زار نالید:

- می‌دانم پسر. هیچ شک و شبهه‌ای در آن نیست. اما حرف من این است که وقتی با دختری مثل دختر امیر آشنا می‌شوی، به خانه او رفت و آمد داری، با او مکاتبه می‌کنی، نمی‌بایست سراغ دختر دیگری را می‌گرفتی. این کار زشت است. اولاً بر قلب پاک این دختر زخمی زدی که تا ابد در مان نخواهد شد، ثانیاً باعث شدی که من پیرمرد در این سن و سال از خانه خود در بدر شوم. در این خراب‌آباد آلونکی داشتم و سر و سامانی؛ زمینی برای کشت و باغچه‌ای برای صفای دل. حالا بعد این همه عمر و سازش با بدبختی‌ها و ناملايمات، مجبورم دو گاو و دوزن بی‌دست و پا را تاروستای علی‌بیگ با خودم بکشم، شاید بتوانم آنجا لانه‌ای برای خود دست و پا کنم!

حرفهای احمد کیشی پتکی بود که بر سر و مغز الیاس فرود می‌آمد. انگار دنیا با آن همه بسنگینی‌اش یکمرتبه بر سر وی افتاد. پرسید:

- قتیبه نامه را به دست چه کسی برایتان فرستاد؟

- به دست نزدیکترین کس تو، صبا، کنیز ابوالعلا!

- شک ندارم قتیبه از وجود این نامه هیچ خبری ندارد. این نامه را صبا نوشته و به

نام قتیبه به دست شما رسانده است.

- امکان ندارد.

- چرا دارد. من مطمئن هستم. من هیچ ارتباطی با صبا، یا با خانواده ابوالعلا ندارم.

از آن وقتی که ابوالعلا به شروانشاهان پیوسته، ما از او رویگردان شده‌ایم. ابوالعلا این بی‌اعتنایی را از من می‌داند. علت این همه فتنه و دسیسه‌بازی ریشه در همین موضوع دارد. باز هم تکرار می‌کنم. بی‌تردید قتیبه از موضوع نامه اصلاً خیر ندارد. این نوشته قتیبه نیست، خط صیاست. اگر نامه را قتیبه نوشته بود، نوکرش آن را به شما می‌رسانید نه کس دیگر. شما به تهدید نامه اعتنا نکنید و از جایتان تکان نخورید. دیگر وقت این جور کارها گذشته. امیر نمی‌خواهد خود را با این کارهای بیچگانه مشغول کند. او مجبور است که با مردم مدارا کند. رفت و آمد من هم به خانه امیر به خاطر موضوعی است که در آینده‌ای نزدیک نتیجه آن را خواهید دید. هیچ کس، نه من و نه خانواده امیر در فکر ازدواج و این جور صحبتها نیستیم. امروز امیر برای اینکه موقعیت سیاسی خود را حفظ کند سعی بر آن دارد که با مردم رفتار خوب و دوستانه‌ای داشته باشد.

حرفهای الیاس نگرانی و دلواپسی احمد کیشی را کاهش داد. زنش را به اتاق خواند و آنچه را که شنیده بود، به او باز گفت. هر دو اظهار شادی کردند. رعنا از فرط شرم نمی‌توانست به جمع آن سه بپیوندد. احمد کیشی به شادی گفت:

- رعنا! بیا پیش ما. بی‌اعتنایی به مهمان حدی دارد.

رعنا گل به گونه انداخته، سفره غذا در دست وارد اتاق شد و بساط شام را گسترده. چند دقیقه بعد الیاس کنار احمد کیشی چشم در چشم رعنا سر سفره شام بود.

صبا

قتیبه برای اینکه صبا را از دست جهان بانو، همسر ابوالعلا درآورد، زیاد به زحمت نیفتاد. خانواده این شاعر پیر مدتها بود که خدا خدا می‌کردند که از دست این فتنه‌گر و سخن‌چین خلاص شوند. فتنه‌های این چشم‌آماسیده باعث شده بود اغلب خانواده‌های محترم گنجه دل خونی از خانواده ابوالعلا داشته باشند.

ناهنجاری‌های این شهنخته به جایی رسیده بود که در مقابل دریافت پول و هدیه امکان ملاقات و آشنایی مهتاب، دختر کوچک ابوالعلا را با مردان غریبه فراهم می‌کرد. به همین خاطر جهان بانو همین که بوی سه هزار دینار پول نقره به مشامش رسید در تحویل صبا به قتیبه هیچ درنگی نکرد.

نخستین خدمت صبا به قتیبه جعل نامه‌ای بود به پدر رعنا که آن آشوب را به وجود آورد. صبا با این شیرینکاری به قتیبه قول داده بود که در آینده‌ای نزدیک از شر رعنا خلاص خواهد شد. و او نیز با فرستادن کنیزان خود به طور مخفیانه به محل قرار ملاقات رعنا و الیاس در تعقیب حرفهای امیدوارکننده و شیرین صبا بود.

هر روزی که کنیزان خبر می‌آوردند امروز هم رعنا برای دیدن الیاس به ساحل رودخانه نیامد، قتیبه خوشحال‌تر می‌شد و به وعده‌های شیرین صبا بیش از پیش دلگرم می‌گشت.

در حریم قتیبه هیچ کنیزی مقام و مرتبه صبا را نداشت. صبا تنها همدم قتیبه شده بود. قتیبه با او خلوت می‌کرد، درد دل می‌کرد، و جز او با کس دیگری نه حرفی می‌زد.

و نه افت و خیزی داشت. صبا در واقع شده بود سنگ صبور قتیبه.

صبا در یکی از شبها در جواب صحبت‌های قتیبه در خصوص عشق و عاشقی که بیشتر به هذیان هوسناک شبیه بود تا به کلام عاشقانه، گفت:

- من حاضرم به خاطر بانوی خود حتی از آرزوهای مقدس خود نیز چشم‌پوشی کنم. من شاعری بزرگ چون نظامی را از کمند عشق دختر زردنبوی بی‌مقداری مثل رعنا آزاد می‌کنم و او را در شکنج گیسوان بانوی خود گرفتار خواهم کرد. این کار را آغاز کرده‌ام و مطمئن هستم که پیروزی نهایی با من خواهد بود. بانوی من مطمئن باشند که شاعر جوان بالاخره اسیر خواسته‌های شما خواهد شد.

قتیبه از وعده‌های شیرین صبا به اندازه‌ای خوشحال شد که از رختخوابش برخاست و پس از بوسیدن روی صبا گردن‌بند گرانقدری که بر سینه داشت را درآورد و به گردن صبا آویخت. صبا از شدت خوشحالی در حالی که زار زار گریه می‌کرد قتیبه را دعا کرد:

- من که عوض ندارم، خدا خودش عوض این احسان را بدهد. تا زنده‌ام کنیزی‌تان را خواهم کرد.

صبا برای قتیبه مثل نعمتی بود که از آسمان نازل شده است. قتیبه حادثه را دوست داشت و از دوران کودکی کنیزانی که حادثه آفرین بودند بیشتر به دلش می‌نشتند. کنیزی صبا برای قتیبه فرصت مناسبی بود که از فخرالدین انتقام خود را بگیرد، و این کار میسر نبود مگر اینکه صبا با حذف کردن رعنا از مسیر عشق الیاس، این شاعر جوان را دریست در اختیار بانوی خود قرار دهد.

صبا اشک چشمانش را پاک کرد و سخن از سر گرفت:

- نمی‌دانم این دلشاد کیست که اینجا این همه برو و بیایی دارد!
قتیبه گفت:

- فکرش را نکن. آخرین روزهاست که او را اینجا می‌بینی. رفتنی است. پدرم او را همراه سوسن به دارالخلافه هدیه کرده است. به زودی خواهد رفت.

- عجیب است! پدرتان تازه پس از اینکه قول ازدواج او با فخرالدین را داده

است، می‌خواهد او را به خدمت خلیفه بفرستد؟

قتیبه با بوسه‌ای دیگر بر گونه صبا گفت:

- در سیاهه‌ای که پدرم به خلیفه نوشته، اسم دلشاد و سوسن را به چشم خود

دیده‌ام. با این حساب ازدواج فخرالدین و دلشاد متفی است.

صبا این بار شادمانه و خرامان اظهار کرد:

- بآید هم اینطور باشد. سزای کسی که قلب دیگران را می‌شکند جز این نیست.

- یعنی... فخرالدین قلب تو را شکسته؟

- او سالها با زبان چرب و نرم خود مرا فریب داد، حرفهای شیرین زد و جوانی

مرا به باد داد. بارها می‌گفت: دلم بجز یاد و نام تو به خاطر هیچ کس نمی‌تپد. به

چشمانم که بوسه می‌زد می‌گفت: دنیا را در چشمان من لطیف‌تر و زیباتر می‌بیند.

خود را اسیر شکنج گیسوانم می‌دانست و آرزو می‌کرد که هیچ وقت از این بند

خلاص نشود. او وقتی که به دیدن من به خانه ابوالعلا می‌آمد بر آستانه در مثل آستانه

خانه کعبه بوسه می‌زد. تمام حرکات و کلماتی که هنگام روز با من داشت، در شب به

عینه همه را به خواب می‌دیدم. این همه، نتیجه سالها عشق من و او به همدیگر بود.

او از بابت عشق خود مرا مطمئن کرده بود، ولی چه می‌دانستم که پشت چهره صادق

عشق، دورویی و فریب نهفته است؟ اگرچه سایه این دورنگی را گاه‌گاهی در نگاه و

کردارش می‌دیدم، ولی به روی خود نمی‌آوردم. این را می‌دانستم که از دست دادن

قهرمانی چون او با آن قد و بالای خدنگ عاقلانه نیست. در کنار او خودم را

مشهورترین و بزرگترین زن دنیا می‌دیدم. قهرمانی او پر پرواز من بود و با آن تا آن

سوی سعادت پر می‌گشودم. به خاطر همین احساس بود که عشق پسر جوان و لایقی

را از دست دادم. ولی او چه؟ کنیزی بی‌هنر و دست و پا چلفتی را بر من ترجیح داد و

عشق و محبت مرا به هیچ انگاشت. دیگر هیچ امیدی برایم نمانده. تنها انتقام است که

مرا زنده نگه داشته. برای رسیدن به این آخرین آرزو، به کمک بانوی خود احتیاج

دارم.

قتیبه مدتی به فکر رفت و بعد غمگینانه گفت:

- می فهمم چه احساسی داری. احساس غریبی به من می گوید که من هم در آینده سرنوشتی شبیه سرنوشت تو خواهم داشت. آن روز من هم مثل تو در پی یار و یاور خواهم گشت تا راز سر به مهر خود را با او در میان بگذارم؛ اگر چه انسان همیشه چیزی برای پنهان کردن دارد - حتی برای شفیق ترین کسان - اما این رازداری تا کی می تواند دوام داشته باشد؟ هر رازی روزی افشا می شود، مخصوصاً رازی که با خود غباری بر تار و پود هستی انسان تنیده باشد. خوب می دانم چه ها کشیده ای، صبا!

- تا جان در بدن دارم کنیزی ات را خواهم کرد، بانوی من. حتی حاضرم به خاطر رسیدن تو به عشقت، از جانم نیز بگذرم.

- تو نیز می توانی در مورد انتقام گرفتن از فخرالدین روی من حساب کنی. قول می دهم از هیچ کمکی دریغ نکنم. به من اعتماد کن. همیشه با تو خواهم ماند دختر مکارا!

- شاعر بودن موهبت بزرگی است، اما قهرمانی یک چیز دیگر است؛ معجزه است. مدتها بود که فخرالدین می خواست راهی در دل من پیدا کند. قصه هایی که از عشق و دلدادگی در گویشم خواند، زندگی بی دغدغه ام را در بست در گرو عشقی نافرجام قرار داد. گریز از عشق نداشتم. دل در گرو عشق او بستم و جانم را از درد فراق خستم. ولی عاقبت چی...؟ از این همه عشق و درد و حرمان چه حاصلی برآیم باقی ماند؟ اما هنوز هم پنجره قلبم به روی عشق او باز است.

- به تو قول می دهم که هر چه زودتر مقدمه اعزام دلشاد به بغداد را فراهم بکنم. ولی موضوع فخرالدین به خودت مربوط است. هیچ کمکی نمی توانم به تو بکنم. ملاقات فخرالدین برای من غیرممکن است. حاضر نیستم خودم را بی آبرو کنم.

صبا از خوشحالی قتیبه را در آغوش کشید و شادمانه گفت:

- توفیق این رقیب چشم آما سیده - دلشاد - را از جلوی پای من بردار، بقیه کارها به عهده من.

- به دیدار فخرالدین خواهی رفت؟

- نه. او به دیدن من خواهد آمد. خواهی دید.

- چه جوری؟ مجبورش خواهی کرد؟

- اگر تو اجازه دهی، کار چندان مشکلی نیست.

- من که مانع نیستم!

- از طرف دلشاد نامه‌ای به او خواهم نوشت و در آن از او خواهم خواست به

دیدار صبا برود.

- فکر بدی نیست. او را خواهی دید، اما گمان نمی‌کنم موفق شوی عشق خود را

در دل او جای دهی. او از ته دل دلشاد را دوست دارد.

- باور نمی‌کنم. تعلق خاطری به دلشاد دارد، ولی... نه آن قدر که نتواند دل از او

بکند. بانوی من باید بداند که سخت خواستن می‌تواند عشق باشد، به شرطی که

سخت بماند و نرم. زیبایی من کمتر از زیبایی دلشاد نیست، علاوه بر آن، من خیلی

خوب بلدم چه جوری دلها را به بازی بگیرم.

- من هم به آدمی مثل تو نیاز دارم. احساس می‌کنم دوستی تو برای من از هر

چیزی لازمتر است. من هر کجا باشم تو کنار من خواهی بود.

صحبت صبا و قتیبه به درازا کشید. صبا کاغذ و قلم حاضر کرد و مشغول به

نوشتن شد، شدت خستگی قتیبه را به خواب برد. پس از چند دقیقه‌ای از خواب

برخاست و صبا را همچنان در حال نوشتن دید. پرسید:

- نامه می‌نویسی که این همه وقت به آن مشغول هستی؟

- نامه نوشتن کاری ندارد. مشکل این است که آدم بخواهد با آن نوشته کاری

بکند کارستان. اگر چند لحظه دیگر صبر کنید نامه را برایتان خواهم خواند. آن وقت

خواهید دید که با چه دختر فتنه‌گر و مکاری طرف هستید.

صبا این رجزها را که می‌خواند نامه را به پایان رساند. قلم به قلمدان گذاشت و متبسم نگاهی به قتیبه انداخت:

- حالا گوش کنید ببینید چه نوشته‌ام:

«این نامه را دلشاد ناشاد به معشوقهٔ قهرمان خود که هرگز حرمت عشق و دلدادگی را پاس نداشت، می‌نویسد. عجب! تو که مدام درس صداقت و عشق و وفا در گوش من زمزمه می‌کردی، چرا خودت این قدر از آن بیزار بودی؟»

غنچه‌های محبت و عشقی که از دل پاک و بی‌ریای من چیدی، آریهٔ سر و گردن اغیار کردی. همان لحظاتی که چشم در چشم هم به شادمانی می‌نشستیم، سایهٔ تردید و دورنگی را در نگاهت می‌دیدم، ولی دم فرو می‌بستم که شاید حریم مقدس عشق سایه‌های دورویی را از وجودت محو کند.

همپای لاله‌های بهاری پیالهٔ عشق را لبالب از شراب محبت کردم، ولی تا خواستم آن را با لبان تشنهٔ خود آشتی دهم، بهار بیامد و بگذشت و برایم بجز تشنگی مدام و تقلای رسیدن به سراب، چیزی به جای نگذاشت. اگرچه گوشم را برای شنیدن حرفهای درد آلود بستم، ولی باد - این رسوا کن و ویرانگر - همهٔ آنچه را که نشانی از بی وفایی تو بود، در دلم تلبار کرد و آتش درونم را شعله‌ور نمود.

فخرالدین! امروز وقت مرهم نهادن بر جراحت مرغ شکسته بالی که تو کاشانهٔ عشقت را بر باد داده‌ای نیست. سنگ انداختن به مرغی که در سکون سنگواره، شور عشق و آرامش خود را از دست داده، نه در شأن قهرمانان است!

می‌دانم تقدیر من از ازل این بود که با تمام هستی خود در دام عشق اسیر شوم و در کوی بلا منزل کنم، و امروز که تمامی راههای رهایی از این

بلاکده به رویم بسته و دلم به اندازه یک ابر بلا، گرفته، چاره‌ای جز این ندارم که برگزیده افسوس بخورم و با خود بگویم «بیدل و بی‌دوست زیستن، گمراهی است.» و که من چه گمراه و نگویند بوده‌ام! عزیز روزهای از دست رفته! اگر عشق واقعاً این است که من از تو دیده‌ام، باید هرچه صداقت و صمیمیت است فاتحه‌اش را خواند.

فخرالدین! عاشق تن به فراموشی نمی‌سپارد، مگر یک بار؛ برای همیشه. من می‌خواستم با تو زندگی کنم شادمانه و شیرین و سرشار... ولی چه می‌دانستم بهانه‌ها جای حس عاشقانه را خواهند گرفت. عشق در من چراغی بود که از تن می‌سوخت، نه از روغن. عجیباً! نزد عشق باختن با همچو تو مردی که اصلاً اهل ولایت عشق نبود و عوض دل، سنگی سیاه در سینه‌اش گذاشته‌اند جز به پیشواز پوسیدگی و مرگ رفتن، چه حاصلی دارد؟

فخرالدین! روزی طیبیان را از سر بالینت جواب خواهند کرد و در وجود تو به جستجوی آخرین کلام خواهند آمد، آن روز را به خاطر بسپار. گله و شکایتی که از تو دارم در این نامه نمی‌گنجد، و نمی‌خواهم این همه شکوه را که در حقیقت «از توست به تو» اینجا مطرح کنم. می‌دانم که این حرفها قایق اندیشه‌ات را گرفتار توفان تشویش خواهد نمود. خلاصی از این گرداب بلاخیز در گرو ملاقات با صباست. صبا تمامی آنچه را که من در این نامه جرأت افشایش را ندارم، مو به مو به تو خواهد گفت.

دلشاد نگویند!

صبا پس از اینکه نامه را برای قتیبه خواند، آن را تا کرد و توی جیبش گذاشت و گفت:

در مورد اینکه موقع دیدار با فخرالدین با او چگونه صحبت کنم، باید خوب بیندیشم. بعداً در این خصوص با بانوی خود درد دل خواهم کرد.

قتیبه و صبا هنوز به رختخواب نرفته بودند که خواجه مفید ضربه‌ای آرام به در

زد:

- دیر وقت است. بهتر است بخوابید.

نامهٔ خلیفه

«حوادث روزگار بر وفق مراد خلیفهٔ روی زمین است. اکثر مخالفین خلیفه یکی پس از دیگری به دست یکدیگر نابود شدند. اندک مخالفان باقیمانده چاره‌ای بجز انداختن طوق بندگی خلیفه بر گردن خود ندارند. اختلافاتی هم که در ممالک شرق به وقوع پیوسته بود با رأی و فرمان خلیفه یکی پس از دیگری حل شده‌اند. حوادثی که در مدت کم زنجیروار و به دنبال هم در گوشه و کنار ممالک اسلامی اتفاق افتاده، امکان جواب به چهار فقره نامهٔ داماد عزیزم را قدری به تعویق انداخته است.

از بخت بلند خلیفه، آتابای محمد پس از مدت‌ها نبرد خونین با بهرامشاه، یک هفته پیش او را شکست داد و پیروزمندانه وارد همدان شد و قرار است امروز به پابوسی شرفیاب شود. دستور داده‌ایم «آتابای» وی، همچنان نامزدی برادرش قیزیل ارسلان به حکومت تبریز و امارت مجدد شما - امیر معظم - به حکومت مملکت آران صادر شود. در مورد برخورد با شروانشاه فرمان جداگانه‌ای صادر خواهیم کرد. پیش از این سلطان طغرل و اتابک او، آتابای محمد، در خصوص عدم درگیری با شروانشاهان تضمینی داده‌اند.

تهی شدن خزانهٔ مسلمین امری نیست که از توکتمان دارم و بی‌مبالاتی حکام را در ارسال مالیاتها یادآور نشوم. تأخیر در ارسال مالیات معوقه

چهار سالهٔ آران به بیت‌المال بیش از این جایز نیست. هرچه سریعتر اقدام کن.

مقدرگردانیده‌ایم بعد از این به حرمسرای اتابکان، امیرالامراها، والیان و حکمرانان فقط کنیزان غیر عرب هدیه شود. از امیر آران توقع آنکه این دستورالعمل را مو به مو به کار گیرد و خلیفه را از نعمت برخوردار از کنیزان سیمین تن و غلامان اُمُردِ خوش‌بیان بی‌بهره نگذارد. در یکی از نامه‌هایت نوشته بودی «جهت هدیه به امیرالمؤمنین دو کنیز زیباروی مشک عنبر به نامهای سوسن و دلشاد پرورده شده‌اند.» در اعزام این حوری‌وشان تعجیل کن.

دیگر استفاده از کنیزان از کار افتاده و پیر در مجالس سفرا و ایلچیان سلاطین در شأن خلیفهٔ مسلمین نیست. در بغداد کنیزان زیبا و خوش بر و رو ته کشیده، حتی در مؤسسهٔ «دنیای نسوان و دوشیزگان» فتحاس^۱ هیچ نشانی از غلام و کنیزی که لایق خلیفه باشد به چشم نمی‌خورد. نخست کاری که باید انجام دهی تعجیل در اعزام دو کنیزی است که وعدهٔ ارسالشان را داده‌ای. این دو کنیز نخست در مؤسسهٔ تربیتی فتحاس آماده خواهند شد تا شرایط و آمادگی خدمت در حرمسرای خلیفه را داشته باشند.

الطاف بی‌کران خداوند لایزال و حمایت بی‌دریغ خلیفه یار و یاور امیر معظم باد!

دارالسلام، امیرالمؤمنین خلیفه مستترشد بالله

امیر اینانج از شادی دریافت نامهٔ خلیفه در پوست خود نمی‌گنجید. با عجله وزیر خود توختامیش را احضار کرد و نامه را دوباره به او خواند. توختامیش گفت:

به امیر باید شادباش گفت. این خبر از لطایف غیبی است. نباید کسی از مضمون

نامه بویی ببرد. مطالب نامه موضوع استقلال آران را در حاشیه قرار داده است.

امیر ضمن اینکه عقیدهٔ وزیر را تأیید کرد از او خواست که نظرش را در خصوص جواب نامهٔ خلیفه بگوید. توختامیش که مخالف جواب دادن به نامهٔ خلیفه بود، گفت:

- مصلحت نیست که نامهٔ خلیفه را جواب بنویسی. تمام راههای مستهی به دارالسلام در دست مخالفین است. بعید نیست که نامه به دست بیگانگان بیفتد. آن وقت هر آنچه که رشته‌ایم پنبه خواهد شد.

امیر هیچ اعتنایی به حرفهای توختامیش نکرد. معترضانه گفت:

- بی جواب گذاشتن نامهٔ امیرالمؤمنین بی حرمتی است.

- تأخیر در جواب دادن که بی حرمتی نیست. خود خلیفه از اوضاع درهم و برهم آذربایجان با خبر است. گذشته از این، فرستادن نامه‌ای خشک و خالی چه ثمری دارد؟ مهم این است که به خواسته‌هایی که خلیفه در نامه عنوان کرده عمل کنی. او از تو خواسته در این شرایط بحرانی مملکت، به خزانه کمک کنی. آیا حاضری؟ امروز از گنجه تا کناره‌های ارس هر وجب خاک سیاه در دست یک نفر متجاوز و آشوبگر است. صبر کن تا لشکر اتابکان در این منطقه امنیت کامل را برقرار بکنند بعد اقدام کن. تا امنیت برقرار نشده نه می‌توانی کنیزان را به بغداد بفرستی، نه قادری مالیات معوقه را به بیت‌المال ارسال کنی، و نه نامه‌ات صحیح و سالم به دست خلیفه خواهد رسید. صلاح کار در این است که مدتی صبر کنی.

خدای ناکرده اگر نامه‌ات به دست آذربایجانیان بیفتد، چپی؟ توطئه‌ات علیه استقلال کامل آذربایجان بر ملا خواهد شد. آن وقت حتی جانت را نیز بر سر این کار از دست خواهی داد. مخصوصاً در این اوقات که مردم آذربایجان از شنیدن نام خلیفه اکراه دارند و دائم او را لعن و نفرین می‌کنند، اگر بفهمند که تو این چنین با خلیفه در ارتباط هستی تو را هرگز نخواهند بخشید. دیگر زمان آن نیست که یک عده در سایهٔ

قرآن و شعارهای دینی بخواهند نفوذ خلیفه را بر جان و مال مردم حاکم کنند. در حال حاضر نفوذ خلیفه در این حوالی در گرو لشکر و شمشیر بران ممکن است و بس. امیر اینتایج باز هم حرفهای توأم با مصلحت توختمیش را پشت گوش انداخت. او نمی توانست ننگ بی حرمتی به امیرالمؤمنین را از بابت بی جواب گذاشتن نامه اش، بر خود هموار کند. این بود که جواب نامه خلیفه را نوشت:

«امروز با دریافت نامه مبارک امیرالمؤمنین جانی تازه در کالبد و نور روشن در چشمانمان احساس کردیم. سر بر آستانه باری تعالی ساییدیم و شکر این نعمت را به جای آوردیم که امیرالمؤمنین هنوز هم غلام خودشان را فراموش نکرده اند. اگرچه بیش از سه سال است که ارتباطی با دارالسلام نداشته ایم، ولی ارتباط قلبی و روحی بین چاکر و امیرالمؤمنین بیانگر وجود رشته مودت و قرابت است.

برای غلام خانه زاد همواره مسلم بوده است که خلیفه در روی زمین، چون آفتاب است در آسمان. اوضاع آذربایجان شمالی هر لحظه وخیمتر می شود. در این منطقه مردم برای حاکمان تره هم خرد نمی کنند. بیش از هر چیز موضوع علاقه و ارتباط شروانشاهان و منطقه آران است که باید به شرف عرض امیرالمؤمنین برسد.

شروانشاهان از نابسامانی های مناطق همجوار آران سوءاستفاده کرده در فکر الحاق این مناطق به شروان هستند. شروانشاه برای رسیدن به این منظور، افراد با نفوذ گنجه را با ارسال هدیه و خلعت به سوی خود جلب می کند، حتی ابوالعلا - شاعر - اکنون در دربار او زندگی راحت و با شکوهی برای خود تدارک دیده است.

چاکران امیرالمؤمنین اتحاد و یکپارچگی شروان و آران را در آینده به ضرر نفوذ امیرالمؤمنین در این منطقه می دانند و در صدد ایجاد اختلال در آن هستند. در این امر خیر، آذربایجانیان وطن پرست آرانی نیز از هیچ

کمکی دریغ نکرده‌اند.

قبلهٔ عالم بدانند که مدتهاست در آذربایجان شمالی زمزمه‌های عصیان و شورش حالت جدی به خود گرفته است. شورشیان در اندیشهٔ زدودن نفوذ و حاکمیت بغداد از منطقه، تبعید نمایندگان عرب به خارج از خاک آذربایجان و نیز ترویج افکار مخرب آشوبگران در منطقه هستند. غلام خانه‌زاد با دادن وعدهٔ استقلال آذربایجان شمالی، تا اندازه‌ای این فکر فاسد را از ذهن آشوبگران زایل کرده است.

هرگاه خدای ناکرده چاکران امیرالمؤمنین در اجرای این امر خیرخواهانه - که هدفی جز صیانت از حق اولوالامری خلیفه نیست - دچار لغزش و اشتباهی شده باشند، قبلهٔ عالمیان این لغزش را بر جان نثاران خواهند بخشید.

خلفهای آذربایجان هم اکنون در فکر گسترش نفوذ طریقت «اخوت» در آذربایجان شمالی هستند. روشنفکران آذربایجان، و در رأس آنها نظامی - شاعر - با الهام از تعالیم اخی فرخ زنجانی، منادیان این راه هستند. اینان می‌خواهند تمامی خلفهای آذربایجان، با مذاهب، عقاید و افکار گونه‌گون را حول محور طریقت «اخوت» جمع آورند و وحدت و یکپارچگی خلفهای آذربایجان را عینیت بخشند. این، کار خطرناکی است. نباید از آن سرسری گذشت.

مقاومت مردم آذربایجان در مقابل حکومت، ریشه در روح دلاوری و سلحشوری بابک دارد. بابک از پدرش یاد گرفته بود «اگر شمشیر را در غلاف خواهی کرد، همان بهتر که دست به قبضه‌اش نبری». خلفهای آذربایجان خطرناکترین خلقها هستند. نباید آنها را به حال خود گذاشت. این وصیت پدران امیرالمؤمنین است که «مادام که آذربایجان سر در خط فرمان نیاورده، خلافت روی آرامش نخواهد دید»

چندین سال است که آنها اندیشه‌هایی شیطانی در سر می‌پرورانند. شورش علیه خطیب گنج نمونه‌ای است از این اندیشه فاسد و مخرب. برای حفظ حرمت و جان وی، به بهانه تبعید و آرام کردن مردم عوام، او را به زیارت خانه خدا فرستاده‌ام. اگر مطمئن باشم که خاطر شریف امیرالمؤمنین از حرفی که الان می‌خواهم در خصوص آن صحبت کنم مکدر نخواهد شد، موضوع تازه‌ای را مطرح می‌کنم. مدتهاست که یک عده آدم ناباب شعار «باید منطقه از شر نفوذ عرب پاک گردد» می‌دهند. برای اینکه این عده به مرادشان نرسند و آب پاکی به دست این غوغاییان بریزم، چاره‌ای جز این نداشتم که عده‌ای از اعراب را از آذربایجان تبعید کنم تا بدین وسیله آتش غضب آشوبگران تا اندازه‌ای فروکش کند.

یکی از این افراد، کاتب خودم محاکم بن داود است. این پست فطرت قصد اسائه ادب به ساحت مقدس قبله عالم را در سر می‌پروراند. او با کمال وقاحت به دلشاد، کنیزی که برای هدیه به امیرالمؤمنین پرورش یافته، اظهار عشق و علاقه می‌نمود. پس از اینکه حسابی ادبش کردم، با خفت و خواری از آذربایجان بیرونش نمودم. این تدابیر تا به امروز نتایج مطلوبی به همراه داشته است. در خصوص ارسال مالیات معوقه به بیت‌المال، باید خاطر نشان سازم که متأسفانه وضع چندان خوبی از این بابت ندارم. مردم خیلی پر مدعا شده‌اند. بارها اتفاق افتاده که مأمورین اخذ مالیات در شهرها و روستاها، به دست افراد عادی و پا چلفتی کتک خورده و از محل رانده شده‌اند. در نتیجه مأمورین بدون دریافت یک دینار، دست از پا درازتر بازگشته‌اند. مدتهاست این وضع ادامه دارد و هیچ مأموری جرأت ندارد که برای دریافت مالیات به در خانه مردم برود؛ مراجعه به مردم همان و شکستن دست و سر همان.

اگر همان گونه که امیرالمؤمنین نوید داده‌اند در آینده‌ای نزدیک اوضاع

مناطق تحت تسلط آن وجود نازنین اصلاح شود، بی‌تردید جمع‌آوری و ارسال مالیاتهای موقوفه به بیت‌المال در اسرع وقت عملی خواهد شد. در مورد اعزام غلامان و کنیزان مورد نظر قبلهٔ عالمیان، از ذکر چند نکته ناگزیرم. اوایل، سیستم گردآوری کنیز مطابق با نحوهٔ مالیات‌گیری بود. به خانواده‌هایی که دخترهای زیبا و لایق تحفه به امیرالمؤمنین داشتند، مالیاتهای سنگین می‌بستیم تا پدر خانواده مجبور شود با تحویل دختر زیبایش به دارالحکومه، از یک طرف از پرداخت مالیات معاف شود و از طرف دیگر افتخار کنیزی دخترش در دارالخلافه را به دست آورد. اما امروز چنین نیست. امروز نه تنها مالیات سنگین، بلکه مالیاتی جزئی نیز نمی‌شود از مردم عاصی و پر مدعا طلب کرد!

در حال حاضر سیاههٔ چهل دختر زیبا و سیمین بر جهت ارسال به خدمت امیرالمؤمنین آماده شده است، ولی شرایط حاکم بر منطقه اجازهٔ اعزام را فعلاً از بین برده است. به محض آرام شدن اوضاع، تمامی این چهل کنیز - که سوسن و دلشاد نیز جز آنها هستند - به محضر امیرالمؤمنین اعزام خواهند شد. فرستادن کنیز، در هر شرایطی، خارج از آذربایجان، خطرات جبران‌ناپذیری در پی دارد. مخصوصاً اینکه فخرالدین یکی از با نفوذترین مردان گنجه، تعلق خاطری عجیب به دلشاد دارد. دلشاد نیز به او بی‌میل نیست. غلام خان‌زاد، برای حفظ مصلحت حکومت، قول ازدواج این دو را داده است. با دلگرمی به حمایت امیرالمؤمنین، بی‌تردید، در آینده‌ای نه چندان دور، از شر فخرالدین و همفکران عصیانگرش آسوده‌خاطر خواهیم شد. آن وقت دلشاد گرمی بخش محفل با صفای امیرالمؤمنین خواهد گشت.

غلام جان‌نثار امیرالمؤمنین

امیر اینانج»

نامه که تمام شد، مَهر خورد و به حاجب - یکی از نوکران امیر اینانج - سپرده شد. حاجب مجبور بود، بدون اینکه کسی از مأموریتش مطلع شود، نخست به قراباغ، سپس به ساحل ارس برود، و بعد راه بغداد را در پیش گیرد و...

قاصد خلیفه

باد نرمی روی گونه و گوشهای تک رهروانِ آخر شب را می‌سوزاند. صدایی بجز مغالزهٔ نسیم و برگ درختان به گوش نمی‌رسید. پیه‌سوزهای درون فانوسهای سر در قصر امیر اینانج هنوز هم کورسویی داشتند. نور پیه‌سوزها آنقدر بی‌رمق بود که مشکل می‌شد سایهٔ هیکل تنومند نگهبانان را بر روی سنگفرش سرد و بی‌روح کاخ امیر مشاهده کرد. در این وانفسا، آخرین دستهٔ پروانه‌های عاشق در واپسین طواف عاشقانهٔ خود، شعله‌های خاکستری رنگ فانوسها را به گرمی در آغوش می‌کشیدند تا مدال افتخار آفرین فدایی عرصهٔ عشق و عاشقی را بر سینه بزنند.

نگهبان در قصر امیر، نیزه بر دوش، در حالی که این طرف و آن طرف قدم می‌زد و چشم به سیاهی آسمان دوخته بود که از میان آن ستارگان در خیال بیرون آمدن بودند، گاه گاهی تکیه بر نیزه، چرتی می‌زد. به تدریج نگهبانان داخل حیاط به استراحتگاه خود رفتند. هیچ کس در حیاط کاخ و یا بیرون کاخ دیده نمی‌شد. تنها نگهبان در قصر بود که در کنار سایه‌اش راه می‌رفت.

از هنگام عصر، قبل از آنکه خورشید در پس دیوارهای ناهماهنگ شهر فرو نشیند تا حالا که شب تیره‌گون در تنگنای زوایا رخنه کرده بود، بهادران گنجه، به دستور فخرالدین، بدون اینکه قراولان قصر متوجه باشند قصر و باغچهٔ قصر را چون نگین انگشتری در محاصره داشتند. خود فخرالدین نیز همراه دو سه نفر از دوستان نزدیک، در ورودی باغچهٔ قصر را زیر نظر داشت. شبها در باغچه تنها محل آمد و

شد به کاخ بود. امشب دانسته نبود چرا از قصر امیر کسی بیرون نمی‌آمد.
 نزدیکی‌های صبح بود. شب آرام آرام به کنارهٔ سحر می‌رسید. حرکات
 عشوهِ گرانهٔ نیمهٔ روشن ماه در آسمان آبی گنجه حرکات پوست قاج شدهٔ خربزه‌ای را
 شبیه بود که بر روی امواج آب رقص کنان در جولان بود.
 نور کم‌رنگ ماه در روشنایی ستارگانِ ریزی که آن را چون حلقه‌ای احاطه کرده
 بودند، کم‌سوتر می‌نمود. این نور کم‌جان هم می‌رفت تا در روشنایی نیزه‌های زرین
 آفتاب که به زودی از پشت ابرها بیرون می‌زد و آسمان گنجه را زرافشان می‌ساخت،
 محو شود.

ماه که در آمد، زوزهٔ سگها روستای «محمودلی» و «ابوبکر» را انباشت. محافظین
 قصر با شنیدن این صدا در حالی که عبارت «صبح شد» را با حالتی کسالت بار زمزمه
 می‌کردند، محل خود را ترک گفتند و قراولان نیز تکیه بر سکوها به خواب رفتند.
 فخرالدین هنوز هم مراقب درِ باغچه، چشم به افق دوخته، منتظر بود آفتاب به آسمان
 گردِ طلا بپاشد. چند لحظه‌ای نگذشته بود که صدای عوعوی سگ درِ باغچه نیز به
 گوش رسید و لنگهٔ در آهسته به صدا درآمد. مردی بلند قامت کنار سگ رفت. سگ
 به محض دیدن مرد ساکت شد و شروع به مالیدن پوزهٔ خود به پر و پاچهٔ مرد کرد.
 سگ که ساکت شد، مرد دیگری از باغ بیرون آمد و مستقیم راه ساحل رودخانه را
 در پیش گرفت. مرد اولی دوباره به باغ برگشت و در را پشت سر خود بست.
 فخرالدین با دوستان از باغچه بیرون رفتند و مرد ناشناس را در امتداد ساحل
 رودخانه تعقیب کردند.

مرد ناشناس برای اینکه از رودخانه عبور کند به طرف پل نرفت. همین که به چند
 قدمی آب رسید، لباسهایش را از تن درآورد و عرض رودخانه را با عجله طی کرد.
 این کار، به شک و شبههٔ فخرالدین و دوستانش افزود. آنها نیز رودخانه را پشت سر
 گذاشتند و آن سوی آب به دو دسته تقسیم شدند: دسته‌ای «آسیاب موسی» را دور
 زدند تا از روبرو با مرد ناشناس رودرو شوند و دسته‌ای همان راه اصلی را پیش

گرفتند.

مرد ناشناس برای رسیدن به نخستین مقصد - قراباغ - مجبور بود از تنها مسیر ممکن که از سمت غربی گورستان روستای خاتقاه می‌گذشت، عبور کند. دسته‌ای از یاران فخرالدین که آسیاب موسی را دور زده و چشم به راه رسیدن مرد ناشناس بودند، پس از دقیقه‌ای چند او را در چند قدمی خود دیدند. به دقت و راندازش کردند. هیچ شباهتی به ساکنین قصر نداشت. چنین شخصی بی‌تردید اگر از در اصلی قصر یا از در باغچه خارج می‌شد، از طرف نگهبانان قصر تفتیش بدنی می‌شد. حالا چرا این اتفاق نیفتاده و او بدون هیچ مشکلی از در باغچه قصر خارج شده، موضوعی بود که یاران فخرالدین نمی‌توانستند از آن سرسری بگذرند.

مرد ناشناس همین که نزدیک مقبره شیخ صالح رسید، یکمتر به پارچه‌ای روی سرش انداختند و با یک حرکت سریع او را به داخل مقبره کشیدند. در همین لحظه دسته‌ای که از پشت سر او را تعقیب می‌کردند، رسید. بدون تأمل و فوت وقت به غیر از لباس زیر تمامی لباسهای مرد را از تنش بیرون آوردند و هر چه همراه داشت را با خود بردند.

حاجب موقعی که با یک پیراهن و یک شلوار به قصر بازگشت، هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود، آفتاب به آرامی شکافته می‌شد و سپیدی شیری بر آسمان می‌پاشید. سنگ درنده‌ای که جلوی در باغچه ایستاده بود مانع از آن بود که وی بتواند از این در وارد قصر شود. به همین خاطر قراول در اصلی قصر را که در حال چرت زدن بود بیدار کرد و سراسیمه گفت:

- زود باش در را باز کن بروم تو. نگذار مرا به این شکل و شمایل ببینند.

نگهبان کشیک که به زحمت روی پای خود ایستاده بود، به دقت او را سر تا پا و رانداز کرد، بعد چشمان خواب‌آلودش را با دستان درشت و خشش مالید و به زبان آذریباجانی پرسید:

- از من چه می‌خواهی؟ این چه وضعی است؟

حاجب با اینکه فهمید نگهبان زبان عربی نمی‌داند، باز به زبان عربی گفت:

– انا العریان. انا حاجب بن طاهر!

نگهبان باز هم چیزی نفهمید. همانطور ساکت و آرام نگاه می‌کرد. سکوت چند دقیقه‌ای ادامه یافت. بالاخره معلوم نشد که نگهبان چه چیزی به ذهنش رسید. در قصر را کوبید و سرنگهبان را صدا کرد. او که عرب بود، فهمید که حاجب چه می‌گوید. او را به داخل قصر آورد.

امیر هنوز در رختخواب خود غرق نازخواب بود. نشسته شب قبل هنوز از کله‌اش بیرون ترفته بود. کنیزان زیباروی طبق روال هر روز به نوبت کنار رختخواب وی می‌آمدند و وظایف روزانه‌شان را به دقت انجام می‌دادند. نخست ظریفه و حمیرا به اتاق آمدند. یکی سمت راست امیر و دیگری سمت چپ نشستند و شروع به ماساژ دادن پاها و پشت وی کردند.

ظریفه و حمیرا که کارشان تمام شد، سانحه و گلنار با لباسهای حمام امیر در دست وارد اتاق شدند تا او را برای رفتن به حمام آماده کنند. کار این دو زیاد طول نکشید. وقتی امیر از اتاق وارد دهلیز شد، هیجده دختر زیباروی منتظر او بودند تا با عشو و ناز در آب ولرم حوضچه حمام قصر بدن امیر را بشویند و به دقت ماساژ دهند. دخترها این کار را در عرض یک ساعت انجام دادند. حالا باز نوبت سانحه و گلنار بود که وارد حمام شوند و جامه عبادت امیر را بر تنش کنند و او را با طنطنه و شکوه به اتاق نماز و نیایش بیاورند.

دخترها امیر را به نمازخانه رسانیدند و آنجا را ترک کردند تا حیات خاتون - پیرزن سالخورده با لچک سفید بر سر - سجاده نماز را روی قالیچه کف اتاق پهن کند و نبیره خاتون - دیگر زن سالخورده - جانماز را بر روی همین سجاده بگسترده. اینک وقت آن بود که امیر نماز صبح را بگذارد.

نماز صبح نیم ساعت به طول انجامید. بعد شیخ هادی القاری، قرآن به دست وارد نمازخانه شد تا سوره یاسین را تلاوت کند. آداب نماز و نیایش یک ساعت از وقت

امیر را گرفت. بعد، حیات خاتون و نبیره خاتون داخل شدند تا بساط جانماز و سجاده را برچینند و امیر فارغ از نام و یاد خدا...

خدمتکاران سفره را وسط اتاق، درست مقابل تشک امیر گسترده‌اند. بعد، چهل و پنج کنیز وارد اتاق شدند تا غذاهای گوناگون بر روی سفره بچینند. به دنبال آنها ساقیان، پیاله‌های شراب در دست، و دو غلام رطلی مالامال از شراب را وسط سفره گذاشتند. امیر لب به غذا نزد تا وزیرش توختمیش و امیرالامرایش حسام‌الدین سر سفره حاضر شدند. امیر «بسم‌الله» گفت و هر سه شروع به خوردن کردند. هنوز ساقیان نخستین پیاله شراب را در حلقوم حاضران سر سفره نریخته بودند که خدمتکار سراسیمه خود را به اتاق انداخت و در حالی که از شدت هیجان له‌له می‌زد گفت:

- حاجب! حاجب!

همه چیز در پیله سکوت فرو رفت. پیاله‌ها، رقصان و شربتچیان از سنگینی سکوت و تردید در خود شکستند. رامشگران نمی‌دانستند بنوازند و بخوانند، و یا خموش بمانند. سکوت سنگین و پراضطرابی بر مجلس حکمفرما بود. امیر خموشانه، قدرت هیچ حرکت و کلامی نداشت. یعنی فاجعه‌ای در شرف وقوع بود؟ توختمیش به خدمتکار نهیب زد:

- چرا ایستاده‌ای؟ برو بگو بیاید تو! زود باش، چرا معطلی؟

امیر که از صدای نکره وزیر به خود آمده بود، امر کرد:

- جمع کنید این سفره را! زود باشید اینجا را ترک کنید.

هیچ کس در اتاق نماند. توختمیش غمگینانه به امیر گفت:

- معلوم بود که این کار بدون حادثه تمام نخواهد شد. من که به امیر گفتم نباید به نامه خلیفه جواب نوشت! اما گوش نکردید. نمی‌بایست چنین کار خطرناکی می‌کردید. شما باید می‌دانستید که چه خطری پشت گوشتان است. حیف که هیچ وقت حرفهای مصلحت‌آمیز مرا گوش نمی‌کنید، حیف!

حاجب وارد شد. برای اینکه عریان بودنش دیده نشود، عبایی روی دوش انداخته بود. امیر پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ این چه وضعی است؟

حاجب با صدایی لرزان گفت:

- خدا را شکر که خودم را نفله نکردند. مسافت زیادی از شهر دور نشده بودم که این بلا به سرم آمد. تازه از گورستان متروک روستایی محقر نگذشته بودم که یکمرتبه پارچه سیاهی روی سرم انداختند و کشان کشان داخل مقبره‌ای در نزدیکی گورستان برده شدم. نمی‌دانم...

امیر با عجله و با صدایی خفه و خراشنده پرسید:

- نامه...؟ نامه چه شد؟ به دست آنها که نیفتاد؟ افتاد؟

- تمام فتنه سر همان نامه بود.

توختامیش مجدداً در حالی که سرش را تکان می‌داد به نجوا گفت:

- مثل کبک سرمان را کرده‌ایم توی برف. از هیچ چیز خبر نداریم! هیچ کارمان دور از چشم مردم نیست. معلوم نیست اینجا چه خبر است. خوب گفته‌اند «آبگینه از سنگ می‌زاید و کرم از درون درخت به عمل می‌آید». هر چه هست از توی همین خراب شده است. من تردید ندارم!

و امیر هم در حالی که توفان وحشت و لهیب خشم و غضب از نگاهش برق می‌زد، دستهایش را بر زانو زد و گفت:

- در کار روزگار حیران مانده‌ام. زمانی بود که هر حرکت جزئی من حادثه‌ای مهیب در سرتاسر آران به وجود می‌آورد، ولی حالا پنج شش نفر آدم بی‌نام و نشان جلو من سبز شده‌اند و برایم خط و نشان می‌کشند، عجب روزگاری شده...!

توختامیش به امیر دل‌داری داد:

- نباید خودمان را ببازیم. جایی برای دل‌نگرانی نیست. کاری است که شده. باید حواسمان را بیشتر جمع کنیم و نگذاریم حوادث بر ما سوار شوند. وقتی هست که

اگر اسیر نکنی، اسیرت می‌کنند.

امیر از حاجب سؤال کرد:

- می‌توانی آن افراد را از صدایشان بشناسی؟

- آری، می‌توانم.

- با تو حرف هم زدند؟

- نه. هیچ حرفی با من نزدند.

- پس صدایشان را چگونه شنیدی؟

- وقتی که با همدیگر صحبت می‌کردند.

- راجع به چه حرف می‌زدند؟

- به زبان عربی حرف می‌زدند. عده‌ای از آنها می‌خواستند مرا بکشند. ولی یکی

از آنها مانع شد و گفت «او که تقصیر ندارد».

تو ختامیش گفت:

- این هم یک کلک دیگر. چند نفر عربی که در گنجه هستند جرأت ندارند موقع

شب پا از خانه خود بیرون بگذارند! حالا کی باور می‌کند این بیچاره‌ها دم‌دمای سحر

قاصد امیر را لخت کنند؟ حادثه، برنامه‌ای از پیش تعیین شده است. بی‌تردید کار کار

خود افراد بومی است. صدها نفر از افراد محلی بلدند به زبان عربی حرف بزنند.

شناختن صاحب صدا که کاری ندارد؛ به هر زبانی که می‌خواهند حرف بزنند. کافی

است سیاه‌های از افراد ناباب و مشکوک شهر تهیه کنیم و آنها را به بهانه‌های مختلف

به صحبت بکشیم. حاجب از پشت پرده خواهد توانست مهاجمین را از لحن

صدایشان تشخیص دهد.

اخمهای امیر - بفهمی نفهمی - درهم بود. با پوزخندی به تو ختامیش گفت:

- تهیه سیاهه افراد مشکوک مگر کار ساده‌ای است؟ گذشته از این، چه نتیجه‌ای از

آن خواهیم گرفت؟ ما که کاری نمی‌توانیم بکنیم. گیرم که نظامی و فخرالدین جزو

لیست سیاه باشند، با وضع و اوضاع فعلی از ما که کاری ساخته نیست. حبشان

کنیم؟ کار از آنکه هست بدتر خواهد شد.

- شناختن این افراد برای امروز اگر هم بی فایده باشد، برای آینده لازم است. روزگار که همیشه بر یک روال نیست. این دیر کهن نه با کسی ساخته و نه بر کسی مانده. هر روز به رنگی است. فردا را چه دیدی؟ باید امروز با دشمنان خارجی مان مدارا کنیم نه با دشمنان داخلی. اینها کارشان جاسوسی است. هر اتفاقی که اینجا می افتد، چند روز بعد خبرش در دست دشمنانمان است. به نظر شما تقصیر این کار به گردن چه کسی است؟ آیا ما نبودیم که اجازه دادیم کنیزان قصر با فخرالدین و امثال او ارتباط دوستی برقرار کنند. نتیجه این ملامقتها همین است که امروز می بینید!

امیر قامت خود را راست کرد و با صدایی که رگه تلخ همیشگی آن جایش را به تزلزل زاده بود، گفت:

- حق با توست.

بعد خواجه مفید را صدا کرد و فرید:

- تشنوم که بعد از این دلشاد و فخرالدین با یکدیگر ملاقات کرده اند، والا دستور می دهم تو را به دم قاطر ببندند و در کوچه های گنجبه بگردانند! شنیدی چه گفتم؟ تا زمانی هم که به بغداد اعزام نشده باید در اتاقش حبس شود. البته باید مواظب خورد و خوابش باشی. اگر ذره ای از وزنش کاسته شود و یا نوک سوزنی از زیبایی اش بکاهد، تکه تکه می کنم... فهمیدی؟ او باید صحیح و سالم به دست خلیفه برسد.

فخرالدین و صبا

خبر زندانی شدن دلشاد بیش از همه صبا را خوشحال کرد. سه چهار روز بود که فخرالدین نامه جعلی صبا را که از قول دلشاد نوشته شده بود، دریافت کرده بود. فخرالدین بیش از هر چیز از جمله «... صبا تمامی آنچه را که من در این نامه جرأت افزایش را ندارم موبه موبه تو خواهد گفت...» دچار بهت و حیرت شده بود. شک نداشت که توطئه‌ای علیه دلشاد چیده شده است. شاید هم به خاطر همین موضوع بود که برای ملاقات با صبا شتاب عجیبی داشت. صبا دست فخرالدین را خوانده بود. خوب بلد بود که شیوه‌های فریب و عشو را چگونه به کار گیرد. پنداری خشم و حسادت صبا را پایانی نبود. سعی می‌کرد کمتر به چشم فخرالدین ظاهر شود. دوست داشت او را بیش از پیش در انتظار و هجران بگذارد. زندانی شدن دلشاد فرصت مناسبی به وی داده بود تا به آرزوی دیرین خود برسد. عصر پنج‌شنبه بهترین زینت‌آلات خود را پیرایه لباس و اندامش کرد و از قصر امیر خارج شد. آن روز فخرالدین در حالی که از سایه سار چنارهای جلو قصر می‌گذشت - و چشمانش به طرف در قصر بود - صبا را دید که بیرون آمد. هیچ اعتنایی به او نکرد.

فخرالدین که از چند روز قبل دنبال صبا بود، فوراً او را شناخت. پیش از این بارها او را دیده بود. حرکات عشو گرانه‌اش را می‌شناخت و نیز حرفهایی که بویی از عشق و دلباختگی همراه داشت. صبا از راست‌گرد دیوار سر به فلک کشیده قصر به اولین کوچه پیچید و چندین کوچه پیچ در پیچ را پشت سر گذاشت. فخرالدین تصمیم

گرفت امروز به دنبالش برود. با گامهای شمرده و سنگین پی او رهسپار شد. او نمی دانست امروز پنج شنبه است و مقصد صبا از این همه پیاده رفتن کجاست.

پس از چند دقیقه گورستان کُردلر از دور پیدا شد. صبا وارد گورستان شد و یگراست به طرف مقبره شیخ صالح رفت تا طبق روال هر پنج شنبه به خواندن زیارتنامه بپردازد. اکنون فخرالدین شانه به شانه صبا ایستاده بود. صبا از خواندن زیارتنامه که فارغ شد، گرمی صدای فخرالدین را با تمام وجود حس کرد:

- برای زیارت اهل قبور هر پنج شنبه اینجا می آیی؟

صبا در حالی که وانمود می کرد متوجه حضور فخرالدین نشده، متعجبانه پرسید:

- فخرالدین! تویی؟ خیلی وقت است اینجا هستی؟

- از همان لحظه ای که شروع به زیارتنامه خواندن کردی. از طرف من هم

خواندی؟

- دوست نداشتم تو را اینجا ملاقات کنم. دیدار یار در قبرستان شگون ندارد.

- من که همیشه سعادت تو را خواسته ام. شنیده ام که کامیاب شده ای؟

- کدام کامیابی؟ از کدام سعادت و کامیابی حرف می زنی؟ مدتهاست که فکر

خوشبختی و سعادت از سر به در کرده ام.

- ما باید از یاد ببریم که محتمل است سعادت چیزی دور از دسترس ما باشد.

خوشبختی همیشه شکل خوشبختی نیست. کنیزی امیر برای دخترها کامیابی نیست؟

خشم و غضب جهان بانو را به هنگام از دست دادن تو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

- علتش این است که تو از حادثه ای که در منزل ابوالعلا اتفاق افتاده بی خبری.

- کدام حادثه؟

- حادثه عروسی نظامی با مهتاب دختر ابوالعلا!

- این را شنیده ام. ولی... مگر نظامی مخالف این کار نبود؟

- چرا... بود. اتفاقاً خیلی هم مخالف بود. اما موضوع یک چیز دیگر است.

موضوع این است که ابوالعلا و زنش جهان بانو مخالفت نظامی با این وصلت را از

چشم من دیدند. اتفاقاً حدستان هم درست بود. من بودم که نگذاشتم این کار سر بگیرد. تو را به خدا شاعری جوان چون نظامی حیف نیست که با دختر هرزه و شلخته‌ای چون مهتاب به یک بستر برود؟ حیف نیست؟ این بود که پدر و مادر مهتاب چشم دیدن مرا نداشتند و هی پایب من می‌شدند و مرتب تحقیرم می‌کردند و آزارم می‌دادند. بالاخره دری به تخته خورد و من نیز جزو کنیزان زیبایی درآمدم که قرار بود به خلیفه هدیه شوند. این اتفاق دو خوشبختی نصیب من کرد. یکی رهایی از آن همه خفت و عذاب، یکی هم رسیدن به شرف و عزت بودن در دارالخلیفه. بگذار کسانی که وسوسه رسیدن به دختری زیباتر از صبا را در کله دارند، حساب دستشان بیاید!

فخرالدین خوب می‌دانست قصد صبا چیست. برای اینکه دل او را بیشتر به دست آورد، با استادی گفت:

- اختیار دارید صبا خانم! کسی منکر زیبایی و دلربایی تو نیست. اگر تو را این همه زیبایی و طنازی نبود، شاعر بزرگی چون ابوالعلا تو را به خانه‌اش راه نمی‌داد و کنیز مخصوص خود نمی‌کرد.

فخرالدین که برای منظور خاصی این همه قربان و صدقه صبا می‌رفت، سعی می‌کرد با پیش کشیدن قصه دلدادگی، موضوع دلشاد را مطرح کند. ولی هر بار صبا با رندی خاصی از تله فخرالدین خود را کنار می‌کشید و هیچ حرفی از دلشاد به زبان نمی‌آورد. دوست داشت خود فخرالدین پیشقدم شود. پس از چند لحظه سکوت سنگین، صبا در حالی که فخرالدین را زیر تازیانه نگاه شهوت‌انگیز و ملامتگر خود گرفته بود و قصد خداحافظی داشت، با بی‌تفاوتی گفت:

- باید مرا ببخشی که بیش از این نمی‌توانم پیشت باشم. گرچه پیش تو بودن برای من لذت‌بخش است، ولی قتیبه - دختر امیر - نمی‌تواند دوری مرا بیش از این تحمل کند.

فخرالدین که باور نمی‌کرد صبا را به این راحتی از دست بدهد بیش از این تاب

مستوری نیاورد. با دستپاچگی و سراسیمگی گفت:

- نامه‌ای از دلشاد برایم رسیده... ولی... متن نامه برایم چندان روشن نیست. پر است از مطالب گنگ و مبهم. دلشاد در این نامه از من خواسته است برای روشن شدن نکات مبهم آن به تو مراجعه کنم... نمی‌دانم.

صبا با حالتی شماتگر سرش را تکان داد و همچنان خونسرد و با نخوت گفت:

- همان بدبختی‌ها که سر من آوردی، سر او هم آوردی؟

انگار از چشمان حیرت‌بار فخرالدین آتش ناتوانی بیرون زد. متحیرانه نالید:

- عجب! من چه کار بدی در حق او کرده‌ام؟

- همان جفایی که در حق من کرده! تو مرا نابود کردی، فخرالدین!

- چه جفایی؟ کدام نامردی؟ من کی تو را نابود کردم؟

- یادت رفته چه جفایی در حق من کردی؟... سالها با زندگی و سرنوشت دختری

بازی کردن و آخر سر او را به پناه خدا رها کردن جفا نیست؟ نابودی او نیست؟

- مگر می‌شود انسان در حق کسی که بیش از جان خود دوستش دارد جفا کند و

او را بیازارد؟

- تو قهرمان هستی، ولی رفتارت، رفتار قهرمانانه نیست. در مورد زنان رفتارت

مثل رفتار مردان بی‌ادب و لابالی، بی‌رحمانه است. نامه‌ای که به دختر بیچاره

فرستاده‌ای کار یک قهرمان نیست. قبول کن فخرالدین.

- کدام نامه؟

- نامه‌ای که چند روز پیش به دلشاد فرستادی و در آن نوشتی که «دلشاد! مرا

فراموش کن!» چه افتاده است تو را فخرالدین؟ آیا از دلشاد هم سیر شده‌ای؟ او که

زیباست. نه پیر شده و نه خیانتی در حق تو کرده. نه، هیچ کدام از اینها نیست. هر

چقدر بگوئی من باور نخواهم کرد. معصومیت و شرف دلشاد در قصر چیزی نیست

که کسی آن را نداند و منکر آن باشد. این وصله‌ها به دلشاد پاک و معصوم نمی‌چسبند.

در ژرفای نگاه فخرالدین توفانی از اندوه و خشم می‌خروشید. اینک خود را

ناتوان و بی جلال می دید، و در اوج این ناتوانی، سکوتی غمبار نیز سرچشمه اندوهش را سنگین تر می کرد. با صدایی غم گرفته و لرزان گفت:

- من هیچ نامه‌ای به او نفرستاده‌ام. این بهتان است. او نباید این حرفها را باور

می کرد.

- تو آن وقتها که دلشاد را دوست داشتی و او را ملاقات می کردی، مرا هم

نصیحت می کردی و می گفتی «نیايد به شایعات اهمیت بدهی»؟ یادت رفته؟ آخر

چی شد؟ چرا جواب نمی دهی؟ من چه کار خلافی در حق تو کرده بودم که مرا بازی

دادی؟ زشت بودم؟ که نبودم. بی حرمتی در مورد تو کرده بودم؟ که نکرده بودم.

فخرالدین هیچ جوابی برای حرفهای نیشدار صبا نداشت. نمی خواست در این

اوضاع و احوال رک و پوست کنده به او بگوید «آری من تو را به عمد ول کردم. تو

فته گر و به همزن و حيله گر بودی. به خاطر این رفتارهای ناخوشایند بود که نتوانستم

تو را تحمل کنم... می فهمی...؟» اما چاره‌ای جز این نداشت که دوباره حرفهای چند

لحظه قبل خود را تکرار کند:

- گفتم که... من هرگز چنین نامه‌ای به دلشاد نفرستاده‌ام. اگر به حرف خودش

اطمینان دارد، نامه‌ام را پس بفرستد.

- من کاری به این حرفها ندارم. دختر بیچاره گریان و نالان این سفارشات را به تو

کرده است: نخست اینکه «من هیچ خیانتی در حق تو مرتکب نشده‌ام که این چنین

نامه‌ای برای من فرستاده‌ای. خیانت، رفتار ناجور و ناپسندیده‌ای است که تو در حق

دختری انجام داده‌ای که روح و تن و هستی و آبرویش را دو دستی در دست تو

گذاشته... این، خیانت است! تاوان آن همه محبت و صداقت چیست که امروز باید ادا

کنم؟ دیروز دوست داشتم، ولی امروز بر آنم که فراموشت کنم و نگذارم سایه‌ای از

نام و یاد تو آرامش خیالم را بیاشوبد. تو هم فراموش کن که روزی می گفتی: دنیای

خیال چه هموار است و نقش خیال چه دل‌انگیز».

فخرالدین که طنین کوبشِ طلبهای تهمت و افترا را در گوش خود حس می کرد،

گفت:

- سبحان الله! چه خیانت سترگی! چه کسی ممکن است آن نامه را نوشته باشد؟ من که نامه‌ای به او نفرستاده‌ام. اگر او واقعاً دلش از من رنجیده و خاطرش از من ریمده، چرا نامه‌ای قلبی را بهانه قرار می‌دهد. راست و بی‌رودربایستی حرف دلش را بزنند. من که جرأت شنیدن حرفهایش را دارم.

فخرالدین خیلی حرف زد، ولی صبا هیچ راه حلی نشان نداد. با حالتی پیروزمندانه، شکستن و خرد شدن مرد دلخواهش را نظاره می‌کرد و در دل بر خود آفرین می‌گفت. او گذاشت فخرالدین به سختی بشکند، و هیچ اعتنایی به او نکرد. بالاخره فخرالدین از این همه بی‌تفاوتی صبا، دل‌آشوب و غمزده گفت:

- صبا! هر چه در گذشته اتفاق افتاده فراموش کن. از تو تنها یک خواهش دارم.

صبا با همان تکبیر و غرور پرسید:

- چه خواهشی؟

- نامه‌ای از من به دلشاد رسانی.

- مدت زیادی نیست که من به قصر امیر رفته‌ام. اگر خدای نکرده امیر بفهمد که من نامه‌ای از تو به دلشاد برده‌ام، چه کسی به فریاد من خواهد رسید؟

- نامه مفصل نخواهد بود. چند کلمه مختصر روی یک قطعه کاغذ. دادن آن به دلشاد که این همه ترس ندارد.

- به تو اعتماد ندارم. می‌ترسم موضوع را به دیگران خیر دهی و از این دهن به آن دهن، بالاخره به گوش امیر برسد.

پس از اینکه فخرالدین به تمامی مقدّسات، وجدان و صداقت خود سوگند خورد، صبا قبول کرد که نامه را به دلشاد برساند. فخرالدین بعد از تشکر از صبا، نامه‌ای به دلشاد نوشت بدین مضمون:

«روح و روانم دلشاد!»

نامه‌ای که نوشته بودی رسید. سفارشات را هم که کرده بودی شنیدم.

نمی‌دانم آن نامه کذایی را چه کسی از طرف من برایت نوشته است که از این رو به آن رو شده‌ای. باورکن از وجود چنین نامه‌ای بی‌خبرم. هر چه در آن آمده دروغ است، دروغ! برایم بنویس ببینم آنجا چه اتفاقی افتاده است. بدان که هیچ وقت تو را فراموش نخواهم کرد. حتی اگر روزی نام خود را فراموش کنم، باکم نیست. زیرا نام تو چون پرتو ماه به هنگامی که روشنی خورشید از بین می‌رود مرا به خود باز می‌گرداند. قاعده آن است که عاشقان نباید شکوه کنند؛ آنان تا آن زمان که چهره یار را نظاره می‌کنند، هیچ درد و غمی را به یاد نمی‌آورند. در انتظار آن دم باش که دامن‌ها بر آفتاب پهن شوند و چهره‌ها عیان. قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود.

فخرالدین»

صبا نامه را گرفت و در جیبش گذاشت و با خود نجوا کرد: «انتقامم را گرفتم. حال وقت آن رسیده است که نامه را نزد امیر ببرم و ثابت کنم که دلشاد چگونه اخبار دارالحکومه را راحت و آسوده در اختیار فخرالدین قرار می‌دهد. شهی گرچه یک روز باشد، شهی است.»

فلسفهٔ حیات به جای فلسفهٔ عشق

پس از ختم مجلس مشاوره‌ای که به پیشنهاد نظامی ترتیب یافته بود، نظامی و فخرالدین جلسه را ترک کردند. نظامی نمی‌توانست دلواپسی خود از بابت بی‌احتیاطی فخرالدین را کتمان کند. باز هم سعی کرد او را متوجه عواقب وخیم این بی‌احتیاطی‌ها بکند:

- موضوع نامه‌ای که به خلیفه فرستاده شده نباید اینقدر باعث نگرانی و دلشورهٔ تو باشد. اصلاً چرا این همه به این مسأله بها می‌دهی؟ خیلی وقت است که دست امیر برایمان رو شده. لازم نبود دوباره او را آزمایش کنیم. امروز مصلحت این است که تا روشن شدن سیاست آتابای محمد در منطقه، موضوع امیر اینانج مسکوت گذاشته شود.

فخرالدین در سکوتی تردیدآمیز و سنگین غرق بود. نظامی را تا دم در خانه وی بدرقه کرد. در آنجا خواجه مفید را منتظر دیدند. همین که جلو در رسیدند، خواجه مفید نامه‌ای به نظامی داد و ساکت و آرام منتظر جواب ماند. نامه مختصر و کوتاه بود:

«شاعر محترم!

دلَم می‌خواهد نظرتان را در مورد شعری که به تازگی سروده‌ام، بدانم.

هنگام اذان ظهر منتظرتان خواهیم بود.

قتیبه»

چند دقیقه‌ای از وقت شرعی اذان سپری شده بود. فرصت داخل شدن به خانه

نمود. سرش را از روی نامه برداشت و به خواجه مفید گفت:

- شما بروید، من پست سرتان می‌آیم.

خواجه مفید که رفت، نظامی نامه را در جیبش گذاشت و به فخرالدین گفت:

- در کار خودم بدجوری مانده‌ام. نمی‌دانم چگونه خود را از دست این دختره

ماجراجو خلاص کنم.

- عجب! ما در حسرت این هستیم که راهی به قصر امیر پیدا کنیم. حالا که این

شانس برای تو مهیاست و تاد در خانه‌ات آمده، نمی‌دانم چرا اینقدر ناشکری می‌کنی

و لگد به بخت خودت می‌زنی! برای اینکه نامه‌ای به دلشاد بفرستم، نمی‌دانی چند

روز پیش چه التماسی به صبا کردم. حالا که آنها خودشان سراغ تو آمده‌اند، چرا

قدرش را نمی‌دانی؟

نظامی که حرفهای فخرالدین را شنید، سراسیمه و با عصبانیت سؤال کرد:

- نامه را دادی دست صبا؟!

- مطلب مهمی توی نامه ننوشته‌ام. فقط خبر رسیدن نامه‌اش را داده‌ام و

وفاداری‌ام را یادآور شده‌ام.

- گفته بودم که موضوع نامه جعلی به دلشاد را زیاد جدی نگیری! مطمئن هستم که

کار، کار خود صباست. غیر از صبا - با آن ولنگاری و فتنه‌گری - کسی جرأت نمی‌کند

همچون نامه‌ای از قول تو جعل کند و به دلشاد برساند. عجب! تو به چه جرأت با این

بی‌حیا دیدار کردی و اسرار را در اختیارش گذاشتی؟ تعجب می‌کنم از تو که تا

حالا او را نشناخته‌ای! فراموش کردی آن روزهایی را که تعلق خاطری به او داشتی،

چه به روزگارت آورد؟ از کجا می‌دانی که نامه‌ات را یک راست پیش امیر نخواهد

برد؟ دلم به حال دلشاد می‌سوزد. از کجا می‌دانی او را متهم به این نکنند که اخبار

داخل قصر را او به بیرون گزارش می‌کند؟ بر اثر بی‌احتیاطی‌های تو، دختر بیچاره

تاوان سنگینی را باید پس بدهد. تو نیز از این مجازات جان سالم به در نخواهی برد.

کمترین اتهام این است که طراح گرفتاری و غارت حاجب - سفیر امیر اینانج که قرار

بود پیش خلیفه برود - تو بوده‌ای. این کار اتهام ساده‌ای نیست! جرم این جور اتهامات سنگین است.

فخرالدین حرفی برای گفتن نداشت. در ژرفای نگاه حسرت‌بارش توفانی از ندامت و اندوه موج می‌زد. او شریف‌ترین دلایل را برای تبرئه خود در دست داشت، اما چه سود که چوب صداقت و اخلاصش را می‌خورد. می‌دانست که اشتباه جبران‌ناپذیری انجام داده است. سرش را با شرمساری بلند کرد و به آرامی گفت:

- اگر صبا مرا فریب داده باشد نابودش می‌کنم!

- کشتن او که جبران اشتباهات تو نیست. خشم بی‌مورد چه معنی دارد؟ سر خشمگین تویی از عقل است. فخرالدین! فراموش نکن که رکن اساسی قهرمان بودن، تدبیر است و شعور، نه تهدید و شور. قهرمان بی‌تدبیر، شکننده است و در نهایت مغلوب. معلوم است به دست گرفتن سرنوشت و مقدرات مردم، با این بی‌تدبیری، خیانت به اعتماد آنهاست، نه خدمت به آرمان آنها. اگر آنچنان نیرومند نیستی که دل‌تیرگی‌ها را روشن سازی، بهتر آن است که تاریک بمانی تا روشنایی بیرون در تو بهتر نفوذ کند. شعله لرزانی که هر دم بیم مردنش می‌رود جز شک و اضطراب ثمری ندارد. واقعاً فکر کن، ببین آیا کسی به صبا - که صدها بار شخصیت فتنه‌گر و چاپلوسش بر همه آشکار شده - اطمینان می‌کند؟ دوست ندارم بعد از این در مورد هیچ امری - چه عمومی و چه خصوصی - با من مشورت کنی. تو که برای حرفهای مصلحت‌آمیز من و دیگر دوستان ارزشی قائل نیستی، پس این همه تلاش و مصلحت‌اندیشی برای چیست؟ ما همان‌گونه که به پیروزی احتیاج داریم به رعایت احتیاط نیز ملزم هستیم.

نظامی حرفهایش را که گفت، با قهر و عصبانیت فخرالدین را ترک کرد. چند قدمی که رفت، دوباره ایستاد و نگاهی به عقب انداخت. فخرالدین را دید که همچون آدم یخ‌زده، ساکت و مبهوت ایستاده است. خود را مذمت کرد: «نمی‌بایست با او اینطور تند حرف می‌زد. او رفیق شفیق من است. نباید او را تنها بگذارم.

قهرمانی و خستگی ناپذیری به وضوح از چهره‌اش هویداست. حیف است که این همه جلال و شکوه به نسیمی ملایم محو شود. او از سلالهٔ شیردلان است و تنفس هوای مکر و فریب ملولش می‌کند. رنجش خاطر قهرمانی چون او روح و روان هر انسانی را سخت می‌فشرد. عشق چه کارها که نمی‌کند! این، شیوهٔ عشق پاک است که عقل و احتیاط را انکار کند و عاشق دلباخته را چشم و گوش بسته در بستر لغزشها و پرتگاهها رها سازد. فخرالدین از این قماش دلسوخته‌هاست. حدیث عطش صحرا از نم باران باید پرسید.»

نظامی تا قصر امیر اینانج همچنان در فکر فخرالدین بود و پشیمان از اینکه آن همه او را سرزنش و ملامت کرده بود.

قتیبه در باغچهٔ خصوصی خود منتظر شاعر جوان بود. او کنار حوض باغچه روی تشک نرم گسترده بر قالیچهٔ ابریشمین نشسته بود و در حالی که آمدن نظامی را انتظار می‌کشید، مشغول نوشتن چیزهایی بر روی کاغذ بود. نظامی در امتداد جوی آبی که باغ را به دو نیم کرده بود حرکت کرد. به کنار حوض که رسید قتیبه دامن پیراهن اطلسی‌اش را جمع کرد و از جایش بلند شد. خلخالهای زمرد زرانود بسته شده بر قوزک پاهای سفید و ظریفش یکمرتبه به صدا درآمد. جایی نزدیک تشک خود به نظامی نشان داد:

- بشینید، شاعر محترم!

شاعر نشست. بعد قتیبه روی تشک خود جای گرفت و بی تأملی سخن آغاز کرد:
- از اینکه معذبتان کرده‌ام، مرا ببخشید. تا زمانی که با یک شاعر آشنا هستم، خودم را مجاز می‌دانم شعرهایم را برایش بخوانم و نظرش را راجع به آنها بدانم. قبل از اینکه با شما آشنا شوم، شعرهایی گفته‌ام. ولی این آشنایی باعث شد که به شعر به دیدهٔ دیگری بنگرم و آن را جدی بگیرم. چند روزی است که روی رباعی کار می‌کنم. امروز وقتش رسیده است که آن را به شاعر نشان دهم. دلم می‌خواهد امروز هم ناهار به اتفاق بخوریم و هم شعری که صحبتش را کردم، برایتان بخوانم.

قتیبه حرفش که تمام شد، مجال نداد نظامی جوابی بدهد. چند تکه کاغذ از روی قالیچه برداشت و گفت:

- اگر شاعر اجازه بدهد آنها را بخوانم.
- حتماً؛ سر تا پا گوشم.
و قتیبه خواند:

آسوده دلی بودی و خوش حال مرا،
کز غم نفسی نیامدی یا ذمرا.
یک روز به بازار قضا بگذشتم،
ماواقعہ این چنین درافتاد مرا.

ای سرو خرامان، سر و سامان که ای؟
ای قبله جان، دلیر جانان که ای؟
عالم به تماشای تو برخاسته اند،
آخر تو از آن میانه، خواهان که ای؟

نظامی با دقت به رباعی‌های قتیبه گوش داد. خون سرد گفت:

- متأسفم که شما استاد رباعی، مهستی، را ندیدید. حیف شد...! می‌توانستید از او خیلی چیزها یاد بگیرید. اگر چه او شعر زیادی نگفته، ولی شاعر که نباید حتماً شعری گفته باشد! شعر آفریدن بسیار کم از آن است که شعر را زندگی کنیم. مهستی کرده بود. او در شعرهایش انسان و انسانیت را می‌سرود. شاعری است که دلش را در سطورش می‌خوانی و رنجش را در شعرش می‌بینی. حیف شد...!

- خاطر جمع باش، شاعر. به محض رسیدن مهستی به گنجه نزد او هم شعر را یاد خواهم گرفت و هم موسیقی را. آن زمان که در بغداد درس می‌خواندم، این دو بزرگترین آرزو و عشقم بودند.

- برای خانمی که می‌خواهد امروز در جامعه خودی نشان دهد، یادگیری موسیقی

واجب است. شعر گفتن هم که نعمت بزرگی است. تردید ندارم که شما از این دو موهبت الهی بهره‌مند خواهید شد و در آینده شاعری بزرگ و موسیقیدانی زبردست خواهید گردید.

شاعر که کلمات شیرین و مورد علاقهٔ قتیبه را پشت سر هم ردیف می‌کرد، پنداری او را در خلسه‌ای از شادی و امید می‌نشانید و شور عشق را در رگهایش جاری می‌ساخت. نظامی خوب می‌دانست که قتیبه او را نه به خاطر خواندن شعرهایش، بلکه با نیت خاصی به قصر کشانده است. نظامی می‌دانست دانه‌ای که می‌خواهد بروید، سنگ را می‌شکافد و خود را به آفتاب می‌رساند. جسم و روح و دل قتیبه چنین حالتی داشت... نگاه جادوگرانه‌اش را از ژرفای چشمان فتنه‌گر و سیاهش به صورت نظامی پاشید و گفت:

- اگر از دلم خبر داشتی، می‌دانستی که شاعران؛ بخصوص نظامی در آن چه جایگاهی دارد. شاید هم به خاطر همین احساس لطیف و عاشقانه است که از دیرباز آرزویی جز این نداشته‌ام که هر مردی شاعر و هر دختری باید عاشق باشد. رسیدن به این مرتبه، برای هر دو شرف است؛ اگر چه رسیدن به این پایگاه چندان هم راحت و آسان نیست. بارها با خود گفتم که اگر چیزی در جهان ارزش دارد، همین مستی عشق و تمکن در میکردهٔ عشاق است که در آن، انسان از هر چه تعلقات جسمانی است می‌رهد و خرقهٔ تن به رایگان از دست می‌دهد. شاعر عزیز! هر که سوی مهر گراید، عزیز است!

شاعر نتوانست به این آرزوهای لطیف و شاعرانهٔ قتیبه بجز تبریک و آفرین چیز دیگری اضافه کند. او با اینکه در دل بر این باور بود که «عشق اصیل تنها از آن زنان است» ولی باز هم نمی‌توانست تردید خود را از بابت خیالات زحمت‌افزایی که هر لحظه ممکن بود این عشق آرمانهای دور و دراز خلقها را زیر و رو بکند، نادیده بگیرد. با لحنی متیسم و آرام گفت:

- دنیا محل مسابقه است. گویی انسان به خاطر همین خلق شده است. اگر خدا

بزرگ است، در عوض انسان حاصلخیز است و برتری جو. تو نمی‌توانی کسی را بینی که حس پیروزی و تفوق بر دیگران در نهادش نباشد. حتی کسانی که عقلشان پارسنگ برمی‌دارد، آنها هم دوست دارند در قمار زندگی برنده باشند، نه بازنده. این، ناموس زندگی است که طلا نقره را و نقره آهن را می‌گذارد. پهلوانان و قهرمانان متکی بر زور بازو و داشتنِ سرنترس، دوست دارند یک سر و گردن از همالکی‌های خود بالاتر باشند. اهل تجارت، با هر مقدار سرمایه، بر آن است که نبض بازار داد و ستد را در دست داشته باشد. حتی در درون آزادیخواهان و روشنفکران نوعی از این حس برتری‌جویی به وضوح دیده می‌شود.

میزان کامیابی و توفیق‌اینان بر رقیبان، بستگی به میزان تلاشی که می‌کنند دارد؛ یعنی خواستن است که توانستن را ممکن می‌سازد، و تلاش است که راه پیروزی و موفقیت را هموار می‌کند. شما هم که مصمم هستید در عالم شعر و ادب و موسیقی قدم بگذارید، بدانید که نصف راه را پیموده‌اید.

غیر از افرادی که نامی از آنها بردم، هستند کسانی که حقیقت جهان و آفرینش را نه در شعر و ثروت و قهرمانی و پهلوانی، در فکر و اندیشه جستجو می‌کنند و سعی بر آن دارند که چگونه بودن و چه سان شدن جهان هستی را دریابند. البته این تعداد در جهان به تعداد انگشتان دست هستند. اینها همان قدر که شما شعر و موسیقی را دوست دارید، هواخواه و دوستدار حکمت‌اند و لذت زنده بودن را در آن می‌بینند که به چرایی خلقت و هستی پی ببرند، نه خویشتن را در اشیاء و ابزار عادی زندگی غرق کنند. دوستداران حکمت و فلسفه، اگرچه با چشمان بسته به جهان پا می‌گذارند، لیکن زندگی با چشمانی باز را انتخاب می‌کنند. این، برایشان تنگ است که آنچنان که به جهان آمده‌اند، با همان فکر و اندیشه صیقل نایافته دنیا را وداع کنند. برای آنان کافی نیست که موقع مرگ آدمی پاک باشند، بلکه دوست دارند جهان پاک را ترک کنند.

بانوی قصرِ آرزوها! نام‌آورترین کسان نه شاعران، نه تاجران، نه قهرمانان و

پهلوانان، بلکه آنهایی هستند که ذات پاک انسان را آنچنان که هست شناخته‌اند و این اندیشه را در خود تعلیم داده و بارور کرده‌اند که زیبایی از عشق به خلقها پدید می‌آید و عشق از توجه؛ توجهی ساده به حقیقت زلال هستی و توجهی زنده به تمامی زندگی. اینها نگرانِ اصلِ «زندگی» هستند. چون بر این باورند که «وقتی در جایی آب چکه می‌کند، حتماً مرغ عشقی تشنه است.»

انگار نظامی با کلام شیرینش قتیبه را جادو کرده بود. قتیبه این بار نظامی را نه به چشم شاعری که می‌توانست چند مصرع شعر را در قالب فرم و قافیه ردیف کند می‌دید، بلکه او را به عنوان عالمی جوان می‌دید که سعی دارد با کلامش فلسفه هستی را بشکافد و به گنه مسائل پی ببرد. قتیبه خودش را روی تشک نرمی که نشسته بود جا به جا کرد، بعد گره‌های دستمال ابریشمینی که بر پیشانی اش بسته بود را منظم نمود و گفت:

- قبلاً هیچ علاقه‌ای به فلسفه نداشتم. اکنون اگر متهم به بی‌سوادی و کج‌فهمی نشوم، باید بگویم گاهی فلسفه باعث به وجود آمدن حس بدبینی و ایجاد اختلال در شعور انسانها می‌شود. راستش، تو را به خاطر کاری دیگر اینجا دعوت کرده بودم. حالاً که بحثمان شکل علمی پیدا کرد، بد نیست موضوعی که قرار بود نخست درباره آن صحبت کنیم را به آخر بحثمان موکول نماییم. شک ندارم که تو نیز با من هم عقیده هستی.

نظامی اشتیاق قتیبه را که به بحثهای علمی دید، فهمید که با یک دختر معمولی طرف نیست. گفت:

- من حرفی ندارم. موافقم. در دنیا انسانهای زیادی هستند که نیازهای معنوی خود را از طریق بحثهای علمی برآورده می‌کنند.

قتیبه باز خود را از تک و تانینداخت و همچنان خونسرد به سخن ادامه داد:

- می‌دانی شاعر محترم! من در مکتبخانه‌های بغداد درس فلسفه را به دقت خوانده‌ام. ولی درسها آنطور که باید و شاید مرا قانع نکرده است. تا امروز خود

فیلسوفان هم نتوانسته‌اند به یک عقیده مشترک واحد برسدند. عده‌ای از فلاسفه اساس جوهره هستی انسان را احساس دانسته‌اند، عده‌ای دیگر عقل، و عده‌ای نیز که پیوندی آنچنانی با حقیقت و واقعیت ندارند، تمام تلاشهای انسانها را پوچ انگاشته‌اند. شاید هم به خاطر همین است که بعضی از آنها که معرفت و شناختی دقیق از طبیعت اشیای موجود در طبیعت ندارند، قادر به درک دنیای نامتناهی، و در یک کلمه قادر به درک خدا، نیستند. حالا خودت قضاوت کن با چنین تعدد افکار و آرای فیلسوفان - که هر یک قصد بر کرسی نشاندن فکر و ایده خود را دارند - از طلبه‌ای عاجز چون من چه توقعی است که قادر به درک و دریافت مطلبی چنین ثقیل باشد؟ از میان این همه افکار پریشان و ضد و نقیض، یگانه فکری که در ذهن من جای گرفته، اسرارگونه بودن مسأله مرگ و آخرت است. فیلسوفان می‌اداعقیده و فکر مرا برای خود تحقیر به حساب آورند. گاهاً آنها هم از جواب دادن به این سؤال که چرا زندگی در یک آن از حرکت باز می‌ایستد، مانده‌اند. دیرزمانی است عده‌ای از آنها که با سماجت سعی می‌کنند بعضی از مسائل فلسفه را معماگونه و اسرارآمیز جلوه دهند، نتوانسته‌اند ایستایی و مرگ ناگهانی احساس و معنویت آدمی را بیان کنند.

چگونه است در یک لحظه آرزوها، عظمتها، عشق و دوستی، حتی نرفتهای عمیق و جانکاه انسان در وجودش نابود می‌شود؟ و چرا حکما و فیلسوفان قادر نیستند به این سؤال بزرگ قرون و اعصار که «هستی» چیست، جواب قانع‌کننده‌ای بدهند؟ باور من این است که شیوه تحقیق و بیان آنها به حقیقت نزدیک نیست.

نظامی از همان لحظه ورود به باغچه عجله داشت که هر چه زودتر آنجا را ترک کند. باغچه از لحاظ زیبایی، باغ ارم شداد را در یادها زنده می‌کرد که بهشت روی زمین نامیده می‌شود. ولی این چنین باغی - که تا چشم کار می‌کرد قرنقل بود و سبزه، و تا گوش می‌شنید نغمه بلبل بود و آوای فواره - در نظر نظامی مخوف‌تر و آزار دهنده‌تر از جهنم بود. علت مهم این بیزاری، ترس از نفرت و خشم مردم بود. مردم

عادی کسانی را که به باغ امیر رفت و آمد داشتند، به چشم دشمن خلق نگاه می‌کردند. نظامی دوست نداشت بدون دلیل مورد نفرت و خشم مردم قرار گیرد. دیگر عاملی که نظامی را از حضور در باغ عذاب می‌داد، نفرت و بی‌زاری رعنا بود از باغ و ساکنین قصر امیر. با بودن صبا در قصر امیر، شایعهٔ تهمت و افترا به نظامی چیزی نبود که بشود آن را نادیده گرفت. نظامی فتنه‌گری صبا را در این مورد هیچ وقت فراموش نمی‌کرد. به همین جهت اول سعی کرد کمتر در باغچه بماند. ولی صحبت‌های علمی قتیبه، شاعر را از تصمیمش منصرف کرد. خون نژاد عرب، ترک و روم که در رگهای این دختر طناز و دلریا به جوش می‌آمد، او را از جرگهٔ دخترهای معمولی زمان خود خارج می‌کرد. او به گونه‌ای دیگر بود. نظامی دلش نمی‌آمد که به این زودی ترک او گوید. انگار زمینگیر شده بود. سعی بر این داشت که باز هم او را به حرف بکشد:

- با قسمتی از عقایدتان موافقم، ولی با قسمتی دیگر نه. با آن قسمت که موافق نیستم اصلاً برایم غیرقابل توجه هستند. مهمترین دلمشغولی شما که در عین حال صورت معماگونه به خود گرفته، این است که شما می‌گویید حالا که زندگی ابدی نیست و هر چیز و هر کس بالاخره روزی شربت فنا و نیستی خواهد چشید، پس این همه تلاش و آرزو برای چیست؟ دل‌نگرانی شما از اینها نیست؟

قتیبه آهی کشید و گفت:

- چرا، هست. اما نه فقط از اینها. موضوعات دیگری هم هستند که هنوز برایم مرموز و رازگونه‌اند.

- برای درک این همه معما و اسراری که در دل داری، باید راهی در آن پیدا کنی. اما فکر نمی‌کنم راه یافتن به دل شما چندان هم کار ساده‌ای باشد!

قتیبه دوباره آهی کشید و گفت:

- حداقل برای شما کار مشکلی است، ولی برای حل معماهای فلسفی...

نظامی به فراست دریافت که قتیبه دوست دارد با این حرف‌ها موضوع صحبت را

به کجا بکشاند. گفت:

- اگر موافق باشید همان موضوع را ادامه بدهیم.

- چه بهتر. بلکه با حل شدن معماهای فلسفی، آرزوهای من هم از شکل رمز و راز بیرون بیاید. ولی شاعر! گمان نمی‌کنم تو قادر باشی زوایای تاریک آنچه را که تو روح می‌نامی برایم روشن کنی. پای علم و آگاهی هر دو تایمان در این مورد، سخت می‌لنگد. برایم بگو ببینم، در دنیای بلشویبی که هستیم آیا می‌توانی نشانی از انسانیت، معنویت، حقیقت و عدالت به من نشان دهی؟ تو، خود، اینها را یقین داری؟ شاعر عزیز! اصلاً چیزی به نام حقیقت مطلق وجود خارجی دارد؟ اگر دارد، تو آن را چه‌سان می‌بینی؟ آیا همان روحی که از آن صحبت می‌کنیم، خود، معمایی نیست؟ قتیبه، این همه را با حالی محزون و صدایی گرفته از نظامی پرسید و دوباره چشمانش را بست و خود را به وسوسه‌ها و دل‌نگرانی‌ها سپرد. شاعر، خوب می‌دانست که امواج یأس و حرمان در قلب و روح دخترک چه آثوبی به پا کرده و او را در چنان جاذبه‌ای از بودن و نبودن به دام انداخته که هیچ نیرویی نمی‌توانست از لرزش مدام تن نحیفش بکاهد. همین رمزآلود بودن روح در باور قتیبه بود که شاعر جوان را بر آن داشت بگوید:

- همه آنچه که برای شما شکلی از معما و اسرار دارد، مولود همان روح سرکش و پرتلاطمی است که شما دارید. مطمئن باشید تنها عاملی که ذهن فیلسوفان، بخصوص فیلسوفان شرق، را واقعاً خسته کرده همین معما بودن روح است. دختر خوب! نباید اینقدر به کنه فلسفه رفت! خطرناک است. بدبینی و ناامیدی تو هم زاییده همین مسأله پررمز و راز و خسته‌کننده روح است. ما همان گونه که به داشتن امید محکومیم، به تصرف آرامش نیز مجبوریم. شیرینی زندگی از آنجا سرچشمه می‌گیرد که تو بر این همه دلواپسی غلبه کنی. بدون این غلبه، زندگی خالی خالی است، درد است.

حرفهای مهرمندانه نظامی مانع از آن نشد که قتیبه بی تابانه برافروزد:

- یعنی... مآلهٔ روح تو را خسته و ملول نکرده است؟

- البته که نکرده است. اینها مائلی نیستند که فکر مرا به خود جلب کنند، چه برسد به اینکه خسته‌ام کنند. اگر حوصله‌اش را داشته باشی نظر خودم را در مورد فلسفه صریح بگویم.

قتیبه که بی جلال و ناتوان می‌نمود، دردمندانه گفت:

- خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم نظرتان را رک و پوست کنده برابم بگویید. لذتی که امروز از ملاقات شما و از صحبتهایتان بردم، دلچسب‌تر از لذت ملاقاتی است که احتمالاً ممکن بود در آن از عشق و دلدادگی سی‌شنیدم. نمی‌دانم این دیدارها باز هم تکرار خواهد شد یا نه.

- بستگی به این دارد که در آینده چه پیش بیاید. احساس شعفی که من دارم کمتر از احساس لذت شما نیست، مطمئن باشید. وقتی به حرفهای شما فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که مهمترین و اصلی‌ترین دلمشغولی که کنج دل شما را می‌خَلد موضوع مرگ است. غیر از این است؟

قتیبه در آشوبِ درماندگی و دلواپسی، گویی برای نخستین بار همدلی پیدا کرده باشد، جوشش جوی هزار زمزمه را در خود احساس کرد. نالید:

- واقعیت همان است که شما گفتید.

- شما می‌گویید «این مرگ چیست که نقطه پایان همهٔ هستی‌هاست؟» من معتقدم همین اعتقاد و ایمان شما به مآلهٔ رمزآلودِ مرگ است که جوانهٔ چنین سؤال آزاردهنده و گنگی را در ذهن شما سبز می‌کند. اصولاً اعتقاد آدمی به مرگ، او را وادار می‌کند در پی این باشد که جوابی قانع‌کننده به پاره‌ای از مسائل بغرنج و در ظاهر لاینحل راجع به فلسفهٔ هستی، و چرایی خلقت، و سرانجام آفرینش پیدا بکند. در پهنهٔ هستی هر چه که به چشم می‌خورد، اعم از جاندار و بی‌جان، به شکلی و رنگی هستند. هیچ چیز عین هم نیست، و این اختلافات در ظاهر اشیا، در کنه موجودات نیز ساری و جاری است و تا حالا کسی را مقدر نبوده که تعداد و شمار این همه

موجودات و مخلوقات در طبیعت را در وهم و خیال خود بگنجانند. آنچه که مسلم است این است که هر چیزی که در طبیعت دیده می‌شود متشکل از عناصر بی‌شماری است که هیچ شباهتی از هیچ نظر به یکدیگر ندارند، و این موجودات مختلف‌الشکل هر کدام نام ویژه‌ای دارند، ولی در کل، همه با یک نام خوانده می‌شوند: طبیعت.

افرادی مثل من و شما که با چشم سر به این عناصر تشکیل دهنده طبیعت نگاه می‌کنیم، توقع داریم صدای همسانی و یکنواختی بین آنها را بشنویم و رشته قرابت بین این همه عناصر را ببینیم. شناخت این همسانی نیازمند کسب تجربه و شعور است. وقتی تجربه و فهممان بالا رفت، از لحاظ روحی به مقامی خواهیم رسید که قرابتی تنگاتنگ بین عناصر طبیعت را عین حقیقت خواهیم دید. همین عاملی که این چنین حال غریبی را بین این همه عناصر جوراچور به وجود می‌آورد و آنها را به هیأت واحدی در می‌آورد، طبیعت است.

شعار «زندگی فناست» که بعضی از بدبینان و کوتاه‌فکران مطرح می‌کنند، از ریشه بی‌اساس است. مرگ جز مجالی برای پیدایش زندگی‌های دیگر نیست. عقلا برای این حرفها تره هم خرد نمی‌کنند، زیرا مراد از «زندگی» حیات و هستی فرد نیست، بلکه غرض تداوم و سیر حیات و هستی در طبیعت است، و کسانی هم که دنیا را نامتناهی می‌دانند در اشتباه هستند. هیچ چیز از خطر فنا و نیستی مصون نیست. متأسفانه ما عادت کرده‌ایم هر چیزی را که برایمان دست‌نیافتنی است و رسیدن به کنه و چگونگی آن برایمان دشوار است، فناپذیر بدانیم، و این، دردی است که نباید از کنار آن به سادگی گذشت. دختر زیبا! نمی‌دانم با این افکار من موافق هستی یا نه؟

قتیبه با قیافه‌ای ناراضی، گره بر ابروان انداخت و گفت:

- با قسمتی از گفته‌هایت موافقم. ارتباط و پیوستگی بین اشیای موجود در طبیعت را قبول دارم، ولی چرا این اتحاد و یگانگی در انسان که بهترین محصول خلقت است دیده نمی‌شود؟ چرا به جای وحدت رویه و وحدت عقیده در انسانها، این همه اختلاف در سلیقه، در نگاه، در ذوق و منش؟ نمی‌توانم باور کنم انسان‌هایی که در

میان این همه اشیای مرتبط و هماهنگ با هم زندگی می‌کند، نه تنها اینقدر از یکدیگر فاصله دارند، بلکه بیشتر اوقات رو در روی همدیگر نیز می‌ایستند.

نظامی سرش را تکان داد و خندید:

- حل این معما آنقدر آسان و پیش پا افتاده است که آدمهای بی‌سوادی مثل من و شما نیز می‌توانند از عهدهٔ آن برآیند. برای این کار آنچنان فهم و شعوری هم لازم نیست. ببین، طبیعت مجموع همهٔ اشیاء و چیزهایی است که اطراف ما را گرفته و این انسان است که با شناخت آنها، به آن معنی می‌دهد. البته ملاک شناخت اشیاء هم، معرفت به اضداد اشیاء است. اگر مرغ مژهٔ آب شیرین را چشیده باشد، طعم شور آب نهر کوچک زادگاه خود را درک خواهد کرد.

اما اینکه اختلاف عقیده و منش در انسانها را مطرح می‌کنی، باید بدانی که این اختلافها و گاهی رودررویی‌ها حاصل اوضاع اجتماعی و بعضاً هم نتیجهٔ چندگانگی در بنیادهای حکومتی، اقتصادی و مذهبی است. در جوامعی که احتیاج به طیب بیشتر از هر شغل دیگری احساس می‌شود، افراد آن جامعه بیش از هر چیز عشق و علاقه‌شان این است که طیب باشند نه چیز دیگر. این احساس مفروط را می‌توان در مورد شغل‌های دیگر مثل آهنگری، خراطی، خیاطی و یا کفاشی نیز تعمیم داد. شاعری، نویسندگی و یا غور در فلسفه و حکمت نیز نتیجهٔ احتیاج و نیاز محیط به این موهبت‌هاست، نه علت دیگر. هر کس می‌تواند در سایهٔ تعلیم و تحمل مشقت به مقامی برسد که دیگری می‌رسد.

تحصیل دانش و فن در گرو تلاش و تحمل مرارت‌هاست. بر این اساس، دوست داشتن هم نتیجهٔ یک تصادف است و بس. هیچ قدرت خارجی در به وجود آمدن آن دخیل نیست. امروز اگر شخصی بر حسب تصادف شما را دوست داشت و عاشقتان شد، بعید نیست که فردا بر اثر تصادفی دیگر، شخص دیگری را دوست داشته باشد، شاید هم بیشتر. حالا دختر زیبا! بگو ببینم عقیده‌ام برایت روشن شد؟ حرف‌هایم را پسندیدی؟

قتیه با رندی مسیر صحبت را به دلخواه عوض کرد و گفت:

- حالا که شاعر مرا دختر زیبا خطاب می‌کند، پس سبب چیست که آن نامه

دل‌آزار و توهین‌آمیز را برایش می‌فرستد؟

نظامی از شنیدن این حرف غرق حیرت شد. یقین داشت که هیچ نامه‌ای به قتیبه

نفرستاده است. پس قتیبه از چه نامه‌ای صحبت می‌کند؟ لازم نبود خودش را به

زحمت اندازد. کار، کار صبا بود. خودش را اصلاً نباخت. در حالی که هر چه دشنام و

تفرین در چته داشت، در دل، نثار آن پتیاره می‌کرد، همچنان خونسرد و آرام با حالتی

مطمئن و محکم گفت:

- وقتی کسی نامه‌ای می‌نویسد، هیچ بعید نیست که تحت تأثیر بعضی عوامل

مختلف باشد. اغلب افکار تأثیر زیادی بر روی موضوعات می‌گذارد. من موقع شعر

گفتن هم همین‌طور هستم. خیلی اتفاق افتاده است هنگام شعر گفتن موضوع

اساسی تحت الشعاع موضوعات مزاحم و غیرواجب قرار می‌گیرد و یکمرتبه

فراموش می‌شود. به همین جهت تصمیم گرفته‌ام من بعد نامه‌ای که می‌نویسم و یا

شعری که می‌گویم، قبل از نشان دادن به این و آن، یا فرستادن به جایی، آن را چند

مرتبه به دقت بخوانم تا مطمئن باشم که موضوع اصلی را عنوان کرده‌ام.

قتیه هیچ حرفی نزد. نامه‌ای را از داخل کتاب درآورد و به نظامی داد و گفت:

- بگیر و بخوان. چنین به نظر می‌رسد این نامه را دو سه بار مرور کرده‌ای.

نظامی نامه را گرفت. نگاهش سطور نامه را درنوردید:

«دختر زیبا!

مرا با پسران عیاش گنجه مقایسه نکن. من دختری را که هر روز دل در

گرو عشق جوانی بسپارد، هیچ وقت دوست نداشته‌ام.

الیاس»

برای نظامی هیچ شکی نماند که این آب را صبای لعنتی و بدجنس تو شیر قاطی

کرده است. نظامی می‌دانست که زندگی صبا حتی یک لحظه هم بدون هیجان و

ماجرایی سپری نشده و نخواهد شد. برای نظامی سخت بود که ببیند بدون اطلاع او چنین کاری صورت گرفته است. وقتی هست که اگر اسیر نکنی، اسیرت می‌کنند. نظامی برای اینکه صبا را پیش قتیبه خوار و زبون کند گفت:

- من نمی‌دانم نامه‌ای که هرگز برای شما نوشته نشده است چرا باید به دست شما برسد. اشتباهی عمدی در کار بوده است.

پنداری قتیبه در خواب گرانی بود که با این تلنگر یکمرتبه بیدار شد و با حسرت با خود گفت: «چقدر بدبختم من... خدایا! یعنی نزدیکترین دوستم به من خیانت کرده است! یعنی کنیزی که این همه در حقش نیکی کرده‌ام، حالا خصم جانم شده و قصد دارد تحقیرم کند... افسوس!» و بعد ملتسانه به نظامی گفت:

- خواهش می‌کنم بگو نامه را به چه کسی نوشته بودی. خواهش می‌کنم بگو و مرا از این دلشوره خلاص کن.

- شما که او را بهتر از من می‌شناسید. این حقه‌ها همه به خاطر این بود که طلای بیشتری از شما بگیرد.

- حالا می‌فهمم... نامه‌ات به کل مرا داغون کرده بود. من دختری نیستم که هر روز دل در گرو عشق کسی بسپارم. تو را فقط به این خاطر اینجا دعوت کردم که همین مسأله برایم روشن شود. قبل از رسیدنت به اینجا، خیلی حرفها برای گفتن داشتم. افسوس که تا تو را دیدم همه را فراموش کردم. زیرا خود تو موضوع اصلی صحبت‌هایم بودی.

ورود امیر اینانج همراه صفیه خاتون به باغ جهت صرف ناهار، اجازه نداد قتیبه بیش از این سخن از عشق و دلدادگی بگوید. نظامی به محض دیدن آن دو آماده شد که برود. ولی امیر مانع شد و بازوی نظامی را گرفت و گفت:

- مهمان قتیبه مهمان من و صفیه نیز هست. شما نه تنها برای ما دو نفر، بلکه برای تمام اهل آران عزیز و گرامی هستید. نشاطی که از خواندن اشعارتان نصیب ما می‌شود با هیچ چیز دیگری قابل قیاس نیست.

و صفیه خاتون نیز احساس خود را چنین بیان داشت:
- قتیبه اغلب یکی از اشعارتان را برایم می خواند. هر مصراع آن نشانگر بزرگی و
عظمت شماست:

او گوزل، اینجه، سؤکیلردهن شن،
بیر چیچکدیر دوغولدر شبنم دن.
چقدر متین و چقدر پر معنی است.

حسادت

امیر اینانج، سپهسالار حمام‌الدین را پیش خود خواند و گفت:

- امور ملک را که به شما واگذاشته‌ایم، انتظار داشتیم افراد لایق و مورد اطمینان بر سر کارها بگذارید. ولی به نظر می‌رسد فکر بیهوده‌ای بود. امروز متجاوز از دو هفته از غارت قاصدی که به سوی خلیفه فرستاده بودیم می‌گذرد، اما هیچ عکس‌العملی از سوی تو و افرادت دیده نشده است. حتی نفهمیده‌ایم نامه از کجا به دست حاجب افتاده است. من حقّ دارم شما را از این بابت که هیچ مسؤولیتی در خود احساس نمی‌کنید و بی‌خیال هستید، مقصر بدانم. من به این امید که افرادم در بیرون کاخ مراقب اوضاع هستند خودم را در این گوشه منزوی کرده‌ام، اما چه خیال باطلی! آنها فقط به فکر عیش و نوش خودشان هستند. هیچ کس نگران این نیست که مملکت به دست مردم شورشی و عصیانگر افتاده است. در نتیجه بی‌لیاقتی شما، در چند قدمی گنجه، قاصد خلیفه را لخت می‌کنند و آب از آب تکان نمی‌خورند! حتی بعد از اینکه نامه خلیفه به دست دشمنان می‌افتد، حرفهای تحریک‌آمیز شورشی‌ها علیه خلیفه و من همچنان ادامه دارد. نمی‌شود مملکت را این جور اداره کرد. به خودتان بیایید! خجالت بکشید! تمامی شهرهای آران در آتش بی‌نظمی می‌سوزند. گشتاسیف، محمودآباد، باج روان، و برزند کومس استقلال می‌زنند. مأمورین دولتی از شهرها و روستاها با سر شکسته و خفت‌بار بیرون رانده می‌شوند و شمار بی‌غیرتها اصلاً به رویتان نمی‌آورد، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است.

امیر تا توانست حسام‌الدین را زیر حرفهای شماتت‌بار خود کوبید. حسام‌الدین که دید حرفهای امیر را پایانی نیست دل به دریا زد و کلام وی را برید و گفت:
 - هرچه امیر فرمودند، واقعیت است. بی‌نظمی و آشوب در مملکت بیداد می‌کند. هر روز شاهد این هتیم که مأمورین اعزامی از مرکز به شهرها و روستاها با وضعی ناخوشایند رانده می‌شوند. اینها همه درست، ولی اینکه در این وقایع تمام کاسه و کوزه‌ها بر سر من و اقوام شکسته شود و تنها ما مقصر باشیم، بی‌انصافی است. قسمت اعظم عصبانیت امیر از بی‌اطلاعی ایشان از مسائل سرچشمه می‌گیرد. متأسفانه امیر باید بدانند نقشه تمامی فتنه‌هایی که در بیرون کاخ اتفاق می‌افتد، در خود کاخ ریخته می‌شود. اگر غیر از این بود خیلی وقت پیش ریشه فتنه‌ها در نطفه خفته شده بود.

این حرف اعصاب امیر را همانند ساز ناکوکی که به ضرب بنخواهند از آن نوایی بیرون بکشند از هم پاشاند. با عصبانیت از جایی که نشسته بود بلند شد و گفت:
 - این چه حرفی است که می‌زنی؟ چطور ممکن است منزل من لانه جاسوسان و فتنه‌گران باشد؟

- متأسفانه حقیقت دارد، قربان! باور کردنش مشکل است، ولی منکر آن نمی‌توان شد. در حالی که تا چند روز پیش فخرالدینها بدون قید و بند به کاخ رفت و آمد داشتند و امیر با دادن وعده ازدواج دلشاد به فخرالدین، به او امکان می‌دهد هر وقت که دلش خواست حتی به پیش امیر هم بیاید، آن وقت حضرت امیر چطور انتظار دارند که غلامان، فتنه‌گران و غارتگران را دستگیر کنند؟ با چه تدبیری؟ امیر اجازه می‌دهند دختر محترمه‌شان با شاعری آسمان جُل نرد عشق بیازد و خود امیر همراه بانوی قصر بر سر یک سفره با او ناهار می‌خورند، بعد توقع دارند اوضاع در بیرون کاخ آرام و طبیعی باشد! مگر می‌شود؟ آبگینه از سنگ می‌زاید! حضرت امیر باید بدانند که اگر قرار باشد فتنه‌گران به حبس کشیده شوند، این کار حتماً باید از افراد کاخ شروع شود. خیر ارسال نامه به خلیفه اگر از داخل کاخ به فخرالدین نمی‌رسید،

شورشیان از کجا موضوع را می‌فهمیدند و قاصد را به آن وضع تحقیرآمیز غارت می‌کردند؟

امیر با تعجب پرسید:

- یعنی ... این خبر از کاخ به بیرون درز کرده؟

- بله، نامه‌ای در این خصوص از کاخ امیر به فخرالدین فرستاده شده است.

- تو نمی‌توانی این ادعا را ثابت کنی. تو قصد داری با تهمت زدن به این و آن بار گناهانت را سبکتر کنی.

- امیر نباید به تو کران خود اینقدر بدبین باشند.

حسام‌الدین پس از این گلابه، دستش را به آستین فرو برد و نامه‌ای را بیرون آورد و به امیر داد و گفت:

- بفرمایید بخوانید.

امیر نامه را گرفت و با صدای بلند خواند:

«روح و روانم دلشادا!

نامه‌ای که نوشته بودی رسید. تذکراتی که داده بودی دستگیرم شد.

موضوع نامه‌ای که مطرح کرده بودی نباید اینقدر تو را ملول کند. فراموش

کن. بنویس ببینم در آنجا چه اتفاقاتی می‌افتد. تو را به هیچ وجه فراموش

نخواهم کرد.

فخرالدین»

امیر از حسام‌الدین پرسید:

- این نامه چه طوری به دست تو رسیده است؟

- کتیز قتیبه خانم، صبا، آن را برایم آورده است.

- چرا به دست تو افتاده؟

- صبا می‌خواست ارادت و اخلاص خود را به امیر نشان دهد. قصد داشت از

طریق من نامه به دست شما برسد. حالا امیر خودشان قضاوت کنند. با این اوضاع از

دست نوکران چه کاری ساخته بود؟ عامل اصلی فساد فخرالدین و دوستش نظامی است. اگر این دو، یک کلمه، فقط یک کلمه، به آذربایجان می‌گفتند که «ساکت باشید» قول می‌دهم حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شد که حرف گنده‌تر از دهش بزند.

امیر از فحواى کلام حسام‌الدین رشک و حسد وی نسبت به این دو قهرمان را به خوبی درک می‌کرد. برای اینکه او را گمراه کند و آب پاکی به دست او بریزد، گفت:

«کلهات را به کار بینداز مرد! موضوع ازدواج دختر من با این و آن به این سادگی نیست. باید دید نظر بغداد و خلیفه در این مورد چیست؟ ارتباط قتیبه با نظامی و ملاقات گاه و بی‌گاه من با او، همه و همه در مسیر تحقق برنامه‌های سیاسی من است. تو خوب می‌دانی که به زودی تکلیف دلشاد و قتیبه روشن خواهد شد. دلشاد امروز یا فردا به عنوان هدیه پیش خلیفه فرستاده می‌شود و قتیبه هم زندگی سعادت‌آمیزی را با تو شروع خواهد کرد. من تصمیم خودم را گرفته‌ام. روی حرف من حساب کن. فخرالدین بیش از این نمی‌تواند به دیدن دلشاد خوش باشد. دلشاد پیش از این نامه، در حبس به سر می‌برد. تو باید بهتر از دیگران بدانی که ما هیچ امیدى به دریافت کمک از جایی نداریم. به همین جهت نمی‌توانیم در شرایط فعلی به قوه قهریه و قوانین جزایی متکی باشیم. سیاست ایجاب می‌کند که فعلاً با دشمنانمان مماشات کنیم و منتظر فرصت مقتضی باشیم. برو و سعی کن در کارهایت بیش از این دقیق باشی. صبا را هم بگو بیاید اینجا.»

حسام‌الدین تعظیمی کرد و بیرون رفت. امیر زهر خندی زد و با خود گفت:

«احمق بی‌شعور! اگر قرار بود من دخترم را به آدم احمق و بی‌دست و پایى می‌دادم، لااقل به فخرالدین می‌دادم تا به کمک او پایه‌های حکومت خود را محکمتر می‌کردم. باید احمق باشم قتیبه را که لیاقت ازدواج با هر بزرگ و حکمرانی را دارد، به عقد ازدواج هر کس و ناکس کوچه و بازار درآورم. تو ابله‌تر از آنی که من فکر کرده بودم.»

خورشید شاهرهای طلایی خود را بر دیوارهای کاخ امیر می‌گسترده که صبا در حالی که خود را مثل طاووس زینت داده بود بر درگاه اتاق امیر ظاهر شد. این

نخستین بار بود که امیر او را می‌دید. صبا با آن چشمان خماریبخش و مستی‌زا و اندامی کشیده و وسوسه‌انگیز - که سزُو شاعرانِ قدیم را شرمسار می‌کرد - توانست در همان لحظهٔ نخست دیدار، دل از امیر بریاید و او را مست و مخمور روی تشک میخکوب کند. امیر پیش از این زیبارویان زیادی را در کاخ خود دیده بود. هر کنیز زیبارویی را مثل گلی دوسه صبح در دست می‌گرفت، اگر حوصله‌اش می‌کشید، می‌بویید و بعد رها می‌کرد - نه، رها نمی‌کرد، پامال می‌کرد و در پس دیوارهای قصر، پژمرده رهایش می‌کرد. اما امروز صبا را جور دیگری می‌یافت. با خود زمزمه کرد: «عجب لعبتی! چه دختر زیبا و دلفریبی!» و بعد در حالی که خود را بر روی تشک جمع و جور می‌کرد گفت:

- جلوتر بیا دختر زیبا! جلوتر بیا.

و دست صبا را گرفت تا بتواند به آرامی در کنار وی قرار گیرد.

صبا قبلاً پیش‌بینی این لحظه را کرده بود. به همین خاطر قبل از اینکه به حضور امیر برسد، از اول صبح در اتاق خود سرگرم آرایش خود شده و در پیراهن ابریشمی سرخ رنگی که از خارای تبریز دوخته شده بود خود را بیش از پیش زیباتر و دلرباتر کرده بود. انگار دمی بعد به حجله‌اش می‌پردند. یاد روزهایی افتاد که ستارهٔ بختش تابان بود و در منزل ابوالعلائی شاعر برای خود بروییابی داشت. دانسته نبود سرخی چهرهٔ صبا از غرور حضور در پیش امیر بود یا انعکاس لباس و سنگهای قیمتی آویخته به آن. همچون در عشرتکده‌ها برق می‌زد. هر چه بود صبا را خواستنی‌تر و لوندتر کرده بود. صبا از مشاهدهٔ استقبال پرشور امیر احساس می‌کرد در آسمانها پرواز می‌کند. او اکنون خود را با این زیبایی و طنازی برتر از تمامی کنیزان قصر می‌دانست و در پی آن بود که با افسونگری‌ها و دلربایی‌های استادانهٔ خود دل امیر را هرچه بیشتر بریاید. با حرکتی که به ابروان کمانی خود داد و لبهای سرخش را غنچه نمود، گویی کار خود را انجام داد. امیر، خواجه مفید را که آفتابه لگن در دست وارد اتاق می‌شد، بیرون فرستاد و با چشمانی خندان، در حالی که با گیسوان بر روی شانه

رها شده صبا بازی می کرد، گفت:

- تو در میان تمام کنیزان قصر من زیباترین و دوست داشتنی ترین هستی. بعد از این حواست را جمع کن و هر چه که می بینی سعی کن خبرش را به من برسانی. امروز دستور می دهم ترتیبی بدهند تا در منزل جداگانه و مجللی اقامت کنی و چند خدمتکار و کنیز نیز کارهایت را انجام بدهند.

حرفهای امیر که به اینجا رسید، صبا با رندی و زیرکی دستانش را بر روی چشمانش حایل کرد و در حالی که حق هق گریه امانش نمی داد گفت:

- یعنی امیر می خواهد با اختصاص منزلی مستقل به کنیز ناچیز خود، او را از نعمت دیدار سرورش محروم کند؟ من آرزویی غیر از این ندارم که هر لحظه که نیاز داشته باشم به شرف حضور سرورم نایل شوم.
امیر گفت:

- هیچ نگران نباش. مطمئن باش هیچ عاملی نخواهد توانست مانع دیدار من و تو شود. زیبایی تو بزرگترین و سهل ترین مجوزی است که می تواند تو را پیش من رساند. ولی تو بهتر از من می دانی که چه فتنه ها و وسیله هایی در داخل کاخ وجود دارد. بیماری حسد و سخن چینی در این خراب شده بیداد می کند. می ترسم این بلبشوها نگذارد من و تو به کام دل خویش برسیم. به خاطر همین است که فعلاً صلاح کار در آن می بینم چند صبحی در منزلی جداگانه ای خارج از کاخ آرام گیری تا من بتوانم هروقت که خواستم راحت و آسوده خیال به دیدارت رسم.

صبا هیچ رضایتی از پیشنهاد امیر در خود احساس نکرد. اتفاقاً او کشته و مرده چنین محیط گندآلودی بود و استاد به کارگیری شیوه های فریب و آشوب. این فتنه گر دغلكار قادر نبود حتی یک لحظه هم بدون فتنه و دسیسه سر کند، چه رسد به اینکه دستدستی خود را از کوران حوادث کاخ امیر بیرون کشد و به خیال امیر زندگی راحت و بی دردسری را برای خود تدارک ببیند. صبا همان قدر که زیبا بود و طناز، آشوبگر بود و غماز. او بر آن بود که در قصر بماند و امور کاخ را به مرانگشت تدبیر

و تزویر خود بگرداند. در نظر او، خیرخواهی امیر غرض آلود بود، و این چنین خیرخواهی، در قاصوس او عین بدخواهی نفرت‌انگیز بود. صبا پیوسته بر آن بود که در باغ امیر به جای قرفله‌های سرخ‌گونه، خونیرگ‌های آتشبوته بروید و آنچه را که بوی هستی و رویش داشت بموزاند و خاکستر کند.

امیر، مانند صبا را در کاخ غیر ممکن می‌دانست. بی‌شک بعد از این ملاقات، اگر صبا در کاخ می‌ماند، بانوی کاخ، صفیه خاتون، حساسیت بیشتری به مسائل اتفاقی در کاخ نشان می‌داد و سعی می‌کرد در امور کاخ مداخله آشکاری داشته باشد، و این امر، امیر را سخت آزار می‌داد. گذشته از آن، کنیزانی که قبل از صبا به «شرف» دیدار امیر نائل شده بودند، برایشان سخت بود که ببینند کنیزی که چند روزی نیست قدم به کاخ گذاشته، اینقدر مورد عنایت و توجه خاص امیر واقع شده است. ولی این مسائل، حتی موانع بیشتر از اینها هم نمی‌توانستند صبا را از تصمیمی که گرفته بود مانع شوند. او راضی بود کنیزی امیر را بکند به شرطی که در کاخ بماند تا بتواند به آمال و آرزوهای پلید و آشوبگرانه خود جامه عمل بپوشاند. او حتی زندگی ذلت‌بار در کاخ را به زندگی شاهانه در خارج از کاخ ترجیح می‌داد.

صبا از همان روزهایی که به عنوان کنیز در منزل ابوالعلا زندگی می‌کرد، پیوسته زندگانی‌اش با شور و شر عجیب بود. روزی نمی‌گذشت که فتنه تازه‌ای در آن خانه راه نمی‌افتاد. او بدون آنکه ابوالعلا و همسرش جهان‌بانو بویی از کارهای او ببرند، دخترشان مهتاب را با چندین مرد عذب آشنا کرده و از این بابت انعام و پولی نیز به دست آورده بود. بیچاره مهتاب، قربانی هوسرانی‌ها و فتنه‌گری‌های این پتیاره شده بود.

هدف او از همان روزهای نخست ورود به کاخ امیر اینانج، به دست آوردن پول و شهرت بود. دوست داشت قتیبه، دختر امیر، نیز همچون مهتاب در دست او مثل عروسک دست‌آموزی باشد تا بتواند با عرضه او به مردان عذب مورد نظرش، به خواسته‌های شیطانی خویش برسد. مخصوصاً وقتی می‌دید که امیر اینقدر به او

علاقه‌مند شده و حاضر است زندگی مستقل و جداگانه‌ای برای او تدارک ببیند، فهمید که عشو گری‌اش کارساز شده است، لذا زمینه را برای ماندن در کاخ و رسیدن به پول و شهرت بیش از پیش آماده دید.

موضوع ترک کاخ و زندگی در منزل جدید در خارج کاخ، برای صبا نه تنها دردآور، بلکه مرگ‌زا بود. هیچ مغزی به ذهن صبا خطور نمی‌کرد. تنها امیدش به کمک قتیبه بود که این مشکل را به شکلی حل کند، اما این شانس هم به این دلیل که چندی پیش نامه‌ای جعلی از سوی نظامی برای او آورده بود، منتفی به نظر می‌رسید. صبا پس از این عمل زشت و بچگانه از چشم قتیبه افتاده بود. او در چنین مخمصه‌ای مثل مار زخمی به خود می‌پیچید و راه فراری می‌جست. در دلش توفانی از آشوب برپا بود. با خود گفت: «فریب دادن قتیبه چندان هم کار مشکلی نمی‌تواند باشد. دختری که دل در گرو عشقِ پیری بست، عقلش را هم از دست رفته بدان. فریفتن این چنین دخترانی را سهل باید دانست.»

صبا پس از این نجوا، تعظیمی به امیر کرد و از اتاق بیرون آمد و راه آمده را پیش گرفت. امیر همچنان سرور از ملاقات وی، با چشمانی هرزه‌گرد، اندام شهوت‌انگیز وی را تا آستانه در تعقیب کرد و با خود گفت «مردان بنده شهوت خویش‌اند و زنان اسیر و بنده شهرتی کاذب. به جمع هزاران نگونبخت، یکی نیز افزون شد. بدا به حال کنیزی که من به او دل بیندم. کارش ساخته است. صفیه سایه‌اش را با تیر خواهد زد.» صبا از اتاق که بیرون آمد، در مسیر رسیدن به منزل خود مجبور بود دهلیز عریض و درازی را بر روی قالیچه‌هایی گرانبها طی کند. او با حالتی متکبرانانه در حالی که سعی می‌کرد سرک کشیدن کنیزان حرم‌سرا را واقعی نهد، طول مسیر را پست سر گذاشت.

در دهلیز دو سه کنیز که با یکدیگر خلوت کرده و مشغول صحبت و گاهی خندیدن بودند، چند لحظه‌ای حواس صبا را به خود جلب کردند. قبل از صبا، بودند کنیزانی که مدتها قبل به «شرف مصاحبت» امیر مفتخر شده بودند. یکی از این

نگوینختها دختر عربی بود به نام «ذبیان» و دیگری دختری بود از اصفهان به نام «گل‌پیکر».

صبا به وسط دهلیز نرسیده بود که یکمرتبه شلیک قهقهه‌ای بلند از هر طرف بلند شد. صدای خنده از طرف کنیزانی بود که از لای در اتاقهایشان سرک می‌کشیدند و با خنده‌های بلند و کشدار خود قصد تحقیر صبا را داشتند که به افتخار «شرف» نایل شده بود. صبا این ادا و اطوارها را ناشی از حسادت کنیزان نسبت به خود می‌دید. به همین جهت سعی می‌کرد خود را نبازد و به راه رفتن متکبرانه خود ادامه دهد. به وسط دهلیز که رسید، گل‌پیکر خود را به سمت راست وی رسانید و ذبیان نیز در سمت چپش قرار گرفت. نخست ذبیان با ریشتند پرسید:

«امیدوارم، خانم به افتخار «شرف» نایل شده باشند!»

صبا هیچ اعتنایی نکرد. همچنان چنین غرور بر پیشانی افکنده به راه خود ادامه داد. این بار گل‌پیکر بود که پرسید:

«علیامخلّره! با توایم. در محضر امیر به نعمت «شرف» رسیدید؟»

صبا این بار سؤال گل‌پیکر را بی‌جواب نگذاشت، خروشید:

«این افتخار ارزانی شما بی‌شرفها باد!»

صبا تا این جمله را گفت، دوکنیز هر کدام از یک طرف با یک دست دستهای او را گرفتند و با دست دیگر چنگ به صورت نازک و لطیف وی انداختند و بعد لباسهای حریری که بر تن داشت را تکه تکه کردند. صحنه عجیبی بود. کنیزانی که از لای در هر لحظه شاهد ماجرا بودند، از شدت شوق دست می‌زدند و همصدا ذبیان و گل‌پیکر را تشویق می‌کردند که به کارشان ادامه دهند و او را رها نکنند.

صدای جیغ و فریاد صبا کاخ را گرفته بود. صفیه‌خاتون به صدای ناله وی از اتاقش بیرون آمد. خون از لب و لوجه صبا بیرون زده و گوشه چشمانش ورم کرده بود. انگار چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد. چند غلام همراه خواجه مفید با هر جان‌کدنی بود صبا را از دست آن دوکنیز خشمگین که به قصد کشت او را

می زدند، بیرون کشیدند. صبا بیهوش افتاده بود. خواجه مفید به غلامان دستور داد او را پیش حکیم باشی کاخ ببرند و گل پیکر و ذبیان را به حبسخانه.

بعد از این همه رسوایی و فضاحت، امیر دوباره توانست با ترفندی تازه پیش صفیه و قتیبه خود را تبرئه کند. صفیه خاتون با عصبانیت وارد اتاق امیر شد و گفت:

- تو کی می خواهی دست از این بی شرمی ها برداری؟

- کدام بی شرمی ها؟ سعی کن موضوع را خوب درک کنی؟

- کدام موضوع؟ خیال می کنی من از اوضاع کاخ خیر ندارم؟ از هیزی تازی است که خرگوش به کاهلان می زند.

- سعی کن به خودت مسلط باشی. دختر بیچاره از روی خیانتی بزرگ پرده برداشته است. دلشاد تمامی اخبار کاخ را در نامه ای به فخرالدین گزارش کرده است. بگیر بخوان و ببین فخرالدین در نامه اش چه چیزهایی از دلشاد خواسته است.

و بعد نامه را به صفیه داد و حرفهایش را این چنین ادامه داد:

- این دختر با عصمت و معصوم، آمده بود فقط نامه را به من بدهد. از او خواسته ام اینجا بماند و سفارشات نیز در این مورد به او کرده ام.

قتیه تا این را شنید، دستهایش را روی صورتش گذاشت و هق هق گریه را سرداد و با ناله گفت:

- دختر بیچاره!

و بعد پیش حکیم رفت تا مرهمی بر دردهای صبا بگذارد.

هیجان

صورت نامه‌ای که از فخرالدین به دست آمده بود، قبل از اینکه به خدمت خلیفه فرستاده شود، به در و دیوار تمام نقاط شهر و روستا نصب گردید. این کار باعث شد حرکات اعتراض‌آمیز مردم شدیدتر شود. امیر، درمانده بود که با این معضل چه کار بکند. وزیر خود توختمیش را به حضور طلبید و پرسید:

- نگران عواقب نامه‌ای که به دیوارها چسبانیده‌اید، نیستید؟ چه فکری در این

خصوص کرده‌اید؟

وزیر پیر برای اینکه از هیجان و نگرانی امیر بکاهد، گفت:

- حضرت امیر ابداً نگران اوضاع نباشند. جلو هرگونه اغتشاش و ناامنی گرفته

شده است.

امیر ناباورانه پرسید:

- جلو چنین خطر بزرگی را چگونه گرفته‌ای؟ معلوم می‌شود باز هم قصد داری

مرا اغفال کنی و می‌خواهی از اوضاع بیرون اخبار نادرست به من بدهی؟ یادت که

ترفته مدتی پیش لعنت و نفرین مردم را در قالب دعا و ثنا تحویلیم دادی؟^۱

۱ - چند روز پیش از آن خلقهای آذربایجان که از ظلم و جور بی‌حد مأموران دولتی به تنگ آمده بودند و در جلو کاخ امیر جمع گشته و تنفر و انزجار خود از حکومت را با شعارهای «مرگ بر امیر» سر داده بودند، امیر از وزیر خود توختمیش علت تجمع را می‌پرسد. وزیر می‌گوید: «الحمدلله مملکت در امن و امان است و هیچ نگرانی و خطری آن را تهدید نمی‌کند. ارزانی و وفور و آسایش برای همه مردم فراهم است و علت تجمع تقدیم مراتب سیاس و شکرگزاری به محضر امیر

توختامیش طبق عادت باز هم به نام مقدّس خلیفه موگند خورد که هیچ وقت قصد اغفال امیر را نداشته است. امیر دوست داشت بداند که وزیر چگونه جلو شورش و انقلاب مردم را گرفته است. وزیر برای اینکه از هیجان و نگرانی امیر بکاهد، فی الفور دست توی جیب برد و کاغذی را به امیر داد و گفت:

اطلاعیهای با این مضمون خطاب به مردم آران صادر شده است.

امیر اطلاعیه را گرفت و خواند:

«اهالی آران!

به طوری که می‌دانید در روزهای اخیر گروههای خرابکار دست به ایجاد تشکیلات مخفی در آران زده‌اند که این اقدام در نهایت به ضرر استقلال آذربایجان تمام خواهد شد. طبق اطلاعات موثق به دست آمده، افراد خائنی از عربها و فارسها که پس از ثبوت خیانتشان از کار برکنار شده‌اند، این تشکیلات را پایه‌گذاری کرده‌اند. در رأس این افراد، کاتب صدیق امیر اینانج، محاکم بن داود قرار دارد. این خائن همراه با مهر مخصوص حکومتی مدتهاست به صورت مخفی زندگی می‌کند. این تشکیلات منحوس و ضد مردمی برای اینکه انقلاب مردم آران علیه امیر را از هیجان و روند طبیعی خود دور سازد، نامه‌های متعددی مهور به مهر حکومتی جعل کرده است. به همین خاطر، نامه‌ها و فرامینی که پس از بیست و پنجم شعبان تحریر شده‌اند و مهر حکومتی پای آنها خورده، کلاً از اعتبار ساقط هستند. علاوه بر این، امیر به تمامی اهالی شریف آذربایجان نوید داده‌اند که «هر کس سر محاکم بن داود را تحویل دهد، یک هزار سکه طلا به عنوان مزدگانی دریافت خواهد داشت.»

امیر پس از خواندن اطلاعیه، پنداری گیج شده بود. نمی‌دانست خوشحالی خود را چه شکلی ابراز بکند. بالاخره گفت:

- راحت شدم. تو را به خاطر امر دیگری نیز خواسته‌ام. استقبال باشکوه از مهستی نیز می‌تواند آتش خشم مردم را کاهش دهد. قافله مهستی امروز به روستای اصفهان^۱ خواهد رسید. از تو می‌خواهم ترتیبی بدهی که استقبال در خور و شایسته‌ای از او به عمل آید. برای این کار بهتر است تخت‌روانهای امارتی را آماده کنی و آنها را همراه پنجاه سوار به پیشواز وی بفرستی. غلامان و کنیزان نیز موظف هستند با لباسهای مخصوصی در جمع مستقبلین باشند. لازم است بنایی شایسته در بهترین محل شهر برای او آماده کنی که با همراهان خود در آنجا فرود آیند.

اما، راجع به یک موضوع دیگر هم می‌خواستم با تو مشورت کنم. بگو بینم نیازی هست که خلیفه را از اوضاع و احوال آذربایجان خبردار کنیم یا نه؟ می‌ترسم خلیفه خودش به طریقی از ماجرا خبردار شود. آن وقت تکلیف ما چیست؟ تو ختامیش باز هم در حالی که سرش مرتب تکان می‌خورد تبسمی کرد و گفت: - به اطلاعیه‌ای که خطاب به آذربایجانیان نوشته‌ایم اگر دومین نقری پیدا شود که آن را باور کند، نخستین نفر همین خلیفه خواهد بود. خلفا هرچه مقدس تر، همان قدر کودن تر.

نظر امیر هم همین بود. با تکان دادن سر، حرفهای وزیر پیرش را تأیید کرد و گفت:

- فکر دیگری، نیز به نظر می‌رسد. اطلاعیه جداگانه‌ای بنویسی و در آن به تمامی کسانی که به صورت تبعید در خارج آذربایجان زندگی می‌کنند اطلاع دهی که تمامی تبعیدیان می‌توانند به وطن خود بیایند و زندگی آرامی در کنار خانواده و دوستانشان داشته باشند.

تو ختامیش به این فکر راضی نشد، گفت:

- فکر نمی‌کنید با این کار بر تعداد یاغیان و آشوب‌طلبان اضافه خواهد شد؟ اینها به هوای یکدیگر زنده‌اند. آتش از آتش گُل می‌کند.

امیر لازم دید کلامش را روشن تر بیان کند:

- شورشیان در داخل مملکت جلو چشم هستند، ولی تبعیدیان نه. در نتیجه، ما عملاً هیچ کنترلی بر اعمال خرابکارانه و اقدامات غیر امنیتی آنها نداریم. با این کار، نه تنها آنها را عملاً تحت کنترل خواهیم داشت، بلکه صداقت خودمان را در اعطای استقلال نشان خواهیم داد. زیاد دلواپس نباش! فکر همه چیز را کرده‌ام. ما به آنها وانمود خواهیم کرد که امکان آب خوردن گرگ و میش از یک چشمه مهیاست! آینده در اختیار ماست. وقتی آنها از آسیاب افتاد و فرصت به دست آمد، خواهیم توانست تمامی شورشیان را که دم دست هستند دوباره دستگیر کنیم. بالاخره آب، راه خود را باز می‌کند. این بار آنها را به تبعید نخواهیم فرستاد، جای مطمئنی را در نظر گرفته‌ام. حالا موضوع دلشاد. برای اینکه فخرالدین را به اشتباه بیندازیم، باید هرچه زودتر دلشاد را از حبس آزاد کنیم.

وزیر پیر قدری فکر کرد و به آرامی در گوش امیر پیچ پیچ کرد:

- موضوع مکاتبه بین فخرالدین و دلشاد برای من شک برانگیز است. یقین دارم در این امر دست شخص ثالثی در کار است، آن هم از داخل قصر امیر. نمی‌دانم چرا هم‌اکنون اینطوری فکر می‌کنم که این شخص کسی نیست جز صبا خانم که به تازگی به افتخار «شرف» امیر نایل شده است. اطلاعات دقیقی که در مورد این شخص به دست آورده‌ام، هیچ شک و شبهه‌ای در این خصوص برایم نگذاشته است.

امیر متعجبانه گفت:

- باورم نمی‌شود!

وزیر باز خود را از تک و تانینداخت و همچنان خونسرد به سخن ادامه داد:

- بدون شک نامه‌ای که به دست شما رسیده از طرف فخرالدین است به دلشاد، ولی معلوم نیست فخرالدین این نامه را در جواب کدام نامه دلشاد به او نوشته است؟ آیا نامه‌ای از دلشاد خطاب به فخرالدین دیده‌اید؟ از شما می‌پرسم، چرا فخرالدین نامه را توسط صبا برای دلشاد فرستاده است؟ دلیل زیادی داریم که غیر از صبا هیچ

کس دیگری نمی‌تواند این همه آشوب و بلوا راه بیندازد.

در نامهٔ فخرالدین نوشته شده: «نامه‌ای که نوشته بودی رسید. تذکراتی که داده بودی دستگیرم شد... بنویس بینم در آنجا چه اتفاقاتی می‌افتد - فخرالدین.» از فحوای نامه کاملاً معلوم می‌شود که حامل «سفارشات» به غیر از صبا کسی نمی‌تواند باشد. دوّم اینکه فخرالدین به دلشاد می‌نویسد: «برایم بنویس در آنجا چه اتفاقاتی می‌افتد...» همین مطلب، جعلی بودن نامه از طرف فخرالدین به دلشاد را به روشنی نشان می‌دهد. کسی غیر از صبا نمی‌تواند این نامه را جعل کند.

سومین دلیل، ملاقات پنهان صبا با فخرالدین است در مقبرهٔ شیخ صالح، که افرادم آن را به من گزارش کرده‌اند.

و چهارمین دلیل، سرخوردگی صبا از عشق به فخرالدین است. این دو در گذشته سر و سری با هم داشته‌اند، ولی به ناکامی کشیده است. تمامی ترفندها و دیسه‌بازی‌های صبا به خاطر انتقام گرفتن از فخرالدین است. حضرت امیر نباید حرفهای وزیر پیر خودشان را نادیده بگیرند. مصلحت این است که اینقدر به صبا امکان میدان‌داری و گستاخی ندهند، دختری با این همه زیبایی و لوندی، اگر ذره‌ای نجابت و لیاقت داشت، به سه هزار سکهٔ تفره معامله نمی‌شد.

امیر بعد از لحظه‌ای اندیشه گفت:

- اما... او واقعاً یک تیکه الماس نتراشیده است.

* * *

بعد از این حرفها، وزیر تعظیمی کرد و امیر را با رؤیای صبا تنها گذاشت. چند دقیقه بعد، امیر، خواجه مفید را صدا کرد و دستور داد دلشاد را حاضر کند. خواجه مفید دلشاد را به حضور امیر آورد، ولی او را پیش امیر تنها نگذاشت. بارها اتفاق افتاده بود که امیر به کنیزاتی که به عنوان تحفه بر خلیفه خریداری شده بودند تجاوز می‌کرد و بعد به خلیفه چنین وانمود می‌نمود که «دختر بیچاره بر اثر بیماری سقط شد.» به همین جهت همچنان در گوشهٔ اتاق کز کرده چهار چشمی مواظب حرکات

امیر بود. دلشاد خیلی ضعیف شده بود. رنگ رخسارش مثل برگهای زرد پاییزی رنگ طبیعی خود را از دست داده بود. نای ایستادن بر روی پا را نداشت. امیر اینانج برای اینکه او را بیش از این معطل نکند، سؤالات کوتاهی کرد:

- تو به فخرالدین نامه فرستاده‌ای؟

- من هیچ وقت نه به فخرالدین، نه به هیچ کس دیگری نامه‌ای نوشته‌ام.

- او چطور؟ نامه‌ای به تو نوشته است؟

- اصلاً.

- سفارشی چطور؟ آیا سفارشی به او کرده‌ای؟

- به سر امیر قسم که نه نامه‌ای و نه سفارشی به فخرالدین نفرستاده‌ام. اینها همه

تهمت و افتراست که به من زده‌اند. روح من از این کارها خبردار نیست.

- دستور داده‌ام تو را همین امروز از حبس آزاد کنند. فردا همراه دخترم قتیبه در

تخت‌روان به استقبال مهستی خواهی رفت. حالا مرخصی.

امیر بعد از این گفتگو، رو به خواجه مفید کرد و گفت:

- تمامی زینت‌آلات دلشاد را که از او گرفته‌اید، به خودش پس دهید.



استقبال

صف طولانی استقبال کنندگان مهستی وسعتی به فاصله روستاهای اصفهان و روستای خانقاه در نزدیکی گنجه داشت. مردم گنجه چنین استقبال با شکوهی را به یاد نداشتند، مگر در سال ۵۱۱ هجری که سلطان سنجر برای نخستین بار به گنجه آمده بود. گروه توپندگان و هنرمندان و اهل طرب پیش از دیگر گروههای استقبال کننده به چشم می خورد. مردان شرکت کننده در مراسم، همه سواره بودند و در ردیف مقدم سواره‌ها، شاعر جوان گنجه نظامی و دوست دوران کودکی و نوجوانی اش فخرالدین قرار داشتند. علم و بیرقی در کار نبود، ولی صف طویل مردان مسلح یادآور بسیج مردم جهت اعزام به مأموریت جنگی بود. قافله زنان نیز با تخت‌روان‌ها و کجاوه‌های بزک شده، جلب نظر می کرد.

گروهی از شاگردان مهستی در حالی که آلات طرب خود را در دست داشتند جلوه خاصی به انبوه استقبال کنندگان داده بودند. این هنرمندان با عود و کمانچه و دف، خوانندگان جوان را که رباعی‌های مهستی را به آواز دلنشین ترنم می کردند، همراهی می نمودند.

به غیر از دسته‌های سواره و کجاوه نشینها، عده زیادی پیاده نیز از جمله کسانی بودند که هر لحظه انتظار رسیدن مهستی را می کشیدند. گروه دختران زیبا و عروسان بزک کرده که در دو سوی صف استقبال کنندگان قرار داشتند، دشت بین روستای اصفهان و خانقاه را همچون لاله‌زار، سرخ‌فام کرده بود.

تنها مردم گنجه نبودند که امروز در صف انتظار دیدن مهستی لحظه شماری می‌کردند، اهالی شمکیر، یورت، آغ سیوان چای، یام و دیگر روستاهای قفلیس نیز در صف استقبال کنندگان بودند. دسته‌های حکومتی نیز باشکوه و جلال خاصی در پشت صفهای استقبال کنندگان قرار داشتند. حاتم‌الدین در حالی که توسط دسته‌های سواره احاطه شده بود، استقبال انبوه مردم از بازگشت مهستی را در حکم اطاعت مردم از حکومت می‌دانست و آن را نمایشی از قدرت امیر ایپانچ و دارالحکومه می‌شمرد! به نظر او رفع تبعید از مهستی و اینکه به او اجازه داده‌اند دوباره به گنجه برگردد، از اشتباهات بزرگ حکومت بود، زیرا این عمل و استقبال مردم از او نتیجه‌ای جز حمایت مردم از مخالفین حکومت نخواهد داشت.

تمام حواس استقبال کنندگان فقط و فقط متوجه فخرالدین و نظامی بود و تلاش می‌کردند که به هر نحوی شده خودشان را به این دو برسانند. صحبت، تنها از این دو قهرمان بود. یکی قهرمان عرصه بزم و دیگری قهرمان عرصه رزم! مردم به عشق این دو امروز تمام کارویارشان را رها کرده بودند تا ورود ستاره درخشان آسمان شعر و ادب و وطنشان را شاهد باشند. آنها دوست داشتند همه گفتگوها در مورد این دو باشد. یکی می‌گفت:

من حاضرم پا به پای این دو جانم را فدا کنم، زیرا این دو قهرمان، نه به خاطر خود، بلکه حاضرند هرچه دارند فدای وطن و خلق کنند.
و آن دیگری می‌گفت:

این بی‌انصافی است که این دو جان و مالشان را در راه وطن بگذارند و دیگران فقط نظاره‌گر باشند. همپای این دو باید آماده جانفشانی شد.

تخت‌روانهای حکومتی و کجاوه‌های اعیان و اشراف گنجه در عقب دسته‌ها در محافظت نیروهای حکومتی قرار داشتند. بانوان حرم‌سرا و دیگر زنان اعیان و اشراف که داخل تخت‌روانها و کجاوه‌ها قرار داشتند، گاه‌گاه پرده‌های ابریشمین دور تخت‌روان را کنار می‌زدند تا در ازدحام جمعیت، گمشده خود را بیابند. این زمان

فرصت مغتنمی بود برای جوانان که دخترهای زیباروی را - حتی یک لحظه هم که شده - دید بزنند. پرده‌های تخت‌روان قتیبه کنار زده شده بود و او فرصت کافی داشت که تمامی گروهها را به دقت زیر نظر بگیرد. حسام‌الدین که ناظر این صحنه بود، اسبش را به تخت‌روان وی نزدیک کرد و سعی نمود سر صحبت را با وی باز کند. همین که حسام‌الدین نزدیک قتیبه رسید، وی پرده تخت‌روان را پایین کشید. حسام‌الدین گفت:

- مؤالی داشتم. خواهش می‌کنم پرده را پایین نکشید.

- بگو ببینم چه می‌خواهی؟

- شما باز هم مثل سابق به جنگل می‌روید؟

- هر روز که نه، ولی هر وقت لازم شد و امکانش فراهم گشت، سری به آنجا

می‌زنم.

- باز هم روی همان کنده درخت چنار می‌نشینید؟

قتیبه به غیر از خنده جوابی نداد. حسام‌الدین با حالتی عصبانی گفت:

- این سؤال کجایش خنده‌دار بود؟

- کجایش خنده‌دار نبود؟ تو فکر می‌کنی هوس دیدار یک تکه چوب است که مرا

به آن جنگل می‌کشاند؟ اشتباه نکن حسام‌الدین! من دل‌بسته زیبایی‌هایی هستم که بر

روی کنده آن درخت برایم مهیاست، نه خود درخت! تو چرا نمی‌خواهی باور کنی

که من دل‌باخته خالق این زیبایی‌ها بر روی کنده هستم نه دوستدار درخت و جنگل!

عجبا! کدام روح لطیف و دل‌مالامال از عشق و پاکی است که نتواند این احساس

لطیف را درک کند؟ و یا کدام انسان پاک‌باخته است که این همه معنویت و شور و حال

را در سخنان آن شاعر جوان ببیند و از خود بیخود نشود؟

- بانوی زیبایی من فکر نمی‌کند چنین افکاری باعث ننگ خانواده بزرگ و

باشرفی مثل خانواده امیر خواهد شد؟

- حسام‌الدین! کدام ننگ و کدام خانواده؟ تأسف من اینجاست که این عشق یک

طرفه است. اگر او به عشق من جواب مثبت می‌داد، مطمئن باش تبار من از این افتخار سر بر آسمان می‌سایید.

این یک حالت طبیعی است. با اینکه او تو را دوست ندارد، تو عاشق سینه‌چاک او هستی. خوشبختانه در این مورد خاص، تو تنها نیستی. این ویژگی در دخترها، یک نوع بیماری است، و همین بیماری است که دخترها را به حقارت می‌کشد و عزت نفس و شرافت آنان را لگدمال می‌کند. من نگران این بلیه هستم، قتیبه! قتیبه دردمندانه برافروخت:

- فکر می‌کنم زمان آن رسیده باشد که جواب قطعی به تو بدهم. تو فکر کردی که با دل سپردن به تو، خود را نجس می‌کنم؟ تو باید پیش از اینها می‌دانستی که احترامی که برای تو قائلم فقط به خاطر ارتباطی است که بین تو و پدرم وجود دارد. در غیر این صورت حتی یک لحظه هم برایم قابل تحمل نبود. اشتباه نکن! این احترام به خاطر این نیست که خدای نکرده من در فکر زندگی با تو هستم. خدا آن روز را نیاورد! تو دخترها را به خاطر عشق و تعلق خاطرشان به مردان بزرگ بیمار خواندی. عشق به مردان بزرگ، عشق به زیبایی و عشق به زندگی است. باید بدانی که رسیدن به این چنین عشقی، نخستین قدم در رسیدن به صمیمیت و اخلاص است. تو چرا اینقدر نگران حقارت و بی‌شرمی دختران هستی؟ تو آن شاعر جوان را اینقدر حقیر و کوچک به حساب نیاور. او! گرچه سن و سالی ندارد، ولی علم و تجربه بزرگان را دارد. او گنجی است برای اهل گنجه. تو با او نشست و برخاست نداشته‌ای. به همین جهت هیچ شناختی از او نداری. در سیمای او عظمتی خارج از شعور و درک من و تو نهفته است. نگاه عمیق او به کل هستی و آفرینش، نظریاتش راجع به طبیعت و زیبایی، و دیدگاه فلسفی‌اش، خارج از معیارهای ادراک آدمهای معمولی است! عظمت روحی و نیز خصلت کرنش نکردن جلوا این و آن، چنان ابهتی به او بخشیده که در کمتر قهرمان و حاکمی دیده شده است. او یک شاعر معمولی نیست. با کوله باری از تجربیات بکر و دست نخورده از انسان و هستی، می‌تواند تا عمق روح و

جسم مردم عادی نفوذ کند و آنها را آنچنان که هستند بشناسد و بشناساند. اما تو! تو آدمی هستی ساده و معمولی که اثری از شعور و سواد در تو نیست. نه تنها گذشته‌ات را فراموش کرده‌ای، بلکه هیچ برنامه‌ای برای آینده‌ات نداری. تو فردی هستی نظامی و بودندت بسته به شمشیری است که بر کمر داری. در حالی که همین شمشیر، قدرت و برندگی‌اش را در گرو نظر و عنایت شخص دیگری می‌داند، مثلاً در گرو لطف پدر من امیر اینانج. و الا در ظاهر، شمشیر تو، به غیر از آهن پاره چیز دیگری نیست. امکان دارد روزی زنگ بزند، سیاه شود، کند شود و حتی ارزش آهن بودن را نیز از دست بدهد. ولی اشعار شاعر جوانی که ایتقدر تو او را حقیر و کوچک می‌شماری چه؟ برای آنها مرگی هست؟ نه، ابتدا اشعار این شاعر جوان در سینه و مغز انسانهای مشتاق جای می‌گیرد و با جاری شدن بر لبهای آنها، بیش از پیش شفاف‌تر و لطیف‌تر می‌شود. به همین جهت من فکر می‌کنم عداوت و کینه تو به این شاعر جوان بی‌مورد است. زیرا او هیچ وقت به من اظهار عشق و دلدادگی نکرده است. پس کینه تو به او موردی ندارد. این را هم بدان تلاش بیهوده می‌کنی که نظرم را نسبت به خودت عوض کنی. حتی اگر او عشق مرا قبول نکند، باز هم در دل من جایی برای عشق تو نخواهد بود. اگرچه او با حرفها و حرکاتش مرا تحقیر کرده است، ولی هیچ وقت ذره‌ای دل آزرده‌گی از او در خود احساس نکرده‌ام. تو هم بیخود در فکر مجازات او هستی. این فکر را از سرت بیرون کن. پشت گرمی او به قهرمان آران، فخرالدین است. شاید روزی من خودم مجبور شوم او را به جزا برسانم. در آن روز دلم می‌خواهد اگر از تو یاری خواستم، دریغ نداری. ولی امروز تحقیر او از طرف هر کس باشد، تحقیر من است! این را یک بار گفته‌ام و بار دیگر می‌گویم: هر دختری را که می‌پسندی، از من پنهان مکن. او در هر کجا و در دست هر کسی باشد، رساندن او به تو به عهده من.

حام‌الدین لحن کلامش را عوض کرد:

- با حرفهایتان مرا تحقیر نکنید. من نه خیال پرستم و نه در بند عشقی که حاصل

یک لحظه نگاه و یک لبخند فریبنده باشد. اظهار عشق من به شما فقط به خاطر حرکات و رفتار خودتان بود و وعده‌هایی که پدرتان به من داده بودند، و الا چه کسی گفته است که من کشته و مرده شما بوده‌ام. شما باید این را بدانید که یک مرد همه چیزش را به قربانگاه عشق می‌برد ولی هرگز دست‌گدایی به آستان عشق دراز نمی‌کند، هرگز... من نیز چنین حالی دارم و احتیاجی هم به احترام و محبت شما نیست. ارزانی خودتان! نیازی هم به این ندارم که شما دست بالا کنید و بخواهید زندگی مرا سر و سامانی بدهید. از فخرالدین هم برای من قهرمان نسازید. اگر روزی اراده کنم که شاعر جوان شما را از سر راهم بردارم، فخرالدینها هم در امان نخواهند بود. شما چه خیال کرده‌اید؟ اگر عمری باقی باشد خواهید دید که چه کسی در قهرمانی این دیار خواهد ماند. خواهید دید! اکنون سرزمین آذربایجان تنها حسام‌الدین را قهرمان خود می‌داند نه فخرالدین را.

قتیبه سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند، به آرامی گفت:

- من نخواستم قهرمانی تو را از دست بگیرم و یا منکرش باشم. نه، تو قهرمانی، قبول. بلکه می‌خواهم بگویم برای یک قهرمان شاید فتح قلعه‌ای دست‌یافتنی سهل باشد، ولی دست‌یافتن به قلب و روح یک نفر به همین آسانی نیست، مخصوصاً این فرد دختر باشد و آن هم دختری که دلش هیچ وقت - حتی یک لحظه هم - به خاطر تو تنیده است... بگذریم از اینکه هیچ نامی از قلعه‌هایی که تو آنها را گشوده‌ای، در تاریخ ثبت نشده است! خوب فکرهايت را بکن حسام‌الدین! من خوب می‌دانم که تو خاطرخواه رعنا، سوگلی این شاعر جوان هستی. این مطلب را صبا به من گفته است. من صبا را مأمور خواهم کرد تا ترتیب کارها را بدهد. صبا خوب بلد است از پس چنین کارهایی برآید. رضایت پدر و مادر رعنا را هم بگذار به عهده همین صبا. حسام‌الدین معترضانة گفت:

- نه، قتیبه...! لازم نکرده شما چنین صلاح‌اندیشی در حق من بکنید. شما فکر می‌کنید من نمی‌دانم این خیرخواهی غرض‌آلود شما به خاطر چیست؟ شما قصد

دارید هر طوری که شده سوگلی شاعر جوان را - که هر دو همدیگر را دیوانه وار دوست دارند - از او جدا کنید و شاعر را بر آن دارید که بالاچار به سوی شما بیاید! حتی اگر شما منکر قهرمانی من باشید، مطمئن باشید که رگه‌هایی از خصال قهرمانی و مردانگی در تن و روان من پا برجاست. اگر شاعر واقعاً رعنا را دوست دارد - که دارد - بگذارید خوش باشد. چرا چشم طمع به خوشبختی دیگران؟ مگر این دل چیست که باید آشیانه عشق عاریتی باشد؟ هر کس با عشق و دل خود زنده است... و اما اینکه صبا را گره گشا و راهگشا می‌دانید، خنده‌ام می‌گیرد. عجب حرفی می‌زنید. فتنه‌گری و آشوب‌طلبی این شلخته برایم کاملاً معلوم است. مدتها همین صبا بود که نامه‌های من و مهتاب، دختر ابوالعلا، را به همدیگر می‌رسانید. چندی نگذشت که متوجه شدم چند فقره نامه هم از طرف مهتاب برایم جعل کرده است. با پررویی اظهار عشق و دلدادگی کرد و تمام هدیه‌هایی که از بابت برقراری ارتباط بین من و مهتاب از من گرفته بود را باز گردانید. قبول نکردم. چون هیچ تمایلی نسبت به او در دل خود احساس نمی‌کردم. به او گفتم من عاشق قتیبه هستم. قول داد در این مورد کارسازی کند. حرفهایش را باور کردم. این وعده و وعید و نیز حرکات مهربانه شما، این حق را به من داد که دانه عشقتان را در دل خود هر روز که می‌گذشت بارورتر از روز قبل ببینم. بعد از آنکه به خدمت شما رسید، شروع کرد به تعریف از رعنا. حتی چند فقره نامه هم از طرف او برایم - البته جعل شده - آورد. ولی من به تمام این حرکات با شک و تردید نگاه می‌کردم. چون مطمئن بودم که کارهای اخیرش با اشاره شما انجام می‌گیرد. قتیبه! باعث بدبختی دلشاد هم همین صبا خانم بود، قبول کنید! با ارسال نامه به فخرالدین او را اغفال کرد و بعد با ترفندی تازه ماجرای رسیدن نامه فخرالدین به دلشاد را عَلم کرد. ببینید بازار حَقّه و فتنه چقدر گرم است؟ این پتیاره که به نظر شما کلید حلّ معماهاست، نیتی بجز رسیدن به خیالات فاسد خود ندارد. او با این شعبده‌بازی‌ها، به بهانه اینکه دل پاک این دختر را با دل مشتاق آن پسر جوش می‌دهد، خود به آرمانش رسید و زندگی خود را با زندگی امیر جوش داد.

اکنون او جزو زنان حرمسرای حضرت امیر است!

قتیه با عصبانیت غرید:

- خاموش باش! دیگر این حرف را تکرار نکن! اگر مادرم - مهین بانوی قصر امیر - این جارت را بفهمد، خودش را خواهد کشت. پدرم داماد خلیفه است و هرگز کنیزانی مثل صبا را به «شرف» خود نایل نمی‌کند. تو حالا که می‌بینی تمام آمال و آرزوهای عاشقانه‌ات نسبت به من، با خاک یکسان شده، این مزخرفات را می‌بافی. تو هیچ وقت لایق عشق من نبودی و هرگز نخواهی بود. این جور افکار، حتی ارتباط معمولی و نیم‌بند بین ما را از بین می‌برد. نژاد من از یک سو عرب است، و حرف دختر عرب یک کلام است. بارها به تو جواب «نه» داده‌ام. حالا هم به صراحت به تو می‌گویم: نه.

حسام‌الدین با قاطعیت گفت:

- من هم به شما می‌گویم: من نه از جدّتان خلیفه ترس و واهمه دارم و نه از پدربزرگان امیر! به شما اعلام می‌کنم حتی اگر هفت بار با هفت پادشاه ازدواج کنید، باز هم نخواهم گذاشت طعم خوشبختی را بچشید. قتیبه! این را فراموش کنید، اگر قرار باشد شما مال من نباشید، مال هیچ کس هم نخواهید شد. اگر خوشبختی شما به دست من نباشد، بدانید حتماً بدبختی‌تان به دست من خواهد بود. آینده نشان خواهد داد.

قتیه گفت:

- مطمئن باش بدبختی نزد دیگران را به خوشبختی پیش تو ترجیح خواهم داد. خوشبختی همیشه به شکل خوشبختی نیست. بیا هر دو تا ایمان شانس و اقبالمان را در این مورد محک بزنیم.

حسام‌الدین حرف قتیبه را برید:

- هیچ اشکالی ندارد. بیایید قدرتمان را بیازماییم.

و بعد افسار اسبش را برگردانید و از قتیبه دور شد. قتیبه نیز پرده‌های ابریشمین

تخت‌روان را پایین کشید.



خوشحالی فخرالدین بی‌مورد نبود. خیر داشت که دلشاد جزو استقبال کنندگان از مهستی است. مدت‌ها بود که او را ندیده بود. برای اینکه فتنه‌گری‌های صبا در به وجود آمدن ماجرای آن نامه‌کذایی روشن شود، مجبور بود خودش با دلشاد رودررو صحبت کند. از نظامی جدا شد. تنگ اسبش را محکم گرفت و آن را به طرف تخت‌روانها حرکت داد و دنبال تخت‌روانی شد که دلشاد در آن چشم به راه بود. چشم به راه کی؟ خدا می‌داند. شاید هم به امید دیدن فخرالدین! پرده‌اطلسی آبی‌رنگ آخرین تخت‌روان قافله بانوان، یکم‌تبه بالا رفت و دستی از آن بیرون آمد و به فخرالدین اشاره کرد تا جلوتر بیاید. دستینه حلقه شده بر دست، به فخرالدین حالی کرد که صاحب دست کسی نیست بجز دلشاد. اسب را جلوتر راند. دلشاد همین که از پنجره تخت‌روان فخرالدین را دید، گریه‌امانش نداد. با هزار زحمت گریه در گلو پیچاند و با صدایی غم‌آلود نالید:

- آه فخرالدین! این چه کاری بود کردی؟

- خوبش‌تندار باش، روح من! وقت تنگ است. همه چیز را باید شرح دهم. این را بدان که آن نامه را من به تو نوشته بودم.

- کدام نامه؟

- جواب نامه‌ای را که برایم نوشته بودی!

- من کئی نامه برای تو نوشته‌ام؟ بگو ببینم چه اتفاقی افتاده است؟

- یعنی تو هیچ سفارشی از طریق صبا به من نکرده‌ای؟

- هیچ سفارشی، هیچ حرفی و هیچ نامه‌ای توسط صبا به تو نفرستاده‌ام؟ این حرفها چیست فخرالدین! تو با چه جرأتی به صبا اعتماد کردی و نامه را به دست او دادی. او را نمی‌شناختی؟ می‌دانی با آن نامه چه کار کرد؟ نامه را آورد و مستقیم داد دست امیر. به خاطر این نامه، مدت‌هاست در حبس هستم. این کنیز بی‌حیا با این کارش

زندگی مرا تباہ کرد. تو که جواب رد به عشق او داده بودی انتقام تو را این شکلی از من گرفت.

فخرالدین این حرفها را که شنید خونی از شرم و غرور بر چهره دردمندش دوید. پنداری آتش به جاننش افتاده بود. خون خوتش را می خورد. از شدت غضب مثل بید می لرزید. گویی سنگینی آسمانها را بر روی شانه های ناتوان او نهاده بودند. از خودش نفرت داشت. تنها توانست بگوید:

- مرا بیخوش دلشاد. هرچه بود گذشته. دیگر دوران فراق و غصه به سر رسیده. تو سعی کن نگاه عاشقانه ات را عاشقانه نگه داری. من و تو باید از یاد ببریم که سعادت چیزی دور از دسترس ماست.

دلشاد آهی کشید و دردمندانه گفت:

- آه، فخرالدین! چقدر تو ساده ای عزیز دلم. دوران فراق و غصه تازه دارد شروع می شود. امیر منتظر فرصتی است که هرچه زودتر مرا پیش خلیفه بفرستد. تو با اینکه این موضوع را می دانی، نمی دانم چرا می خواهی هم مرا و هم خودت را گول بزنی. - نباید بعد از این به موفقیت امیر اینانج امید داشته باشی. اگر دست پسران ایلدنز در حکومت محکم شود، باور نمی کنم دیگر شانس حکومت برای امیر بماند. اینها برای اینکه کار از دستشان بیرون نرود، مجبور هستند افراد خودشان را روی کار بیاورند. شاهزادگان سلجوقی، امروز، بدون اعتنا به سقوط تدریجی دولشان، همین کار را در کرمان، عراق، حتی موصل انجام داده اند و حکومت را به دست افراد مورد اطمینان خود سپرده اند. به همین جهت است که پسران ایلدنز مجبور هستند قدمهای نخستین را با احتیاط بردارند. آنها بدون شک اجازه نخواهند داد کسانی که از دوران سلجوقیان در آذربایجان مصدر کاری بودند، دوباره دستشان در کار حکومتی بند باشد. تازه... جریانات سیاسی که امروز در ممالک شرق در حال وقوعند، نوید خوشبختی و امید را به ما می دهند. به زودی لولای درهای دارالخلافه که بر نیرنگ و نامردمی می چرخد، از کار خواهد افتاد و عمر خلیفه کوتاه تر از آن خواهد بود که امیر

بتواند چنین خوش خدمتی به خلیفه بکند. مطمئن باش که امیر چنین مجالی نخواهد داشت.

دلشاد باز هم نتوانست به نویدهای دور و دراز فخرالدین دلخوش باشد، گفت:
- فخرالدین! دنیای خیال چه هموار است! این عین سادگی است که انسان
نیکبختی خود را در گرو حوادث و اتفاقات جستجو کند. بدبختی از همه سو مرا
احاطه کرده است و هیچ امید رهایی از آن برایم متصور نیست. می فهمی؟ خطر در
چند قدمی است. تنها راه رهایی این است که مرا به هر نحوی که شده از قصر بیرون
ببری و به یک نقطه امن برسانی. و الا کار از کار خواهد گذشت.

- مطمئن باش، کسانی که خواب نگونبختی ما را دیده‌اند هرگز به خوشبختی
نخواهند رسید. شک ندارم که من دست در دست تو، جشن خوشبختی و پیروزی را
بر فراز گور سرد و نجس این فرومایگان برگزار خواهم کرد. من مثل راهزنان نه، بلکه
همچون قهرمانان مردمی، تو را از قصر امیر بیرون خواهم آورد و آن وقت چشمان
معصوم و پاک تو به دیدن بیلقان روشن خواهد شد. آن روز تو با دیدن روی پدرت
هر درد و غمی که در این مدت اسارت بر جان خریدهای را به یک سو خواهی نهاد.
دلشاد! تنها تو نیستی که باید از این خراب‌آباد خلاص شوی. من باید دیوارهای سرد
و بی‌روح این قصر منحوس را که شاهد هزاران نامردمی‌ها و جنایات بوده است بر
سر صاحبان آن خراب‌کنم تا صدها دختر تیره‌روز - که گل جوانی‌شان به دست امیر
اینانچ نامرد پرپر شده - نجات پیدا کنند. به من اعتماد کن دلشاد. اگر نتوانم این امارت
را با خاک یکسان کنم و به جای آن گور اربابان ظلم را برپا دارم، فخرالدین نیستم.
نباید درباره این موضوع با کسی صحبت کنی. بیشتر افرادی که همچون تو زندگی
نکبت‌باری را در قصر امیر سپری می‌کنند، متأسفانه با اینکه هر لحظه زندگی‌شان با
خفت و خواری و شکنجه پنهان همراه است، باز هم ترمس و وحشت رهایشان
نمی‌کند. این بیچاره‌ها به نوعی مجبور هستند بودن خود را در نبودن دیگری تجربه
کنند. مجبورند راحتی و آرامش مصنوعی خود را در عذاب و بدبختی دیگران

جستجو کنند. اگرچه گاهی وقتها بدبختی در خانه خوشبختها را نیز می‌گوید، ولی در این خراب‌آباد، خوشبختی عین بدبختی است.

دلشاد حرفهای فخرالدین را تصدیق کرد و گفت:

- چنین است که می‌گوی. در آنجا به غیر از حسد و انتقام چیز دیگری احساس نمی‌شود. قبول کن هیچ انسان شرافتمند و آبروداری تحمل شنیدن حرفهای رکیک و شلخته‌واری که از زبان کنیزان به هنگام درگیری و نزاع ادا می‌شود را ندارد. مرا ببخش فخرالدین که این چنین با تو سخن می‌گویم. در قصر، حتی زنانی که روح و جسمشان پاک است و از آلودگی به دورند، متأسفانه مشق فاحشگی می‌کنند. ولنگاری و بی‌بند و باری مثل طاعون قصر امیر را آلوده کرده است. از دست طاعون مگر خلاصی هست؟ این تیره‌بختان بجز اینکه وسیله اطفای شهوت امیر باشند و به «شرف» مصاحبت وی نایل شوند، چیز دیگری نیستند. در چنین محیطی، چاپلوسی هم کار شاقی است. از خواجه مفید گرفته تا خدمتکاران عادی مختار مایشا بر سرنوشت کنیزان هستند. این نامردان برای خوش خدمتی به امیر هر خبر کذبی که سرهم بکنند و پیش وی ببرند، در سرنوشت کنیزان مؤثر است. در این لانه فساد امکان ندارد کسی بتواند بدون سخن‌چینی، فریب و دویه هم‌زنی روزگار بگذراند. صفیه خاتون، بانوی اول قصر، برای رفع این توهم که من یا امیر سر و سری دارم، خواجه مخصوص خود «دُزّه»^۱ را مأمور تعقیب من کرده بود. هر وقت این مرد عرب نفرت‌انگیز را می‌دیدم، احساس می‌کردم واقعاً حالم دارد خراب می‌شود. حالا خودت حدس بزن که من چقدر باید آدم بدبختی باشم که این همه مدت تحت امر و نهی چنین مرد نفرت‌آور و پستی سپری کنم. فخرالدین! باید بگویم که اگر مرا از این مهلکه نجات ندهی، به غیر از خودکشی چاره‌ای ندارم!

فخرالدین باز هم دلشاد را دلداری داد، ولی نتوانست بیش از این صحبت کند. تخت‌روانی که از پشت سر می‌رسید به وی مجال نداد که بیش از این کنار تخت‌روان

دلشاد معطل شود. این تخت‌روان را چهارمرد سوار بر اسبهای مخصوص امیر، اسکورت می‌کردند. بعد معلوم شد که در داخل این تخت‌روان کسی نیست بجز صبا. مردم با دیدن این تخت‌روان، یقین کردند که بین امیر و صبا پیوندی ناگستی و محبت‌آمیز برقرار شده است. به همین جهت نوعی نگرانی آزرده خاطرشان کرد. بی‌شک آمدن صبا به استقبال مهستی، توطئه و آشوب دیگری در پی داشت.

پنجره تخت‌روان صبا باز بود. از این پنجره، فخرالدین، صبا را دید و شناخت. صبا هیچ اعتنایی به وی نکرد. چون موقع رسیدن به ازدحام مردم، دیده بود که فخرالدین با دلشاد صحبت می‌کند. یقین کرده بود که دلشاد ماجرای نامه را به او فاش خواهد کرد. صبا عمداً دستور داده بود تخت‌روان خود را کنار تخت‌روان دلشاد بیاورند تا او بتواند براحتم کسانی را که با دلشاد ملاقاتی می‌کنند، بشناسد. همین که سر اسب فخرالدین را کنار تخت‌روان دلشاد دید، از شدت ترس کم مانده بود قبض روح شود. زیرا خوب می‌دانست گناهی نابخشودنی در حق فخرالدین کرده است و فخرالدین کسی نبود که او را به خاطر این گناه ببخشد. نتوانست بیش از چند لحظه به بی‌اعتنایی‌اش ادامه دهد. یکی از چهار سوار را دنبال فخرالدین فرستاد، ولی فخرالدین اعتنایی به درخواست صبا نکرد.



دسته‌ای از مستقبلین که نظامی در رأس آن قرار داشت، نزدیک چشمه «علی‌بولاغ» با کاروان مهستی روبرو شد. پیش از همه نظامی و فخرالدین، به چالاکي از خانه زین پایین پریدند و در یک آن صدها شاعر، نویسنده، نوازنده و اهل حال و قال تخت‌روان مهستی را در میان گرفتند و آن را غرق در دسته‌گلهایی کردند که شاگردان و دوستان مهستی آورده بودند. آواز دسته‌جمعی گروهی از شاگردان مهستی، خستگی راه و غبار اندوه تبعد را تا اندازه‌ای از جسم و روح وی زایل کرد. بعد فخرالدین و نظامی دو بازوی مهستی را گرفتند تا او را در پایین آمدن از تخت‌روان یاری کنند. در این حال، مهستی بازوان خود را بر گردن آن دو انداخت و

هر دو را بوسید و گفت:

- در تمام عمرم چنین لحظه باشکوه و شادی آفرینی به یاد ندارم!

اما بغض امانش نداد. سخن در گلویش ماند. انگار خارخاری بر گلویش سنگینی می‌کرد. چند لحظه‌ای سکوت غمبار حاضرین را در خود فرو برد. بعد بی تابانه گفت:

- در این مدت دوری، پیوسته پنجه در پنجه مرگ و اجل انداخته بودم و به او امان نمی‌دادم که مرا دور از یار و دیار با خود ببرد. همیشه در این آرزو بودم که در میان شما و روئ و موئی افشاندن بر خاکِ پاکِ وطن، مرگ را بر آغوش کشم. خوشحالم که به این آرزوی بزرگم رسیدم. امروز اگر بمیرم، باکی نیست.

بیخود نبود که این بانوی بزرگ شعر و موسیقی یرازنده این همه مقبولیت و توجه بود و شکوهی این چنین عظیم داشت. مجیرالدین چشم از چهره مهستی بر نمی‌داشت. آن روز که مهستی از گنجه تبعید می‌شد، مشکل می‌توانستی تار مویی سفید در خرمن گیوان وی پیدا کنی. ولی امروز چه؟ تمامی گیوانش سفید سفید بود، حتی یک تار موی سیاه در آن همه موی به چشم نمی‌خورد. این خرمن سفیدگون، وقتی که بر روی پیراهن سیاه ابریشمین این شاعره پیر می‌لغزید، ابهت و عظمت صدچندانی به وی می‌بخشید و دنیایی از عشق و اعجاز در چشم و دل حاضرین خلق می‌کرد. گویی زندگی زیر گیوان وی، به زیبایی آرس پیش می‌رفت. بی‌جا نبود که مجیرالدین در بیتی سرود:

بو شوخ نود سألده، حالت یشنه قالمیش

گیسوی سفید پنده طراوت یشنه قالمیش^۱

گروهی که از طرف حکومت به استقبال آمده بودند، رسیدند. حام‌الدین از اسب پیاده شد و خود را به تخت‌روان قتیبه رسانید. در حال نردبانی نزدیک

۱ - در شوخ نود ساله شکوفاست بهاران در طره برفینه هویداست بهاران با توجه به تاریخ حیات دو نفر از معاصرین مهستی: سلطان سنجر و عمرخیم، حدس زده می‌شود که مهستی تا یکصد سال عمر کرده است - م.

تخت‌روان قتیبه آوردند تا وی به راحتی پای بر زمین بگذارد. فی‌الوقت صدها کنیز او را چون نگینی گرانبها در میان گرفتند. وی در چنین هیبتی به سوی مقرّ استقرار مهستی حرکت کرد. چند قدمی مانده به مهستی همراهان را ترک کرد و به تنهایی پیش مهستی رسید. نخست به احترام وی تعظیمی کرد، بعد بوسه‌ای بر دستان مهربان و درد‌آشنای او زد و ضمن خوش‌آمدگویی، گفت:

- از اینکه به زادگاه خودتان آمده‌اید تبریک می‌گویم. خوشحال هستم که مراتب احترام و تهنیت پدر و مادرم را نیز خدمتان تقدیم کنم. و نیز خوشحال خواهم شد که مردم آران تبریکات صمیمانه و مخلصانه مرا از بابت مراجعت مجددتان به گنج قبول کنند. امروز برای تمامی هنرمندان موسیقی روز بزرگی است و آنها حق دارند امروز را روز جشن و روز عید خودشان بنامند. برای من هم افتخار بزرگی است که در این عید به یاد ماندنی شرکت کرده‌ام.

قتیبه پس از این حرفها، باز دست مهستی را بوسید و خواست خود را کنار بکشد که مهستی پیشانی قتیبه را بوسید و او را تنگ در آغوش کشید. بعد از آن قتیبه از مهستی جدا شد و چند قدمی که عقب‌تر آمد خود را در کنار نظامی و فخرالدین دید. به آن دو نیز تبریک گفت و افزود:

- در برپایی این عید بزرگ نقش شما دو نفر بیش از هر کس دیگر بوده است. به همین خاطر وظیفه خود می‌دانم که از این بابت از شما تشکر کنم. این عید، عید تمام مردم آذربایجان است. در هر جامعه‌ای همه چیز می‌تواند بیش از اندازه خود باشد، ولی تعداد مردان کارآمد و شایسته هیچ وقت به اندازه نیاز جامعه نبوده است. به همین جهت شما و ما وظیفه داریم در حدّ توان بکوشیم تا این ستاره آسمان هنر آذربایجان سالیان سال زندگی شایسته و بایسته‌ای داشته باشد.

نظامی و فخرالدین از این همه اظهار محبت و لطف قتیبه تشکر کردند. وقت آن رسیده بود که گروههای استقبال‌کننده به سوی گنجه حرکت کنند. حسام‌الدین دوست داشت قافله مهستی را در یکی از خانه‌های کوچه «امیر» فرود آورد. مهستی با

این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم مرا به همان محله‌ای که در آنجا به دنیا آمده‌ام، بزرگ شده‌ام و در آنجا چیزها آموخته‌ام ببرید. خواهش می‌کنم مرا به همان محله «خرابات» ببرید. من سالها با در و دیوار و حال و هوای آن محله زندگی کرده‌ام. هیچ جایی مثل «خرابات» برای من خاطره‌انگیز نیست.

نظامی در گوش مهستی مطلبی نجوا کرد که غباری از غم و اندوه بر چهره مهستی نشاند. دیگر هیچ حرفی نزد. مدام حرفهای نظامی در گوشش طنین انداز بود:
- دیگر اثری از «خرابات» باقی نمانده. همان روزی که شما را از گنجه بیرون کردند غلامان امیر و مریدان خطیب «خرابات» را با خاک یکسان کردند.

نه مهستی، نه نظامی و نه فخرالدین مایل نبودند که مهستی در منزلی که حکومت برای او تعیین کرده بود فرود آید. به نظر این سه، حکومت در تخصیص بنایی زیبا و مجلل به مهستی هدفی جز فریب مردم و دستیابی به اهداف سیاسی نداشت و به همین جهت آنها منزل نظامی را جهت استقرار مهستی در نظر گرفته بودند و در این خصوص قبلاً اقدامات لازم نیز به عمل آمده بود و غلامان و کنیزان منزل فخرالدین جهت خدمت به مهستی تعیین شده بودند. روی همین اصل استقبال کنندگان جلو در منزل نظامی ایستادند. فخرالدین و نظامی بازوان شاعره پیر گنجه را گرفتند و او را از تخت‌روان پایین آوردند. قتیبه نیز از تخت‌روان خود پایین آمد تا با مهستی وداع کند:
- گمان نمی‌کنم این آخرین دیدار ما باشد. امیدوارم بعد از این بتوانم به زیارت و دیدار هنرمند بزرگ نایل شوم.

مهستی با همه استقبال کنندگان وداع کرد و داخل حیاط شد. در حیاط، غلامان و کنیزان منتظر ورود او بودند. نظامی شاد و خوشحال در حالی که از ته دل احساس آرامش و شادی می‌کرد با خود گفت:

- چه لحظه مبارکی است خدایا! سعادت خدمت این بزرگوار و پرستاری و تیمارداری وی به عنوان مادری مهربان تا آخر عمر نصیب ما شد. چقدر خوشبختیم

خدایا! شکرت. پناه به نیکان چقدر خیر و برکت با خود دارد. این سعادت و شادی را پایانی مباد.

اکنون وقت آن رسیده بود که مادر فخرالدین و همسایگان نزدیک نظامی، مهمان عزیز خود را با جلال و شکوه هرچه تمامتر به اتاقشان راهنمایی کنند.

فرمان همایونی

جنگ بین بهرامشاه و آتابای محمد، تازه خاتمه یافته بود. طرفین درگیری طبق صلحنامه‌ای که در کرمان به امضا رسانیدند رضایت دادند که قسمت اعظم مملکت کرمان جزو مستملکات اتابکان باشد. نتیجه این صلح و آشتی بیش از هر چیز باعث استحکام پایه‌های سلطنت طغرل بود. پس از خاتمه جنگ، اردوهای که در مناطق فارس‌نشین مشغول محاربه بودند، یکی یکی به پایتخت برگردانده شدند تا هر دسته از آنها جهت سرکوب شورشهای محلی به مناطق مورد نیاز فرستاده شوند. اردوی عظیمی نیز متشکل از عرب، فارس، و اهالی عراق به آذربایجان شمالی وارد شده بود، مخصوصاً دسته‌ای تعلیم دیده و سرد و گرم جنگ چشیده از نیروهای ویژه آتابای محمد وارد گنجه پایتخت آران گشته بود.

از عمده وظایف قشون تازه وارد به آران، یکی اعلام و اجرای دقیق قوانین تازه وضع شده از طرف اتابکان به خلغهای آذربایجان بود و دیگری پایان دادن به سنت زشت تحقیر مأمورین دولتی از سوی روستاییان بود که بعضاً جهت اخذ مالیات به روستاها می‌رفتند. نیروهای تازه وارد موظف بودند همراه مأمورین مالیاتی عازم روستاها شوند تا مأمورین را در اجرای امور حکومتی و اخذ مالیات سالانه یاری کنند.

حتی اگر حوادث اخیر اتفاق نمی‌افتاد، باز هم امیر اینانج برای به تعویق انداختن وعده استقلال آذربایجان بهانه‌هایی داشت. برخلاف تبلیغات ظاهری ارتباط بین

وی و شروانشاه و توطئه مشترک آن دو علیه منافع خلقهای آذربایجان به روشنی معلوم بود.

به غیر از قشونی که به آران آمده بود، دستهای بزرگ از ایرانیان جهت تقویت نیروهای شیروانشاه به شیروان وارد شده بود. هدف آتابای محمّد از اعزام این دو قشون به آران و شیروان کاملاً مشخص بود. او مطمئن بود مردم آذربایجان شمالی هرگز به قوانین جدید گردن نخواهند نهاد. در این صورت قشون اعزامی به شیروان، همراه نیروهای محلی شیروان برای سرکوب آذربایجانیان متمرّد وارد عمل خواهد شد و آنها را مجبور به اطاعت از امر آتابای خواهد کرد. شایعه انعقاد پیمان جنگی بین آتابای و شروانشاه ابوالمظفّر هر روز گسترده تر می شد و بالاخره به تدریج، صورت حقیقت به خود گرفت.

بانگ خروسهای گنجه خبر از دمیدن صبح می داد. نخستین شعاعهای زرین آفتاب سپیده دم، برلنگه های قرمز و بلند در قصر امیر به آرامی بوسه می زد که صدای خفه و خراشنده جارچیان دارالحکومه، آرامش اهالی گنجه را که آرام آرام از خواب نوشتن بیدار می شدند، این گونه به هم زد: «اهالی گنجه...! برای شنیدن فرمان خلیفه در مسجد سنجر جمع شوید.»

روز جمعه بود. میدان ملکشاه گنجه مملو بود از مردم گنجه. مردم روستاهای دهی، پومران، اصفهان، یورت، رود، آرسووان و یام که برای شرکت در جمعه بازار به گنجه آمده بودند، همگی در میدان ملکشاه منتظر شنیدن فرمان خلیفه بودند. حتی کسانی هم که ساده لوحانه خیال می کردند قشونی که وارد آران شده مأموریتش دفاع از استقلال آران خواهد بود، موضوع فرمان خلیفه را به فال نیک می گرفتند و گمان می کردند فرمان در تأیید همین موضوع شرف صدور یافته است. اما زهی خیال باطل!

جای سوزن انداختن در مسجد نبود. صحن و ایوان و رواقهای مسجد چهل ستون سنجر پر بود از مردم مشتاق و منتظر. همه لحظه شماری می کردند که

هرچه زودتر از چند و چون فرمان مطلع شوند؛ حتی کسانی که از حقیقت امر به نوعی مطلع بودند و می‌دانستند که بغداد ترفند جدیدی به کار بسته است.

نظامی و فخرالدین پیش از همه، در جایگاه مخصوص اعیان و اشراف شهر نشسته و منتظر ورود امیر و قاضی گنجه بودند. فخرالدین در گوش نظامی گفت:

- اگر بخواهند از ما بیعت بگیرند، تکلیف چیست؟ چه کار باید کرد؟

- صبر کن ببینم فرمان راجع به چیست. آن وقت تصمیم خواهیم گرفت که چه

کار بایستی کرد.

اینک امیر و خطیب شهر همراه وزیر پیر امیر، توختامیش، با طنطنه و شکوه هرچه تمامتر وارد مسجد شدند. امیر و توختامیش در جایگاه مخصوص خود قرار گرفتند و خطیب یک راست از میان انبوه مردم سوی منبر رفت و پله‌های فرسوده آن را یکی یکی پشت سر گذاشت. آنگاه خطبه‌ای کوتاه به نام خلیفه مسترشد بالله، سلطان طغرل و آتابای جهان پهلوان محمد خواند و چند لحظه‌ای منتظر ماند. در این موقع حسام‌الدین با سینی نقره‌ای در دست نزدیک منبر شد. خطیب روپوش اطلسی سبز رنگ روی سینی را کنار زد و با صدای بلند صلوات فرستاد. صدای بلند «اللهم صلی علی محمد و آله محمد» مردم حاضر در مسجد غلغله عجیبی در مسجد و میدان ملکشاه به وجود آورد. حاضرین در میدان نیز با غریب صلوات حضور خود را نشان دادند. بالاخره خطیب بالای منبر سرپا ایستاد و حاضرین را که هنوز در حال تکرار صلوات بودند، دعوت به نشستن و آرام شدن کرد و بعد شروع به قرائت متن عربی فرمان نمود. پس از فراغت خطیب از قرائت فرمان، توختامیش بی‌اخاست و فرمان را برای فهم حاضرین به زبان محلی قرائت کرد:

«ارادهٔ لم‌یزلی و مشیت ازلی بر آن تعلق گرفته است که وظیفهٔ خطیر

حفظ و صیانت از شرع مقدس اسلام و حمایت از امت و سرزمینهای

اسلامی در ید قدرت خلفای پیغمبر آخرالزمان قرار گیرد. به همین جهت

بر ذمهٔ ماست که مسؤلیت حفظ حرمت کیان اسلام و قرآن شریف و

ایجاد امن و امنیت به قاطبهٔ امم اسلام، سلاطین لایق و دیندار بر مصدر امور بگماریم و شمشیر کفر ستیز شریعت جهت ضمانت اجرای احکام شرع مبین از سوی کافهٔ انام را به دست این سلاطین ذی‌جاه بسپاریم. روی این اصل سلطنت این جهانی بر عهدهٔ سلطان طغرل - خلف صدق ملک‌شاه - و آتابای وی جهان پهلوان محمد قرار می‌گیرد.

به مردم عراق، فارس و آذربایجان سفارش می‌کنم با معتمد امیرالمؤمنین، سلطان طغرل و نیز با جانشین دیندار ایلدنز، جهان پهلوان محمد بیعت بلاواسطه کنند. همدان کمافی السابق پایتخت طغرل خواهد بود. حکومت آذربایجان هم به شرط اینکه تبریز پایتخت آن باشد، به دست قیزیل ارسلان، برادر آتابای محمد سپرده می‌شود. امارت شروان نیز به ید باکفایت ابوالمظفر شروانشاه واگذار می‌شود. ادارهٔ حکومت آران هم به عهدهٔ امیر اینانج گذاشته می‌شود به شرطی که در امور ملکداری خود را تابع آتابای محمد بشناسد.»

توختامیش پس از خواندن فرمان، آن را - چنان که در دیدرس حاضرین مسجد باشد - بالای سر برد و خطاب به مردم گفت:

- دقت کنید که فرمان، به دست مبارک امیرالمؤمنین مسترشد بالله، خلیفهٔ روی زمین، امضا و مهر شده است.

وزیر پس از اینکه کلامش به آخر رسید، فرمان را دوباره در سینی نقره‌ای گذاشت و روپوش سبز اطلسی را به رویش کشید، آنگاه آن را پیش امیر اینانج برد. امیر به احترام فرمان خلیفه از جای خود بلند شد و همانطور سرپا ایستاد تا حاضرین در مسجد، یک به یک به حضور برسند و پس از بوسیدن فرمان امیرالمؤمنین، با امیر اینانج بیعت مجدد نمایند.

نخست، وزیر و دیگر افراد دیوانخانهٔ دارالحکومه فرمان را بوسیدند و مراسم بیعت را به جای آوردند. از بقیه هیچ حرکتی دیده نشد. همه منتظر بودند که ببینند

نظامی و فخرالدین چه کار خواهند کرد. هیچ کس را جرأت آن نبود که به طرف امیر رود و جمله «بیعت می‌کنم» را لفظاً ادا کند. توختامیش به فراست دریافت که وضع ناخوش آیندی در شرف وقوع است. در حال خطاب به اعیان و اشراف گنجه گفت:

- مردم منتظرند که نخست بزرگان و رهبرانشان بیعت کنند. درنگ جایز نیست. بفرمایید بیعت کنید!

باز هم حرکتی دیده نشد. فخرالدین در گوش نظامی به آرامی گفت:

- تکلیف چیست؟

نظامی جوابی به سؤال فخرالدین نداد. روی به توختامیش کرد و گفت:

- ما عرب نیستیم، ولی زبان عربی را به اندازه عربها بلدیم. ناگزیر هستیم که این زبان را یاد بگیریم. در فرمان حضرت خلیفه هیچ حرفی راجع به بیعت با طغرل و آتابای محمد دیده نشد.

حرفهای جورانه نظامی می‌توانست سرآغاز آشوبی جدید در مسجد باشد. سنگینی سکوتی پرسشگر و ویرانگر بر فضای مسجد احساس شد. هزاران نفر، گوشهای خود را تیز کرده بودند تا صحبتهای توختامیش و نظامی را بشنوند. توختامیش مانده بود که چه کار بکند. چه می‌توانست بگوید؟ با هر جان‌کدنی بود، لب به سخن باز کرد:

- تعجب می‌کنم از شاعر جوان که این چنین حرفهای بی‌اساسی می‌زند. نمی‌دانم این حرفها به غیر از شیهاتی که در ذهن مردم عادی ایجاد می‌کند، چه نتیجه‌ای خواهد داشت. اولاً در نامه موضوع بیعت از مردم به صراحت قید شده است. وقاحت و بی‌شرمی است که با وجود اعیان و بزرگان شهر در جلسه، جوانی که پشت لبش تازه سبز شده است چنین گستاخانه ادای بزرگان را درآورد.

وزیر پس از این حرفها انتظار داشت حاضرین حرفهای او را تصدیق کنند و با جمله «صحیح است. حق با وزیر است» او را پشتیبانی کنند. ولی افسوس چنین نشد. هیچ صدایی از احدی شنیده نشد. بالاخره فخرالدین از سر جایش بلند شد و گفت:

- قصد ندارم خدای نکرده توهین و یا اسائهٔ ادبی به بزرگان بکنم. ولی ناگزیرم این نکته را به عرض جناب وزیر برسانم که امروز عامل شناسایی مدنیّت درخشان و شعر و موسیقی آذربایجان به سرزمینهای شرق، جوانان هستند نه بزرگسالان. حضرت وزیر اگر گوشه چشمی به مجلس بیندازند، نظامی جوان، معجبالدین جوان و عزالدین جوان را خواهند دید. هیچ کس منکر حرمت و عزت بزرگان و پیشکوتان نیست، ولی نباید فراموش کرد جامعه‌ای که محصول فکر این بزرگان است، امروز کهنه و فرسوده شده است. فرزندان این بزرگان امروز برآنند که بر اساس تجربیات همان پدران، زندگی نوینی را تدارک ببینند؛ جامعه‌ای نوین به دست دستهای نوین. یقین دارم پدرانمان این روش را خواهند پسندید و فرزندانمان را به دعای خیر بدرقه خواهند کرد.

غریو هلهله و فریاد مردم بلند شد:

- زنده باد فخرالدین! زنده باد فخرالدین جوان!

دانسته نشد امیر چه سخنی در گوش تو ختامیش نجوا کرد که وزیر پیر ملاحظت و مهربانی را چاشنی نگاه و کلام خود کرد:

- ما منکر سهم مهم و سازندهٔ جوانان در خلق مدنیّت درخشان و ظنمان نیستیم، بلکه نگران این هستیم که خدای نکرده بعضی از جوانان ما با تحریف کلام خلیفه و اغفال دیگران دچار اشتباه بزرگی شوند. این، عین بی‌فرهنگی است. نظامی دوباره از جایش بلند شد و رو به حاضرین کرد و گفت:

- من هیچ وقت به دنبال قلب حقیقت نبوده‌ام و همواره دشمن این کار زشت و چندی آور بوده‌ام. اگر جناب وزیر این جسارت را بر من ببخشایند، باید عرض کنم فرمان حضرت خلیفه را متأسفانه خود جناب وزیر تحریف می‌کنند، نه من. خلیفه در فرمان خود چه می‌گوید؟ خوب دقت کنید. توضیحاتی دارم. خلیفه در فرمان خود تا آنجا که کلامشان برای عموم قابل فهم باشد، می‌گوید:

«به مردم عراق، فارس و آذربایجان سفارش می‌کنم با معتمد

امیرالمؤمنین، سلطان طغرل و نیز با جانشین دیندار ایلدیز، جهان پهلوان

محمد بیعت بلاواسطه کنند.»

مراد از کلمه «بلاواسطه» چیست؟ غیر از این است که مردم باید مستقیماً و

شخصاً با خود آن اشخاص بیعت کنند نه به واسطه شخص ثالث؟

بعد، برگشت به سوی خطیب و گفت:

«گمان می‌کنم، این مطلب را جناب خطیب هم تصدیق بفرمایند.

با این حرف، خطیب را در وضعیت دشواری قرار داد. بیچاره خطیب

نمی‌توانست در جمع مردم منکر چنین حقیقت آشکاری شود. در حالی که با اکراه از

جای خود بلند شد، خطاب به حاضرین گفت:

«حق با شاعر جوان است!»

مردم تا این را شنیدند، مسجد را ترک کردند. نظامی و فخرالدین نیز همراه

هواداران‌شان با امیر ایلتانج وداع کردند و از مسجد بیرون آمدند.



داخل اتاق غیر از فخرالدین و نظامی کس دیگری نبود. مدتها بود که فخرالدین

منتظر چنین فرصتی بود که موضوع انقلاب را مطرح کند و نظر صریح نظامی را جویا

شود. از او پرسید:

«الیاس، مدتهاست که رفتارت برایم شک برانگیز شده. حق دارم این چنین

مشکوک باشم یا نه؟

«اول بگو ببینم کدام رفتارم تو را به شک انداخته. بعد از آن، در مورد اینکه حق

داری یا نه، صحبت خواهیم کرد.

«من هر وقت صحبت از شورش و انقلاب مردم به میان می‌آورم، مرا به صبر و

آرامش دعوت می‌کنی. عجباً! این صبر و آرامش حدّ و اندازه‌اش کجاست؟

نگاه تند و ملامتگر نظامی به او فهماند که باید مواظب حرف زدنش باشد. دل

حساس و شکتنده شاعر، این حرفها را نمی‌تابد. قهرمان عرصه رزم برای اینکه

قهرمانِ عرصهٔ بزم را بیش از این ملول نکند، گفت:

- الیاس، گمان نکن قصدم متهم کردنِ تو به کم‌کاری و اهمال در رسیدن به انقلاب و آزادی خلقهاست. نه! مدتهاست نوعی نگرانی، دلم را می‌خَلَد. نکند عشق به انقلاب و رهایی خلقها در دلت کمرنگ شده است!

- منظورت را خوب می‌فهمم فخرالدین. هر وقت که تو را به صبر و آرامش خوانده‌ام، توصیه‌هایی نیز به تو کرده‌ام. نکرده‌ام؟ نگفتم تا زمانی که آن توصیه‌ها عملی نشده‌اند، انقلاب بجز خودکشی نیست؟

فخرالدین دوباره سؤال کرد:

- کدام توصیه؟ هیچ به خاطر ندارم.

- نه تنها به تو، بلکه به تمامی کسانی که صحبت از انقلاب خلقها کرده‌اند، گفتم، قدم اول در رسیدن به انقلاب، دادنِ آگاهی انقلابی به مردم است. قبول دارم که اگر تعدادی چند از همفکرانمان دست در دست من و تو بگذارند، همین امروز می‌توانیم دست به شمیر بزیم و انقلاب را شروع کنیم. ولی نتیجه چه؟ اگر مردم ندانند که هدف ما چیست و دنبال چه چیزی هستیم، از کجا معلوم که پیش از حکومت، همین مردم بی‌خبر علیه ما اقدام نکنند؟ اگر در این راه، ما جانمان را از دست بدهیم، مردم به ما نخواهند خندید؟ نخواهند گفت چه کار احمقانه‌ای انجام دادند؟ نه... نه... من نمی‌خواهم ما را به خاطر این عمل خام و بی‌برنامه مذمت بکنند. من دوست ندارم پس از گذشتِ سالها، وقتی تاریخ انقلاب گنجه را می‌خوانند بگویند «انقلابِ کورِ گنجه، چیزی جز بدبختی و پریشانی برای مردم نیابرد». بلکه آرزو مندم بگویند «انقلاب گنجه، عجب انقلاب مردمی و رهایی‌بخشی بود. این انقلاب، تنها انقلابِ شهرنشینان نبود، بلکه انقلاب روستاییان هم بود.»

توصیهٔ من این است. ما باید قبل از هر چیز، خودمان را بسازیم و خلقها را نیز. و در حال حاضر روستاییان بجز اینکه توسط حکومت بسیج شوند و به بیگاری کشیده شوند به هیچ دردی نمی‌خورند. نه اعتراضی، نه مخالفتی! مثل گوسفند... هرچه

حکومت بگوید بیچاره‌ها موبه‌مو اجرا می‌کنند. روستاییان خیال می‌کنند در قاموس زندگی، این کار هم یک نوع قانون است و بالاتر از آن، مشیت الهی! هیچ کس هم نیست که به این بدبختها حالی کند که بیگاری برای رفاه عموم، بلی، ولی برای بهره‌کشی ظالمانه از انسان، نه. باید به خلقهای آذربایجان تفهیم کرد که بسیج هزاران مرد و زن بدبخت زیر شلاق و تازیانهٔ افراد امیر جهت احداث بازار و دهکده‌های جدید برای آتابای^۱ و ایجاد مالکانه‌های جدید برای وی، کاری غیر انسانی، ظالمانه و دور از منطق است. آنها نباید تن به چنین کار پستی بدهند. باید اعتراض کنند و از حق انسانی خود دفاع نمایند. ما باید ترس اعتراض و «نه» گفتن را از تن و جان مردم بیرون کنیم. بعد، این حس را در آنها زنده کنیم که این حق هر کس است که از حقوق مدنی و زندگی انسانی برخوردار باشد. حتی برای رسیدن به این حق مسلم، اگر لازم شد انقلاب هم بکند و جانش را هم بدهد. ولی قبل از هر چیز باید بداند که چرا باید انقلاب بکند و چرا در این راه - اگر لازم شد - بمیرد. باید شور انقلابی به شعور انقلابی بدل شود، و الا همه چیزشان را از دست خواهند داد. این کار را دو سال پیش تجربه کرده‌ایم. در آن موقع، اگر از روستاییان سؤال می‌کردی «برای چه انقلاب کرده‌اید؟» جواب می‌دادند «مگر نمی‌بینی همه در حال شورش و عصیان هستند؟ ما هم مثل آنها.» این بی‌شعوری، به صلاح مردم و انقلاب نیست.

انقلاب باید برنامه و هدف داشته باشد. انقلاب بدون هدف، حادثه‌ای بیش نیست. شاید نعمت باشد، شاید هم نعمت. نقش روحیهٔ افراد در شکل‌گیری، روند و پیروزی یک انقلاب را هم نباید از نظر دور داشت. تغییر و تبدیل حکومتها هم می‌تواند نگرش افراد به حکومت را عوض کند. بارها پیش آمده که مخالفین حکومت، پس از تغییر حکومت - حتی به ظاهر - در افکار و رفتارشان تجدید نظر کرده‌اند. طبیعت انسان همیشه طالب چیز تازه است و از حکومت تازه هم توقعات

۱ - آتابای محمد در منطقه‌ای بین همدان و سلطانیه، بازار و دهکده‌ای تأسیس کرده بود. (جغرافیای حمدالله مستوفی قزوینی.)

جدیدی دارد. حکومت جدید نیز برای اینکه خودش را بر مردم تحمیل کند، مجبور است راهکارهای جدیدی ابداع کند و از طریق آن، آرام آرام، بر مردم حکومت کند. اغلب، ناراضی‌های مردم از حکومت قبلی است نه از حکومت جدید. به همین جهت، فرصت به دست آمده زمان مغتنمی است که حکومت جدید می‌تواند شانس خود را بیازماید. روی این اصل، در روزهای آغازین حکومت جدید، از تعداد ناراضیان کاسته می‌شود.

در گذشته، نخستین عامل نابسامانی‌های آذربایجان، هواداران خلیفه بود. خلفا تلاش بر آن داشتند که خود را از زیر نفوذ سلجوقیان خلاص کنند. تحریک مردم علیه این خاندان، یکی از راههایی بود که خلفا بر آن دست می‌زدند. امروز که کم و بیش به این کار نائل شده‌اند، سعی می‌کنند هرج و مرج و نابسامانی در این منطقه کمتر شود.

دومین عامل تشنج در آذربایجان، تبلیغات سوء خوارزمشاهیان و فارسها است که خوشبختانه آن هم با غلبه آتابای محمد بر بهرامشاه و اعزام نیروهای قهریه به اراضی تحت تسلط خوارزمشاهان، تا حدودی فروکش کرده است.

من طرفدار شورشهای نیم‌بند و بی‌برنامه که بیشتر از سرسیری و خودنمایی صورت می‌گیرد، نیستم. اولاً این جور ادا بازی‌ها، حکومت را هوشیارتر می‌کند تا فعالیت نیروهای کارآمد و انقلابی را در نطفه خفه کند. ثانیاً قیامهای بدون برنامه و شتابزده، نه تنها باعث از بین رفتن مدنیّت و فرهنگ آذربایجان خواهد شد، بلکه افلاس و بدبختی شهری و روستایی را به دنبال خواهد داشت. امروز، هر عملی از سوی هرکسی که باعث رکود و یا گند شدن جریان فرهنگ و مدنیّت آذربایجان باشد، محکوم است. هر حکومتی هم که خود را خدمت‌گزار این مملکت بداند و دشمنان آن را دشمن خود بشناسد، حکومت مورد نظر ماست و ما وظیفه داریم در خدمت آن باشیم.

فخرالدین معترضانه گفت:

- باز هم چیزی نفهمیدم. آخر نگفتی انقلاب آری یا نه؟ حرفهایت اصلاً برابرم روشن نیست. یعنی چه «هر حکومتی که خود را خدمتگزار فرهنگ و مدنیت آذربایجان بشناسد، حکومت موردنظر ماست؟» واضح تر بگو.

- هیچ ابهامی در حرفهایم نیست، بلکه کاملاً صریح و شفاف است. من می گویم قبل از اینکه به فکر تسلیح مردم باشیم، باید آنها را از لحاظ اخلاق و روحیه انقلابی آماده کنیم. این، نخستین و مهمترین کار است. اما مسأله حکومت. این هم کاملاً روشن است. حکومت جدید برای اینکه نفوذ عرب و فارس را از آذربایجان قطع کند، مجبور است با ما همکاری نماید. زیرا هدف تخت زمامداران وقت این است که زبان مادری مان را از ما بگیرند. آنها بهتر می دانند که زبان مادری هر ملت هویت ملی و جاودانگی همان ملت است. به خاطر همین است که نمی خواهند ما به زبان محلی خودمان بنویسیم، حرف بزنیم و زندگی کنیم. حکومت جدید می داند که نباید جاسوسان، کارچاق کنها و خودفروشان بازمانده از حکومت قبلی را به دور خود جمع کند و به اعمال و گفتار آنها استناد کند، بلکه بر آن است که بر آموخته های خلتها تکیه کند. این را بدان فخرالدین! اگر غیر از این باشد و حکومت فعلی ادامه دهنده سیاست حکومت قبلی باشد، خود من در صف اول مخالفین خواهم بود. اگر حکومت جدید، حاکم گنجه را از آن بیرون نکند، مطمئن باش که در راه اندازی انقلاب خلتهای آذربایجان تردیدی به خود راه نخواهم داد.

کلام نظامی به اینجا که رسید، فخرالدین از شدت شادی مانده بود که چه کار بکند. یکمرتبه بلند شد و صورت نظامی را بوسید و گفت:

- منتظر شنیدن همین حرف بودم، مرا خلاص کردی، مرد!

و بعد بر نامه های انقلابی خود را که علیه حکومت امیر اینانج طرح کرده بود، یکی یکی برای نظامی تشریح کرد. کوبش در، کلام فخرالدین را ناتمام گذاشت. سپهالار امیر اینانج، حسام الدین بود که همراه چهار مرد مسلح داخل اتاق شد. تعظیمی کرد و گفت:

- مرا خواهید بخشید که خلوتتان را به هم زدم. در مورد چند سؤاله می‌خواستم با شما صحبت کنم. ولی پیشاپیش از شاعر جوان عذر می‌خواهم که باعث آزردن خاطرهای ایشان خواهم شد.

حسام‌الدین این مطلب را در حالی ادا می‌کرد که هر دو چشمش به فخرالدین بود. معلوم بود که رعایت این همه ادب و متانت در گفتار و کردارش نسبت به نظامی، حضور فخرالدین بود. فخرالدین هیچ اعتنایی به حرفهای حسام‌الدین نکرد، ولی نظامی با لبخندی ملیح او را گرمی داشت:

- بفرمایید بپوشید. شما با آمدنتان به منزل محقر من، خوشی و برکت همراه خود آورده‌اید.

حسام‌الدین در حالی که می‌نشست، خطاب به افراد مسلح گفت:

- شما در حیاط منتظر من باشید.

و بعد نگاهش را در زوایای فقرانه اتاق کوچک نظامی و اسباب و ابزار حقیرانه آنجا پخش کرد. تمامی زندگی شاعر جوانی که دل قتیبه، تنها دختر امیر گنجه را به راحتی ربوده بود، عبارت بود از چند زیرانداز و سرانداز مندرس، یک دست تشک و لحاف از کار افتاده، چند جلد کتاب و دوسه عدد ظرف غذا. در یک اتاق کاهگلی مخمور و تاریک، شاعره بزرگ گنجه، مهستی، زندگی می‌کرد و در اتاق دیگر، خود نظامی. حسام‌الدین اتاقها را که به دقت از نظر گذرانید، به نظامی گفت:

- شما نامه‌ای به من فرستاده‌اید؟

نظامی شتابزده گفت:

- نه. من هیچ نامه‌ای به شما نفرستاده‌ام. شما سرداری بزرگ هستید و من شاعری

فقیر. چه ارتباطی بین این دو؟

حسام‌الدین دست در جیب بغلی‌اش کرد و نامه‌ای از آن بیرون آورد و گفت:

- بگیری، بخوانید. مگر نویسنده نامه شما نیستید؟

نظامی نامه را گرفت و خواند:

«حسام‌الدین محترم!

شجاعت و شهرت شما در آران بر همه کس مسلّم است، ولی در عالم عشق و عاشقی، این دورا به پیشیزی نمی‌ارزد. من به شما اخطار می‌کنم که دست از سرِ دختر امیر گنجه بردارید. در شأن شجاعان و سردارانی مثل شما نیست که سعادت دیگران را برتانبند. درست است که من شاعری فقیرم، ولی خوب بلدم که مخالفین را چه جوری از سرِ راهم بردارم. نظامی نامه را خواند، تنها زهرخندی زد و ساکت ماند. او شریف‌ترین دلایل را برای تیرنه خود در اختیار داشت. صبا، رسواتر از این بود که نظامی بخواهد او را به دیگران بشناساند. پس از چند لحظه سکوتِ معنی‌دار، رو کرد به فخرالدین و گفت: - هیچ سر در نمی‌آورم! کنیز بی‌شرم و حیای ابوالعلا از جان من چه می‌خواهد؟ و بعد در حالی که سعی می‌کرد از دین و دایره شرف در نرود، به حسام‌الدین گفت:

- از شما عذر می‌خواهم. این کار شرم‌آور را صبا انجام داده است. هرگاه نامه را من به شما نوشته بودم، نه می‌ترسیدم و نه از شما عذرخواهی می‌کردم. آن بی‌حیا عین همین نامه را از زبان قتیبه به همسر آینده من رعنا نوشته است. اما راجع به احساس به قتیبه. شما آدم عاقلی هستید. خودتان قضاوت کنید. شاعر فقیری که تمام دار و ندارش یک خانه کاهگلی است با یک مشت خرت و پرت به درد نخور، چگونه می‌تواند هوس رسیدن به عشقِ قتیبه را در سر پپروراند؟ او به چه درد من خواهد خورد؟ عجبا! شما مرا اینقدر آدم بی‌ناموس و بی‌حیایی می‌دانید؟ خیال می‌کنید من در پی این هستم که هر طور شده قتیبه را به چنگ بیاورم و سر سفره امیر اینانج مثل گربه‌ها موس موس بکنم؟ نه، نه. من هرگز نخواسته‌ام در زمره مردانی باشم که به تن احتیاجی کور داشته‌اند و به مقام نیازی ویرانگر. مگر نمی‌بینید من از او و از عشق او گریزان هستم، ولی او راحت نمی‌گذارد؟ در جنگل، در باغ، در کوچه و میدان، هر کجا که مرا می‌بیند، ول‌کن نیست. مدام کارش این است که مرا به خانه‌اش

دعوت کند. از دست من چه کاری ساخته است؟ من شاعرم. دلم راضی نمی‌شود قلب انسانی را بشکنم و امیدهایش را بر باد دهم. از طرف دیگر نگران صبا هم هستم. این دختری حیا همیشه دنبال فتنه تازه‌ای است. افرادی مثل صبا دنبال بهانه‌هایی هستند تا با دست‌آویز کردن آنها، از این و آن اخاذی کنند. حسام‌الدین، شما صبا را نمی‌شناسید؟ نشیده‌اید این پتیاره، دختر ابوالعلا، مهتاب را در یک زمان واحد به هشت نفر نامزد کرده و از هر کدام هدیه و شاباشی گرفته است؟

حسام‌الدین گفت:

- همه اینها را می‌دانم. مطمئن باشم که شما رقیب عشقی من نخواهید شد؟
 - مطمئن باشید. قتیبه دختری است زیبا، عالم، فهمیده و مشهور. ولی به درد من نمی‌خورد. من دنبال او نیستم. من به شما قول می‌دهم که او را هیچ وقت دوست نخواهم داشت. من فقط دو نوبت دست او را فشار داده‌ام، آن هم از سر اجبار و به خاطر ادای احترام. کسی چه می‌داند. شاید روزی باز هم چنین اجبار و اکراهی پیش بیاید. هر چیز که بدرخشد طلا نیست. شما نباید این کارها را جزو احساسها و نیازهای عاشقانه یک مرد به حساب بیاورید. فخرالدین دوست دوران کودکی و نوجوانی من است. او مرا به اندازه خودم می‌شناسد، شاید هم بیشتر. او می‌داند که عشق قتیبه نه در قلب من جای می‌گیرد و نه در وجدان من.

حسام‌الدین دست نظامی را به دست گرفت و گفت:

- حالا که صحبت جوانمردانه است چرا من روراست نباشم! به خاطر این همه بزرگواری و عظمت روحی، دلم می‌خواهد کاری برای شما بکنم. من اگر جای شما بودم، هرچه زودتر، رعنا را به منزل خود می‌آوردم. قتیبه برای اینکه دست تو را از او دور کند، اسم او را جزو سیاهه کنیزانی که قرار است به بغداد فرستاده شوند، آورده است. شک ندارم اگر شما با او ازدواج کنید و به منزلتان بیاورید، برای امیر شرم‌آور خواهد بود که دختر ازدواج کرده را از همسرش جدا کند و به کنیزی خلیفه بفرستد....
 بعد رو کرد به فخرالدین و گفت:

- نمی توانم علاقه‌ام را نسبت به تو، جوانِ قهرمان کتمان کنم. این دو را چقدر ماهرانه و ظریفانه با هم یکی کرده‌ای! امیر اینانج را دست کم نگیر. مواظب او باش. قطره‌ای از مرکب فرمانروا کار اردویی را می‌کند. نخواهد گذاشت تو و دلشاد زندگی خوش و خرمی داشته باشید. بهتر است صحبت‌هایی که کردیم از اینجا به بیرون درز پیدا نکند.

سپس از جایش بلند شد و با هر دو قهرمان وداع کرد و بیرون رفت و در دل گفت: «چه گمراهی است بی‌دل و دوست زیستن!»

آخرین کلام شاعر

دم غروب بود. هلهله آواز بادِ شبانگاهی خبر از آغاز عقب نشینی موقتی حرارت آفتاب و نوید رسیدنِ خنکای شامگاهی را می داد. گوی طلایی خورشید در افق به توده خون رنگ تکیه داده بود و نورِ آخرِ روز مانند کلافِ زر، از حنایی به طلایی می زد. کسانی که در ساحل رود به قدم زدن مشغول بودند، یا نزدیک شدن شب، ساحل را ترک می گفتند و راهی منزل خود می گشتند. شاعر جوان نیز، امروز هم مثل سایر روزها از جای همیشگی بلند شد و در باریکه ساحل رود، رو به سمت شرق به راه افتاد تا پس از گذر از بیدزارِ اطرافِ آسیابِ موسی، به میدان سنجر برود. در همین موقع کسی از پشت سر او را صدا کرد:

- شاعر محترم، کمی صبر کن.

نظامی پشت سرش را نگاه کرد. سالم، باغبان پیرِ قتیبه بود که از پشت سر می آمد. نظامی ایستاد. سالم در حالی که سرش مرتب تلوتلو می خورد، به نظامی رسید:

- ببخشید که مزاحم شما می شوم.

لیخندی ملیح لبان نظامی را از هم باز کرد:

- شما مرد دینداری هستید. خوب می دانید که اذیت و آزار خلقِ خدا چقدر گناه

دارد!

سالم تعظیمی کرد:

- شما آن کسی را که نعمت برخوردار از گناه و ثواب تنگاتنگ با آن را نصیب

من کرده، خوب می‌شناسید. بانوی من در آن گوشه نشسته و منتظر ماست.

- کجا؟

- در محل همیشگی.

- منظورت کجاست؟

- کنار کندهٔ بید کهنسالی که روی آن می‌نشینید و چیز می‌نوشتید.

- بانوی شما از کجا خبردار شده که من در جنگل هستم؟

- او همیشه شما را تعقیب می‌کند و می‌داند که هر روز به این محل می‌آید. حتی

بعد از رفتن شما از جنگل، باز هم مدتی آنجا می‌ایستد و در سکوت جنگل به شما

فکر می‌کند. دیروز که شما با دوستانتان شعر می‌خواندید، چهارچشمی مواظب شما

بود و متوجه شد که شما بارعنا دیدار کردید. به شما هشدار می‌دهم که او از این بابت

خیلی عصبانی است. بهتر است کمی احتیاط کنید. سعی کنید دلش را بیش از این

نشکنید، والا اگر بخواهد، می‌تواند رعنا را محو و نابود کند. او نه عادت به انتظار دارد

و نه عادت به اینکه چیزی بخواهد و در دسترس نباشد.

شاعر در حالی که باریکهٔ کنار ساحل را ریزریز بارانِ گرگ و میش هوا پشت سر

می‌گذاشت، حرفهای باغبان پیر را می‌شنید. در این فکر بود که خودش را چگونه از

چنگال این عاشق سمج و دل از دست داده نجات دهد. توطئه و موءِ قصدی که علیه

رعنا ترتیب داده شده بود، بیش از هر چیز دل حساس نظامی را می‌خیلید. چند قدمی

مانده به قتیبه، باغبان توقف کرد. نظامی مستقیم به سوی قتیبه رفت. قتیبه با دیدن

نظامی لرزشی در تمام اعضای بدن خود احساس کرد. زمان به آرامی می‌گذشت و

کسی نمی‌دانست در خانهٔ دل قتیبه چه می‌گذرد؛ از شور و شیدایی و آرزوی وصال.

بلند شد تا چند قدمی به پیشواز معشوق برود. چه پیشوازی؟ مگر می‌شد؟ هیجان و

لرزشی که تمام بدنش را گرفته بود، نای حتی یک قدم برداشتن را هم از او گرفته بود،

چه رسد به سلام دادن و سر صحبت باز کردن! یقین داشت اگر سلامی می‌داد و

کلامی از عشق و دوست داشتن بر زبان می‌آورد، از شاعر جز «نه، نمی‌خواهم!»

نمی‌شنید. قتیبه خوب می‌دانست که عشق یک طرفه هرگز عاقبت خوشی نداشته است. عشق او تیز نبت به نظامی همین حال و هوا را داشت. ولی زیبایی و طنازی فوق‌العاده‌اش مانع از این بود که امیدش را کاملاً از دست بدهد. در منطق او، باید امروز را آنقدر از امید و شادی پر کرد که به درون فردا سرریز کند و از آنجا، چگه چگه به درون کاسهٔ پس فردا بچکد. برایش سخت بود که شاعر حساسی چون او، به این همه زیبایی و دلربایی نگاهی قهرآمیز داشته باشد. و بعد خود را چنین دلداری می‌داد که «... بالاخره این جوان گریزپا نخواهد توانست به دختری که خون عرب و ترک و روم، یک جا در رگهای او جریان دارد، بی‌اعتنا باشد».

قتیبه گمان می‌کرد چشمان فتان و دلقریش - که دل جهانی را می‌توانست به تپش اندازد - قلب نظامی را هم از جای به در خواهد کرد. در دلربایی و افسونگری کسی چون او نبود. به خیال او، شاعر جوان هیچ وقت خاصیت الهام‌بخشی چشمان درخشان و لبان سرخ قام شکرریزی که گلبرگهای لطیف گل سرخ را به سُخره گرفته بود از یاد نخواهد برد. او گمان بر این داشت که نظامی حدیث قامت موزون و کشیده‌ای که سرو شاعرانِ قدیم را شرمساری آموخته و چشمان سیاهی که برای له کردن تمام له شدنی‌های عالم آمده را به این سادگی به دست فراموشی نخواهد سپرد. قتیبه این همه منبع الهام را برگ برنده‌ای می‌دانست که شاعر جوان برای ساختن زیبایی شاعرانهٔ خود، می‌توانست همه را یک جا داشته باشد. شاید هم به خاطر نشان دادن این همه زیبایی بود که خود را از قید و بند روینده و چاقچوری که بر سر و روی داشت رهانید و خود را آنچنان که می‌بایست در مقابل نگاه نظامی ظاهر ساخت. برای قتیبه هیچ خیالی دور نبود. او می‌آمد تا ستایش بشنود، ولی ایلاس چنین مردی نبود.

قتیبه با این شکل و شمایل، آراسته به زیور آلاتِ رنگین و لباسهای فاخر و رنگارنگ، چند قدمی جلوتر رفت. نظامی با نزدیک شدن قتیبه، انگار، احساس می‌کرد با کابوسی وحشتناک و سایه‌ای ترسناک روبروست. همهٔ ترس و واهمه‌اش

این بود که چه سان به قلب و احساس و رفتارش مسلط خواهد شد و به قتیبه خواهد فهماند که عشق نیز مثل خدا فهمیدنی نیست، احساس کردنی است. چگونگی به او حالی خواهد کرد که عشق و زندگی یک مسأله بیش نیست، این دو یک چیزند به دو صورت! او برای از سر به در کردن این ترس و واهمه تلاشی زیاد از خود نشان نداد. چند لحظه‌ای نگذشته بود که رعنا را دید که آمد و میان او و قتیبه حایل شد. اینک شاعر چشمانش را که باز کرد، قتیبه را نه، بلکه رعنا را جلو چشمانش می‌دید.

نظامی شک نداشت که گفتگوی بین او و حسام‌الدین به گوش قتیبه رسیده است. زمانی هست که نگاه و حرکت صورت رازها را برملا می‌کنند. امروز نگاه و حرکات قتیبه چنین حالی را داشتند. چهره‌اش خود حکایت را بیان می‌کرد. به همین جهت نظامی مطمئن بود که امروز قتیبه برای این به دیدار وی آمده بود که حرف آخر را از زبان معشوق گریزپا بشنود. مرحله سختی بود برای نظامی. شاعر جوان خود را در این تنگنا چون اسبان سخت تاخته جان‌باخته در گردابی هولناک می‌دید. سکوتی وهم‌انگیز بر فضای جنگل سایه افکنده بود. بالاخره قتیبه چشمان سیاهش را از حصار مژه‌های تیز و جانگزا رها کنید و نگاه مردافکنش را بر چهره نظامی پراکند و به نرمی گفت:

- عصر بخیر.

و دستش را به طرف وی دراز کرد. شاعر که دست قتیبه را در دست گرفت لرزش بی‌امان شاخه تر و نازک در ازدحام چپاولی باد ویرانگر را به وضوح احساس کرد. دلش رضا نداد سلام دختر را بی جواب بگذارد. سلام کرد و بعد گفت:

- آرزو دارم این دست پیوسته با خوشبختی قرین و همدم باشد.

قتیبه حاضر نبود دستش را از دست نظامی بیرون کشد. پنداری از این طریق، تمامی جسم و روحش را، قطره قطره، در قالب عشق، به جان معشوق می‌ریخت و بدین سان به زندگی خود ژرفا می‌بخشید. خدایا، زندگی در این لحظات چقدر شیرین و تحمل کردنی است! قتیبه با این خیال، در پی آن بود که جمله مهرمندانه

«آرزو دارم این دست، پیوسته با خوشبختی قرین و همدم باشد» شاعر را جوابی درخور بدهد. ولی این کار چندان هم سهل و آسان نبود. یقین داشت شاعر جوانی که روبرویش ایستاده، چون قلعه‌ای استوار، دست نیافتنی است. وی اگرچه آرزویی جز دست یافتن به این دژ تسخیرناپذیر در سر نداشت، ولی در خود احساس نوعی ناتوانی می‌کرد. حتی بالهای پر قدرت «خواستن» نیز قادر نبودند عاشق دلخسته را بر سریر این قلعه بنشانند. برای او روشن‌تر از روز بود که زیبایی زن آنچنان حربه‌ای نیست که بتواند نظامی را از پای درآورد. او بارها این جوان را آزموده بود. با این همه، دوست داشت آخرین حربه‌اش را به کار گیرد. او، هم زیبا بود و هم خوب بلد بود از این نعمت خداداد چگونه استفاده کند. همانطور که دست در دست نظامی داشت، همه رمز و راز دلربایی - از ناز و غمزه گرفته تا اشک تمساح ریختن - را تجربه کرد. ولی سودی ندید. آخر سر گردی صورتش را در گردی دست جای داد و نالید:

- بگو، شاعر بگو! بگو چه کلام قطعی در خصوص صاحب این دست داری؟

با این حرف، هاله‌ای از شرم و حیا چهره معصومش را گلگون کرد. احساس کرد در آن خنکای هوای شامگاهی جنگل، بندبند وجودش را عرقی سرد خیس خیس کرده است. نگاه دردمندانه‌اش را از روی چهره معشوقه گریزپا برکشید و بر روی کفشهای منقش به گلیوته‌های رنگارنگ خویش پراکند. سکوت سنگین و پراضطرابی بر جان هر دو نشست.

نظامی در بد مخمصه‌ای گیر کرده بود. مانده بود که چه بگوید. چه می‌توانست گفت؟ چون مور گرفتار در طاس لغزنده خود را درمانده می‌یافت. آخر سر در دل خود نالید: «سخت‌تر از این در دنیا چیست که آدم به دختری که به جان، خدمتگزار عشق است بگوید «نه، نمی‌خواهت!» این حرف، زخم التیام‌ناپذیر بر قلب و روح دختر زیبایی که جانش مالا مال از عشق است، نخواهد بود؟ مخصوصاً این دختر زیبا و مغرور، قتیبه باشد که تازنده جادوشکن عشق، مدتهاست او را اسیر و برده خود کرده است. عجب! شاعری که شکتدگی قلب را بهتر از طیبیان و فیلسوفان می‌شناسد،

چگونه می‌تواند آن را زیر پا اندازد، بشکند و له کند، و وجدانش هم هیچ آسیبی نبیند؟! مگر می‌شود؟»

باز هم سکوتی غمبار سرچشمه اندوه نظامی را سنگین تر کرد. شاعر غرق افکار پریشان خود بود، و در این پریشانی دنبال جوابی بود نزدیک به «بلی» و «خیر». و قصدش آنکه، دل نازک عاشق نلرزد و عیشش مدام باشد. قتیبه نیز در اندیشه بود؛ در اندیشه شنیدن جوابی دلخواه از نظامی. در خیالات خود، گاه، خود را منبع الهامات بدیع و شاعرانه شاعر جوانی می‌دید که دست در دست وی، تا دور دستهای افقهای خوشبختی، چهار نعل می‌تازد، و گاه، با دیدگانی اشک‌آلود و با جانی تحقیر شده، در حسیض نکبت و بدبختی دست و پا می‌زد. سکوت سنگین و انتظاری کشنده همچنان بین آن دو حاکم بود. در یک لحظه، هر دو، سرشان را بالا کردند تا دو نگاه ناهمگون درهم گره بخورند. نظامی برای اینکه قتیبه را از انتظار کشنده نجات دهد، سکوت را شکست:

«دختر خانم محترم نباید این را فراموش کنند که ملاقاتهای گذرا و آشنایی‌های نیم‌بند و سراسری هیچ وقت نمی‌توانند ضامن یک پیوند موفق خانوادگی باشند. تشکیل خانواده در زندگی هر کس حادثه‌ای است مهم و مقدس و لازم است که با چنین حادثه‌ای با احتیاط کامل برخورد کرد. ناهمخوانی خصوصیات درونی دو نفر، آفت بزرگی چنین پیوندهایی است و چه بسا چنین پیوندهای به ظاهر عاشقانه، به شکست و ندامت منجر شود. عشق دوران جوانی چیزی جز نگاه، لمس دست و تشنگی لبها نیست. جوان در قدم اول آشنایی با رد و بدل کردن نگاه، تنها حرف دلش را می‌زند، نه حرف عقل و منطق را! اگرچه از منظر عشق جایی برای عقل نیست، ولی راندن عقل به دست عشق از صحنه زندگی انسان، شاید چندان هم به نفع او نباشد. دور نیست که چنین انسانی تبدیل به ابزاری بی‌اراده در دست زمان شود، و زمان پیوسته با تهاجماتش «حسرت» را تبلیغ می‌کند؛ حسرت خاطرات گذشته‌های باز نیامدنی. اگر می‌شد در این مرحله حساس، عقل و دل توأمآ وارد عمل شوند، زندگی

آدمی قرین سعادت و شیرینی بود. اگرچه در نگاه نخستین، زیبایی معشوق، نهال عشق را در دل عاشق به گل می‌نشاند، ولی همین زیبایی گاه می‌تواند عاشق را گول بزند. به همین جهت برای رسیدن به یک زندگی سعادتمند، هر کس مجبور است وظایف چشم و قلب و عقل را یک به یک از یکدیگر تفکیک کند و سهم هر یک را به خوبی بشناسد.

من و شما نیز از این قاعده مستثنی نیستیم. مجبوریم راهکارهای این سه عنصر را به خوبی بدانیم و نگذاریم هیچ کدام از این سه به محدوده دیگری تجاوز کند. ما هر دو جوان هستیم و بحرانهای این دوره را می‌شناسیم. در این دوره چشم و دل دست به یکی می‌کنند و عقل را به این دلیل که «هر آنچه دیده بیند، دل کند یاد» به هیچ می‌انگارند. اما معلوم است حرفشان چندان هم منطقی نیست. چه خوب گفته آن بزرگ که جوان در دوران بحران قادر نیست بین عقلیات و حسیات فرقی بگذارد. مسؤلیت‌پذیری، تعجیل در شناخت خود و محیط، و آشنایی با قوانین اجتماعی، از ویژگی‌ها و نیازهای دوران جوانی است. جوان برای رسیدن به این شناختها نیاز شتاب‌آلود دارد، ولی در انتخاب شریک زندگی و تشکیل کانون خانوادگی، موضوع به این سادگی نیست. شتاب، این بار نه تنها کارساز نیست، بلکه برعکس باعث تحریف قوانین و معیارهای زندگی هم هست.

عجبا! بعضی از جوانان برای رسیدن به سعادت، بکل منکر حقوق دیگران و مقدّسات اجتماعی هستند. برای آنها مهم نیست که کاخ نیکبختی خود را بر روی آوارهای نگونبختی دیگران بنا نهند! اینها بیمارند؛ بیمار عشق. این‌گونه افراد امروز عاشق‌اند و فردا فارغ. بعید نیست که به بهانه‌ای در دلشان شوق تصرف جای عشق را بگیرد. تنها به فکر حلاوت و شیرینی کام خود هستند، حتی اگر این شیرینی به قیمت ناکامی صدها نفر دیگر شود.

از قتیبه زیبا خواهشی دارم: در این باره باز هم ببیندیشیم. باز هم همدیگر را ملاقات کنیم و در این خصوص باز هم حرف بزنیم. سزاوار است که بی‌گدار به آب

نزنیم! از کجا معلوم که ابرهای پشیمانی و پریشانی، آسمان شفاف زندگی فردای هر دو تایمان را سیاه نکنند؟ من نگران این دل آشوبی و قهر طبیعت هستم. تو نیستی؟ دنیا آنطوری که قتیبه می بیند هموار هموار نیست. فراز و نشیبهایی دارد. راه سعادت بشری از پیچ و خم گردنه های خونین حوادث، از دالانهای مخوف و سرریز از ناله ها و زاری های مظلومانه، و از کوچه پس کوچه های تاریک و بن بست اشک حسرت بیچارگان می گذرد.

قتیبه! مشکلات، سر بزنگاه یقه آدمی را می گیرد و آن وقت باید حساب پس داد. نمی خواهم شما در این وانقاسی زندگی، عشق را همچون فرشته ای تصور کنید با قبای ارغوانی که همپای عاشق و معشوق، رقص صوفیانه می کند و از من هم توقع داشته باشید از عشق برجی بیافرینم دست نیافتنی! من و شما امروز در آستانه تجربه هستیم، نه در کمرکش یا بخش نهایی آن. به خاطر همین است که در گذر از این مهلکه ها، دوست دارم هر دو تایمان چشمانمان را خوب خوب باز کنیم و مشکلات را آنطوری که هست، به عقل ببینیم، نه به هوس! با کسی پیمان زندگی بندیم که خدائی نکرده در ایام محنت و گرفتاری، به حکم عقل معاش اندیش مسیر زندگی را به راهی که به صلاحش است، تغییر ندهد و ما را تنها نگذارد.

بارها دیده و شنیده ام که زندگی هایی که بر اساس مصلحت و عقل بنا نشده اند دوام زیادی نداشته اند. قتیبه، ما باید یاد بگیریم که به ضرورت، واقعیتهای زندگی را - هرچند تلخ و ناگوار - بپذیریم و اعتراضها را مثل نفرت به سکوت تبدیل کنیم. افزون بر اینها، مگر ما قارچ هستیم که بی بوته و بی اصل باشیم؟ خدا جای خود، پدر و مادرانمان ما را به وجود آورده و از این بابت حقی بزرگ برگردن ما دارند. مصلحت اندیشی با آنها، بر ذمه ماست. تو که از آن محروم نیستی. این را فراموش نکنیم و بدانیم پناه بر نیکان خیر و برکت است.

صحبت نظامی که به مصلحت اندیشی والدین رسید، قتیبه سرش را بلند کرد و ملتسماته گفت:

- شاعر! مرا باور کن. پدر و مادر من هر دو، بجز سعادت من چیزی را نمی‌خواهند. تو بهتر می‌دانی که آنها خیر دارند که من چه می‌خواهم. نظامی خوب می‌دانست که حتی اگر به فرض اینکه او به اظهار عشق قتیبه جواب مثبت می‌داد، امیر اینانچ هرگز راضی به وصلت وی با قتیبه نمی‌شد. او می‌دانست که امیر اینانچ برای حفظ موقعیت سیاسی و اجتماعی خود بین توده مردم، هر یک از رهبران انقلاب مردم را به نحوی مورد توجه قرار می‌داد، و الا او کی راضی می‌شد دخترش با شناخته‌ترین رهبر مخالفین حکومتی ازدواج کند. امیر اینانچ از یک طرف امکان ملاقات قتیبه و نظامی را فراهم می‌آورد، و از طرف دیگر وعده ازدواج وی را به حسام‌الدین می‌داد. در حالی که دلشاد را همراه کنیزان پیشکشی به خلیفه، به بغداد می‌فرستاد، صحبت ازدواج وی با فخرالدین را بر سر زبانها می‌انداخت. بیچاره قتیبه! هیچ اطلاعی از این دودوزه‌بازی پدر نداشت و باور نداشت که هنوز هم پاشنه درهای دارالحکومه بر حیل و نیرنگ می‌چرخد. به همین خاطر در حالی که سعی می‌کرد به نظامی اطمینان دهد که پدر و مادرش هیچ مخالفتی با ازدواج آن دو نخواهند داشت، با صدایی لرزان گفت:

- من امروز برای گرفتن جواب قطعی از شاعر، به اینجا آمده‌ام.

نظامی دوباره در گردابی از تشویش و تردید، به فکر فرو رفت. قتیبه پرسید:

- به چه فکر می‌کنی؟

- به اینکه طبیعت اگر دل آدمی را طوری می‌آفرید که می‌توانست با آن، در یک زمان، دو نفر را دوست داشته باشد، امروز من اینقدر اسیر عذاب وجدان نمی‌شدم.

قتیبه در رنج و سرمستی عاشقانه منظور نظامی را فهمید و گفت:

- کدام دختر عاشقی راضی می‌شود فقط مالک نیمی از معشوق خود باشد و رضا

به تقسیم بستر با رقیب دهد؟

- اسفا! بیشتر جوانها، گاهی، در فکر تصاحب دل‌هایی هستند که در اختیار

صاحبانشان نیست! چه کاری از دست ما ساخته است؟ مگر می‌شود دلی را که به

کسی داده‌ای دوباره از او بگیری و بدهی به کس دیگر؟

- راستش را بگو. یعنی تو... قلبت را به من نخواهی داد؟

- وقتی که قبلاً به یک نفر حرف راستی گفته‌ای، مجبور هستی که به نفر بعدی

دروغ بگویی. بدتر از این کار چیزی به نظرم نمی‌رسد. وجدان من راضی به این عمل

نیست. باور کن عین حقیقت است.

- عشق و علاقه‌ام به تو تنها به خاطر جوانی، برازندگی و زیبایی تو نیست. شاعر

بودنت هم برایم مهم است.

- اهمیت دادن بیش از حد به شاعری فقیر مصلحت نیست. من خودم را شایسته

این همه محبت و لطف نمی‌دانم. خودتان قضاوت کنید، من چگونه می‌توانم به

دختر زیبایی که اینقدر مرا شرمند می‌کند، دروغ بگویم و بخواهم او را گول بزنم.

قتیه دوباره دست نظامی را در دست گرفت و گفت:

- آرزویی غیر از این ندارم که تنها الهام‌بخش شعرهای بدیع و ناب شاعر جادو

خیال، من باشم. مرواریدهای درشت و غلطان دریای شعر تو حیف است که زیب بر

و روی دختری روستایی باشد. چه کسی سزاوارتر از قتیبه که قدح لبریز از شراب

کلام شاعرانه‌ات را لاجرعه سرکشد و آن را قدر نهد؟ بگذار با تو روراست باشم.

چرا شریک همه شهرت و آوازه گسترده‌ات در سرتاسر شرق، من نباشم؟ حیف

نیست نادره اشعاری که به دست تو خلق می‌شود در حصار دیوارگی اتاقی نمود و

تاریک مدفون شوند؟ چرا نمی‌خواهی از دخمه‌های تاریک خلاص شوی و زندگی

شایسته‌ای در کاخهای مجلل و باشکوه داشته باشی؟ بگذار با تو بودن، شخصیت

نجیب و سوسه‌انگیز قتیبه را، در شرق، بیش از این مایه رشک و حسد بدخواهانش

سازد. تو بعد از این شاعر دارالخلافه، شاعر مخصوص خلیفه مسترشد بالله خواهی

شد و مقامت بالاتر از ابونواس و ابوالعتاهیه خواهد شد. بگذار اشعارت را جنگلهای

کور و کر نه، خلفای بنی عباس گوش دهند. این بد موقعیتی است؟ دریغ می‌آید که

این فرصت را از دست بدهی.

صحبت‌های قتیبه، نظامی را خسته کرد. حدیث بی‌پایانِ کاخ‌های باشکوه، ملک‌الشعرایی دارالخلافة و زندگی اشرافی، به غیر از اینکه لبخند استهزا بر لبان نظامی بنشانند، هیچ تأثیری نداشت. ولی حرف‌های نیشدار و تحقیرآمیز وی راجع به فقر و نداری شاعر جوان و خطابِ موهن «دختر روستایی» به رعنا، دل حساس شاعر را آزد. چشمانش را بست و قتیبه را چنین زیر تازیانه کلامش گرفت:

«فقیر بخت‌وَرَم، شاعرم، زبَر دستم،
جهان کیمین سه، قوی اؤلسون، من اوندا سربِشتم-
حقیقت اهلی‌یم، هر عیب ده‌ن مُبرایم،
اگر داغیلا بو دنیا، من آیری دنیايم.



اگر حیات او چون عالم حیاته یالوارسا،
داغیلسا، یانابشر، کائاتاه یالوارسا،
فقط من اولسم، از یلسم ده، عجزه دیل آچمام،
قضا گلرسه‌ده، گلین، مباریزم، قاچمام.^۱
قتیبه فوری فهمید که چه دسته گلی به آب داده است. سخن از سر گرفت تا دل شکسته شاعر را به دست آورد:

- تو حرف‌های مرا بد جوری تعبیر می‌کنی. چرا خیال می‌کنی که من قصد توهین و تحقیر تو را دارم؟ در کار خود مانده‌ام! نمی‌دانم با تو چه شکلی حرف بزنم. پیشاپیش جواب مرا داده‌ای. معلوم است که حرف‌های مرا به نفع خودت تحریف خواهی کرد. شاعر هم که هستی و خوب بلدی با کلمات...

فلک هر سو بچرخد، کامران و کامیارم من
منم دنیای تو، از هدم دنیا نیست پروایم

۱ - فقیر و بخیارم، شاعری پُرافتدارم من
حقیقت جو و حقیقین‌ام، ز هر عیبی سبرایم



و مگر سوزد، فرو باشد ز هم دنیا و مافیها
ز مرگ و از قضا و از قدر پروا نخواهم کرد

به استمرار هستی، مگر نماید. لایه این عالم
زبان هرگز به عجز و ناتوانی را نخواهم کرد

بسیار حکایتها رفت. اما هیچ یک حدیثِ دلِ شوریده قتیبه نبود. قتیبه نزدیک به نیم ساعت حرف زد. داستانهای عاشقانه‌ای که از بر داشت، یکی یکی به یاد نظامی انداخت. گریست، خندید، عصبانی شد، ناز کرد. انگار نه انگار! از شاعر کلامی شنیده نشد. کاسه صبر بیچاره دختر سرآمد. دستش را با عصبانیت از دست نظامی بیرون کشید و سیل اشک روان بر چهره، خواست نظامی را ترک کند. کلام نیشدار شاعر، یک لحظه همان جایی که بود میخکوبش کرد:

- از دختر خانمها این جور ادا و اطوارها بعید نیست. همه شان سرورته یک کرباسند. با یک غوره سردی شان می شود و با یک مویز گرمی شان! به همان سرعتی که عاشق می شوند به همان سرعت هم دل از یار می کنند. قَلت عاشقانه زیستن است که به عشق شکوهی این چنین عظیم بخشیده است.

و بعد قتیبه را ترک کرد و او را با یک دنیا سؤال بی جواب تنها گذاشت. قتیبه همان جایی که بود همچون پیکره‌ای بی جان، مات و مبهوت ایستاده بود. چند لحظه بعد برگشت و روی کنده درخت بید نشست. حرفهای نظامی چون پتکی گران، بر تن زار و خسته اش سنگینی می کرد. لهیب آتش انتقام، اینک آرام آرام، جای عشق را در دل وی می گرفت و حقارت، سایه های نفرت را در نگاهش می نشانند و به او می گفت: «به سبز دشت جهان، گرگ باش، برّه مباح.»



حسام الدین مدتها بود که در آن دوردورها - دور از دیدرس - پشت درختی ایستاده بود و حرفهای آن دو را به خوبی می شنید. به روشنی می دید که قتیبه چه سان التماس می کند و با چه عکس العملی از طرف شاعر مواجه می شود. بارقه امید دوباره در دلش شعله ور شد. بار دیگر موضوع ازدواج نظامی یا رعنا در فکرش جان گرفت. به یادش آمد که چند روز پیش در آن اتاق کاهگلی، در جواب جوانمردی شاعر جوان، چه پیشنهادی به او کرد و چه سان به او از ترفند احتمالی قتیبه و پدرش امیر اینانج هشدار داد. پس از این با خود نجوا کرد: «شاعر راست می گوید. کار شاقی

است آدم دلی را که به کسی داده از او بگیرد و بسپارد به دست دیگری.»
اما این فکر حسام‌الدین را اصلاً قانع نکرد. او خودش دیوانه‌وار عاشق بود و این حرفها برایش فلسفه‌ای بیش نبود. در هر حال، قلباً از نظامی راضی بود. همانی بود که چند روز پیش نشان داده بود. با خوشحالی به طرف قتیبه آمد. طبق عادت تعظیمی کرد و گفت:

- عصرتان بخیر.

- خیلی ممنوم. برو به غلامان بگو تخت‌روان را بیاورند اینجا!
- انبوهی جنگل مشکل‌ساز است. شاخه‌های تودرتوی درختان اجازه نمی‌دهد
تخت‌روان به راحتی بر دوش غلامان حمل شود. بهتر است چند قدمی جلوتر برویم
و کمی هم صحبت کنیم.

قتیبه بلند شد. حسام‌الدین دنباله حرفهایش را گرفت:

- چنین به نظر می‌رسد که این گردش شامگاهی در جنگل، آخرین گردش بانوی
من خواهد بود. شاید وقت آن رسیده باشد که باکنده درخت نیز وداع کنید.
قتیبه شتابزده به سوی او برگشت:

- ناسلامتی تو خودت را قهرمان می‌دانی! متوجه نیستی که به زخمی عشق، زخم

دوباره زدن دور از مردی و مردانگی است؟

- قصد بدی نداشتم. فقط خواستم شما را به اشتباهتان توجه سازم. شاعر خوب

گفت که «طبیعت دو تکه شدن دل را بر نمی‌تابد.»

- برایم فلسفه تباف حسام‌الدین! طبیعت مانع هیچ چیز نیست، می‌فهمی؟ این

انسان است که بر طبیعت حکم می‌راند!

- شما اگر از اول به نصیحتهای من گوش می‌دادید، امروز به اینجا نمی‌آمدید، و

شاعر هم شما را ایتقدر تحقیر نمی‌کرد. حالا به من بگویید بینم باز هم او را دوست
دارید؟

- خیر. دیگر او را دوست نخواهم داشت. باور کن. او از همین حالا دشمن من

است. نخواهم گذاشت آب خوش از گلوی او و «رعنا»ی بدترکیبش پایین برود. حتی اگر لازم شد محو و نابودش خواهم کرد، ولی تا روز قیامت سر مزارش خواهم نشست و برایش اشک خواهم ریخت. من نه توانایی فراموشی عشق را دارم و نه تحقیر را. تو هم سعی کن دست از من برداری. به ردای مقدس جدم سوگند که دل به عشق هیچ کس نخواهم داد. مگر من از زندگی چه می‌خواستم؟ می‌خواستم زندگی‌ای داشته باشم شادمانه و شیرین و سرشار از پاکی و صفا. با او که نشد. یقین بدان که با کس دیگری نیز نخواهد شد. آدمی در عمر کوتاه خود تنها یک بار طعم عشق را می‌چشد، باقی هیچ است. آنکه مدعی است در زندگی، دوبار عاشق شده، بدان که او اصلاً عشق را نشناخته. با هوس زیسته؛ خالی و بی‌محتوا. بعد از این، نگاه من به همه کس و همه چیز خالی از عشق خواهد شد و بازوانم حتی اگر حلقه بر گردن کسی باشد، حدیث اسارت و آویختن از سنگواره‌های تکه‌تکه شده گذشته را سر خواهد داد. مطمئن باش تشنگی او باعث خواهد شد که آب طلب کنم و هوس او خواهد بود که مرا به روی موجودی که نوازشش می‌کنم، خم خواهد کرد. حالا تو هم مرا بگذار و بگذرا من نه دلدادۀ اویم، و نه دل سپرده‌تو. التماس، شکوه زندگی را فرو می‌ریزد. تمناً، بودن را بی‌رنگ می‌کند و آنچه از هر استغاثه بر جای می‌ماند، ندامت است.

حسام‌الدین با نیشخند ملامتگرانه گفت:

- آنهایی که خودشان را ضعیف و زیون انگارند، به همان زبونی و ضعیفی خواهند ماند.

قتیه مجال جواب دادن به حسام‌الدین را نیافت. غلامان با تخت‌روان منتظر وی بودند. یک ساعت پیش، قتیبه با یک دنیا شور و امید بر بالای همین تخت‌روان در حالی که آسمانها را سیر می‌کرد وارد جنگل شده بود، ولی حالا با قلبی مملو از کینه و نفرت، جنگل را ترک می‌کرد. تخت‌روان با آن زیورآلات رنگین و روپوش ابریشمین خوش‌دوخت اکنون برایش تابوتی وحشتناک می‌نمود. پنداری توفان وحشت، و

آخرین کلام شاعر □ ۲۶۷

لهیب خشم و کینه درونش را به آتش کشیده بود. خنده مستانه کنیزان، ناقوس مرگ و ماتم بود برای قتیبه.

از جنگل بیرون شد، ولی نه برای آخرین بار. او باز هم هر روز به جنگل می‌آمد و روی همان کنده درخت بید می‌نشست و خاطرات خوش گذشته را مرور می‌کرد. ای انتظارها! شما برای پژمردن و پلاسیدن ما بوده‌اید!

قیزیل ارسلان

پیران ایلدنز حکومت بر آذربایجان را شروع کرده بودند. ناآرامی‌های آذربایجان جنوب غربی ناشی از شکست قاراستقر، حاکم مراغه، به تدریج فروکش می‌کرد. اینک قیزیل ارسلان در تبریز، پایتخت آذربایجان، به قدرت تمام مستقر شده به دقت مراقب اوضاع و احوال آذربایجان شمالی است. در این زمان، حاکمان محلی برای حفظ موقعیت خود بدشان نمی‌آمد که علل نابسامانی آذربایجان را پوشیده دارند و نامه‌های بی‌اساس و دور از واقعیت در خصوص شرایط حادّ سیاسی و اجتماعی حوزه حاکمیت خود به وی بفرستند.

در همین اوضاع و احوال بود که نظامی در جواب نامه دریافتی از قیزیل ارسلان دایر بر مسائل شعر و ادبیات، به عمد، علت بروز مشکلات و مسائل بغرنج سیاسی و اجتماعی در آران را مو به مو شرح داده بود. نظامی در آن نامه پس از بر شمردن گرفتاری‌های مردم که ناشی از بی‌تفاوتی حاکمان به خواسته‌های مشروع آنان بود، و ارائه پیشنهادی معقول برای ایجاد اصلاحات، لزوم برکناری حاکمان محلی را از اهمّ امور دانسته و خاطر نشان کرده بود که اگر افراد صالحی به جای حکمرانان قبلی گمارده شوند، شورش و تنش بدفرجام مردم تا حدودی قابل کنترل خواهد بود.

از موارد دیگری که در نامه نظامی خطاب به قیزیل ارسلان مطرح شده بود، یکی هم موضوع تعارض و تقابل فرهنگ و مدنیت آذربایجان بود با طریقتها و مذاهب مختلف در منطقه. نظامی از قیزیل ارسلان خواسته بود ترتیبی اتخاذ شود که این

تعارض و تقابل به عامل همبستگی و وحدت تبدیل گردد.

دیر زمانی بود که جوابی به نامه نظامی داده نشده بود. آنهایی که اعتقاد داشتند «مداخله در کار حکومتی خطرناک است، و نصیحت حاکم، بی احتیاطی و به استقبال خطر رفتن» اگرچه در ظاهر اعتراضی به نامه نوشتن نظامی نداشتند ولی در خفا کار او را تطبیح می کردند. به تدریج کار اعتراض به جایی رسید که افرادی که موقع نوشتن نامه پشتیبانی خود را از وی اعلام داشته و کمکهای فکری نیز به او داده بودند، حالا از کار خود پشیمان بودند و علناً می گفتند «به ما چه مربوط است که چه نامه ای و به چه کسی نوشته شده! ما که خبر نداریم. کسی را که نامه را نوشته و پایش امضا گذاشته، خودش هم مسؤول پاسخگویی است». تنها فخرالدین بود که یک لحظه هم پاپس نگذاشت و هر وقت که صحبت از موضوع نامه پیش می آمد، چونان قهرمان، با گشاده رویی و جوانمردانه می گفت:

- هیچ تقصیر و ندامتی در ارسال نامه نداریم. اگر قیزیل ارسلان واقعاً علاقه ای به عظمت این آب و خاک داشته باشد، حتماً از ما تقدیر خواهد کرد. در نامه به غیر از سعادت و سرافرازی مملکت و مردم چه خواسته ای داشته ایم؟ اگر وی از این خواسته ها بدش می آید، ملالی نیست. بگذار بدش بیاید. برای ما حفظ وحدت و عزت آذربایجان مطرح است، نه ببه و چه چه این و آن. ما هرگز به پرده پوشی و کتمان مشکلات مملکت و خلقها رضایت نخواهیم داد.

تو مرا خوب می شناسی ایاس. فخرالدین هیچ وقت تو را تنها نخواهد گذاشت. مسؤولیت نامه به عهده من هم هست.

این جور درد دلها و گفتگوها بعضاً بین دو قهرمان رد و بدل می شد. در یکی از همین روزها، فخرالدین که برای احوالپرسی مهستی به منزل نظامی آمده بود، شاعر را بیش از اندازه خوشحال یافت. بیماری مهستی هم بفهمی تفهمی رو به بهبودی نهاده بود و آثار سلامتی از وجناتش هویدا بود. رعنا و نظامی برای اینکه مهستی از هوای تازه و مطبوع استفاده کند چند لحظه ای بود که او را به حیاط آورده بودند. در

حیاط، مهستی رباعی تازه سروده‌اش را برای رعنا می‌خواند که چشم نظامی به فخرالدین افتاد. انگار گمشده‌اش را پیدا کرده، با دستپاچگی گفت:

- فخرالدین، اگر کمی دیرتر می‌آمدی، دنبالت می‌فرستادم تا به اینجا بیایی.

فخرالدین به درایت دریافت که خیرهایی هست. پیش از هر کار بوسه‌ای بر دستان مهستی زد و با رعنا سلام و احوالپرسی کرد، بعد به نظامی گفت:

- چشمانت خیر از اتفاق مهمی می‌دهد.

نظامی از جیب بغلش نامه‌ای به اندازه دفتری قطور بیرون آورد و به فخرالدین داد و گفت:

- بگیر و بخوان. بگذار محافظه کاران و ترسوها بدانند که از نامه نظامی به قیزیل ارسلان، هیچ آسیبی به کسی نخواهد رسید.

هر سه، برای خواندن نامه، همراه مهستی به اتاق رفتند. فخرالدین با دستانی لرزان، نامه را باز کرد و خواند:

«شاعر محترم!

مکتوبتان رسید. خواندم. اما با چه دلی، با چه حالی! بوسیدم، بوسیدم و پیامتان را به دیده منت پذیرفتم. احساس نشاطی که نامه‌تان داد همانی بود که از دیدارتان انتظار داشتم. تأخیر در جواب نامه را حمل بر بی‌اعتنایی نکنید، گرچه می‌دانم شما را با این عمل آزرده‌ام. در خصوص اوضاع و احوال جاری مملکت و خلق و خوی مردم آذربایجان مطالبی نوشته‌اید. درست همه را قبول دارم. به جانتان سوگند در نامه هرچه که گفته‌اید حدیث دل من نیز هست.

نظرتان راجع به نظام حکومتی را به دقت خواندم. به طوری که نوشته‌اید صلابت و انسجامی که در حکومت سلجوقیان بوده تا امروز در هیچ خاندانی دیده نشده است. ریشه بی‌اعتنایی سلاطین سلجوقی به مسائل اجتماعی و فرهنگی خلقها را در همین اقتدار و صلابت باید جست

که به نیازهای معنوی مردم بها نمی‌دادند و با آنها همدم و همگام نمی‌شدند. از این نظر است که می‌بینیم مردم آذربایجان در دوران حکومت پسران سلجوقی نمی‌توانستند مقدرات اجتماعی و فرهنگی خود را به دست گیرند و از حقوق ملی خود دفاع کنند.

طرفه اینکه، حتی اگر حاکمیت سلجوقی مایل به اعطای چنین حقوقی به مردم آذربایجان هم می‌شد، باز هم در عمل موفق به انجام چنین مهمی نبود. طغرل‌بیک مؤسس خاندان سلجوقی، روزی که برادر خود ابراهیم ینال را به حکومت آذربایجان می‌فرستاد، دستورالعمل و سفارشات اکیدی در مورد ادارهٔ امور آذربایجان می‌دهد و به او گوشزد می‌کند که اختیار حکومت را مبادا در آذربایجان از دست بدهد. در آن روزها بیرون راندن نفوذ فارس و عرب از آذربایجان از جمله محالات بود. هنگامی که خلیفه قائم بامرالله سلطنت طغرل‌بیک را تأیید کرد (۴۳۰ هجری) و خلعت و فرمان شاهی به وی فرستاد، فردی به نام هبةالله را در ظاهر به عنوان معاون ولی در باطن در نقش جاسوس همراه طغرل می‌فرستد. از این دیدگاه است که صحبت کردن از فرهنگ ملی، زبان ملی و مقدرات ملی، نه تنها در آذربایجان بلکه در خوارزم و عراق عجم نیز حرف مقتی بود.

مدارای سیاسی طغرل‌بیک با خلیفه ضامن تداوم نفوذ بغداد در تمام نقاط ایران بود. طغرل نه تنها ارسلان‌خاتون، دختر برادر خود داود، را به حرمسرای خلیفه فرستاد، بلکه برای تحکیم پیمان مودت بین خود و بغداد دختر خلیفه، سیده، را به نکاح خود درآورد. اینها مقدمهٔ نفوذ هرچه بیشتر خلیفه در تمامی نقاط و استقرار حاکمیت مشروع سلاطین سلجوقی در به زنجیر کشیدن خلقها یا مدنیتهای گوناگون، بویژه فرهنگ آذربایجان، بود. شما در نامه تان به اصلاحات آلب ارسلان، جانشین طغرل، در

آذربایجان اشاراتی داشتید. اینها همه درست، اما نباید فراموش کنیم اصلاحات اجتماعی و فرهنگی اگر حمایت و پشتیبانی حاکمیت و علاقه حاکم را به طور مستمر پشت سر خود احساس نکند، عیش منغص است و نمی‌شود زیاد به آن دل بست. اصلاحات مرحمتی آلب ارسلان نیز از این کاستی می‌لنگید.

آلب ارسلان که پس از طفول قدرت را به دست گرفت و حکومت جهانگیر و با اقتداری بی‌افکند (۴۴۵ هجری) در ایجاد حکومتی مبتنی بر اصول و قاعده‌ای منسجم که بتواند حقوق مدنی و اجتماعی خلقهای مختلف را تأمین کند، توفیق به دست نیاورد. او نه تنها با سپردن ایالات تحت تصرفش از یمن تا افسوس به اعضای خانواده و نزدیکان خود وحدت رویه‌ای در اداره مملکت وسیع خود به وجود آورد، بلکه با اعمال این امر بر امرای دست‌نشانده، که بدون نظر سلطان حق اقدام اصلاحی در حوزه حکومتی‌شان را ندارند، تلاشهای اصلاحی خود را کمرنگ و در اغلب موارد بی‌رنگ نمود؛ نتیجه آن شد که باروری و زایش بذر اصلاح - چه مذهبی، چه اجتماعی - در مزرع دل خلقهای گونه‌گون در گستره فرمانروایی‌اش عقیم ماند.

عملکرد آلب ارسلان در محدوده حکومتی‌اش درس عبرتی است برای ما. آنچه که مهم جلوه می‌کند این است که باید برای اداره امور هر ایالتی روش و اصول مستقلی، البته بسته به موقعیت اجتماعی و سیاسی آن، در نظر گرفته شود. به همین جهت لازم می‌بینم به عنوان آتابای آذربایجان، حکومت مستقلی در این ایالت برپا داریم و مردم آذربایجان را با خود همگام کنیم. اگر خلقهای آذربایجان ما را و حکومت را از خود ندانند، محال است که به آن دل بندند و از آن دفاع کنند.

در مکتوباتان، حدیث غم‌انگیز مبارزات مذهبی و کشمکشهای اهل

طریقت را به میان کشیده‌اید. خود من نیز دل‌واپس عواقب این موضوع هستم. مشکل اساسی ما افتادن به دام این درگیری‌های خانگی و خانه‌برانداز است. جنگهای خونین مذهبی بین شیعه و سنی که امروز در اصفهان جریان دارد نمونه‌ای است از همین وسوسهٔ دل‌آزار که به آن اشاره کردم. راههای معقول و آرمانی گذشته برای پایان بخشیدن به این درگیری‌ها کاربردهای خود را از دست داده‌اند؛ حداقل من از به کار بردن آن طُرْفی نبستم. هراس از احتمال سرایت آن به ایالات همجوار خطری نبود که مرا از اقدام خصمانه مانع شود و شورش را به خاک و خون نکشم. اگر سرایت می‌کرد؟ در هر حال دست به کار شدم. ولی همین که نامه‌تان رسید، به سرعت پیکی همراه مکتوبی به مسترشدب‌الله فرستادم و اسناد و مدارک مربوط به عصیان بابک را خواستم. و چون این اسناد دیر به دستم رسید و اطلاع قبلی نیز در این خصوص نداشتم، نتوانستم نقطه نظر قطعی خود را به طور صریح راجع به قلع و قمع طریقتها برایتان روشن کنم.

اسناد چند روزی است که به دستم رسیده. با حوصله آنها را خواندم. تازه می‌فهمم که بابک چه هدفی را در خیزش و قیام خود دنبال می‌کرد، رمز ایستادگی و استقامت چندین ساله در برابر سربازان خلیفه چه بود، و در نهایت چه شد که به شکست و گذارش به سامرا افتاد و رو در روی خلیفه، جبران آن شکست را کرد و ایستاد و مردانه سرخ‌روئی جان داد تا عزّت نگه دارد.

در یک کلام، آنچه که از مطالعهٔ این نوشته‌ها و اسناد دستگیرم شد، این است که کاتبان و متشیان مأمون و معتصم به هنگام نوشتن ماجرای عصیان و شورش بابک و پرداختن به مراتب اوج‌گیری و تعمیم آن بین مردم و سقوط خونین آن، به عمد، نقش احساسات مذهبی مردم را تحریف و مسخ کرده‌اند.

بگذار خلیفه واقعیتهای عصیان بابک را به دست هوملش، آنطوری که دلش می‌خواهد تحریف کند و کتابخانه‌هایش را از آن نوشته‌ها پر سازد. آفتاب حقایق، دیرزمان، پس ابرها نمی‌ماند. بیرون می‌آید و رسوا می‌کند. تأثیر مستقیم قیام بابک در تمامی شورشهایی که پس از به خون کشیده شدن قیام وی در گوشه و کنار ایران برپا شده‌اند، انکارناپذیر است. چه باک که شبکوران نینند و تفهمندا هر ورق از اسنادی که به دستم رسیده شاهدی است بر افکار بلند بابک. او برای ایجاد وحدت بین مردم در مبارزهای بی‌امان با خلیفه، راهی بجز کنار گذاشتن عصیّت دینی و مذهبی پیش‌روی نداشت. با حذف عاملیت این دو و تاختن بی‌رحمانه به موهومات دست و پاگیر مردم، راه دشوار مبارزه بیست ساله با نژادپرستی عرب مورد حمایت خلیفه را هموار کرد.

در بین اسناد رسیده از بغداد، سند مهمی است از مأمون عباسی. مأمون در این دستنویس، به استادی، قیام بابک را خلاصه‌وار ثبت کرده است. حیف آمد نکات برجسته این یادداشتها را برایت ننویسم. مأمون لحظه به لحظه پنداری با بابک است و حرکات او را زیره ذره‌بین دارد. شنیدن این نکات ما را به خطاهای بابک در راهبری قیام رهنمون می‌سازد. مأمون در این سند ضمن برشمردن خیانت‌های خلفای عباسی به خواسته‌های بحق مردم و خلق‌های گونه‌گون تحت سیطره بغداد، اعتراف می‌کند که خلفا نه از طریق فرهنگ، بلکه از راه طریقت و بزرگ کردن موهومات بین مردم، برگرده آنان سوار شدند و آنان را به جایی که دلخواه بغداد بود، کشیدند.

مأمون می‌نویسد از نظر خلفا ایجاد وحدت ماندگار بین امت مسلمان، نه از طریق علایق ملی و محلی، بلکه از رهگذر فربه کردن باورهای مذهبی و خرافات صوفیانه به مصلحت نزدیکتر بود. او می‌گوید که خلفا بدشان نمی‌آمد که برداشتهای علمای عرب و یهود مورد تأیید دارالخلافت از فلسفه

اسلام را به دست همین علما و دیگر علمای هم‌قماش آنان، در تمام ممالک اسلامی نشر دهند و باورهای دینی و سیاسی و فرهنگی مردم را آن‌گونه که مورد قبول بغداد بود، شکل دهند.

مأمون در این سند دستنویست وقتی به علل ظهور قیام بابک می‌پردازد تصریح بر این دارد که «در ایجاد نظام حکومتی در ممالک اسلامی، به تبع یونان، تفکر دینی جای تفکر فرهنگی و مدنی مردم را گرفت و بعد از آن تعالیم طریقت حَسَبِایَه دوش به دوش تصَوِّفِ دست‌پختِ مکتبِ اسکندریه یونان تنها راهی بود که فراروی مردم قرار گرفت.»

مأمون که با سماجت قصد دارد با روشنگری و درایت خود با چاقوی تنقید لاشه متعفن حکومت‌های خلفای عباسی قبل از خود را تشریح کند و به نقد افشاگرانه آن بپردازد، نمی‌تواند این نکته را ناگفته بگذارد که «خلفای عباسی پس از اینکه فلسفه الهیات یونان را درست قبول کردند و آن را وارد دنیای عرب نمودند، سعی کردند همان نسخه را در همان قالبها، برای ایران و آذربایجان نیز بیچند، بدون اینکه متوجه این خطر باشند که این غذای تیم‌پز باب طبع معده و سلیقه مردمان این ممالک نیست و با آنان سر ناسازگاری دارد، و اگر هم به زور به خوردشان دهند، دیر نیست که واپس خواهند زد.»

بدین سبب است که برای بابک و یاران روشنفکر او غیر قابل تحمل بود که ببینند هر روز مذهب و طریقتی تازه از گوشه و کنار آذربایجان مثل قارچ به نام اسلام سر برمی‌آورد که بجز تحمیق بیش از پیش مردم هدفی را دنبال نمی‌کند. بی‌شک بابک و یاران او مدتها قبل از ما بی برده بودند که جدال و کشاکش بین حقوق حقه مدنی ملتها و خرافات مذهبی دست‌پختِ خلفا، ناگزیر و حتمی است. مأمون وقتی به موضوع تقسیمات ایالتی در زمان خود می‌رسد، اشاره‌ای به اوضاع و احوال هر دو آذربایجان می‌کند و

می نویسد:

«...بویژه آذربایجان جولانگاه قدریه، جبریه و معتزله بود. ^۱ پی گیری قیام بابک برایم شادی آفرین بود، ولی وقتی دیدم این چنین قیامی پس از گسترش بین توده های مردم، دچار چه سهو و اشتباه فاحشی شد، بر خود لرزیدم. مبارزه بابک و هوادارانش نه علیه مذهب و طریقت، بلکه علیه دین بود، و این در حالی بود که شورشیان قادر بودند طریقتی را به دست طریقت و آیین دیگر از بین ببرند. یاران بابک غافل از این بودند که هر طریقتی فلسفه ویژه خودش را دارد و نیز جذبۀ خاصی در بین هواداران خود. چشم بستن بر این اصل، کار او را در درازمدت به بن بست کشید. دلم از این بابت گرفت. همزمان با حذف فرقه های مذهبی و مکاتب طریقتی از جامعه، دین در کسوت و هیأت حکومتی پویا و ماندگار جلوه کرد و خلفای عاقل و دوراندیش با استفاده از این فرصت، هواداران ملیتها و فرهنگهای مدنی خلقها را تدریجاً از صحنه کنار گذاشتند. گمان من بر آن است که مهمترین علت شکست قیام بابک را باید در نبود مردان عاقل و کارآمد اطراف او جستجو کرد. مشاورین بابک اگر هدف نهایی او را در این شورش خوب درک می کردند و او را در راه حذف مذاهب و طریقتهای دست و پاگیر جامعه یاری صمیمانه و عاقلانه ای می کردند، بدون شک بابک مجبور نمی شد بدترین راه را انتخاب کند: دست بردن به شمشیر. پیداست که در چنین مبارزه ای نفس گیر و طاقت سوز، سلاح به تنهایی کارساز نشده.»

شاعر محترم! نصیحت مأمون را گوش کنیم. تجربیات تلخ تاریخی این نهیب را می زند که دست یازیدن به اصلاحات، شرط احتیاط را می طلبد. باید لختی تأمل کرد و قدم با احتیاط برداشت. یادداشتهای

مأمون در خصوص خطاهای بابک، نصیحتی دارد:

«یکی از علل شکست قیام بابک در این بود که وی قیام خود علیه دین را در قالب مبارزات سیاسی ریخت و این خطا او را به راهی کشاند که هرگاه امروز هم از پای نیفتد، زود است که از نفس بیفتد. به خیال بابک، خلفا مدافع شکل کنونی مذهب و طریقت‌اند؛ و از این دیدگاه است که مبارزات سیاسی علیه خلیفه را عین مبارزهٔ دینی و مذهبی خود می‌انگارد. روزهای نخستین، این شورش را مرحباها گفتم و تهنیتها سرودم، لیکن امروز درهم شکستش را می‌خواهم.»

شاعرگرامی! روی همین اصل است که سعی کردم تمام نکاتی را که در مورد اصلاحات اشاره کرده‌اید، نخست از محک تجربه‌های تاریخی بگذرانم و بعد در مقام پاسخ بر آنها بشینم. برای رسیدن به این مقصود، لازم دیدم تمام حوادث عصیان بابک را مویه‌مو بخوانم و آنها را به خوبی بفهمم. در باور من مأمون در زمان خود اصلاحگری بود فهیم و کارآمد. در بار دوم که خلافت را به دست گرفت^۱ مسائل دینی، مذهبی و طریقتی را دوبار، به طور دقیق، مورد مطالعه و کنکاش قرار داد. آن گونه که خود شما هم می‌دانید، از نظر مأمون، مسلمانان ملزم به انقیاد اعمال دینی و اجرای قوانین اسلام نبودند، اما این کار مأمون دو مشکل اساسی در ممالک اسلام به وجود آورد: نخست مخالفت دینداران و اهل طریقت را برانگیخت، و نیز فرصت طلایی در اختیار روشنفکران آذربایجان گذاشت تا مبارزات دینی و سیاسی خود را پیش از پیش - لابد به صورت افراط - شکل دهند. هر دو حرکت، اصلاحات مأمون را در نطفه خفه کرد.

برای سروسامان دادن به اوضاع کنونی آذربایجان، تجربه‌های دیروز، راهگشاست. آتابای محمد را در جریان پیشنهادهای اصلاحی شما قرار

خواهم داد. یقین که سلطان طغرل نیز با این پیشنهادها مخالفتی نخواهد کرد.

در قسمتی از نامه تان به رفتار امیر اینانج، حاکم گنجه، پرداخته‌اید. نوشته‌اید: «من و دوستم (فخرالدین) و شاعره بزرگ مهستی، هر سه نفر، در حالی که به شیر گاوی می‌سازیم، امیر اینانج مملکت آران را مثل گاو می‌بلعد و باز هم دو قورت و نیمش باقی است. انگار سیرمونی ندارد.» شاعر عزیز! هرگاه امیر اینانج‌ها، به شیر گاوی قناعت می‌کردند که امیر اینانج نمی‌شدند! می‌شدند نظامی شاعر.

مصحوب مکتوبتان، بعضی از آثار تان را نیز خواندم. لذت بردم. بین آنها بیش از همه حکایت «سلطان سنجر و پیرزن» بود که نظرم را جلب کرد. این حکایت همان مطالبی را بازگو می‌کرد که نامه تان. آن گونه که پیرزن می‌گوید، سلاطین سلجوقی آذربایجان را در وضعیت ناهنجار و مشکلی انداخته‌اند. باکی نیست. آذربایجان را دوباره می‌سازیم. برای آبادی‌اش، وجود افراد روشنفکر و جدی مثل شما نقطه امید و قوت است. شاعر محترم! شما وظیفه‌ای بس سنگین بر عهده دارید. به مردم بفهمانید که امروز به راه انداختن شورش و عصیان و سرپیچی از اوامر حکومتی، آذربایجان را به مهلکه می‌اندازد. نباید بی‌گدار به آب زد. باید قدبهای کوچک برداشت، اما مطمئن. امروز در همسایگی آذربایجان سوء قصدی علیه آذربایجان در شرف تکوین است. نباید بی تفاوت بود و آرامش داخلی را برهم زد.

باز هم منتظر مکتوبتان هستم و آرزومند توفیق زیارت و دستبوس نیز. فعلاً به سلامی از دور اکتفا می‌کنم.

تبریز - قیزیل ارسلان»

فخرالدین نامه را که خواند مشتاقانه گفت:

- نامهٔ جالبی بود. من که خیلی خوشم آمد.

نظامی غرق در فکر، در حالی که نامه را از دست فخرالدین گرفت و آن را تا کرد و در اتیان کاغذ پاره‌ها چپاند، به حرف آمد:

- مرا بگو که انتظار نامه‌ای صمیمی از او داشتم. چه انتظار بیهوده‌ای!

فخرالدین متعجبانه پرسید:

- کجایش غیر صمیمی بود؟ منتظر چه بودی؟

- از نظر سیاسی تنها می‌تواند خوش‌آیند افراد عامی قرار بگیرد. تیزیل ارسلان آنگاه که از عصیان بابک سخن به میان می‌آید، می‌گوید «در تمامی شورشهای بعدی قیام بابک در آذربایجان، عناصری از عصیان و شورش بابک دیده می‌شود». تیزیل ارسلان یا عناصر تشکیل دهندهٔ قیام بابک را نمی‌شناسد، یا شکل و محتوای قیامهای بعد از قیام بابک در آذربایجان را. مطالبی که تیزیل ارسلان به نقل از سند دستنوشتهٔ مأمون برای ما فرستاده چندان چنگی به دل نمی‌زند. گرد تحریف و دستبرد ناشیانه بر چهرهٔ سند نشسته. شاید هم مطالب دستنوشته، با هدفی خاص، از سوی عده‌ای معلوم‌الحال نگاشته شده. چه می‌دانم. تیزیل ارسلان با قلب و تحریف موضوع مبارزهٔ بابک و عنوان کردن این موضوع که علت شکست بابک تغییر مبارزهٔ دینی به مبارزهٔ سیاسی علیه خلیفه بود هدفی جز ایجاد رعب و هراس در دل ما ندارد.

تنها موردی که در نامهٔ تیزیل ارسلان شنیدنی است و تا حدودی مرا قانع کرد این است که نوشتهٔ «اگر مردم آذربایجان ما را قبول نکنند، هرگز از ما و از حکومت دفاع نخواهند کرد.» اگر تیزیل ارسلان و اطرافیانش عقل و منطق را به کار بندند و این مطلب را به خوبی درک کنند، قادر خواهند بود در آذربایجان سهمی برای خود قایل شوند، و الاً خیر. محدودهٔ طبیعی آذربایجان، کلاً تحت حوزهٔ اقتدار آتابای است. گمان می‌کنم مسألهٔ شیروان را نیز حل کنند. مسائل ملی و فرهنگی مورد نظر تیزیل ارسلان هم از موضوعات اساسی است. اگر ایجاد تشکیلات منجم و محکم

در این مورد را وانهد و به ایجاد واحدهای کوچک و متفرق بسته کند، اصلاحات هیچ نمودی نخواهد داشت.

در هر حال در نامه بعدی ام به پاره‌ای از اشتباهات و سهوهای او اشاره خواهم کرد. تردید ندارم که از این بابت آزرده دل نخواهد شد.

الیاس چون همه اندیشه خود را از بابت نامه قیزیل ارسلان بیان کرد، چاره‌ای جز تحسین برای فخرالدین نماند:

- حالا درست شد. با تمام حرفهایت موافق هستم.

سلیمانہ

قرص ماه آرام آرام خود را از زیر لحاف ابرهای سیاه مخفی می‌کرد تا شاهد خیانتی که در شرف تکوین بود نباشد. به دنبال آن، ستارگانِ شناگر در حوض آب نیز تن خیس در لای حوله‌های سیاه می‌پیچیدند و به استراحتگاه خود می‌خزیدند. از کولاک همیشگی گنجه که کاری جز کوبیدن در و پنجره نداشت، امروز خبری نبود. انگار او نیز بر آن بود که مردم شهر از وقوع حادثه‌ای که می‌رفت شکل بگیرد، بی‌اطلاع بمانند. گنجه آرام بود و ساکت. هیچ صدایی از چیزی و از کسی شنیده نمی‌شد، هیچ حرکتی نیز. پنداری حکم امیر اینانج بر طبیعت هم شامل بود. گرد سکوت چهره شهر را پوشانده بود.

دارالحکومه در خواب مرگ بود، نه صدایی، نه جنبی. چراغهای اتاقهای کنیزان خاموش بود. چراغ پیه‌سوز انتهای دهلیز تنگ و باریک نیز آخرین سوسوی بی‌رمق خود را می‌زد و می‌رفت که در سیاهی و تاریکی غرق شود. خواجه مفید طبق عادت، دزدکی به تمام اتاقها سرکشید تا میدا کسی را جرأت بیدار ماندن و شیطنت در سر نباشد. مقابل در اتاق دلشاد که رسید، یکمربه ایستاد. از دست کلیدهای آویخته از بند تنبانش، کلید در اتاق دلشاد را جدا کرد. بعد به آرامی کلید را در سوراخ در انداخت. صدای گردش کلید در قفل، دلشاد را سراسیمه از خواب پرانند. دلهره و نگرانی، او را مثل مرغی که خود را در چند قدمی صیاد می‌دید، دچار وحشت کرد. این وقت شب خواجه مفید برای چه آمده بود؟ یقین که پیام خوشی نداشت. خواجه به غیر از اینکه

این موقع شب کنیزان را برای استنطاق و مجازات پیش امیر برد، یا جهت تکمیل سورات و دلخوشی او، انتظار دیگری از این سرزده آمدنش نمی رفت. دلشاد مانده بود که کدام یک از این کارهاست.

خواجه مفید شمع اتاق را روشن کرد. لبخند مرموز و مشمز کننده اش که بیشتر به زهرخند شبیه بود تا به لبخند، در زیر نور کسرتنگ شمع هویدا شد. آرام آرام به طرف دلشاد که در گوشه اتاق مثل پرنده ای اسیر کز کرده بود رفت. او از آزار و وحشت کنیزان جوان و زیبا لذت می برد. شاید هم احساس حقارتی را که در دل داشت، با زجر و شکنجه جسمی و روحی زیبا رویان التیام می داد. کسی چه می داند؟ بنابراین هر وقت دلش می خواست، هر کنیزی را که مناسب می دید به بهانه ای واهی پیش امیر می کشید. هر قدر که کنیز بیچاره تحقیر می شد و شکنجه می دید، او آرامش می یافت و لذت می برد. همین موضوع بود که به دل دلشاد سنگینی می کرد. آدمی را به طور طبیعی توان کشتن آدمی نیست. اینکه از آزار دختران شادی می کرد، حکایت از وجود ناخالصی در دل و روان او داشت.

خواجه مفید باز هم جلوتر آمد. اکنون رودرروی دلشاد بود. لهیب آتش خشم و کینه از نفسهای تند و گرم دلشاد به صورت چروکیده اش ولو شد. دستهای از ریخت افتاده اش را در انبوه گیسوان پریشان و بر روی شانه گسترده دلشاد رها کرد. خشم دلشاد پایانی نداشت که دو چندان شد. می خواست جیغ بکشد، اما راه فریاد بسته بود. تنها نگاه به لبهای خواجه دوخته بود که باز شود و بگوید به چه منظوری این وقت شب، دزدکی، به سراغ او آمده است. از ترس، گویی مجسمه ای بود ساکت و بی جان از گچ که به تلنگری می افتاد و می شکست.

دریغ از یک کلمه حرف. خواجه فارغ از دلشوره و دلواپسی دلشاد، همچنان لب فرو بسته، دلشاد را در آتش انتظار و ترس می گذاخت. شاید این نیز جزایی بود که خواجه مفید دوست داشت در حق کنیزان زیباروی جاری سازد. در روشنایی کم سوی شمع، لباسها، زینت آلات و اثاث اتاق دلشاد را به دقت واری کرد تا مبادا

سنگهای زینتی گرانقیمت که بعضی اوقات ارزانی این بدبختها می‌شد، از دارالحکومه خارج نشود. هر چیزی سر جای خود بود. تمامی آنها را روی نیمکتی که کنار تختخواب دلشاد بود ریخت. دلشاد نه توان تکلم داشت و نه نای فریاد زدن. مانده بود که چه کند. خواجه آمده بود که او را زهره ترک کند؟ بالاخره خواجه مفید به حرف درآمد. به آرامی گفت:

- ترس. بردار هر چه که می‌گویم بنویس.

اولین بار بود که از دهان خواجه مفید کلمه «ترس» بیرون می‌آمد. شاید دلشاد هم نخستین کسی بود که آن را شنید. سابقه نداشت که خواجه مفید با حرفی، کلامی، نگاهی و حرکتی بخواهد نگرانی و دلشوره کنیزان را کمرنگ کند و یا از بین ببرد. همیشه دوست داشت این پرندگان دریند را به بهانه‌ای در چنبره ترس و وحشت و اضطراب بگذارد، و خود لذت برد. مخصوصاً اگر این اسیران، خوش اندام و زیارویانی بودند از قماش دلشاد. آن وقت عیشش دوچندان بود و قند مکرر. بیخود نبود که همیشه صید خود را در جزا رساندن، از میان زیباییان برمی‌گزید. دل آشوب دلشاد نه تنها از بابت شنیدن «ترس» از دهان خواجه مفید، بلکه از این بابت که دیروقت بود و امکان جزا و مجازات در حضور امیر تنگ، به آرامی پایان می‌یافت. تنها امیر نبود که سرخوش از باده نوشین، هم‌آغوش با خیالات خوش، غرق خواب بود، دیگر ساکتین سرای امیر، حتی رفاضان و رامشگران نیز در خواب بودند. کابوس جزا و استنطاق در این وقت شب، از دل خسته دلشاد رخت بر بسته بود. او یقین داشت که چنین خطری در کمین نیست. اما دلواپسی یک لحظه راحتش نمی‌گذاشت. ته قلبش را دلشورهای می‌خیلید. چه حادثه‌ای در انتظارش بود؟ صدای خواجه مفید رشته افکارش را برید:

- بنشین. بنشین! آهوی وحشی و بی‌عقل، بنشین! افزون بر زیبایی، بی‌عقل هستی. تقصیر تو هم نیست. کار طبیعت این است. توازنی در کارش هست. دو خصلت خوب را یکجا به آدمی ارزانی نمی‌کند. اگر زیبایی را به حد کمال دهد، یقین که حصه

عقل نازل تر است. آدمی اگر عقلش بیش از زیبایی‌اش بود، از بلایی که تو دچارش هستی، می‌رست. کم‌عقلی تو نه تنها تجربه‌هایی تلخ و گزنده برایت به ارمغان آورده، بلکه باعث چشم و گوش بسته ماندنت نیز شده است. تعجبی هم ندارد. امری است طبیعی و معقول. دختران جوان و زیبا آنقدر به زیبایی و ظاهر خود غرّه می‌شوند که ظرافتها و زیبایی‌های عقل را پاک از یاد می‌برند. تو هم از ردیف همان دختران سبکسر و چموش هستی. زیبایی‌ات در مقابل گناهی که از تو سرزده، چیزی نیست. تو به ولینعمت خود خیانت کرده‌ای. تو با این حرکت سخیف و زشت نشان دادی که لیاقت هیچ چیز را نداری. تو با این عمل بچه‌گانه‌ات با حیثیت و شرف دختر خلیفه صفیه‌خاتون بازی کردی و او را از چشم امیر اینانج انداختی. به تحریک فخرالدین مَهر حکومتی را از جیب کاتب دارالحکومه، محاکم بن داود، دزدیدی و آن را در اتاق خواب بانوی خود صفیه‌خاتون انداختی. این کار، کار تو بود، نه کار کسی دیگر. تو با این عمل زشت می‌خواستی بین خلیفه و امیر اختلاف بیفکنی و امیر و خلیفه را به جان هم بیندازی و آن دو را بدنام کنی.

گول حرفهای شیرین مردها را نخور، دخترا مردها برای رسیدن به نفع خود، حتی ناچیز و کم، سامان هر چیزی را به هم می‌ریزند و به هیچ چیز ابقا نمی‌کنند. چرا واسطه این شرارت شدی، و در طلب جاه، افتادن به چاه را ندیدی؟ حرکت بعدی فخرالدین مؤید همین نیت بود. حالا خودت جزای گناهت را تعیین کن. با تو چه باید کرد؟ سزای کسی که چنین خبطی کرده می‌توانست آن باشد که سرش را روی سینی بیندازند، یا تش را در چاه، چه می‌دانم، شاید هم کاسه‌ای شراب زهرآگین... مگر فراموش کرده‌ای که ترخان را به جزای عملی مشابه عمل تو داخل جوال گذاشتند و توی دریا انداختند؟ یادت رفته لامع با آن همه زیبایی و لوندی محکوم شد تا آخر عمر همشینی عفریته‌ای زشت‌روی و بددهن مثل مرجان را تحمل کند؟ تازه، تقصیر آن بدبختها خیلی کمتر از گناه تو بود. نمی‌دانم چرا به خاطر نمی‌آوری گونه‌های گلگون گل اندام را که به خاطر خیانت به ولینعمت خود چگونه نقره داغ

شد و نامش در خاطره‌ها با درد قرین؟ چه می‌شود کرد. هر قدر که تو خود در بدبختی خود عناد داری، خوشبختی همدوش و همراه توست. پیداست که بخت تو بیدار است و تو را از افتادن به چنگال جزا مانع. این حکایتی است که بر دیگر کنیزان امیر نرفت.

خواجه مفید خیلی حرف زد. باز هم حرفهایی داشت. خسته شده بود. دست راست حایل کمر کرد و خود را به روی یکی از کرسی‌های اتاق انداخت. از کلام که افتاد، پاسخ را درجا شنید:

- همان حرفهایی که در روزهای حبس گفته‌ام، باز هم تکرار می‌کنم. از این کار من اصلاً هیچ اطلاعی ندارم. بیهوده سعی نکن پای من و فخرالدین را به این ماجرا بکشی.

خواجه مفید نگاهی از پایین به بالا انداخت و گفت:

- ای شیطان! تو خود خوب می‌دانی که تمامی اهل کاخ امیر را مثل کف دستم می‌شناسم. هیچ امری از دید و فهم من به دور نیست. تعداد موهای کنیزان نیز برایم روشن است. تو چه خیال کرده‌ای؟ متتها، گفتم، سعادت تو را از افتادن به روزگار زبیده و طاهره رها کنید. ضربات ترکه‌های نازک، بر اندام ظریف غرقه در آب یخزده آن دو هیچ وقت از جلو چشمانم محو نشده‌اند. همین سعادت و خوشبختی است که امروز هم به سراغت آمده. فرمان امیر گنجه بر آن تعلق گرفته که تو هر چه زودتر به عقد فخرالدین در آیی. من بجز اعلام فرمان امیر، به اینجا نیامده‌ام.

خون به صورت دلشاد دوید. طاقت از دست داد. خواجه مفید آن هیولای چند دقیقه پیش نبود. تاریکی شب نیز، آن وهن و ترس را نداشت؛ شبی که همه خیالی در آن راه می‌برد جز آنکه بشنود به وصال معشوق خواهد رسید. اینک زمان برایش شب نبود. صبح بود؛ صبحی صادق. باز مرغ عاشق را هوس پرواز در بال افتاد. خواست فریاد کند، نه از سر ترس و وحشت، از سر شرق و رضا. هنوز فریاد راه بیرون آمدن نداشت. بغض را رها کرد. گریست. گریه شادی در یک لحظه چهره گلگون دلشاد را

خیس کرد. خواجه مفید او را به خود آورد. گفت:

- بنشین هرچه که می‌گویم بنویس. دیروقت است. باید به اتاقهای دختران سر بزنم. اگر شد چند لحظه‌ای هم بخسیم.

- چه بنویسم؟

- فخرالدین را از تصمیم امیر اینانج باخبر کن.

- نوشتن چنین نامه‌ای توهین و مهلکه‌ای برای او نیست؟

- نترس دختر...! چه توهینی... چه خطری...؟ بنشین بنویس. این مصلحت‌اندیشی از سوی خواجه مفید است.

- کاغذ و قلم نیست.

- بفرما. با خودم آورده‌ام.

و خواجه مفید قلمدان و کاغذی از جیب ردایش بیرون آورد و به دلشاد داد. حالا دلشاد به نوشتن افتاد. آنچه که خواجه گفت، نوشت. به پایان که رسید، خواجه گفت:

- بخوان.

دلشاد خواند:

«فخرالدین عزیز و محترم!

امیر گنجه با چشم‌پوشی از خطاهای عمدی یا غیرعمدی من، باز هم در فکر خوشبختی من هستم. دل نجیب و مقدس ایشان و مهین بانوی دارالحکومه، صفیه خاتون، رضا ندارند که من به آتش گناهی که افروخته‌ام بسوزم و خاکستر شوم. با بزرگواری قلم عفو بر خطاهای من کشیدند. به فرمان امیر، به محض پایان یافتن ماه رمضان، دوران مفارقت من و تو سر می‌آید. دوران سرشار از عشق و محبت آغاز می‌گردد. بیست روز بیشتر به آن روز باقی نمانده. خودت را برای آن روز آماده کن. من این خوشبختی را به تو تبریک می‌گویم. تو هم می‌توانی به من تبریک بگویی.

دلشاد تو»

خواجه مفید نامه را گرفت، تا کرد و توی جیبش گذاشت. خنده مرموز هنوز هم چهره نکیده‌اش را پوشانده بود. دلشاد اکنون سوار بر بالهای شادی، موضوع ترس و شکنجه را پایان یافته می‌دید. از خوشحالی دلش می‌خواست دست خواجه مفید را ببوسد و به پایش بیفتد. ولی افسوس عمر این شادی خیلی کوتاه بود. خواجه در حالی که دست راست را قوت یازو کرد و برخاست، گفت:

- دیر وقت است. نباید بیش از این معطل کرد. دست به کار شو. عجله کن.

دلشاد با اضطراب و تعجب پرسید:

- چه عجله‌ای هست؟ هنوز بیست روز مانده است. این مدت کافی نیست؟
- غرض چیز دیگری است. وقت آن است که مژده خوشبختی دیگری را به تو بدهم.

- مژده کدام خوشبختی؟

- حضرت امیر تو را به عنوان هدیه پیش پدرزن خویش، خلیفه مسترشد بالله می‌فرستد. علت عفو هم غیر از این نیست. معطل نکن. زمان کوچ است. مبادا از قافله عقب بمانی.

دلشاد درجا لرزید. نای ایستادن در خود نمی‌دید. سر و قدش یکباره شکست. در ژرفای نگاه ملتسمانه‌اش توفانی از اندوه و خشم می‌خروشید. نالید:

- وحشت این خبر کمتر از جزا و شکنجه نیست. به من رحم کن خواجه. رضا نده من محو شدم. تمنا می‌کنم این سفر را چند روزی به تأخیر بینداز.

- ممکن نیست. تنها تو نیستی که به بغداد اعزام می‌شوی. سوسن هم با توست، همراه چهل کنیز دیگر. کاروان را که نمی‌شود به خاطر تو یک نفر معطل کرد! بلند شو. وقت نیست. امیر چنین اجازه‌ای نداده است.

- پس آن نامه...؟ برای چه آن را نوشتم؟ ای بی‌وجدان... شیطان... حرامزاده! قاتق نان نشده قاتل جانم شدی... بی‌انصاف! تف بر روزگار که حرمت به هیچ حرمی نمانده. دشنام و نفرین دلشاد تنها زهرخند خواجه را فروونی می‌داد. بی‌اعتنا گفت:

-زندگی جز این نیست. روی زمین که نمی‌شود مثل فرشتگان و پیامبران زیست. همین است که می‌بینی. تا شیطان هست، قید نیکبختی و سعادت انسان را باید زد. در قاموس زندگی، طلاها نقره‌ها و نقره‌ها آهنها را می‌گذازند. «این طبیعت، آن سان که می‌نماید، طبیعی نیست» اما این نوید هست که زمان، جاودان بودن هر چیزی را نفی می‌کند. تو حق داری مرا بی‌وجدان بخوانی، ولی باید بدانی وجدان، روح، خون و هرچه که تو مقدس می‌پنداری، همه و همه در خدمت ارباب است. فراموش نکن آنکه وجدان سرلوحه کارهایش است، کار خدایی می‌کند، نه من. من مأمورم و معذور. وجدان چگونه محک و معیار کارهایم خواهد شد؟ زندگی من به کل به خواسته‌های امیر گره خورده است. قبل از اینکه مرم در مقابل امیر خم شود، این وجدان و شرف من است که می‌شکند و تسلیم می‌شود. اما یک چیزی... این وجدان دست به دست گشته به هر کسی هم که تقمت باشد، برای تو یکی نعمت است. می‌فهمی؟ برایت برکت دارد. آن روز را به یاد آر که از بطن تو انسانهایی بزرگ پا به هستی گذارتند و هر یکی خلیفه‌ای گردند. مرا آن روز به دعا و ذکر خیری یاد خواهی کرد. آنگاه که به شرف وصلت با خلیفه مفتخر شوی، یاد من در دلت شکوفه خواهد کرد.

من بودم که اجازه ندادم غلامان سیاه خشن جرأت نگاه کردن به تو را نداشته باشند. آنگاه که به این موضوع خوب بیندیشی، این در مانده را یاد خواهی کرد. غنچه که بودی به اینجا آمدی. در همان غنچگی امیر بدش نمی‌آمد که در بستر او باز شوی و گل گردی. حیف از تو بود. مانع آمدم. نخواستم گل نشده پرپر شوی. تو گل، لایق تاج خلیفه بودی. این را از همان روز اول می‌دانستم. به پایش هم ایستادم. روزگاران گشت و گشت تا تو قد کشیدی و رسیدی. چرا نباید خوشحال باشی؟ بالهای سعادت اکنون تو را از چنگال شکنجه و عذاب به آغوش مقدس خلیفه می‌افکند. این کم سعادت است؟ قدرش را بدان دختر چموش. آغوش خلیفه سعادت این جهانی و آن جهانی را یکجا برای تو هدیه خواهد کرد. باری چنین باد.

حالا وقت این حرفها نیست. بلند شو خودت را برای رفتن آماده کن. من چند لحظه بعد برمی‌گردم. دلم می‌خواهد حاضر شده باشی. یادمان باشد انسان محکوم است به بزرگی محتوم. نمی‌شود از حوادث و قضا و قدر جان بدر برد. هرچه پیش آید خوش آید. تو هنوز از زندگی چیزی نمی‌دانی. تن که رها کردی در حرمسرای خلیفه، زندگی‌ات از همان لحظات آغاز خواهد شد. در همان شبی که به شرف همبستری خلیفه درآمدی و رَجِمِ صافتر از صدقت با دریافت شبنم، تمنای پرورش فرزند خلیفه را نمود، نصیحت‌های این پیر را در ذهنت مرور خواهی کرد و به آنها بها خواهی داد. عشق حرف مفی است. ول کن آن را. عشق چیزی بجز شکل ابتر و ناقص از جنون دوران جوانی نیست. سعی نکن در دام جنون گرفتار شوی.

خواجه مفید که رفت، هاله‌ای از غم و نفرت دل دلشاد ناشاد را فرا گرفت. هیچ راه گریزی نمی‌دید. نمی‌دانست به چه وسیله‌ای این خیر شوم را به فخرالدین برساند. جز گریه پناهی نمی‌دید. در پناه آن با فخرالدین خلوت کرد: «تو اگر واقعاً مرا دوست داشتی، خیلی وقتها پیش مرا از این منجلاب نجات می‌دادی. خواجه مفید حق دارد عشق را حرف مفت بداند و آن را به سخره بگیرد. اگر تو مرا دوست داشتی، من هرگز این چنین شب دهشت‌زا را پشت سر نمی‌گذاشتم و اینقدر از ترس و وحشت نمی‌لرزیدم.»

دلشاد در این نجوا بود که خواجه مفید وارد اتاق شد. بسته‌ای را که در دست داشت روی کرسی کنار دلشاد گذاشت و گفت:

- اینها رخت سفر است. این جواهرات و الماسها را هم وقتی به حضور خلیفه رسیدی، به روی لباس‌های سنجاق کن.

خواجه مفید برای اینکه دلشاد به راحتی لباس‌های سفر را به تن کند، او را تنها گذاشت. دلشاد در آن چند دقیقه‌ای که مشغول عوض کردن لباس‌هایش بود، هنوز هم در فکر فخرالدین بود و دلخور از اینکه نمی‌تواند حکایت بدبختی خود را به اطلاع او برساند. رخت سفر به تن کرد. گردن‌بند یادگاری فخرالدین را در دستمالی پیچید و

آن را در بغل خود جای داد.

خواجه دوباره به اتاق آمد. بسته‌های دلشاد را برداشت و گفت:

- حالا دنبال من بیا. اینجا که کسی نشدی، سعی کن در حرمسرای خلیفه برای خود کسی باشی. فکر نکن بغداد هم گنجه است. آنجا زندگی شکلی دیگر دارد. همچنان که گنجه غرق بزم و شعف است، بغداد غرق عزت است و حرمت. آنجا زیبایی همان بها را دارد که عقل و فراست. کار نقاشان و رسامان با ورود تو به بغداد رونق خواهد گرفت. قلب بغداد، قلب خلیفه است. اگر دل خلیفه را به دست آوری، یقین که بغداد زیر نگین توست، به شرطی که حرف مردم را گوش ندهی و چشم و دلت در دست در اختیار خودت باشد. نکند گوهری که لایق خلیفه است به گردن دیگری بیندازی. اگر چنین سهوی کردی، بدان که پشت پا به بخت خود زدی.

نصیحت‌های خواجه مفید تا سر کوچه ادامه داشت. دم در کاخ امیر چند تخت‌روان آماده بود تا کنیزان اهدایی را به بغداد رسانند. اطراف تخت‌روانها توسط سواران و افراد مسلح امیر قرق شده بود. به امیر اینانج خبر داده بودند که فخرالدین قصد دارد به قافله بزند و دلشاد را از کاروان بدر برد.

خواجه مفید بقچه دلشاد را در اولین تخت‌روان گذاشت و بعد دست دلشاد را گرفت تا از پله تخت‌روان بالا رود. تخت‌روان با پرده‌های ابریشمین و قالیچه‌های نفیس آراسته بود و در گوشه‌ای از آن دو جفت لحاف و تشک روی فرش به چشم می‌خورد. دلشاد تا چشمش به آنها افتاد، پرسید:

- به غیر از من کس دیگری همراه خواهد بود؟

- مشاطه^۱ مخصوص تا بغداد در خدمتان خواهد بود.

چند لحظه بعد مشاطه نیز از پله‌های تخت‌روان بالا آمد. خواجه مفید رو کرد به

مشاطه و گفت:

۱ - زنان آرایشگر. استفاده از وجود زنان آرایشگر در خانه‌های اعیان و اشراف جهت بزرگ کردن زنان کاری عادی و سنتی بود. در حرمسراها، هر زن برای خود مشاطه‌ای مخصوص داشت.

-امير اين دختر را به شما مي سپارد. خيلي بايد مواظب او باشي. هر چه كه لازم داشته باشد برايش فراهم كن. نبايد از بابت خوردن و آشاميدن به او يد بگذرد. كاروان از بلاكده گنجه، به راه افتاد، تخت روان دلشاد نيز همراه آن. گنجه هنوز در پيله خواب بود. ماه نيز پنداري هنوز سر آن نداشت كه از پشت ابرهاي سپاه بيرون بيايد. قراولان شهر، هر يك خسته از پرسه زدنهای بيهوده، در گوشه‌اي از كوچه‌های تنگ و تاريخ چرت مي زدند. محض رعايت هر گونه احتياط، پرده‌های تخت روانها را پايين كشيده بودند. با اين حال، دلشاد بدون اينكه سواران دور و بر تخت روان ملتفت شوند، پرده را بفهمي نفهمي قدری كنار زده بود تا مسير حرکت قافله در كوچه‌های گنجه را پي بگيرد.

قافله از مقابل كاروانسرای مخروبه مسعوديه رد مي شد. گدايان و بينوايان گنجه ردیف به ردیف در كنار ديوار كاروانسرا خوابيده بودند. دلشاد درايتي كه به خرج داد اين بود كه همين كه تخت روان به اينجا رسيد، سليمانه^۱ - يادگاري كه فخرالدین به او داده و اكنون پيچيده به دستمالی در بغل وی بود - را از بغل در آورد و به طرف گدايان انداخت. او می دانست دست به دست گشتن آن گردنبد گرانها توسط گدايان گنجه چه ولوله و اختلافی بين آنان به وجود خواهد آورد. دير هم نخواهد بود كه موضوع در شهر خواهد پيچيد و شوری به پا خواهد شد، و فخرالدین نيز خواهد فهميد كه چه واقعه‌ای اتفاق افتاده است. دلشاد با اين درايت گویی در كنج دلش آرامشي يافت. سبك شد. پنداري باری را بر زمين گذاشته باشد؛ باری گران را.

بر روی سليمانه اين جمله مهربانه نوشته شده بود: «يادگار فخرالدین به محبوب خود دلشاد.»

۱ - در افسانه‌های شرقي، گردنبد گرانقدری كه سليمان به عوان هديه به بلقيس، ملكة سبا، داده بود سليمان خوانده می شود.

آران^۱

گنجه هیجان فوق‌العاده‌ای را از سر می‌گذرانید. پنج هزار نفر از نیروهای ایرانی و فارس که برای سرکوب شورش و نافرمانی به آذربایجان فرستاده شده بود، در آران مستقر بود. این عده که از سوی آتابای محمد در اختیار امیر اینانج قرار گرفته بودند مأموریت داشتند به دستور امیر به روستاها اعزام شوند و مالیاتهای عقب افتاده را به زور شمشیر از دهقانان شورشی وصول کنند. نیروهای اعزامی توفیقی نیافتند. با غارت روستاها و آتش زدن کشتزارها از دهقانان زهرچشمی گرفتند و بازگشتند. در منابر خطبه به نام خلیفه، طغرل و آتابای محمد خوانده نمی‌شد. همین کافی بود که مردم روستاها یاغی و تمرد قلمداد شوند و مستوجب قلع و قمع. حبس و تبعید دهقانان شورشی حد و حسابی نداشت.

تمرد و عصیان در شهرها نیز جسته گریخته دیده می‌شد. برای مردم گنجه تمرد علیه دارالحکومه امری عادی بود. روشنفکران و رهبران خلق یقین داشتند که تمام حرکات نمایشی امیر به خاطر اغفال مردم است. اعتراض و پرخاش مردم به حکومت و بی‌اعتنایی به امیر اینانج و دار و دست‌اش در حقیقت دهن‌کجی به اعمال امیر بود.

۱ - جغرافیادان مشهور قزوینی در «نزهت‌القلوب» می‌نویسد: «مملکت آران که در آذربایجان قرار گرفته، دومین بین‌النهرین در شرق است. بلاد واقع بین دو رود ارس و کر از جمله بلاد آران هستند. مرکز آران گنجه است.»

مراجعت به موقع خطیب گنجه از مکه که بعد از گذراندن ایام تبعید مصلحتی صورت می‌گرفت، شور و حالی در دل مریدان وی و هواداران اندک حکومت ایجاد کرده بود. آن تعداد از مریدان خطیب که از ترس انتقام مردم به شروانشاه پناه برده بودند، با بازگشت مجدد خطیب به گنجه، آنها نیز بازگشته بودند و چوب به دست در دسته‌های چند تایی کوچه‌ها را می‌گشتند و هر کس را که می‌دیدند می‌زدند و تحقیر می‌کردند. علما، شعرا و هنرمندان حق نداشتند به اماکن عمومی از جمله مساجد و گردشگاهها قدم بگذارند.

مریدان دوباره بال و پر گرفته و خواستار تبعید مهستی بودند، و این کار را مصراانه از امیر اینانج طلب می‌کردند. ولی از آنجایی که حاکم آذربایجان قزیل ارسلان علاقه شدیدی به شعر و شاعری داشت و به مهستی و نظامی احترام می‌گذاشت، دست و بال امیر اینانج از این بابت بسته بود. امیر این حقیقت را با خطیب در میان گذاشت تا به مریدان خود حالی کند که انتظار غیر معقول از وی نداشته باشند.

با مراجعت مجدد خطیب به گنجه، نفرت مردم از حکومت دو چندان شده بود. امیر گنجه برای اینکه شورشهای در حال تکوین مردم گنجه را در نطفه خفه کند و اجازه ندهد دوباره آرامش شهر به دست شورشیان به هم بخورد، رهبران مردم آذربایجان را برای بیعت مجدد به مسجد دعوت کرده بود. وی از اقدام به این کار دو هدف داشت: یکی ایجاد ترس و وحشت در دل مردم، دیگر جلب اطاعت مردم از حاکمیت جدید آذربایجان. فخرالدین نیز جزو مدعوین بود. نامه دلشاد، نظر او را نسبت به امیر اینانج عوض کرده بود. او باور کرده بود که نامه‌ای که به خط خود دلشاد نوشته شده بود واقعاً حرف دل دلشاد است. از توطئه‌ای که در شرف تکوین بود اصلاً آگاه نبود. این خوش باوری امکان هرگونه اقدام علیه امیر اینانج را - حداقل در کوتاه مدت - از بین می‌برد و او را در عداد دوستان حاکمیت قرار می‌داد. تمرّد او نسبت به حاکم گنجه، نه تنها خطرات جانی برای دلشاد به همراه داشت، بلکه خطر فسخ رأی امیر در خصوص ازدواج آن دو را در پی داشت. فخرالدین دلواپس این

بود.

هر چند که او دلشاد را از صمیم قلب دوست داشت، و امیر اینانج نیز امکان وصلت آن دو را فراهم آورده بود، ولی اینها به هیچ عنوان دلیل نمی‌شد که فخرالدین کینه خود علیه امیر اینانج و آتابای آذربایجان را فراموش کند و در دل خود احساس دوستی و همبستگی نسبت به حاکمیت بکند. برای او دشوار بود که بیند مردم آذربایجان زیر تازیانه عرب، و شمشیر فارس و عراقی زار و ناتوان است و او به بهانه دست یافتن به دختر دلخواهش، دست در دست حاکمیت ظالم گذاشته. نمی‌دانست چه باید بکند. در مقابل چنین فاجعه‌ای احساس ناتوانی می‌کرد. همان لحظات که مبارزه علیه امیر اینانج فکر و ذکرش را به خود مشغول کرده بود، دلشاد را مقابل دیدگان خود می‌دید که می‌گفت: «فخرالدین...! خوب فکر کن! به خودت بیا! امیر اگر حرفش را پس بگیرد، نابودی من حتمی است!»

اما او در حالی که در خیال خود گیسوان دلشاد را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «دلشاد، به من اعتماد کن. عشق تو از همه چیز و از همه کس برای منی مقدس‌تر است» نمی‌توانست ضجه و ناله صدها دلشاد را که زیر ضربات تازیانه و شلاق به آسمان بلند می‌شد، نشنود. صدای گریه مظلومانه دختران معصوم و زنان فلک‌زده آذربایجان که نقشی بجز تأمین معاش دولتمردان و اطفای آتش شهوت مردان حاکم گنجه نداشتند، مگر اجازه می‌داد صدای دلشین و عاشقانه دلشاد در گوش فخرالدین طنین انداز شود؟

نظامی برای اینکه فخرالدین را موقع رفتن به مسجد همراهی کند، پیش او آمده بود. نظامی او را در وضعیتی طبیعی نمی‌دید. پرسید:

- سر حال نمی‌بینمت فخرالدین.

- حق با توست. دلشوره‌ای عجیب دارم.

- دلشوره چی؟

- مثل اینکه خوشبختی مان سر می‌گیرد.

- کدام خوشبختی؟

- خوشبختی من و دلشاد.

- منظور ازدواج تو و دلشاد است؟

- آری... منظور همان است. تو آن را سعادت ناچیزی می‌دانی؟

- اگر سر بگیرد سعادت بزرگی است. من که حرفی ندارم.

- من نیز باور نداشتم. ولی حالا، باور می‌کنم.

- نکند خبر تازه‌ای به دست رسیده؟

- آری، آن هم چه خبر مهم و جالبی.

- مواظب باش که این خبر از نوع اخباری نباشد که صبا می‌آورد.

- نه، خاطر جمع باش. خبر خشک و خالی نیست. نامه‌ای است از دلشاد، به خط

خود او. می‌توانی خودت بخوانی.

و نامه را از جیش درآورد و با حالتی مطمئن و حق به جانب به سوی نظامی دراز

کرد. نظامی نامه را به دقت خواند. گره در ابروانش انداخت و چند لحظه‌ای غرق

افکار دور و دراز شد و گفت:

- نامه به خط دلشاد است. حرفی نیست. اما چه کسی او را وادار به نوشتن آن

کرده معلوم نیست.

- اجباری در کار نیست. کاملاً مشخص است. امیر خواسته مرا باخبر کند تا خودم

را برای آن آماده کنم.

- نه فخرالدین... نه. اشتباه می‌کنی. به این سادگی هم که تو فکر می‌کنی نیست.

من که اصلاً باور نمی‌کنم. فکر نمی‌کردم تو اینقدر ساده لوح باشی. انگار امیر را

نمی‌شناسی. مگر نامه‌ای که به خلیفه نوشته بود را نخوانده‌ای؟ فکر نمی‌کنی که

هدفش از این وعده و وعیدها اغفال تو و به دست آوردن زمان است. نمی‌فهمم

چطور ممکن است حالا که او با حضور چندین هزار سوار شمشیرزن آتابای در آران

بیش از همیشه مقتدر نشان می‌دهد، و در ظاهر هم چنین می‌نماید، خودش پیشقدم

شود و نامه‌ای به تو بنویسد و دو دستی دلشاد را به تو تقدیم کند؟ من که باور نمی‌کنم. بی‌تردید کلکی در کار است. به گمانم وعدهٔ وصال دلشاد را می‌دهد تا زمان مورد دلخواهش را به دست آورد. به من اعتماد کن فخرالدین. پشت سر این نامه قته‌ای سهمناک لانه کرده است. دوست داشتم دوستم همانقدر که قهرمان شمشیر و تیر و خدنگ است، قهرمان شعور و تدبیر و فهم نیز می‌بود. این تغافل از کجاست؟ حواست را جمع کن فخرالدین! ترس آن دارم در آخر مغبون گم کرده فرصت شوی. من تصور می‌کنم دلشاد در گنجه نیست. نامه هم بجز اغفال تو هدفی را دنبال نمی‌کند. مطمئن هستم چنین تدبیر رفته که دلشاد نثار تو شود - البته در ظاهر - و تو شکار امیر.

- یعنی دلشاد قصد فریب و اغفال مرا دارد؟ چه کسی باور می‌کند؟

- اشتباه نکن فخرالدین. این دشاد نیست که قصد فریب تو را دارد، بلکه عده‌ای او را اغفال کرده‌اند تا او وادار شود نامه‌ای با آن متن به تو بنویسد.

فخرالدین به فکر فرو رفت و پس از دقایقی گفت:

- خواهم رفت و آنچه را که در دلم هست خواهم گفتم...

نظامی فهمید که غرض فخرالدین از ادای این جملات چیست. خنده بر لب گفت:

- چرا متوجه نیستی. اگر مردم عادی ساکت باشند و اظهار بی‌اعتنایی و بی‌تکلیفی کنند، کلام تو - رهبر مردم - سکوت آنان را می‌شکند و به آنان شور و حال می‌دهد. ولی اگر تو سکوت کنی، مردم حق دارند به همه چیز شک کنند و دشمن را محق بدانند و رهبران را کنار بگذارند. حضور قهرمان در جبهه به مثابهٔ شمشیر برنده است و در مجلس همانند کلام قاطع و شیوا. باید بپذیریم که اصل تودهٔ مردم است نه احساسات شخصی و سرنوشت خود. در جلسه‌ای شبیه به نشستی که امروز قرار است در حضور امیر برگزار شود، مقدرات و سرنوشت مردم آذربایجان مطرح است. امروز وقت آن است که بی‌پرده حرف حسابمان را با آنان که در تلاشند مدنیّت ما

را با مدنیت در حال زوالِ فارس و عرب به یک چوب برانند، بزنیم. ما از یک فرهنگ پویا و پیشرو برخوردار هستیم. کسانی که سعی می‌کنند فرهنگ و مدنیت ما را به عقب برگردانند و آن را در قالب فرهنگ عرب جای دهند، سخت در اشتباهند. این موضوع باید به آنها تفهیم شود، البته با بحث و گفتگوی شفاف و روشن. روزگار به آدمهای بزرگ مجال چندانی نمی‌دهد که بخشی از عمر را صرف خیال‌پردازی کنند. بی‌تردید پیروزی سرانجام از آن ماست. آرزو این است و دغدغه نیز جز این نیست. بلند شو. موقع رفتن به مسجد است. چشم تمام اهالی آران به دهان ماست. معطل نکن، بلند شو! گفتم بلند شو...!

نصیحت‌های نظامی خون تازه‌ای در رگهای فخرالدین جاری ساخت. هر دو با دلی قرص و محکم و سیمایی بشاش روی به مسجد آوردند.

مسجد پر بود، مردم به صورتی فشرده نشسته بودند. نمایندگان تمام شهرها و روستاهای آران در مسجد حاضر بودند. ورود فخرالدین و نظامی به مسجد هلهله دسته جمعی حاضرین در مسجد را به دنبال داشت. همه به احترام آن دو از جا بلند شدند. تجلیل مردم از شاعر و قهرمان گنجه توهین و دهن‌کجی به هیأت حاکمه تلقی شد. قاضی شهر به سفارش امیر اینانج بالای منبر رفت. خطبه‌ای پرطنطه به نام خلیفه، طغرل و آتابای محمد آغاز کرد. بعد مردم را به بیعت مجدد با آن سه دعوت نمود. آنگاه جملاتی چند در خصوص عدالت امیر اینانج و علاقه آتابای به آبادانی آذربایجان ایراد کرد و ادامه خطبه را به موضوع شورش و عصیان مردم کشید و گفت: - عدّه‌ای از افراد شرور و از خدا بی‌خبر از طریق غارت و راهزنی و رفتار ناشایست علیه حکومت، باعث سلب آسایش مردم شده‌اند. افرادی که فریاد «قانون تازه‌ای می‌خواهیم» مرمی‌دهند، در ظاهر قصدشان این است که شعارشان مردم فریب باشد نه دل‌آزار. ایشان با عنوان کردن این جمله خواستار لغو قوانین سابق هستند. مردم آران به خوبی می‌دانند امروز همه قوانینی که حکومت بر اساس آن حکم می‌راند، منطبق بر احکام قرآن و سخنان پیغمبر عظیم‌الشان اسلام است. مردم

عوام اصلاً نمی‌دانند که منظور آن عده که «قانون جدید» می‌خواهند چیست. اگر می‌دانستند، یقین دارم که خودشان به حساب آن لامذهبه‌ها می‌رسیدند و شرشان را از سر مردم کم می‌کردند. در هر حال آنچه که در گذشته اتفاق افتاده، مربوط به گذشته است و باید از آن چشم‌پوشی کرد. امروز الطاف خلیفه و آتابای شامل حال اهالی آران است. آن وجود نازنین گناهان شما را عفو کرده و از نظر بنده نوازی و مهرپروری قسمتی از سپاه اسلام را به این منطقه گسیل داشته تا نظم و آرامش را برقرار نماید. کلام قاضی تمام شد. امیر اینانج و وزیرش توختامیش نیز مطالبی ایراد کردند. صحبت این دو همان مطالبی بود که قاضی گفته بود، متها در شکل و قالبی دیگر. پس از اینکه صحبت مقامات رسمی پایان یافت، امیر اینانج دوباره رو به مردم کرد و بیعت مجدد با سلطان طغرل و محمد آتابای را خواستار شد. دریغ از یک کلام و یک حرکت از سوی مردم.

فخرالدین اجازه صحبت خواست. امیر اینانج به این خیال که وی با دریافت نامه از سوی دلاشاد، جبهه مخالف با حکومت را ترک کرده و رخت به اردوی موافقین کشیده، از تقاضای فخرالدین حسن استفاده کرد و با خوشرویی از او خواست نظرش را ابراز دارد. فخرالدین از جای خود بلند شد و از باریکه‌ای که مردم تا کنار منبر باز کرده بودند گذشت و نزدیک منبر ایستاد. اکنون مجالی بود تا نقش خود را بر زمانه بزند. و زد:

- نیازی نمی‌بینم به تک‌تک موضوعاتی که در این جلسه عنوان شد جواب دهم، چرا که در اساس یک موضوع بود از چند دهان به لحنهای گونه‌گون. در باور من موضوع سخن همه سخنرانان ملهم از یک منبع واحد بود. به همین خاطر تنها قصد من نقد و بررسی افکار پُر رمز و راز تک‌تک سخنرانان خواهد بود. اگر بر این مهم نائل شویم - که خواهیم شد - موضوع بیعت مجدد با خاندان جدید و شرایط لازم جهت پرداختن به آن خود به خود حل خواهد شد.

نخست این مسأله را روشن بکنم که سرپیچی ما از فرمان خلیفه دایر بر امر بیعت

علت داشت. علت هم معلوم است. بیعت غایبانه به چه دردی می خورد. این کار برای ما خیلی ثقیل است. بیعت چرا در خفا و پسله؟ مردم حق دارند با شخص نادیده و ناشناخته بیعت نکنند. موضوع خیلی روشن است. اگر خود حکمران را نبینیم، خیلی راحت موضوع بیعت را به مذاکره می گذاریم. ولی خاندان جدیدی که قرار است بیعت مجدد برایشان گرفته شود، در عرض چند ماه گذشته چهره خود را نشان داده اند. نمایندگان تمام نقاط آران اینجا جمعند. از همه شان می پرسیم «ما به چه جور حاکم و چه نوع حکومت نیاز داریم؟»

هیچ جوابی شنیده نشد. فخرالدین خود را از تک و تا نینداخت. به حرفهایش چنین ادامه داد:

- اگر جوابی نیست، پس گوش کنید ببینید من چه جوابی دارم. مردم آذربایجان تاریخ گذشته خود را خوب می داند. خوب می داند چه ها داشته، چه ها کرده و از چه پیچهای خطرناکی عبور کرده است. اسناد مربوط به دوران پرشکوه مدنیت و تاریخ آذربایجان بیانگر این واقعیتهاست که علی رغم ضربه های سختی که از سوی استیلگران عرب و جهانگیران ایران بر فرهنگ و تاریخ او وارد شده، باز هم رنگ نباخته و غرور و ایستایی خود را از دست نداده است.

شمشیر و تیر و خدنگ جهانگیران نه تنها در به زانو در آوردن مردم آذربایجان کارساز نشد، بلکه از توفان چنین حماسه هایی نسلی پا گرفت که با محصولات و صنایع خود بر ممالک همجوار حکم راند و بازارهای آن محل امنی شد برای تجمع و آمد و شد تاجران بلاد دور و نزدیک. این چنین بود که شهرهای آذربایجان مدتها نقش انبارهای مطمئن محصولات تجاری را بر دوش می کشیدند.

پس از آنکه شهرهای بزرگی چون باج روان - کشتاسفی^۱، محمودآباد و برزند - که مدتها بازارهای مهم تجاری بودند - پایکوب سیم ستوران جهانگیران قرار گرفته با خاک یکسان شدند، به عوض بازرگانان ممالک غرب که از طریق قارادیز (دریای

سیاه) به قراباغ، گنجه و شماخی می آمدند، این بار عربها و فارسها بودند که شمشیر به دست از طریق جنوب به این بلاد روی آوردند. بیش از چهار سده است که در خانه خود احساس امنیت نمی کنیم که هیچ، همواره درگیر محاربه و مبارزه ای هستیم بی سرانجام با عربها و فارسها و سلجوقیان.

امروز ما به حکومتی نیاز داریم که آرزوهای مردم آذربایجان را جامه عمل بپوشاند و شرایط زیست مردم در وطن خود را فراهم سازد. خاندانی که قرار است از مردم برای او بیعت گرفته شود از روزی که بر سریر قدرت نشست، هیچ حرکتی دال بر ایجاد نور امید در دل مردم آذربایجان از خود نشان نداده است. باز هم تهدید و ارعاب، باز هم سخن از جزا و زندان و شکنجه. گوش مردم دیگر از شنیدن این حرفها خسته شده است. باز هم صدای تازیانه و شلاق است که بر تن نحیف و دردمند رعیت فرود می آید و هر لحظه هستی او تهدید می شود.

تأسف اینکه قاضی گنجه، عصیان و پرخاش بحق آذربایجان علیه ظلم و بیداد را «غارت» و «راهزنی» و «رفتار ناشایست علیه حکومت» قلمداد می کند. به ظن من جناب قاضی نطق خودشان را مقدم مؤخر ادا فرمودند. انتظار این بود که می فرمودند عصیان مردم علیه غارت و راهزنی، نه راهزنی و غارت عصیانگران. حرف حسابی به قاعده همین یک جمله بیش نبود.

بی تردید خاندان جدید تا زمانی که مبارزه مداوم آذربایجان با دشمنان قسم خورده اش را پی بگیرد و حاکمان مورد نفرت مردم را از آذربایجان بیرون نکند، موفق نخواهد شد بیعت مردم را برای خود به دست آورد. ما برای حراست از استقلال، مدنیت و آزادی آذربایجان، و نیز برای ایجاد زمینه های شکوفایی صنعت و هنر و ادبیات در آن، مجبوریم به قدر وسیع بکوشیم و از جان مایه بگذاریم. شک ندارم اگر درخواستهای اصولی مردم آذربایجان، آن گونه که مطرح می شود، به آتابای گزارش شود، شمشیرها هرگز از غلافها بیرون نخواهند آمد.

کلام فخرالدین که تمام شد، از همان باریکه ای که رفته بود برگشت. اکنون نوبت

نظامی بود که می‌خواست چند جمله‌ای با جمع در میان بگذارد. از امیر اینانج رخصت خواست. امیر خوب می‌دانست نظامی چه خواهد گفت. می‌دانست که او حتی یک کلمه هم در تأیید حکومت سخن نخواهد گفت. اما چاره‌ای جز اجابت نداشت. آتشی که فخرالدین روشن کرده بود، بی‌نیاز به صحبت‌های نظامی، حکومت برانداز می‌نمود. امیر از سر اجبار اجازه سخن به نظامی داد. نظامی سخن خود را با این دو مصرع شروع کرد:

اگر ملک این است درین روزگار من به تو ویران دهم صدها هزار
 «سیل جهان را فرو گرفته است. آدم عاقل به هنگام سیل هرگز خانه‌اش را ترک نمی‌کند. من دوست ندارم در خانه‌ام را ببندم و خود را به محل امنی رسانم. این از من ساخته نیست. در خانه من به روی همه کس باز است، لیکن هوا کولاک است.»^۱
 شرط آشتی مردم با حکومت جدید تنها یک چیز است و آن تغییر شکل حکومت است و بس. و الا گرفتن تازیانه از دست این و دادن آن به دست دیگری، هیچ تغییری در نگرش مردم به حکومت نخواهد داد. کسی که ادعای حکومت بر ما دارد، باید در خود این توان را ببیند که فرهنگ و مدنیت ما را عزیز دارد و ما را در عزیز داشت آن یاری دهد، و باور کند که هیچ نعمتی بالاتر از آزادی نیست؛ آن را مثل انسانهای شریف همگانی کند نه مثل افراد حقیر و پست تنها برای خود بخواهد.

تعجب می‌کنم که امروز دوباره موضوع بیعت علم می‌شود! دست بیعت این بار به سوی چه کسی دراز خواهد شد؟ و بر کدامین دست بوسه تسلیم و رضا خواهیم زد؟ این ننگ است که لپهایمان را به خون برادرانمان آلوده کنیم. دستهایی که بوسه بیعت بر آنها خواهیم زد آلوده است. آغشته است به خون شریف‌ترین انسانها. دور باد چنین دستهای آلوده‌ای. هنوز هم خون مردم آذربایجان بر آن دستها مانده، و هنوز خشک نشده، باز هم هر روز خونی تازه بر آنها می‌نشیند. نخستین گام مؤثر در ستوقف کردن این خونریزی‌ها و التیام بخشیدن به آلام بازماندگان قربانیان، برکناری و

محاكمه مسيبن و عاملين اين جنايات است. تازماني كه اصول صحيح و منطقي در تأمين آزادي مردم و تشييت فرهنگ ايشان ارائه نشود، محال است كه اعتماد خلق جلب شود. بيعت در سايه شمشير و تهديد و ارعاب چه حاصلی خواهد داشت؟ نظامی بعد از اين حرفها نشت. امير حتى اگر برای نظامی و فخرالدین پامخی داشت - كه نداشت - فرصت صحبت نیافت. اغلب حاضرین در مجلس، بی‌اعتنا به درخواست امير راجع به بيعت، مسجد را ترك کرده و به میدان ملكشاه آمده بودند.

عائله‌ای شرافتمند

مهستی در بستر بیماری بود. چند روز بود لب به غذا نمی‌زد. وقت ناهار بود. رعنا سفره را گسترده و نظامی را به سر سفره دعوت کرد. نظامی قلم و کاغذ را مثل همیشه مرتب نوی انبان کاغذها گذاشت، پله‌ها را بالا رفت و سر سفره نشست. سفره فقیرانه‌ای بود. بجز شیر و نان جو چیزی دیده نمی‌شد. هنوز لقمه اول از گلوی نظامی پایین نرفته بود که رعنا پرسید:

- مدتهاست سؤالی در گلویم گیر کرده، اما جرأت نمی‌کنم از تو پرسم. نمی‌دانم جواب آن را خواهی داد یا نه؟

- چرا جرأت نمی‌کنی؟ پیرس، خجالت نکش، سؤال کن.

- می‌ترسیدم نتوانی، و یا نخواهی جواب دهی. آخر انسان همیشه چیزی برای پنهان کردن دارد، حتی برای شفیق‌ترین کسان خود.

- تو بالاتر از شفیق‌ترینها هستی. بد به دلت راه مده عزیزم. هر چه در دل داری جاری کن.

رعنا از کلام نظامی دل و جرأت پیدا کرد و سخن از سر گرفت:

- همه جا آوازه تو پیچیده. تو را همه بزرگترین شاعر گنجه می‌دانند و کلام را از تو سر بلند است. اما چرا تو با این همه ویژگی‌ها بی‌چیزترین و مفلس‌ترین شاعران هستی؟ نمی‌دانم. این راز مدتهاست سر به مهر مانده و کسی نیز آن را برای من نگشوده. جلال و جبروت ابوالعلا را نگاه کن. غلام و کنیزانش از حدّ و حساب

خارج است. وقتی زنش جهان بانو و دخترش مهتاب از خانه بیرون می آیند، مردم در خیال تو چنان تصور می کنند که صفیه خاتون و یاقیه است که دارد می آید. صحبت از فلکی شاعر نمی آورم که مال و منالش نه چنان است که به حساب آید. اصطبل مترش پر است از اسبان راهوار و نجیب و گرانقیمت.

مرتبه «حقایق» را آنقدر به آسمان بردند که خاقان شروان نام خود را به او هدیه کرد و شد خاقانی. امروز در گنجه جایی نیست که از خاقانی صحبتی به میان نباشد. هر یک از این شاعران صاحب ملک و خانه مجلل و رمه و گله هستند، ولی تو تنها به این گاو نزار و مردنی دل خوش کرده ای. آنها مالک باغها و قصرهای باشکوه هستند و همیشه دیگهایشان بر بار است و اجاقهایشان دودکنان. اما ما به همین خانه کاهگلی و مخروبه پناهنده شده ایم و به نان جوئی قانع. علت این همه کاستی و فرق در چیست؟ چرا ما دستمان از آن همه نعمت کوتاه است در حالی که شایستگی داشتن آنها در تو بیش از دیگران است.

رعنا دلش هنوز کاملاً باز نشده بود. ادامه داد:

- این همه سؤال نه از سر گله و شکوه است از تو که چرا برای من آنچنان معیشتی ساز نکردی، نه! من بارها گفتم و باز هم می گویم با تو بودن - حتی بدتر از این شرایط - برایم چنان شیرین و گواراست که به تصور نگنجد «که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی» و ماندی. من مدتها قبل از اینکه به این خانه بیایم، هم خانه را می شناختم و هم صاحبخانه را. در انبانی که درون خیالم نشانده بودم، بالشی از پرنیان و لحافی از دیا جایی نداشت. سری بود و همسری که می توانست جفت من باشد به هنگام سر نهادن بر روی سنگ و خشت... عاشق به نان خالی و ظرف پر از محبت راضی است، من چرا نباشم؟

نظامی لقمه در دهان، سراپا گوش به کلام رعنا بود. از آن روزی که رعنا غرور و ایستایی را به خانه نظامی آورد، این نخستین بار بود که صحبت جدی و بی شیله پیلدای با همسرش داشت. نظامی تارهای مویی که بر روی چشمان و ابروان رعنا

ریخته بود را کنار زد و گفت:

- روح و روانم، رعنا! پاسخ همه پرسشهایی که کردی تنها یک کلمه است. سلاطین و حکمرانان خوب می‌دانند خلعت و انعام را به چه کسی بدهند: سرت را پیش آنها خم نکنی از خلعت خبری نیست. کافی است که سر خم کنی و پشت دوتا، خلعت، زیب پر و دوشت خواهد شد. حالا بگو ببینم، دوست داری سر من جلو هر آدم پست و فرومایه‌ای خم شود؟ دوست ندارم آن باشی که به حاصل کار نیندیشی! رعنا گریست. دانه‌ای اشک از روی گونه‌های لرزانش غلتید و غلتید و به روی نان جوین خشک نشست. لحظه‌ای که به خود آمد، با صدای بلند گفت:

- به سر تو سوگند که به خم شدن آن رضا نخواهم داد. اگر در همه عالم آرزویی برایم باشد، آن، سرافرازی و سربلندی توست. رخت زندگی بیخود به خانه تو نکشیده‌ام؛ از آن به خانه تو آمده‌ام که جایی بلندتر از آن در همه جهان سراغ ندارم. چشمان رعنا از گریه مثل دو لانه خالی از پرنده، تیره و گود و بی مفهوم شده بود. نظامی اشک چشمان رعنا را با انگشتان سترد و بوسه‌ای از سر سپاس بر پیشانی تب‌آلودش نهاد، و دنباله سخن را چنین گرفت:

- رنگ آن خلعت‌ها چه چشمهایی را که خیره نکرده و چه دل‌های هوسباز را فریب نداده. اما در نظر من این خلعت‌ها هیچ فرقی با «دالوا»‌هایی که شکارچیان آهو از آنها استفاده می‌کنند، ندارند. سلاطین، در یوزگان جاه و نام و نان را به وسیله همین خلعت‌ها به بند می‌کنند. خلعتی که به این قیمت نصیب آدمی است بجز کفن شرف و حیثیت او نخواهد شد. هر چه که در دست شاعران است از مالکانه و باغ و باغچه و زندگی مرفه، از طریق همین خلعت‌ها حاصل شده‌اند. رعنا، شاعر آبی است جاری؛ گاه، آبشار چشم‌انداز و گاه سیل خانه براندازد. چه کسی به آب گفته «جاری مباش» و

۱- پرده‌ای از تکه پارچه‌های رنگین که شکارچیان برای صید آهو آن را بر روی زمین می‌گسترند و بر کنار آن می‌نشینند. آهوآن به دیدن آن پرده رنگین دور آن جمع می‌شوند. در این هنگام دست شکارچیان برای شکار باز است.

یا گفته «این گونه...» آب باید مسیر جریان خود را خود بیابد نه که در اختیار هرکس و ناکس باشد! این را نیز فراموش نکن که عاقل آن است که جریان آب را به مسیری برگرداند که آبادی و رویش باشد، نه ویرانی و مرگ. شعرای بی‌لیاقت و خائن که کاری بجز مدح شاهان ندارند، در حقیقت تاریخنویس‌هایی هستند که دیر زمانی است زیر ستونهای سنگی دارالحکومه‌ها و دارالخلافه‌ها جای گرفته‌اند. با مدیحه‌هایی که می‌نویسند و به درگاه خلفا و سلاطین می‌رسانند، شعور مردم را به بازی می‌گیرند و آنان را به قربانگاه جلادان می‌برند. قلم این مداحان در تیز شدن ضربهٔ شمیر و تند شدن ضربهٔ تازیانه و شلاق جلادان و غارتگران مال و جان مردم کارساز است.

رعنای زیبا و صمیمی‌ام! دنیا در دل کس شیرین مباد، که مرگ در راه است. روزگار غریبی است. امروز کسانی صاحب غلام و کنیز و آب و نان هستند که خود نیز غلامند و مفتخر. چه می‌شود کرد با این آفت. روزی خواهد رسید که باور کنند سخت‌تر از مرگ به دست دیو، همبستری با اوست. اینها هنوز سرخوش از همبستری با هیولا هستند و سرشان مدام مقابل دشمنان خلق خم می‌شود. اما سر انانهای شریف، مقابل قاتلان نه، بلکه در برابر آمال و خواسته‌های مردم خم می‌شود. من این سر، برای آن روز نگه داشته‌ام. افضل‌الدین که با خاکساری و گدایی در درگاه خاقان از «حقایق» به «خاقانی» می‌رسد، باید بداند که همه چیزش را باخته است. دیگر راه بازگشت به سوی مردم برای او نیست؛ حتی اگر بخواهد در همان کسوت «حقایق» باشد.

رعنای عزیزم! نگاه کن بین ابوالعلا و خاقانی چقدر بی‌شرمانه یکدیگر را هجو می‌گویند. بین در سابقهٔ تحصیل غلام و کنیز و شهرت حتی حاضرند یکدیگر را تیغ به گلو کنند. فاجعه اینجاست که پدرزن خاقانی، ابوالعلا حاضر می‌شود داماد جوان خود را با دشنامهای وقیح بمالد و او را لجن مال کند، تا با حذف او از عالم مدح، خود یکه‌تاز شود. آیا پست‌تر از این کار سراغ داری؟ او آرامش خود را در بی‌جانیش می‌بیند. حضور یکی در کاخ، رانده شدن آن دیگری را به دنبال دارد.

رعنا! اتماس، شکوه زندگی را فرو می‌ریزد. تنها بودن را بی‌رنگ می‌کند و آنچه از هر استغاثه به جای می‌ماند، ندامت است. رعنا، بیا به این تکه نان جوین و یک کاسه شیر قانع باشیم تا حرمت و شرف خودمان را در بازار حق‌فروشان به نَمَن بَخس نفروشیم. مبادا شعر من در آستانه شاهان و امیران به پستی و رذالت رسد. زمانی باشد که نانی به جانی و آبی به آبرویی برابر دارند.

واپسین جملاتِ نظامی اشک را دوباره بر رخسارِ رعنا جاری ساخت. با همان حال گفت:

- به من اعتماد کن، الیاس! هرگز به شکستن تو رضا نخواهم داد.

مهستی که افتان و خیزان از اتاق خود بیرون آمده به طرف سفره تاهار می‌آمد گریه رعنا را دید. از نظامی پرسید:

- چه شده است الیاس؟ گمان نمی‌کردم به این زودی کاری کنی که باعث گریه رعنا شرد.

نظامی و رعنا به احترام مهستی برخاستند. مهستی سر رعنا را به سینه فشرد و گفت:

- فراموش نکن... زندگی همین گلایه‌ها، گریه‌ها و لبخندهاست. چرا از من پنهان می‌کنید؟ بگویید ببینم چه مشکلی دارید که برای حل آن به گریه متوسل شده‌اید. به من بگویید، شاید بتوانم آن را برایتان حل کنم. فقط تو نیستی که گریه می‌کنی. در گذشته بارها و بارها برای خود من هم پیش آمده است. بارها بی‌سبب گریه کرده‌ام. هر موضوع شک برانگیز به گریه‌ام انداخته. حتی جالب است بگویم روزی به خاطر یک رباعی که خیلی هم شیوا بود و موفقیت‌آمیز، یک دریا گریسته‌ام. همسر جوانم امیراحمد^۱ که یکمرتبه به اتاق آمد و مرا در آن حال دید، او نیز نتوانست جلو گریه‌اش را بگیرد. سیل اشک رخسارش را پوشاند. تعجب من از نظامی است که می‌بینم گریه زنی چون رعنا هیچ تأثیری در دل او نکرده. یعنی او زنش را در گریه

کردن تنها گذاشته است.

و بعد بوسه‌ای مادرانه بر دستان رعنا زد و نصیحت گویانه گفت:

- گاهی گریه برای شستن غبار کینه‌ها و غمها لازم است. گرامی‌اش بداریم.

رعنا که احساس سبکی می‌کرد، گفت:

- قول می‌دهم که بعد از این، این‌گونه پرشها نکنم.

نظامی نگذاشت حرف رعنا تمام شود. علت گریه رعنا را موبه‌موبه به مهتی گفت

و افزود:

- پرشهایی که رعنا می‌کند برای من جالب و شیرین است. حداقل او به این

نتیجه می‌رسد که علت فلاکت و مفلسی من چیست.

مهتی به یاد نظامی آورد:

- تو فقیر نیستی. نداری تو خیلی بهتر و ارزشمندتر از فقر وجدان و شرف است.

گل شکفته را بادی بس.



فخرالدین در را باز کرد و وارد اتاق شد. سلامی کرد و بعد دست مهتی را

بوسید. رعنا ظرفی نیز برای او گذاشت، ولی فخرالدین از خوردن امتناع کرد. رعنا

دلگیر شد و گفت:

- چرا غذا نمی‌خوری؟ نکند بی‌روغی سفره اشتهایت را کور کرده است!

- این چه حرفی است که می‌زنی رعنا؟ به وجدانم قسم علت اینکه با شما

همراهی نمی‌کنم بی‌روغی سفره نیست، بی‌اشتهایی است. من کی هستم که به

سفره‌ای که دو انسان والا: مهتی و نظامی، بر سر آن نشسته‌اند بی‌اعتنا باشم؟ به

شرف همه‌تان قسم که از دیروز ظهر یک قطره آب نیز از گلویم پایین نرفته است.

نظامی پرسید:

- در سفر بودی؟

- خودم نه، ولی درگیر آن سفر کرده هستم. انگار سعادت با ما سر نامازگاری

دارد و بی‌اقبالی دست از سرمان بر نمی‌دارد. پاک از زندگی ناامید شده‌ام، حتی اگر خدا را آن کررها باشد، ما را آن طالع نیست!

مہستی درجا فهمید که فخرالدین از چه می‌نالده. پرسید:

- از دلشاد خبری به دست رسیده؟

فخرالدین غمگینانه گفت:

- خودش نیست که نیست، اما نامش و یادش ورد زبانم شده. نمی‌دانم خواهم توانست فراموش کنم یا نه. دلشاد برایم غمی شده جانسوز و ماندگار.

نظامی با حیرت نگاهی به روی فخرالدین افکند و پرسید:

- عجبا، مگر نمی‌دانستی دیر یا زود او را از اینجا خواهند برد؟ مگر حسام‌الدین

این مطلب را به تو خبر نداده بود؟ مگر آن روز که نامه‌ای از او به دست رسید بارها و

بارها به تو نگفتم که پشت این نامه حيله و کلکی لانه کرده است؟

- ولی به کجا برده‌اند، آن را نمی‌دانم.

- غیر از بغداد کجای می‌توانند ببرند. نامه‌ای که به خلیفه نوشته بودند مگر به دست

تو نیفتاد؟

- بدون تردید دلشاد در گنجه نیست. اگر اینجا بود امکان نداشت گردنبندش به

دست گدایان و نایبایان گنجه بیفتد.

- کدام گردنبند؟

- همان که به او هدیه داده بودم.

و بعد گردنبند را از توی جیبش در آورد و به نظامی داد و گفت:

- بفرما، اسمم را هم رویش نوشته بودم. چند روز پیش، از داخل کجاوه‌ای که از

جلو کاروانسرای مسعودیه عبور می‌کرد، گردنبند پیچیده به دستمالی بین گدایان جلو

کاروانسرا انداخته شد. مالکین جدید در تصاحب و یا تقسیم آن به توافقی نمی‌رسند.

ناچار آن را پیش قوام‌الدین زرگر می‌برند. او گردنبند را می‌شناسد. آن را خودش

برایم ساخته بود.

مهستی و رعنا بجز اظهار تأسف کاری از دششان بر نمی‌آمد. نظامی در مقام تلی گفت:

- آدمی بری از سهو و خطا نیست. انسان است و نسیان. اما موظف است بقدر توانایی از خطا و اشتباه مجتد پرهیز کند، و اگر احیاناً دچار آن شد، باید حواسش جمع باشد و خود را بیش از آن نبازد. زیرا خود باختن، مقدمه وقوع اشتباهات بعدی است. اشکال تو این است که گوش شنوا برای شنیدن پند و اندرز دوست و اقربا و فامیل نداری. اگر آنچنان نیرومند نیستی که دل تیرگی‌ها را روشن سازی، بهتر آن است که تاریک بمانی تا روشنایی بیرون در تو نفوذ کند. شعله لوزان که هر دم بیم مردنش می‌رود، جز شک و اضطراب ثمری ندارد. این تنها نکته‌ای است که از آنجا می‌شود به تو ضربه زد. تا حالا دیده نشده که یک نفر به تنهایی، بدون صلاح و مشورت اطرافیان مصلح، به جایی برسد. حتی شاهان مطلق‌العنان نیز با چنین شیوه‌ای برخورد نمی‌کرده‌اند. حداقل دو سه نفر مشاور داشته‌اند. صدها بار به تو گفتم دست این دختر بیچاره را داخل کارهای پیچیده و حساس نکن. نتیجه آن کارهای لجوجانه و بچگانه آن شد که الان شاهدش هستیم.

اگر تو او را دوست داشتی و او تنها وسیله مبارزه‌ات با امیر اینانج بود، دیگر چه جای گلایه و غم و غصه؟ ولی تو او را دوست داشتی و حالا هم داری، آن هم به شدت. و اینکه او را با این همه دوست داشتن به راهی کشانده‌ای که قربانی گشته، حق داری غمگین باشی و نگران وضع او، چون این تو بودی که باعث شدی کتک بخورد، تحقیر شود، درد جانکاه شکنجه‌های گوناگون را با تن چون گل خود تحمل کند، و آخر سر رنج تبعید را - گرچه در ظاهر نائل شدن به شرف ورود به حرم‌سرای خلیفه عنوان شده - به جان بخورد. چه حاصل از این اقدامات غیر اصولی و دور از تدبیر؟ غیر از اینکه بیچاره محاکم بن داود یک شکم سیر کتک خورد، چه دستگیرتان شد؟ تو با این کار نسنجیده‌ات قلب یک آدم بی‌تقصیر را هم به درد آوردی و او را تحقیر کردی. گیرم آن کس خاتون امیر اینانج باشد. او چه هیزم تری به ما فروخته

بود؟ چه تقصیری داشت؟ اینها همه حوادثی هستند که اتفاق افتاده و از دست رفته و نمی‌شود کاری کرد. اما آینده چه؟ آن که از دست نرفته است، آینده جلو رویمان است. آن را نباید از دست داد. امان از گناه دیروز که عذاب امروز است.

فخرالدین دلگیر و غمزده گفت:

- حق با توست ییاس. خطاهای من بیش از اینهاست. الان چاره چیست؟ برای خلاصی دلشاد چه کار باید بکنم؟ نظرت این است که به بغداد بروم؟ آنجا بروم که چه کار کنم؟ بغداد گنجی نیست که صدها آشنا داشته باشم. شهری است غریب با هزاران افسون و رمز و راز.

- باید صبر کنی. دنیا آبستن حوادث تازه است؛ هر لحظه به گونه‌ای و لونی. خودت که می‌بینی هر روز شاهد اتفاق تازه‌ای هستیم. مخصوصاً وطن ما که هیچ وقت بدون حادثه و اتفاق تازه‌ای نبوده است. باز هم همان در است و همان لولا. صلاح نیست که به جایی بروی. خوب گوش کن. سعی کن به خودت بیایی. این موضوع باید به وقار و متانت ما بیفزاید. آنهایی حق ادامه حیات دارند که بتوانند از پس حوادث تلخ، با متانت و هوشیاری برآیند.

فرصت بی‌بدیلی به دست افتاده تا در کوران حوادث سیاق زندگی معقول و حساب شده‌ای برای خود تدارک ببینی. رفتن دلشاد از اینجا را به معنی از دست دادن همیشگی او تلقی نکن. او در اینجا هم که بود، در اختیار تو نبود. حالا هم که اینجا نیست، همان حالت است. از دست دادن دلشاد - آن هم به صورت موقت - پایان کارها نیست، حتی اگر هم باشد ملالی نیست. زیرا هیچ پایانی به راستی پایان نیست، بلکه سرآغازی است برای پایانی دیگر. امروز وضع به گونه‌ای است که دیگر نیازی به استفاده از دختر و همسر و کنیزان امیر اینانج نیست. راههای تازه‌ای فرارویمان است. امروز اوضاع سیاسی منطقه، به نفع امیر اینانج نیست. او را وادار به تسلیم خواهیم کرد. مطمئن باش. باز هم سفارش می‌کنم در برخورد با امیر اینانج احتیاط را از دست مده. اقدامات نابخردانه ما او را هشیارتر خواهد کرد و باعث خواهد شد به

اقدامات تندی دست بزنند. برای آزادی دلشاد تدابیر زیاد و احتیاطهای کارسازی لازم است. با عجله و شتاب کارها از آن که هست خراب تر خواهد شد. حالایش از این دل رعنا را مکدر نکن. بیا جلو، سر سفره - باز هم بی اشتها هستی؟
دیگر جای بهانه نمانده بود. فخرالدین در حالی که سر سفره می آمد، گفت:
- عجب عائله شرافتمندی!

وحدت آذربایجان

قیزیل ارسلان پس از آنکه بخش اعظمی از آذربایجان شمالی را گشت، نظر خود دربارهٔ مملکت آذربایجان را در نامه‌ای مفصل به آتابای محمد گزارش داد. او در نامه خود نوشت:

«علت اصلی شورش در آذربایجان کهنه شدن اصول مملکتداری و بی‌اثر ماندن قانونهاست. اساساً مردم آذربایجان دو گونه‌اند: دردمندان و افرادی که حقی از آنها ضایع شده در هجرتند، و آنهایی که نیرو در بازو دارند و امید در دل، در جبههٔ عصیان. شیوهٔ مملکتداری سلجوقیان در مدت یک سال در آذربایجان همان سیستم حکومتی پیش از اسلام عرب بود که امروز هیچ کارایی در آن دیده نمی‌شود. در اوضاع کنونی ترغیب روستایی به ماندن در روستا و تشویق صنعتگر و پیشه‌ور به ماندن در شهر، کاری است عبث. نه تنها کسانی که از سوی سلاطین سلجوقی به منطقه اعزام می‌شدند نتوانستند اعتماد مردم را به خود جلب کنند، حاکمین بعدی نیز در سالهای نخستین حکومت خود، در این مورد عاجز بودند. در نتیجه، ترس از قیام مردم ناراضی همیشه آنان را تهدید می‌کرد. حاکمان وقت آذربایجان، به صاحبان اصلی مملکت، هیچ آزادی عمل ندادند. نه تنها به قانون عشر^۱ - قانون به جا مانده از زمان عثمان خلیفه - قانع نشدند،

۱ - عشر یعنی یک ده. در روستا یک ده محصول به عنوان مالیات حق دولت بود.

بلکه بهره مالکانه را به میزانی که دلشان می‌خواست از دهقانان طلب می‌کردند. روی همین اصل کار بر روی خاک به صرفه روستایی نبود. آنان در راه بیشتر پیش روی نداشتند: یا عصای ماندن خفت بار در روستا را به لقایش بخشیده بالاچار روی به سوی شهر می‌آوردند، و یا رنج شکنجه و حبس و اعدام را به جان می‌خریدند و دست به شورش و عصیان می‌زدند. نبود قانون ارضی معین و مشخصی در مملکت، باعث شده است هر والی و حاکم برای خود قانونی جداگانه داشته باشد؛ در نتیجه مالیاتهای دریافتی از صنف پیشه‌وران روی هیچ اصول و معیار مشخصی نیست. زیرا این‌گونه مالیاتها از جنس مالیاتهای نیست که واریز به خزانه مملکتی می‌شوند به همین جهت میزان و شکل دریافت این مالیاتها بسته به سلیقه و نیاز یک ساله حاکمان محلی است. حاکمانی که زندگی اشرافی و پر خرجی دارند، این مالیات را در عرض سال نه یک بار بلکه چندین نوبت و به بهانه‌های گوناگون از آنان مطالبه می‌کنند.

اغلب دیده شده مالیاتهای اخذ شده از پیشه‌وران یک شهر حتی کفاف مخارج آشپزخانه حاکم را نکرده است. بر اثر این بی‌قانونی و غارت دسترنج پیشه‌وران، صنعت در شهرها نابود شده و پیشه‌وران ناچار دست از کار و کاسبی کشیده‌اند.

روزهایی که در آذربایجان جنوبی بودم چندین شکوایه از طرف مردم به دستم رسید. چندتایی از آنها را خدمت حضرت آتابای فرستاده‌ام. در اینجا با مسائل تلخ و ناهنجاری روبرو شدم که از نقطه نظر امنیتی و حکومتی برای آینده آذربایجان خطرناک هستند. ریشه تمامی این حوادث در عدم ارتباط صمیمی بین مردم و هیأت حاکمه است. باید به آنها رسید. رعیت بجز حاکم محلی، کسی را به عنوان مسؤول امور بالا سر خود نمی‌بیند. حاکم محلی فعال مایه است. همه مقدرات ملک و رعیت در

دست اوست. اعدام، حبس، تبعید اجباری و بیگاری کثی از رعیت بیچاره به دست او سپرده شده است. هنگامی که به موضوع مالیات مشغول بودم، برایم مسلم شد که شیوه اخذ مالیات از مردم در زمان سلجوقیان به مراتب انسانی‌تر و با قاعده‌تر از امروز بود. در آن روزها روستایی مجبور نبود به سه محل مالیات بپردازد. قبل از درگذشت سلطان سنجر، آذربایجان بارها دست به دست شده. رعیت دیگر توان پرداخت مالیات ندارد. به همین خاطر امید چنان است که حضرت آتابای دستور دهند آذربایجانیان چند مدتی از پرداخت مالیات معاف باشند. اگر این عنایت در حق آنها اعمال شود، دولت مرکزی فرصتی خواهد یافت با دقت نظر و سازماندهی اصولی، سیستم منطقی و منسجمی برای دریافت مالیات در سالهای آتی اتخاذ کند. در نتیجه، ملتی بزرگ را از زیر بار مالیاتهای بی حساب و کتاب و خردکننده نجات خواهد داد و مقدمه ایجاد الفت بین حاکمیت و مردم به وجود خواهد آمد.

اگر ما بتوانیم آذربایجان را یکپارچه و متحد با خودمان کنیم، قادر خواهیم بود از نیروی آنها در راه درهم شکستن دشمنانمان به نحو احسن استفاده نماییم. موفقیت آذربایجان و جنگندگی مردم آن مملکت برای تثبیت حاکمیت آتابای نقش مهمی می‌تواند ایفا کند. بدین خاطر است که به خود حق می‌دهم موضوع یکپارچگی آذربایجان را مطرح کنم و از آن دفاع نمایم. وقتش رسیده است که اداره مملکت آذربایجان به خودشان واگذار شود. برای این کار، مردان بزرگ در آنجا کم نیستند، می‌شود به آنها اطمینان کرد؛ اگرچه از هر حاکم محلی در این مورد نظر خواهی می‌شود، بدون استثنا، همه بجز «ابوالفلاح، ابوالفلاح» کلمه‌ای بر زبان نمی‌رانند! اما باید دانست مردم به آنان نه به چشم حاکم، بلکه به دیده غارتگر نگاه می‌کنند.

سطح فرهنگ و آگاهی مردم آذربایجان خیلی پیشرفته تر از سطح فرهنگی عربها و فارسهاست. ادامه روش غیر اصولی و غیر منطقی اعزام حاکم از نژاد فارس و عرب به حکومت آذربایجان که یادگار شوم دوران تسلط اعراب بر این منطقه بوده، امروز دور از عقل و منطق می نماید. ریشه اغلب شورشها و عصیانها در آذربایجان را باید در همین حاکمیت اجنبی بر سرنوشتشان جستجو کرد. با در نظر گرفتن این موارد حساس است که باید در تشکیل حکومت و تعیین حاکم در آذربایجان، خیلی دقت و هوشیاری به خرج داد. قوانینی که در ایران و عراق به مرحله اجرا گذاشته می شوند، در آذربایجان کاربرد ندارند. تنظیم قانون و نحوه اجرای آن در هر نقطه ای باید سازگار با روحیه، منش و خواست مردم همان منطقه باشد، و الا نه تنها اجرای آن قوانین عملاً منسوخ خواهد شد، بلکه مقدمه ای خواهد بود برای شورشها و عصیانهای علیه همان قوانین.

از کاستی هایی که در آذربایجان به چشم می خورد، یکی هم ابقای حاکمان محلی است در محل مأموریت خود که از زمان سلجوقیان در این منطقه بر سر قدرتند. حضور این مردان بر سر کار و اسرار سنتی آنان بر ادامه روش حکومتی سابق، مانع اساسی است در اجرای قوانین جدید و مورد درخواست نسل جدید. با تغییر روش اخذ مالیات از رعیت و پیشه وران، باید شاهد دو پیش آمد مبارک و میمون باشیم. یکی تولد و از سرگیری مرکزیت صادرات آذربایجان، و دیگری تأمین نیازهای مالی حاکمان بومی از خزانه دولت نه از طریق دریافت مالیاتهای غیرقانونی و غیر انسانی. بدین ترتیب باید بپذیریم که ایجاد روش واحد اخذ مالیات در آذربایجان امری است لازم و سهل الوصول. جوی همت لازم است.

از چند ماه قبل شاهد این هستیم که حاکمان محلی به انحاء مختلف و به نامهای گوناگون اقدام به اخذ مالیات از رعیت می کنند. این مبلغ دریافت

شده دقیقاً نه برابر مقداری است که به خزانه دولت مرکزی واریز می‌شود. این کار معنی‌اش این است که حاکمان محلی فقط یک دهم مبلغی را که به زور از رعیت می‌گیرند به دولت مرکزی - آن هم به اکراه - می‌دهند و نه دهم بقیه را به مصرف زندگی اشرافی و اعیانی خود می‌رسانند و به ریش دولت مرکزی و رعیت بیچاره می‌خندند.

در دوره سلجوقیان سهم مالیات آذربایجان به خزانه دولت مرکزی، نسبت به دیگر ممالک بیشتر بود. معلوم است که این مبلغ کلان، ده یک مبلغی بود که از مردم گرفته می‌شد^۱، البته بدون احتساب مبلغی که به عنوان جریمه دیرکرد و رشوه از مردم اخاذی می‌شد. این درآمدهای خصوصی، چون با تشخیص و نظر حاکمان اخذ می‌شد، نه مقدارش معلوم بود و نه حساب کتابی برای دریافت آن تعیین. شیوع و گسترش رشوه و غارتگری را هم باید در فقدان قوانین و تعطیلی محکمه‌های قانونی دانست. حاکم محلی برای دریافت این موضوع حق و حقوق، تابع هیچ روش و قانونی نبود. مقدار آن بسته به طمع و نیاز غیر منطقی و نیز بسته به میزان جرم و گناهی بود که از سوی حاکم به ریش رعیت بیچاره بسته می‌شد. محاکم شرعی نیز از همان دوران آلت دست حاکمان محلی است. هر حرکت غیر قابل قبول حاکم، می‌توانست شکل غیر دینی به خود بگیرد و فاعلش را به میز محاکمه بکشد. این محاکم شرعی همان سیاستی را در دادگاه اعمال می‌کنند که حاکم وقت اعمال آن را خواستار شده است.

دیگر از منابع درآمد حاکمان محلی، موضوع دیه، خونبهای مقتول است که یادگار دوران حکومت اعراب در آذربایجان است. حتی نیست

۱ - حمدالله مستوفی قزوینی در ۷۴۰ هجری می‌نویسد: «درآمد سالیانه مملکت آذربایجان به حساب امروزی ما (سال ۷۴۰ هـ) ده هزار تومان بود.» بر اساس گفته قیزیل ارسلان اگر نه برابر این مبلغ به آن مبلغ اضافه شود، صد هزار تومان طلا خواهد شد.

که قاتل به جزا برسد. کافی است خونبهای مقتول تأدیه شود، از مجازات خلاص خواهد شد. این کار مورد تقدیر و قبول حاکم و مراجع محلی است. قسمتی از مبلغ خونبهایی که از طرف قاتل به ورثات تعلق می‌گیرد، سهم حاکم و اطرافیان اوست. اغلب دیده شده است کل مبلغی که به عنوان دیه و خونبها از قاتل گرفته شده تا به صاحبان دم تحویل گردد، یکجا به کیسه حاکم و مراجع محلی - همکاران حاکم - ریخته شده است. لازم است برای قانون مجازات قاتل و موضوع دریافت خونبها برای رهایی قاتل از مجازات قصاص، مقررات جداگانه‌ای تعیین شود.

از دیگر موارد بی‌قانونی که باعث رنجش و نارضایتی مردم شده، یکی هم عدم تأمین جانی و حیثیتی مردم است در مقابل زورگویی‌های افراد وابسته به حاکمیت.

از دیگر معضلاتی که در آذربایجان با آن رودر رو هستیم، مشکل طریقه‌هاست که رفع آن مبارزه‌ای بی‌امان طلب می‌کند. برای ساختن آذربایجانی آزاد و آباد و برگرداندن شعور فرهنگی و محلی مردم آذربایجان، نخستین قدم محو تمامی مراکز طریقتی است. لانه اصلی طریقت بازی و مرید بازی شروان است. شروانشاهان دوست دارند اجاق درگیری‌های مذهبی و جدلهای طریقتی در آذربایجان شعله‌ور باشد و آنها در انتظار این هستند که مارها چگونه همدیگر را می‌بلعند!

با نظر اعلیحضرت طغرل در مورد الحاق گرجستان به آذربایجان موافق نیستم. در گرجستان ملت واحدی زندگی می‌کند. ایجاد صمیمیت و الفت با مردم آنجا مناسبتی از اشغال قهرآمیز است. به اسارت کشاندن ملتی که حس وحدت و یکپارچگی در آن به چشم می‌خورد و سپردن مقدرات آن به دست اجنبی، کار عاقلانه‌ای نیست. الحاق گرجستان به منطقه نفوذ آتابای بجز ایجاد گره کور اختلاف در همسایگی آذربایجان، بهره‌ای

نخواهد داد.

علاوه بر این عناصر لازم جهت الحاق گرجستان به آذربایجان مهیا نیست و هیچ بهانه‌ای هم نیست که به کمک آن بین ملت گرج اختلاف انداخت و اجنبی را بر آنها تحمیل کرد. ملت گرج به عنوان ملت واحد می‌تواند برای ما دوست خوبی باشد. کاری نکنیم که بر تعداد دشمنان بیفزاییم. گرجیان نیز مثل آذربایجانی سالهاست که با تکیه بر فرهنگی غنی و ملیتی پابرجا، موجودیت خود را حفظ کرده و برای حفظ آن در تلاش است و مبارزه. صلاح ما در این است که متوجه آسیای میانه باشیم. موفقیت ما در این منطقه با بودن نیروها و عناصر کمکی خیلی بیشتر است. از نقطه نظر اصول مملکتداری درست نیست که رقیبی چون خوارزمشاه را به حال خود رها کنیم و قشون خود را در منطقه‌ای بی‌رقیب رها سازیم. آذربایجان در زمان سلجوقیان اگرچه چند صباحی بدون رقیب بوده، ولی در این مدت به غیر از اینکه نام چند میدان و کوچه تغییر یافته و نام سلاطین سلجوقی بر آنها رقم خورده، چه کاری از ایشان دیده‌ایم؟ ما نباید روش آنها را تکرار کنیم. اگر دریای سیاه در دست گرجستان است، خزر نیز در دست ماست. اگر ما خزر را به روی تجار گرج باز بگذاریم، آنها نیز دریای سیاه را به روی ما باز خواهند گذاشت. دیگر عرضی قابل نیست. سلامتی و توفیق برادر بزرگوار آتابای را از خدا خواهانم.»

آتابای محمد

نامه قیزیل ارسلان در دومین روز بازگشت آتابای محمد از کرمان به همدان به دست او رسید. آتابای اوضاع مملکت را چندان آرام نمی‌دید. خبرهای رسیده از بغداد حکایت از آن داشت که خلیفه در فکر بسیج سپاه است. غلبهٔ اخیر ایویان بر فاطمیان تأثیر عجیبی بر خلیفه گذاشته بود. خلیفه از امر و نهی و مداخلهٔ بی‌مورد ترکها در کار خلافت خسته شده بود. ترجیح می‌داد اگر قرار است زیر نفوذ قدرتی خارج از بغداد باشد، این قدرت، ایویان باشد که بر دشمن دیرین بغداد، فاطمیان، دست داشت.

جاسوسان خلیفه در ممالک تحت تسلط آتابای دست به تبلیغات دامنه‌داری به نفع ایویان زده بودند. توطئه سوء قصد علیه آتابای‌ها در سرحدات خوارزمشاهیان، در شرف تکوین بود.

در چنین اوضاع درهم و برهمی بود که نامهٔ قیزیل ارسلان به دست آتابای رسید. موارد مطرح شده در نامه برای آتابای غیر قابل تصور و غیر منطقی می‌نمود. مرقومهٔ مختصری به قیزیل ارسلان نوشت و آن را به دست قاصدی سریع‌السیر داد تا به تبریز رساند:

«حاکم محترم و گرامی!

نامه‌ات رسید. در مورد موضوعات عنوان شده در نامه‌ات دیدار و

گفتگوی حضوری و فوری لازم است. نامه‌ام که به دستت رسید، در آمدن

به همدان تعجیل کن.

آتابای محمد

قزیل ارسلان نامه را که دریافت داشت بلافاصله عازم همدان شد. او خوب می دانست آتابای به مطالب مندرج در نامه هیچ وقت روی خوشی نشان نخواهد داد. ولی سعی می کرد برای ایجاد اصلاحات در آذربایجان تا آنجا که ممکن است پافشاری کند و عقاید خود را به طور حضوری نیز به آتابای محمد برساند.

آتابای محمد برادر را در «رباط آتابای محمد» که به تازگی در محدوده املاک شخصی اش بنا شده بود، به حضور پذیرفت. ضیافت باشکوهی که به افتخار ورود برادر ترتیب داده بود، پایان یافت. سپس آتابای قزیل ارسلان را به اتاق خصوصی خود برد و در حالی که خنده بر لب او را در کنار خود می نشاند، گفت:

- احساس ترسی که از خواندن نامهات به من دست داد هنوز هم دست بردار نیست. نامه را چندین بار از اول تا آخر به دقت خواندم. اگر خواسته های تو عملی بود مطمئن باش برادرت نیز همراه تو بود. در شرایط فعلی صحبت کردن از آرزوهایی که تو در دل داری درست شبیه به خیالاتی است که در دنیای خاکی بنشینیم و آرزوهای بهشتی و آن جهانی بکنیم. خیال تنها سرزمینی است که سزاوار زیستن است. آرزو باید در چارچوب امکان و عمل قرار گیرد، و الا در همان مرحله احساس باقی خواهد ماند.

برادر عزیزم! مشکلات و حوادثی که در محدوده مملکتمان رخ می دهد، امکان پرداختن به اصلاحاتی که تو آرزوی برآورده شدنشان را داری به حداقل رسانده. من به تو حق می دهم که اوضاع ناهنجار و ناخوش آیند مملکت را برنمایی. ولی این را بدان که اگر به هر یک از این موارد اصلاحی - حتی به نازل ترین آنها - که در نامهات اشاره کرده ای پردازیم، وضع فعلی از آنکه هست بدتر خواهد شد. تو می دانی که خلیفه نفوذ سیاسی و روحانی خود را به کل از دست داده است. بگذار صریح تر بگویم: خلیفه امروز فقط خلیفه اطرافیان و قوم و قبیله خود است. هر یک از

نمایندگان سیاسی و حکومتی او در اطراف و اکناف مملکت در فکر تاج و تخت خود هستند. خلیفه هم بارو در رو قرار دادن این شاهان محلی، به خیال خود روزگار به خوشی می‌گذراند. این حاکمان که برای به دست گرفتن منطقه نفوذ امرای دیگر در فکر از بین بردن یکدیگر هستند، فعلاً جرأت نمی‌کنند، و یا صلاح نمی‌دانند، میت زنده‌ای به نام خلیفه را که در گودالهای متعفن بغداد افتاده از بین ببرند. زیرا مطمئن هستند که ملک غصبی‌ای که بر اثر غلبه بر امرای دیگر به دست خواهند آورد، تنها با مهر خلیفه رسمیت خواهد یافت. اتفاقاً خود خلیفه مشتری چنین بده پستانهایی است. او بجز شهوت پرستی و سرخوشی هیچ چیزی را جدی نمی‌گیرد. در نتیجه هر نوع سازشی را قبول دارد.

بر اساس اطلاعاتی که در دست دارم، دیر زمانی است که خلیفه مذاکرات پنهانی با صلاح‌الدین ایوبی را آغاز کرده است. خلیفه حتی اگر بی‌عقل باشد - که نیست - می‌داند که صلاح‌الدین نفوذی فوق‌العاده‌ای در کردستان دارد. اگر امروز او در عراق، موصل و دیگر نواحی بخواند وارد عمل قهرآمیز شود، قادر خواهد بود در کوتاه زمانی تمامی کردستان را علیه ما وارد جنگ کند. تضعیف موقعیت خلیفه در این شرایط و اقدام به برچیدن طریقتها از جامعه - که مورد حمایت خلیفه است - از یک نظر دامن زدن به هرج و مرج و آشوب خواهد شد.

برقراری قوانین جدید مالیاتی، لازمه‌اش هموار کردن راه تحصیل معاش صدها مفتخوار جدید و ایجاد صدها اداره مالیاتی برای آنهاست. با قوانین فعلی نیز قادریم بدون هیچ دردسری مالیات تعیین شده از حکام محلی را بگیریم و حاکمیت خود را بدون زحمت ادامه دهیم. قوانین ارضی را نیز همچون قوانین مالیاتی بدان. تغییر قوانین ارضی، طغیان زمینداران و مالکان علیه حکومت را در پی دارد. باید متوجه این نکته شد.

به هر یک از مواردی که در نامه‌ات به آنها اشاره کرده‌ای اگر اقدام شود، مطمئن باش همان اقدام، نقطه ضعفی خواهد شد که رقیبانمان خواهند توانست از همان

نقطه ضربت کاری خودشان را بر ما وارد سازند. عجب! نقش تکفیر در بدنام کردن و نابود کردن مردم، بخصوص امرا و حکام، از سوی خلیفه و نمایندگان روحانی‌اش را فراموش کرده‌ای! اگر یک بار، فقط یک بار، خلیفه یا یکی از روحانیون وابسته به او نام ما را به عصیان و ارتداد بر زبان رانند، کارمان ساخته است. هیچ آبی قادر به تطهیر ما نخواهد بود.

معافیت مالیاتی آذربایجان به مدت دو سه سال موردی است که اعتراضی به آن ندارم. در زمان مقتضی در این خصوص تصمیماتی خواهیم گرفت.

بر کناری حکام محلی سابق، باید تدریجاً عملی شود نه یکباره. هر یک از این حکام طرفداران و هوادارانی دارند که می‌تواند به کل حاکمیت صدمه رسانند.

مسئله گرجستان هم آنطور که تو فکر می‌کنی مشکل آفرین نیست. همزمان با حلّ مسئله گرجستان مسئله شروانشاه هم حلّ خواهد شد. گرجستان اگر در دست ما باشد، دست شروانشاه از همه جا کوتاه خواهد شد. از آسیای میانه هم وهن به دل راه مده. ترس تو بی‌مورد است. درگیری‌های داخلی کشورهای آسیای میانه مزده مبارکی است برای ما.

نامه تو مرا بر آن داشته که تمام نقاط آذربایجان را در سر فرصت بگردم و از نزدیک با مسائل آنجا آشنا شوم. پس از پایان استراحتم در همدان، باز هم در مورد مواردی که در نامه‌ات نوشته‌ای با تو سخنها خواهم گفت، ولی یک بار دیگر سفارش می‌کنم رضایت خلیفه را - بدون در نظر گرفتن شرایط و شخصیت فعلی‌اش - سرسری نگیر. تأخیر در اعزام کنیزانی که قرار بود به او هدیه شود بیش از این جایز نبود. خوب کاری کردی که آنها را به سوی بغداد گسیل داشتی.

لازم است که با شروانشاه کمال مدارا را داشته باشی. برکناری فارسها و عربها از سر کار اگر به صورت تدریجی انجام نگیرد اعتراضات توده‌ای در بغداد را به دنبال خواهد داشت که به صلاح نیست. نفوذ و حاکمیت عربها و فارسها بر آذربایجان همیشه همراه حاکمیت زبان این قوم بوده است. هم‌اکنون در مملکت حاکم تو

هستی. زبان تو هم باید زبان حاکم بر مملکت باشد. یادت نرود خلعت‌هایی که در اختیار داری باید زیب بر دوش کسانی باشد که به زبان آذریاجانی صحبت می‌کنند. در نامه‌ات اشاره به یک مورد فراموش شده است. آن، موضوع مالکانه‌ها و زمینهای بی‌حد و حصری است که در تملک فارسها و عربهاست. آنها هنگام استقلال این سرزمینها زمینهای آباد، پرآب و پربرکت را بین خودشان قسمت کردند و تعداد زیادی از روستاها و مالکانه‌ها و ریاطها و بازارچه‌ها را به زور تصاحب نمودند. فراموش نکن این سرزمینها را به تدریج به صورت خالصه دریاوری. این کار با کمک و همیاری زمینداران بومی‌ای که در هماییگی و جوار صاحبان مالکانه‌های بزرگ از فارسها و عربها هستند، به راحتی امکان‌پذیر است.

بیش از این نمی‌خواهم در مورد تک‌تک مواردی که در نامه به آنها اشاره کرده‌ای صحبت کنم. ولی آخرین سفارش و نصیحت من به تو: هر قانونی که از احکام قرآن گرفته شده باشد، باید بدون چون و چرا به اجرا درآید. خونبها و دیه نیز داخل همین حکم و سفارش است.

عید فطر

این روزها قلب حاکم گنجه طوری دیگر می‌زد. انگار شادی و غم توأمان درکنج دلش لانه کرده بود؛ شادی حاکی از رضامندی خلیفه از بابت رسیدن کنیزان خوش بر و رو، مخصوصاً لعبتی چون دلشاد به بغداد، و غم از بابت رسیدن خبر حرکت آتابای محمّد به سوی آذربایجان.

به امیر اینانج خبر رسیده بود که آتابای محمّد در یک گردش تفریحی میل دارد تمام نقاط آذربایجان را از نزدیک ببیند. پخش این خبر چنان احساس ترس و وحشتی در دل امیر به پا کرده بود که شادی رسیده از بغداد کمرنگ می‌نمود. نگران بود؛ نگران آینده سیاسی خود. یقین داشت به محض اینکه آتابای پایش به سرحدات آذربایجان شمالی رسد سیل شکواییه تسلیم آتابای خواهد شد. او از تدارک مردم در این مورد باخبر بود.

خود امیر نیز ساکت ننشسته بود. دست به اقداماتی زد. تدارکاتی دید. وقتش بود که سیاست و تدبیر را با کرم و بخشش در آمیزد و نشان دهد که زر در ترازو و زور در بازو دارد. نخست می‌بایست سرکیه‌های طلا را شل کند. و کرد. او اکنون به هواداران و طرفدارانی نیاز داشت که در مدح او گویند و ذهن آتابای را از افکار مسموم بشویند. سکه‌های طلا بین مردم پخش شد. به قدر ده برابر عریضه‌های شکایتی که به آتابای قرار بود تسلیم شود، تقدیرنامه و رضایت‌نامه نوشته شد تا هر آنچه توده مردم دردمند و مظلوم بافته بودند، پنبه شود. شاعران مدّاح فرصتی به

دست آورده بودند تا متاعشان را به بهایی گزاف عرضه کنند. به آنها گفته شده بود که چه چیزهایی بنویسند و در کجا و در چه زمانی آنها را بخوانند. خطبا و قاضی‌ها هم هر کدام وظیفه‌ای مشخص به عهده گرفته بودند. وزیر پیر امیر، توختامیش، نیز دست به کار بود و سنگ تمام گذاشت. برای اینکه بازار بهتان، افترا و تهمت را گرم‌تر نگه دارد، تشکیلات وسیعی را تدارک دید. او در فتنه‌گری همسنگ شیطان بود.

هیأت مستقبلین از آتابای همانهایی بودند که امیر اینانج و توختامیش تعیین کرده بودند. مسافت بین روستای خانقاه و کاخ امیر توسط دوستون از افراد مسلح امیر تحت کنترل بود تا مبادا کسی جرأت کند، خود را در محوطه قُرُق به آتابای برساند و کلامی، حدیثی و نامه‌ای به او برساند. شهر از ولگردان و گدایان کاملاً پاک شده بود؛ اینها یا در حبس بودند و یا به صورت تبعید در روستاهای دوردست بسر می‌بردند. مسیر حرکت آتابای طوری تنظیم شده بود که به هیچ وجه مناظر دل‌آزار و شمشز کننده در دید نباشد. قرار بود مهمان محشم امیر را از کوچه‌های تمیز و آباد و آراسته به گلهای قرنفل و مردمانی با لباسهای تمیز در انتظار، عبور دهند تا به کاخ امیر برسد. خبر آمدن آتابای به آذربایجان تخم‌امیدی در دل فخرالدین کاشته بود. به گمان او آتابای به محض دیدن ویرانی‌ها در آذربایجان شمالی بویژه در آران، دستور اصلاحات را صادر می‌کرد و مسببین این همه خرابی و عقب ماندگی را به سزای اعمالشان می‌رساند. با این خیال، دست به تبلیغات وسیعی بین مردم زده و موفق شده بود دسته بزرگی معترض به رفتار حکومتی متشکل از افراد خانواده‌هایی که دخترانشان به کنیزی برده شده بودند و یا خانه و ملکشان به دست افراد امیر به غارت رفته بود، ترتیب دهد تا به استقبال آتابای بروند. به این دسته مستقبلین سیل روستاییان پاکباخته و صنعتگران مال‌باخته بر اثر ظلم و جور مأمورین امیر اینانج نیز اضافه شده بود.

روزی که نظامی به دقت به برنامه‌های تدارکاتی و استقبال فخرالدین از آتابای گوش می‌داد، پس از شنیدن حرفهای فخرالدین، با خونسردی گفت:

- من مخالف هیچ یک از این اقدامات نیستم، ولی فکر نمی‌کنم مشکلی که ما داریم با تقدیم عریضه‌هایی گله‌آمیز به آتابای حل شود. این کار در طول سالهای متمادی بارها تکرار شده ولی هیچ وقت نتیجه‌ای مطلوب از آن کار حاصل نگشته است. تنها عاملی که حاکمان و فرمانروایان را مجبور می‌کند بر سر میز مذاکره بنشینند و به خواسته‌های بحق مردم گردن نهند، اتحاد مردم است و بس. سعی کن این مهم را سر و سامان دهی؛ اتحاد و یگانگی مردم را. مردم را نه برای خواستن حق شخصی و صنفی خود، بلکه برای به دست آوردن حق و حقوق ملی و مملکتی تربیت کن. حریت و سعادت را در سایه این عمل جستجو کن فخرالدین! خرمی از آن دل‌هایی است که با درد مردم می‌تپد و از آن رنجورند. فخرالدین، ما باید یاد بگیریم که از تمام خنده‌ها آن را بستانیم که جانشین گریستن باشد. بارها گفته‌ام و باز هم می‌گویم من طرفدار جرقه‌های کم‌سو و ناپایدار و دشمن بیدار کن نیستم. خیزش قهرآمیزی که پیش روی داریم باید دشمن برانداز باشد، نه دشمن ساز. شورشها و تشکلهای مقطعی و نارس دشمن را آماده‌تر و جری‌تر خواهد کرد.

مدت اقامت آتابای در گنجه، نه دوسه روز بلکه هفته‌ها طول خواهد کشید. چه جایی مناسب‌تر و بهتر از سرای امیر برای اسکان وی، که از چندین روز پیش عمله و اکره امیر در تدارک میزبانی و ترضیه خاطر او هستند. مسلم است که امیر پس از شنیدن خبر عزیمت آتابای به آذربایجان، فکر همه چیز را کرده است که آرامش خاطر و راحتی جسم و روح آتابای تأمین شود. آتابای زن زیبایی دارد و حرم‌سرای با دوسه زن برگزیده و لایق. اما اینها در مدتی که میهمان گنجه است او را کفایت نمی‌کند. امیر دختری دارد زیبا و لوند. نوه خلیفه هم که هست. امیر خوب می‌داند شبی که مرد با نازک بدنی دمساز نباشد، صبح بساز نیست؛ آن هم مردی که تمام غنچه‌های آرزوی امیر در رضاندی او گل می‌کند. متوجه منظورم که هستی؟

فخرالدین متبسمانه گفت:

- می‌فهمم. خوب می‌فهمم چه منظوری داری!

نظامی هنوز حرفهایش تمام نشده بود:

- حالا که دانستی چه در دل دارم، نصیحتی را نیز از من در گوش داشته باش. تو اکنون از سرکینه و عداوت علیه امیر تبلیغات می‌کنی. امیر می‌تواند به راحتی تو را به هر بهانه‌ای، با یک انگ و تهمتی به حبس اندازد. مثلاً به اتهام «قصده سوء قصد به جان آتابای». آن وقت دستت به هیچ جایی بند نیست. در این مورد باید هوشیار باشی. چه سعادت‌های سبز را که حقیقت‌های سرخ بر باد نداده‌اند!

فخرالدین هیچ اعتراضی به گفته‌های نظامی نداشت. شاعر را خاطر جمع کرد که احتیاط از دست ندهد و در پیله کردن به امیر بی‌گدار به آب نزند.

بیست و نهمین روز ماه رمضان بود. امیر یعد از افطار جاسوسانی را که مأموریت داشتند رفتار و کردار افراد مظنون را زیر نظر داشته باشند به حضور پذیرفت. اغلب اخبار رسیده مربوط به اقدامات قهرآمیز فخرالدین نسبت به امیر و هیأت حاکمه بود. امیر بیش از اندازه بی‌تاب بود. مرجان را فرستاد تا توختمیش را به حضور بخواند. جاسوسان آنچه در چته داشتند به تفصیل به توختمیش گفتند. چند لحظه‌ای سکوت بود و فکر. پس از آن امیر گفت:

- توقیف فخرالدین کار خطرناکی است. هوادارانش کار را خراب خواهند کرد. ولی همین طوری آزاد هم نمی‌شود گذاشت که برای خود بگردد و مردم را اغفال کند. آنها قادرند تو جلد آتابای روند و او را با افکار خود گمراه کنند. امروز آخرین روز ماه رمضان است. نامه‌ای که برایش فرستاده‌ایم حتماً به دستش رسیده. بدون شک از خارج شدن دلشاد هم از گنجه بی‌خبر است. اگر به بهانه‌ای او را به کاخ بکشانیم، خیلی راحت خواهیم توانست با یک تهمت و افترا چند روزی در اینجا به حبس اندازیم و از شرش راحت شویم.

تدبیر وزیر پیر به دل امیر نشست. گفته‌های توختمیش را این چنین پی گرفت:

- اگر بویی از اعزام دلشاد برده بود، یقین که تا امروز اقدامی، حرکتی و پرخاشی از

وی دیده شده بود. چنین به نظر می‌رسد که او منتظر پایان ماه رمضان است. به او وعده داده‌ایم مراسم ازدواج پس از ماه رمضان انجام خواهد شد. چه بهتر که او را به بهانه مذاکره دربارهٔ ازدواج به کاخ دعوت کنیم.

تو ختامیش در همان حال که سر بزرگش بر روی گردن نی قلبیونی‌اش تاب می‌خورد، گفت:

- می‌ترسم این حرفها را باور نکند. بعید به نظر می‌رسد.

امیر او را از نگرانی درآورد:

- صبا چی؟ فکر نمی‌کنی صبا در این باره بتواند کاری برای ما انجام دهد؟

و بعد مرجان را دنبال صبا فرستاد. صبا هر شب این موقع برای نائل شدن به «شرف» به حضور امیر می‌رسید. از دیدن مرجان قند در دلش آب شد و گفت:

- تو برو، من الساعه آمدم.

مرجان که رفت، صبا به سرعت بلند شد. آبی به بدنش زد، بعد با دستمالی آغشته به عطر تمام بدن خود را خوشبو کرد و پس از اینکه لباس مجلسی‌اش را روی لباس خواب حریر و نازکش به تن کرد و سنگهای قیمتی را روی آن سنجاق نمود، خود را مقابل آینهٔ قدی که در یک قاب برنجی گرفته شده بود و کنار دیوار اتاق قرار داشت انداخت. تک تک اندامهای بدنش را مقابل آینه ورنده کرد. حرکت موزون مردمک چشمانش را چندین بار امتحان کرد. نگاههای شهوت‌انگیزش را دوسه باری از نظر گذراند، ابروانش را چند مرتبه اینطرف و آنطرف پراند، و مطمئن شد که امشب نیز همان لعبتی است که شبهای پیش بوده؛ لَوْنَد و خانه‌برانداز. حالا نوبت آن بود که کلمات و جملات شهوت‌انگیزی که از بر داشت و هر شب در حالتی مخصوص ادا می‌کرد را با خود زمزمه کند تا مبادا کلمه‌ای یا حالتی جا بیفتد و عیش امیر منغص گردد. خواجه مفید که در دهلیز پرسه می‌زد صدای مشکوکی از اتاق صبا می‌شنید که برایش نامأنوس بود. با این خیال که مرد غریبه‌ای به حریم صبا تجاوز کرده و با او نرد عشق می‌بازد، به سرعت وارد اتاق شد. صبا را دید مقابل آینه که با خود عاشقانه‌ها

می‌سراید و قیر کمر می‌دهد. نتوانست خنده خود را پنهان دارد. خندید و گفت:
 - با این ادا و اطوار است که مردها را افسون می‌کنید. نمی‌دانم چرا با اینکه مردها
 خودشان می‌دانند شما افسونگرید، باز هم به افسون شما عقل از دست می‌دهند و در
 دامتان می‌افتند.

صبا با عشوہ لبخندی زد و گفت:

- همین است که می‌بینی. دوست دارم افسونکار باشم. چه بهتر از این؟
 و بعد جلو خواجه مفید افتاد و تا ته دهلیز باریک خرامان و نازان قدم برداشت تا
 رسید به درِ اتاق امیر. وارد اتاق شد. آنچه که پنداشته بود، نبود. او در خیالش چنین
 نهاده بود که به محض رسیدن به اتاق امیر، مثل هر شب، بازوان منتظر امیر او را تنگ
 در آغوش گرم خواهد فشرد و از او نغمه‌های عاشقانه خواهد شنید. ولی امشب،
 شبِ دیگری بود. مثل آن شبها نبود. سلامی کرد و نزدیک در ایستاد. امیر سرش را
 به آرامی بلند کرد و گفت:

- وزیر پیر رخصت می‌دهد که بیایی و بشینی. بیا بشین اینجا. او با تو حرفهایی
 دارد. شاید کاری از تو ساخته باشد.

صبا نشست. همه رفتند. تنها امیر ماند و وزیر و صبا. توختمیش رو به صبا کرد و
 به آرامی گفت:

- کافی است که وارد مجلسی شوی، همه را از جلا خواهی انداخت. چنان
 می‌دانم که تو قادری با حرکات موزون و وسوسه‌انگیزت زیبایی زن را به رخ زندگی
 بکشی و او را بر اریکه سلطانی بشانی. حرکات زن است که زیبایی را معنی می‌کند و
 به آن هستی می‌بخشد. اگر این حرکات نبود، نقاشان و رسّامان قادر بودند خیلی
 زیاتر از شماها را بیافرینند. افسوس که آفریده‌های آنها صامت‌اند و بی‌حرکت.
 حرکتِ عشوہ‌گرانه زن، زیبایی و دلربایی او را جاودانی می‌کند. زیبایی زن نیست که
 مرد را کشته و مرده او می‌کند. الفبای دلربایی حرف دیگری است. تو این الفبا را
 خوب بلدی. اگر غیر از این بود، به افتخار «شرف» امیر هرگز نایل نمی‌شدی. اگر این

حقیقت را از امیر پرسی یقیناً خواهد گفت: «بیش از آنکه صبا زیبا و لوند باشد، آداب دلبری می‌داند، و افزون بر آن به شکرانه رسیدن به افتخار شرف، چه رازهای سر به مهر و مکنونی را که پیش مردم فاش نکرده است!» امیر امشب از سوگلی‌اش تمنّایی دارد. این تمنّا مربوط است به فخرالدین! می‌فهمی که؟

صبا همین که نام فخرالدین را شنید گذشته‌ها یک به یک مقابل چشمانش ردیف شد و جان گرفت. باز دل در هوای مردی بال و پر گرفت که در خواب و رؤیایش حضوری همیشگی داشت. او یک لحظه خود را در آغوش فخرالدین دید، و لحظه‌ای بعد لبانش را روی لبهای او - در خیال، او را مهربان و رام شده یافت. با او گفت: «فخرالدین، از عشق می‌گویم. از همه، از همه... از بازوان گرم و مردانه‌ات می‌گویم که می‌توانست مرا تنگ در بر گیرد و مرا تا مرگ - خوشبختی - برساند.»

صبا هنوز در عالم خیال با معشوقِ گریزپا کلنجار می‌رود؛ می‌بوید، می‌بوسد، از وصالی که به راحتی و آسودگی به او دست داده می‌خندد و از فراقی که مدت‌ها دل او را خسته کرده، می‌گرید. دستان فخرالدین را هنوز بر حریر گیوان خویش احساس می‌کند. اما چه سود از این احساسهای پاک و دست‌نیافتنی؟ میان بیگانگی و یگانگی هزار خانه است. دنیای خیال چه دنیای وسوسه‌انگیز و جانفزایی است. افسوس که به یک تلنگری می‌شکند و از هم‌وا می‌رود. حباب خیال دلشاد نیز ترکید. آخرین کلام فخرالدین در آخرین دیدارشان به یادش افتاد. چشمانش را بست، انگار در لحظه‌ای هر آنچه را که از فخرالدین شنیده بود در نظر آورد، و پایان آن گفتگوی خشمگینانه را: «... برو، صبا، بعد از این هرگز پیش من نیا. من هرگز دختری را که هر دم گرمی‌بخش آغوش مردی باشد دوست نخواهم داشت!» یادآوری این جملات کافی بود که دوباره آتش مهار نشدنی انتقام در دلش زبانه کشد. باری، چه می‌ماند جز اجاقی سرد و فشرده از پرشعله‌ترین آتشفشانها؟ در لهیب این آتش آشناسوز، سرش را بلند کرد و گفت:

- هر سفرashi باشد موبه مو اجرا خواهم کرد. خواست امیر چیست؟

تو ختامیش، صبا را که رام دید، لحنش روشن تر شد و شمرده گفت:
- فخرالدین باید به هر طریقی که شده به کاخ کشانده شود. برای انجام این کار
آمادگی داری؟

صبا پرسید:

- فخرالدین را شب برایتان به کاخ بیاورم یا روز؟
- هیچ کس نباید از آمدن او به کاخ امیر بویی ببرد. سیاهی شب بهترین حایل
مخفی کاری ماست.

صبا آهی سرد از دل پرورد کشید و گفت:

- اگر او رفتن دلشاد را نمی دانست، کار آسان بود. افسوس که این چنین نیست. او
می داند که دلشاد از گنجه خارج شده است.

امیر و تو ختامیش با هم سوگند خوردند:

- اعزام دلشاد کاملاً در خفا انجام گرفت. هیچ کس از موضوع رفتن او اطلاعی
ندارد.

ریشخند ملیحی لبان غمگین صبا را از هم باز کرد و گفت:

- درست است، هیچ کس رفتن او را ندید، اما گردنبندش... روزی که گردنبندش
پیچیده در دستمال هدایی فخرالدین به دست گدایان شهر افتاد و چند ساعت بعد در
دستان قوام الدین زرگر جای گرفت، همه مطمئن بودند که خبر به فخرالدین خواهد
رسید. و رسید. فخرالدین معنی این کار را به خوبی می داند.

امیر که منتظر شنیدن چنین حرفهایی نبود، با تعجب پرسید:

- این خبر را چه کسی به تو رسانده؟

- خیر از خانه نظامی به من رسیده.

- تو مگر به خانه نظامی رفت و آمد داری؟

- خود من نه. من نمی توانم به آنجا بروم. نظامی چنین اجازه ای به من نمی دهد.
دو زن گدایی که گاه گاهی انعامی به آنها می دهم، این خبر را چند روز پیش به من

دادند و دستخوش گرفتند. این خبر را روزی که به بهانه گدایی به منزل نظامی رفته بودند، به دست آورده‌اند. از این دو نفر در آینده بیش از این استفاده خواهم کرد
امیر و توختمیش یکصدا گفتند:

- آقرین بر تو، صبا. احنت!

صبا که بهتر آن می‌دید که هرگز به حاصل کار نیندیشد، سخنانش را این گونه ادامه داد:

- فردا عید فطر است. ضیافت مفصلی در منزل جهان بانو برپاست. حتی اگر نظامی و رعنا آنجا نباشند، بدون شک فخرالدین به آنجا خواهد آمد. در منزل ابوالعلا بختم را امتحان خواهم کرد. اگر بخت یارم باشد، موفق خواهم شد. گرچه کار سختی است اما من تلاش خود را خواهم کرد. فخرالدین پیش از این چندین ضربه از دست من خورده است. شاید این بار هوشیارتر باشد و دم به تله ندهد. چاره‌ای نیست، باز هم باید جلو رفت. امر امیر اگر به قیمت جانم هم تمام شود، باید اجرا شود. اگر او قهرمان است، من هم صبا هستم. خواهید دید. او را در همین اتاق، به زانو افتاده، گریان و لرزان، پیش امیر خواهم آورد. کاری می‌کنم که تاریخ نامم را با خود داشته باشد.

توختمیش بجز تشکر و قدردانی از صبا کاری نداشت. دعای خیری نثارش کرد و رفت.

خواجه مفید پشت در، آنقدر که صبا با سخنانش امیر و وزیر پیرش را مات کرد و شفق از آسمان سر زد، در انتظار ماند. توختمیش که رفت، صبا نیز امیر را تنها گذاشت تا باقیمانده شب را با خیال صبا سرکند. خواجه مفید همین که صبا را بیرون در اتاق امیر دید، گفت:

- امشب از آن شبهایی بود که «شرف» آن فراموشت نخواهد شد! مبارک است

برایت!

و بعد جلو افتاد تا صبا را به اتاق خوابش برساند. دیری نگذشت که کنیزان بقچه

حمام در دست، امیر را به حمام می‌بردند تا خستگی و کسالت شب را از تن بدر کنند. امیر خود را برای روزه آخرین ماه مبارک آماده می‌کرد.

* * *

شامگاه روز سی‌ام رمضان سه نفر شاهد به حضور خطیب گنجه رسیدند و با اقرار به حلول ماه شوال پایان یافتن رمضان را به اطلاع خطیب رساندند. ساعت دو بعد از ظهر روز بعد، عید فطر، توقف کجاوه جلو در کاخ امیر، حکایت از آن داشت که به زودی بانویی از محارم امیر، کاخ را به قصد مقصدی ترک خواهد کرد. مردمی که تازه از عبادت یک ماهه رمضان خلاص شده بودند، هیچ ابایی نداشتند که بانویی را که قرار بود در کجاوه قرار گیرد، از نزدیک ببینند. عده‌ای به این گمان که داخل تخت روان کسی بجز قتیبه، دختر امیر، نخواهد بود، خود را از کنجکاوای پی‌مورد و آزار دهنده خلاص کردند. قتیبه هر وقت از کاخ بیرون می‌آمد، برعکس دیگر زنان حرم سرا ابا نداشت که پرده تخت روان را بالا کشد و خود را از حبس درون قفس اتاقک تنگ کجاوه تا حدی خلاص کند؛ حتی اگر چشمان حریص و کنجکاو رهگذران او را درون تخت روان می‌دیدند، چه باک.

تخت روان هنوز حرکت نکرده بود. کوچه پس‌کوچه‌ها پر از مردم بود. افرادی که چشمهایشان به دیدن چنین صحنه‌هایی عادت داشت و قُرُق مسیر حرکت تخت روان را می‌دانستند، خودشان را به دیدن تخت روان معطل نکردند. برای این افراد معلوم بود که هر وقت خاتونی از محارم امیر قصد جایی داشت، مسیر حرکت تخت روان کاملاً قُرُق بود.

خواجه مفید از در سرای بیرون آمد. به دنبال او بانویی نیز با روبنده سیاه که توسط دو کنیز و دو غول سیاه زنگی همراهی می‌شد بیرون آمد. بانوی سیاهپوش برای اینکه خود را از دید مردم پنهان دارد، چهره‌اش را سفت و محکم زیر روبنده پنهان کرده بود. اگر مردم می‌فهمیدند که او کنیزی عادی است، پشت مر تخت روان قافله‌ای راه نمی‌افتاد. با این همه عده‌ای این موضوع را می‌دانستند که گاهی افتخار

نائل شدن کنیزی به «شرف» امیر، با سوار شدن به تخت‌روان تکمیل می‌شد. بانوی سیاهپوش همین که کنار تخت‌روان رسید، غلامان نردبان را از پشت تخت‌روان برداشتند و به روی زمین گذاشتند. خواجه مفید کمک کرد تا صبا از نردبان بالا رود و خود را به درون تخت‌روان رساند. بعد نوبت کنیزان بود که داخل تخت‌روان شدند. دو غلام پس از اینکه نردبان را دوباره به پشت تخت‌روان بستند، هر کدام افسار اسبی را به دست گرفتند تا تخت‌روان را به حرکت درآورند. مردم کوچه و بازار تخت‌روان را تا در منزل ابوالعلا دنبال کردند، ولی ندانستند چه کسی داخل آن است. پرده تخت‌روان در طول مسیر حرکت حتی یک لحظه هم بالا نرفت. با این همه برای خیلی از مردم یقین حاصل شد که قتیبه داخل آن نبوده است.

امروز صبا به خانهٔ ارباب قدیمی خود، نه به صورت کنیز، بلکه به صورت بانویی محترم و عزیز کرده قدم می‌گذاشت. زن ابوالعلا خوب می‌دانست که صبا به «شرف» همخوانی امیر رسیده و در جرگهٔ حرمسرای او قرار گرفته است. پس، از او به عنوان حرم امیر گنجه استقبال کرد، نه کنیزی که مدت‌ها بر او امر و نهی کرده بود. در این بین بیش از همه مهتاب، دختر کوچک ابوالعلا، بود که به دیدن صبا سر از پا نمی‌شناخت. مهتاب هنوز این امید را از دست نداده بود که بالاخره به کمک و وساطت صبا صاحب همسری در حد و اندازهٔ سرکردگان کشوری یا لشکری خواهد شد.

در ضیافت خانهٔ ابوالعلا به غیر از فلکی و مجیرالدین چند نفری از شعرا و ادیبان گنجه شرکت داشتند. نظامی و همسرش رعنا به خاطر بیماری مهستی، و نیز به این بهانه که او در خانه تنهاست، از آمدن عذر خواسته بودند. فخرالدین هم بعد از همه به مجلس آمد. او نمی‌دانست صبا در این میهمانی شرکت دارد. اگر می‌دانست او نیز همان کاری را می‌کرد که نظامی کرده بود. ولی همین که وارد مجلس شد و چشمش به صبا افتاد، یکمرتبه یاد دلشاد در خیالش جان گرفت. از صبا راجع به دلشاد پرسید. اما همان دم احساس ندامت و پشیمانی کرد. او از یاد نبرده بود که صبا چه نامردمی‌ها که در حق دلشاد نکرده بود: از قول دلشاد نامه‌هایی جعل کرده و به او رسانده بود،

بدگویی‌ها و تهمت‌هایی که پیش‌امیر به او زده و باعث حبس و تحقیر و شکنجه دلشاد گشته بود. این پستی‌ها از دل فخرالدین بیرون نرفته بود.

با این همه، توان‌بی‌اعتنایی به صبا را نداشت. به این امید که شاید سر نخ‌ی از یار سفر کرده به دست آورد، در ته دل بدش نمی‌آمد که سر صحبتی با او باز کند. علاوه بر این، مگر می‌شد کسی صبا را ببیند و بتواند از صحبت با او ظفره رود؟ او همچنان بود که می‌نمود. او می‌گفت: «من سنگ را به حرف درمی‌آورم.» واقعاً هم همان‌گونه بود که می‌گفت. تحفه غریبی بود!

فخرالدین برای اینکه خود را نسبت به صبا بی‌اعتنا جلوه دهد، سعی کرد با مجیرالدین بیشتر گرم گیرد و صحبت با او را بیش از پیش کش دهد. صبا و مهتاب و چند نفری از دختران و کنیزان حاضر در میهمانی، مرتب اینطرف و آنطرف می‌رفتند و سعی می‌کردند با جملات عاشقانه صحبت آن دو را مختل کنند و نظرشان را به سوی خود جلب کنند. در آن جمع تنها فخرالدین و مجیرالدین مجرد بودند، و این به دختران فرصت می‌داد که به آن دو بیش از دیگران پيله کنند. صبا در یکی از این رفت و آمدهای نمایشی گفت:

- من مستِ عشق سوزانم. شرابم دهید و بازم مدارید. آنگاه مرا در آتش عشق بگذارید، لیکن مرهمی بر آتش دل سوزانم نهد. گر شکایت کنم و گر ناله، هیچ محلم نگذارید و کلامم را به سجوی نخرید. کار من این است و فرجامم نامعلوم... مرا به خود وا گذارید...

و دختران به فخرالدین و مجیرالدین نگاه می‌کردند و قهقهه سر می‌دادند. هنوز قهقهه دختران پایان نیافته بود که مجیرالدین رو به فخرالدین کرد و گفت:

- تحویل بگیر فخرالدین. این همه حرف و حدیث برای توست.

فخرالدین هیچ محلی به سخنان صبا نگذاشت. ولی صبا دست‌بردار نبود. دوباره دختران را جمع کرد و آمدند جلو نیمکتی که فخرالدین و مجیرالدین نشسته بودند، ایستادند. این بار به کنایه، از قول مهتاب خطاب به فخرالدین گفت:

- من آنقدر هم ساده و ابله نیستم که تمامی نشانی‌ها و اسرارم را به دست قاصد بسپارم و او بتواند آنها را وسیله‌ای قرار دهد که هرچه دلش می‌خواهد با من بکند.

فخرالدین فهمید که صبا از چه موضوعی صحبت می‌کند. یکمرتبه حواش پرت شد. حرفش را گم کرد. خواست جوابی به صبا بدهد، ولی باز دلش اجازه نداد باب صحبت با او را باز کند. مجیرالدین حال فخرالدین را فهمید. درجا گفت:

- تفریح کردن که ضرری ندارد! چه اشکالی دارد چند لحظه‌ای با او گرم بگیریم و صحبتی بکنیم. واقعاً که شیطان است؛ شیطانی طناز و فتنه‌گر.

فخرالدین کلام مجیرالدین را قطع کرد و گفت:

- نفرت‌انگیز تر از شیطان اگر عنوانی به ذهنم می‌آمد، او را به آن می‌نامیدم. شیطان که کاره‌ای نیست. شاید به این علت که شاعر نیستم زیبایی‌ها را آنچنان که هستند، و شاعران می‌بینند، نمی‌توانم ببینم. من هرگز زیبایی زنی را نمی‌ستایم، مگر آن گاه که نداند زیباست. تجربه‌ای که در مورد صبا دارم برایم خیلی دردآور است. مار خوش خطّ و خالی است. در زیبایی و دلربایی‌اش حرفی نیست، اما من کسی نیستم که کلاف ابریشمین خود را به درخت گل سرخ او ببندازم. او سلطان فتنه‌گران است. هم کینه توز است و هم خودسوز. حذر از آن دم که دامنها بر آفتاب پهن شوند و چهره‌ها عیان. سه هزار درهم پول زیادی نبود. اگر آن مبلغ را به جهان بانوبیگم داده بودم، حالا مالکش من بودم. تنها چیزی که او را از سگه انداخته همین فتنه‌گری و شهرآشوبی است. شیطنتهایی که در زندگی من کرده اگر کسی مرتکب می‌شد، یقین بدان که نابودش می‌کردم. بارها پیش آمد که می‌توانستم محوش کنم، ولی دلم رضا نداد. کسانی که از شیطنتها و فتنه‌گری‌های او بی‌خبرند و زهر او را به جان نچشیده‌اند، نابودی‌اش به دست من راهیج وقت بر من نخواهند بخشید. تا حالا هم که زنده مانده علتش ترس من از نفرین و نگاههای کنایه‌آمیز مردم است که زیبایی فریبنده‌اش را می‌بینند لیکن خبر از خبانت درونش ندارند.

صبا برای بار سوم از جلو فخرالدین گذشت؛ با همان عشو‌ها و کرشمه‌های

زنانه. این بار زیبایی‌های چهره و اندامش را با حرکات نرم شانه‌ها، با این کلمات به رخ فخرالدین کشید:

- می‌گویند گل، بی‌خار نباشد و هر جا که گلی است، با او خارهایی نیز. عجب! چرا خار را آن قدر و منزلت که راه به مجلس گلها بیابد؟ بعضی‌ها حق دارند زیبایی مرا درک نکنند و آن را نبینند، و اگر ببینند منکرش باشند. صدای موزون و دلشین من به گوش این چنین افراد شاید منحوس تر از صدای جغد باشد! چه باک از سلیقه اینان! مزاج کسانی که عادت به شرنگ و تلخی دارد، با شیرینی شراب و عسل سازگاری ندارد. گلقد و شوکران؟ هرگز... هرگز! چه سود که نگاههای من که لطیف تر از نسیم صبحگاهی است، در نظر اینان جانگزاتر از نیش عقرب می‌نماید. ایرادی هم بر اینها نیست. معلوم است در نظر کسانی که دلشان لبریز از غم و درد و محن است، سنگ خارا، گرانباتر از لعل و زمرد خواهد بود. در این بازار خزف فروشان که بَدَل جای اصل را گرفته، نگاههای افسونگر و غمّاز من، صدای خوش آهنگ من را کو مشتری؟ برای آدمهایی که خودشان را در غم و اندوه عبث و نافرجامی گم کرده‌اند، صحبتهای شیرین من مثل خارهای زهرآگینی است که زیر پا له می‌شوند. سایه من همان قدر که برای آدمهای معقول جانبخش است، برای مفلوکانی که روحی مذبذب و آشفته دارند، باری است سنگین.

روزگاری بود که گریه‌های شبانه‌ام بستم را به یاد و نام او تر می‌کرد. چه کار می‌شود کرد؟ در پی سراب عشق، مدتها نامش ورد زبانم شد، ولی تا به آن رسیدم، فهمیدم که عمرم را چه بیهوده از کف داده‌ام. حیف از آن همه دلبستگی‌ها و دلدادگی‌ها، حیف! اگر عشق این بود، گو باش. اگر دلدار این بود که نصیب من شد، بی‌دل و بی‌یار زیستن اولی! البته تنها من نبودم که به کام دل خود نرسیدم. خیلی‌ها در هوس پرواز به آن بالا بالاها بودند، ولی افسوس که توان در بال و پرشان نه آن بود که به یاری‌شان بیاید. نصیب من هم بال زدنی شد با فوج پرنندگان دیگر. چنین بود که هر چه بود در هوس قماری دیگر بر باد شد.

صبا با این حرفها اعصاب فخرالدین را همانند ساز ناکوکی که به ضرب بخوانند از آن نوایی بیرون کشند، از هم پاشاند و او را از دین و دایره بیرون انداخت. حرفهای نیشدار صبا، در آخر صحبتهایش، اشاره‌ای بود به ناکامی فخرالدین در رسیدن به دلشاد. قهرمان عرصه‌های تیغ و سنان و زوبین را بیش از این توان بی‌اعتنایی به صبا و سکوت در برابر او نبود. در ژرفای نگاه وی توفانی از اندوه و خشم می‌خروشید. چه جای آنکه صبا، یاد و نام دلدار قهرمان را به سخره بگیرد؟! غزید:

- نه که خیال کنی بال و پرَم از توش و توان مانده است. نه...! بدان که تا اوج سعادت مرا یار هستند. اما چه کنم با ابلیسی که با بال و پری سیاه مانع از اوج‌گیری پرنده خوشبختی است!

صبا چند، قدمی جلو آمد. بهانه‌ای به دست آورده بود تا باب صحبت با فخرالدین را باز کند. یا دل‌آزردگی و اندوه گفت:

- فخرالدین! از بابت نامردی‌هایی که در حق من و دلشاد کرده‌ای حقش بود که بیش از اینها ملامت بینی و جفا بکشی. عجبا! تو به خاطر کدام تقصیر از من روگردان شدی و مرا با دنیایی از حقارت و افسردگی و جفاه‌ها کردی؟
فخرالدین دوست نداشت پیش دیگران سر صحبت با صبا را باز کند. چند لحظه بعد هر دو در باغچه بودند. فخرالدین گفت:

- تو خودت لایق هر گونه شماتت و ناسزا و تهمتی. چطور به خودت جرأت می‌دهی دیگران را ناسزا دهی، تحقیر کنی و ملامت نمایی؟ در حق من و دلشاد کم بدی کردی؟ تو باعث نابودی من و دلشاد شدی.

- تو نگران خودت باش. کی گفته دلشاد نابود شده؟ اصلاً اینطور نیست. اما تو... تو خودت باعث نابودی‌ات شده‌ای. چرا تقصیر را برگردن این و آن می‌اندازی؟ اگر از آسمان فرشته به خدمت تو بیاید، باز هم قادر نخواهی بود زندگی‌ات را سر و سامان بدهی. تو هنوز راه ورود به قلب دخترها را بلد نیستی. همیشه بیراهه رفته‌ای. از دخترها همان توقع را داری که باید آنها از تو داشته باشند. طرف مشورت و صلاح

اندیشیات هم بدبختهایی هستند که کارشان تنها سرنا برداشتن است و دور دنیا افتادن. آخرین بار که از من قهر کردی و مرا تنها گذاشتی علش چه بود؟

- فراموش کرده‌ای به هزار دوز و کلک بین من و دلشاد نفاق افکندی و به دروغ از زیان دلشاد برای من پیغام آوردی؟ یادت رفته نامه‌ای از من به صد حقه و نارو گرفتی که به دلشاد رسانی و آن را به امیر دادی و باعث شدی بیچاره دلشاد به حبس و شکنجه گرفتار شود؟ یادت رفته؟

- تو خیال می‌کنی به خاطر آن نامه، من خودم کم مصیبت کشیدم؟ تو که از ماجرا خبر نداری، بهتر است بیخود ایراد نگیری. نه من و نه دلشاد اصلاً از این ماجرا خبر نداشتیم. کسی که از زیان تو نامه‌ای به دلشاد نوشت، مرجان بود، نه من؛ آن هم به تشویق و دسیسه سوسن، نه کس دیگر. وقتی که تو به خود اجازه می‌دهی با احساسات دخترها بازی کنی و در گوش هر یک آواز عشق سر دهی، یعنی امروز عاشقی فردا فارغ، آیا آنها حق ندارند برای حفظ معشوق، به هر دری بزنند، حتی اگر این تلاش به قیمت از دست رفتن آبرو و حیثیت و جان دیگران باشد؟ به سوسن حق باید داد که با جعل نامه‌ای از طرف تو، قلب و روح دلشاد را از تو برگرداند.

اما سفارشی که از دلشاد برای تو آوردم، کار من بود. دلشاد از آن اطلاعی نداشت. قصدم این بود که نامه‌ای از تو به دست آورم و آن را به دلشاد برسانم و با آن نامه توطئه سوسن علیه دلشاد را برملا کنم. هدف بجز تسکین دردهای دلشاد نبود. عجب! چنین کاری در نظر تو خیانت است؟ اینکه می‌گویی نامه‌ای که به من دادی و آن به دست امیر افتاد، کاملاً درست است. اما باید می‌دانستی که نامه چگونه به دست امیر افتاد.

فخرالدین با عصیانیت گفت:

- من از کجا می‌دانستم؟ من که در کاخ امیر نیستم!

صبا درجا گفت:

- حالا که نمی‌دانستی، چرا نیامدی به سراغ من؟ چرا نیامدی و نپرسیدی که چرا

به تو خیانت کرده‌ام و نامه‌ات از اتاق امیر سر در آورده است؟ چرا نیامدی و نپرسیدی؟ اگر می‌پرسیدی، ما چرا را از اول تا آخر شرح می‌دادم. همان روزی که نامه را از تو گرفتم تا به دلشاد رسانم، سوسن، مرجان را به تعقیب من فرستاده بود. بیشتر حرفهایی را که در مقبره شیخ صالح بین من و تو رد و بدل شد، به گوش مرجان نیز رسید. به سرای امیر که رسیدم بلافاصله خواجه مفید یکسر مرا به اتاق خود برد. تمام بدنم را به دقت بازرسی کرد. نامه به دستش افتاد. زخم روی گلو و چشمانم شاید بگوید که آن روز چه کشیدم.

صبا پس از اینکه صغرای چید تا به کبرایی برسد، چارقد ابریشمین را کنار زد تا زخمی که روی گلویش بود اعیان شود. فخرالدین به وضوح دید. بدین طریق صبا نخستین تیر را شلیک کرد. او خوب می‌دانست روح و جسم فخرالدین را چگونه تحت تسلط خود آورد. فخرالدین با این حرفها، آرام آرام به تله‌ای که صبا گسترده بود نزدیک می‌شد. صبا این را خوب فهمیده بود. دانه‌ای دیگر پاشید و سخن خود را ادامه داد:

- این کار نه به خاطر تو بود و نه به خاطر دلشاد. تو مرا خوب می‌شناسی. من هم سکوت و آرامش را هیچ وقت دوست نداشته‌ام. همیشه زندگی سرشار از شور و دلهره و حرکت را خواسته‌ام. در باور من رسیدن، غم‌انگیز است. راه، بهتر از منزلگاه است. من برای چنین زندگی‌ای ساخته شده‌ام. برای اینکه توطئه سوسن را برملا کنم، مجازات امیر را به جان خریدم. بیچاره دلشاد هم بی‌نصیب نماند. ملالی نیست. غم و غصه را عمر جاودانی نیست. خدا را شکر که هم تو سالمی، هم دلشاد. روزهای شادی هم در پیش. چند روزی بیشتر به وعده امیر نمانده. این شیرینی، به صد تلخی روزهای گذشته می‌ارزد.

فخرالدین از حرفهای صبا عصبانی شد:

- این وقت شب مطایبه می‌گویی؟ می‌خواهی مرا مسخره کنی؟

- حق دارم تو را مسخره کنم. چرا نمی‌خواهی هدیه‌ای را که به دختر بیچاره داده

بودی پس بدهی؟

- کدام هدیه؟

صبا ملامتگرانه گفت:

- آه فخرالدین...! چرا بیخود اصرار داری موضوعی را که تمام اهل گنجه از آن

خبر دارند از من پنهان کنی؟

- کدام موضوع؟

- موضوع گردنبند؛ گردنبندی که سوسن با زرنگی آن را از دلشاد دزدیده و آن را

در میان گدایانی که در مسعودیه خوابیده بودند انداخته... علت چیست که

نمی‌خواهی آن را دوباره به دلشاد برگردانی؟ ارزش دلشاد کمتر از آن گردنبند است؟

آیا واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟

فخرالدین غرق دریای غم و اندوه شد. انگار گیج و منگ شده بود. چند لحظه‌ای

گذشت. یقین کرد که خبر اعزام دلشاد به بغداد دروغ بوده است و اینک او در سرای

امیر است. سرش را از روی زانوانش برداشت و گفت:

- هر فکر بدی که درباره‌ی تو داشتم، با این حرفها از بین رفتند. به من بگو دلشاد

حالا چه فکری در مورد من می‌کند؟

- رجوع کن به دل خود. تو در خیال دلشاد همان گونه هستی که دلشاد در خیال و

رؤیای توست. ماه رمضان دیگر تمام شده است. امیر هم مردی نیست که زیر قولش

بزنند. به دلشاد خبر داده شده است که خود را آماده کند. تو را هم به کاخ امیر دعوت

خواهند کرد تا شرایط ازدواج را امیر شخصاً با تو در میان بگذارد، بعد تدارک ازدواج.

امروز فردا نامه‌ای به تو خواهد رسید. به سرای امیر بیا تا کار خیر بیش از این به عقب

نیفتد. حالا بگو ببینم باز هم من فتنه‌گر هستم؟ از من راضی شدی؟

بدین ترتیب صبا، به جادویی شد محرم فخرالدین. مری که پیش هیچ کس خم

نمی‌شد، در مقابل صبا خم گشت. آدمی خمیری است که می‌تواند به هر شکلی

درآید، بستگی به این دارد که دست چه کسی باشد. اینک فخرالدین در دستان صبا

بود؛ نرم و شکل‌پذیر. فخرالدین این بار با حالتی که یعنی «من کجا و این همه کرامات» شادمانه به چهره صبا نگاه کرد و گفت:

- خیلی راضی‌ام. فکر می‌کردم بیچاره دلشاد را از گنج بیرون فرستاده‌اند. تو مرا از دلواپسی و تشویش رهاندی.

- سعی نکن حرمت امیر را بیش از این بشکنی و در حق او جفا روا داری. او به هیچ وجه خلاف قولی که به تو داده عمل نخواهد کرد. اگر باور نداری همین امروز عصر با من به سرای امیر بیا. وقتی دلشاد را دیدی حرفهای مرا باور خواهی کرد و خواهی فهمید که هیچ کس با تو سر دشمنی ندارد. اگر با تو دشمنی هست، خودت هستی که ندانسته همه چیز را برهم می‌ریزی.

- نه، کاملاً تو را باور دارم. ولی مصلحت نیست بدون اجازه امیر آنجا بروم.
- فکر بدی نیست. چرا عجله؟ بگذار فردا دستخط امیر را بگیرم و بیاورم. آن وقت فرصت خوبی خواهد شد که به مرادت برسی. ولی نمی‌دانم فردا کجا همدیگر را ببینیم؟

- من هم نمی‌دانم. به نظر تو کجا مناسب است؟
- فرق نمی‌کند. جایی باشد که هیچ کس از دیدار من و تو بویی نبرد.
- بهتر است در تاریکی شب همدیگر را ببینیم. ساحل رودخانه جای امنی است؛ بیدزار کنار آسیاب موسی.

صبا نیز آنجا را پسندید. دیگر حرفی برای گفتن نداشتند بجز خداحافظی تا فردا.

داستان لیلی و مجنون

هیاتی از طرف شروانشاه به گنجه آمده بود. خاقان شروان به محض اینکه شنید آتابای محمد در یک سفر سیاحتی عازم آذربایجان است، نمایندگان خود را جهت شرکت در استقبال از وی و تحکیم مبانی دوستی به گنجه فرستاد. آتابای هنوز از تبریز حرکت نکرده بود که نجم‌الدین در رأس هیأت نمایندگان شروان وارد گنجه شد. دو روز پس از ورود، نجم‌الدین در نامه‌ای به نظامی نوشت:

«شاعر محترم!

سفر کوتاهمان از شروان به گنجه افتخار زیارت دو وجود نازنین و شریف را به ما ارزانی خواهد داشت. یکی زیارت آتابای محمد و دیگری زیارت شاعر بزرگ آذربایجان. اگر شاعر اجازه فرمایند به قصد تسلیم سفارشات و تحیات خاقان بزرگ شروان به حضورتان خواهیم رسید.

رئیس هیأت نمایندگان خاقان شروان

نجم‌الدین»

نظامی دوست داشت نمایندگان شروانشاه را در محیطی صمیمی و دوستانه ملاقات کند. پس از دریافت نامه روزی را برای دیدار تعیین کرد. رعتا به سفارش نظامی دست به کار شد تا منزل را جهت پذیرایی میهمانان آماده کند. برای روز موعود چند نفری که به نظر نظامی حضورشان در مجلس ضروری و لازم بود دعوت گردیدند. فخرالدین هم که در رأس مدعوین بود.

فخرالدین ساعتی قبل از آمدن میهمانان در منزل نظامی بود. در تدارک پاره‌ای از لوازم ضروری به رعنا کمک کرد. هر چه که لازم بود یا از خانه‌اش آورد و یا از بازار تهیه کرد. امروز فخرالدین طوری دیگر نشان می‌داد. می‌گفت، می‌خندید، سر به سر رعنا می‌گذاشت. انگار روز عید بود و یا روز عقدکنان وی. نظامی و رعنا در سر تا پای او هیچ نشانی از غم و غصه و ناراحتی مشاهده نمی‌کردند. از روزی که دلشاد از گنجه رفته بود، شادابی و سرحالی از وجود فخرالدین رخت برپسته بود. حتی یک لحظه هم شاد دیده نشده بود. اما امروز، فخرالدین سر تا پا شور بود و نشاط. میزبانان اگرچه از شادی فخرالدین احساس خوشحالی می‌کردند، ولی نمی‌توانستند حیرت و تعجب خودشان را پنهان سازند. نگاههای پرسشگرانه نظامی و رعنا به یکدیگر حاکی از این بهت و حیرت بود. نظامی که نگران وضع فخرالدین بود پرسید:

- خوب می‌شد ما را هم در جریان شادی‌ات قرار می‌دادی. نکند خبرهایی است که ما نمی‌دانیم؟ زود بگو بینم چه شده.

فخرالدین با شادی دستهای نظامی را فشرد و گفت:

- این شادی سرآغاز سعادت است که از مدتها پیش انتظارش را داشتم. خبر خوشی دارم. دیروز برایم خبر رسید که دلشاد هنوز به بغداد اعزام نشده. در گنجه است، در کاخ امیر.

نظامی متعجبانه پرسید:

- چه کسی این خبر را آورد؟

فخرالدین ماجرای ضیافت خانه ابوالعلا، از جمله صحبت‌های خود با صبا را نکته به نکته شرح داد و گفت:

- امروز عصر با نامه امیر اینانج دوباره به سراغم خواهد آمد تا دوتایی به سرای امیر رویم.

نظامی که از عصبانیت کم مانده بود بترکد، با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود،

غزید:

- به سرای امیر نه... بگو به سوی مرگ... به سوی حبس... باز هم گول این عفریته را خوردی؟ دردی که مرا داغون می‌کند همین بی‌پروایی توست. حواست کجاست پسر! چرا خُل شدی؟ چرا قبل از تصمیم‌گیری نمی‌آیی موضوع را با من در میان بگذاری؟ تو اصلاً شرایط زمانی را نمی‌شناسی. با اینکه می‌دانی این روزها آران آبتنِ حوادث است، باز هم بر طبل بی‌عاری می‌کوبی. حرکت آتابای به آذربایجان فراموش شده؟ این روزها هر لحظه ممکن است آتابای وارد آذربایجان شود. امیر به موقعیت سیاسی خود هیچ اطمینانی ندارد. او می‌داند که تشکیلات عظیم مردمی در جبههٔ مخالف با او برنامهٔ گسترده‌ای دارند تا آتابای را از وجود ناری‌ها و مظالم هیأت حاکمه با خیر کنند. فکر می‌کنی او ساکت خواهد نشست؟ معلوم است که نه! او سعی خواهد کرد هستهٔ مرکزی این تشکیلات را به یک شکلی از صحنه خارج کند. یکی از این کسان، دوستِ قهرمان، ولی ساده لوح من فخرالدین است. آخرین پردهٔ تراژدی که صبا کارگردان آن است، حبس تو در داخل کاخ امیر است. همین. دلشاد مدتهاست که به بغداد رفته!

فخرالدین گفت:

- غیر ممکن است!

- چرا غیر ممکن است؟ خیلی هم ممکن است. صبا در تدارک یک خیانت بزرگ و خطرناک است. اگر حرف مرا قبول نداری، بگیر نامهٔ تازهٔ قیزیل ارسلان را بخوان. او در آخرین نامه‌اش به من، نام و نشانی تمام دخترانی که به اسارت برده شده‌اند را قید کرده است.

فخرالدین با دستانی لرزان نامهٔ قیزیل ارسلان را گرفت. نگاهی به متن نامه افکند. مطالبش را از سر تا ته خواند. حرفهای نظامی را قبول کرد و گفت:

- این بی‌حیا چقدر مایهٔ شَر است! تا او را از نفس نیندازم شادی از من دور باد. دیگر مجال گفتگو نبود. میهمانان وارد حیاط شده بودند. فخرالدین و دیگران از آنها در حیاط استقبال کردند و بعد به داخل اتاق راهنمایی‌شان نمودند. نظامی در

ورودی اتاق به استقبال آنها آمد:

- به خانه فقیرانه این شاعر، شرف و سعادت بخشیدید. خیلی خوش آمدید. صفا آوردید.

و بعد از آنان دعوت کرد بشینند. نجم‌الدین و همراهانش نشستند. نظامی سخن خو را ادامه داد:

- خبر مسرت بخش حرکت آتابای به سوی گنجه خبر از سعادت دیدار هیأت اعزامی خاقان شروان را نیز به همراه داشت. در حقیقت ما نیز به سعادت دو دیدار مبارک نایل آمده‌ایم. مبارکمان باد.
نجم‌الدین گفت:

- پیش از اینکه خبر حرکت آتابای به گنجه به اطلاع خاقان شروان برسد، ایشان در تدارک اعزام هیأتی به حضور شما بودند. شروانشاه از ما خواسته‌اند به هر طریقی که شده مقدمات حرکت جواهری ناب از گنجه به شروان را فراهم سازیم. خاقان شروان با اشتیاق فراوان آرزومند حضور حضرتعالی در شروان هستند.
نظامی در یک جمله کوتاه و مختصر اظهار کرد:

- از حسن نظر و لطفی که خاقان شروان نسبت به این شاعر بی چیز دارند متشکرم. من خودم را لایق این همه محبت نمی‌دانم.

- ما حامل گرمترین و صمیمانه‌ترین سلامها و تحیات خاقان شروان هستیم. تمنای حضرت خاقان بر این تعلق گرفته که شاعر عزیزمان ماجرای عشق لیلی و مجنون را در قالب داستانی منظوم جاودان سازند.

- به دیده منت. سعی خواهم کرد غنچه تمنای حضرت خاقان به گل نشیند.

- درخواست خاقان از شاعر جوان این است که این عاشقانه نه به زبان آذربایجانی، بلکه به زبانی که وسعت و شیوایی آن ظرفیت و قابلیت ارائه نغمات جانسوز این دو دلداه را داشته باشد گفته شود، مثلاً به زبان فارسی. علت این درخواست هم بجز این نیست که حضرت خاقان با زبان آذربایجان هیچ آشنایی

ندارد و تنها زبانی که ایشان می‌توانند بدان بخوانند و بنویسند، زبان فارسی است. شاعر جوان خود بهتر می‌داند که دل و روح حساس شروانشاه را چه سان می‌توان نوازش کرد.

نظامی هيجان و اعتراضی را که پس از کلام نجم‌الدین در مجلس حاکم شد، دید. برای اینکه صحبت به جای باریک و دل آزاری نکشد، گفت:

- خوب می‌فهمم که خاقان چه می‌فرمایند، و چه می‌خواهند. حضرت خاقان از این بابت که زبان فارسی را زبان شیوا و کاملی می‌دانند، حق دارند. البته اظهار نظر ایشان در این مورد مطمئناً شیوایی و عظمتی است که برای ساکنین سرای خاقان قابل درک است، و خود خاقان نیز جزو همان ساکنین کاخ هستند. طلب و درخواست مردم درون کاخ از شعر و زبان و ادبیات با تمای مردم عادی خیلی فرق دارد. آرزوها و خواسته‌های این دو از یک آبشخور آب نخورده‌اند. شیوایی و لطافت یک زبان خاص و یک شعر لطیف از نظر کاخ نشینان همانی نیست که برای بیرونیان مطرح است. ما همه‌مان می‌دانیم نه تنها ساکنین کاخ حتی خود صاحبخانه نیز از تکلم به زبان آذربایجانی عاجزند. شاید هم مصلحت چنین ایجاب می‌کند. با این همه، من خود شخصاً میل دارم داستان لیلی و مجنون به زبان فارسی سروده شود. زیرا اعتقاد دارم نباید بیش از این فارسیها از خواندن داستانی منظوم به زبان خودشان محروم بمانند. شاهکار فردوسی، شاهنامه بیش از اینکه یک اثر داستانی باشد، اثری است تاریخی و حماسی. در شاهنامه اگرچه معاشقه‌ها لطیف و شیوا هستند، اما خالی از هرگونه سوز و گداز عاشقانه‌ای هستند که دل را بیاشوبد و غمی شیرین و گوارا هدیه کند. سفارش خاقان برای خلق داستان لیلی و مجنون به زبان فارسی خالی از حکمت و موهبت نیست. خاقان با این کار خواسته‌اند شاعران فارسی زبان، برای آفرینش داستانهای عاشقانه‌ای در آینده، الگو و معیاری قابل تقلید در دست داشته باشند، و این مرحمت را در حق من احسان فرمودند. چرا که نه!

حاضرین در مجلس نفسی به راحتی کشیدند. سرخی چهره‌ها حاکی از غضب

آرام آرام برطرف شد و جای به لبخندی رضایتمند داد. نجم‌الدین اعتراض خفته در نگاه و چهره آذربایجانیان حاضر در مجلس را به خوبی می‌دید. او خوب می‌دانست که زبان آذربایجانی برای مردم آذربایجان موضوع حیاتی و ملی است. کلام نظامی نه تنها غرور ملی آذربایجانیان را خاطر نشان ساخت و آنان را از یرزخ خشم و کینه رهانید، بلکه با بزرگ شمردن نیت و سفارش خاقان، حرمت نجم‌الدین را نیز حفظ کرد. نجم‌الدین که اینک خود را خلاص از نگاههای آزار دهنده حاضرین می‌دید، دومین سفارش خاقان را مطرح کرد:

- خاقان دوست دارند شما از زندگی مشقت باری که در گنجه دارید خلاص شوید و رخت به کاخ شروان کشید. ایشان مایل هستند بعد از این زندگی امن و راحتی در شروان داشته باشید؛ فارغ از هر تهدید و کمبود و نارسایی. در سرای خاقان ثروت، خلعت و سعادت مدتهاست که انتظار شاعر جوان را می‌کشد. طبع روان شما در آنجا به اوج خود خواهد رسید. آنجا محلی است که شهرت جهانی به سراغ شما خواهد آمد. شما از سرای خاقان است که خواهید توانست با شعرتان بر افقهای دور دست، دست یابید. اینجا دیگر احتیاجات اولیه مانع از شکوفایی ذوق عاشقانه و شاعرانه شما نخواهد شد. حیف است عمر شاعری نکته‌بین و نغزپرداز در این محیط آشوب‌زده و درهم برهم تلف شود. حیف از شماست که آرامش و راحتی کاخ شروان را به خاطر این اتاق تنگ و تاریک از دست بدهید. اعتقاد من این است که شعر بجز در آغوش لبخند و شادی و آرامش هیچ جا رنگ و بویی نخواهد داشت. شاعر که نباید عمر خود را در بین مردم و درگیر با اغتشاشات سیامی و دل آزار تلف کند!

نجم‌الدین کلامش را با چهره‌ای بشاش و مالا مال از شادی و نشاط به پایان برد. عده‌ای از حاضرین در میهمانی بر این باور بودند که نظامی به این درخواست خاقان نیز لبیک خواهد گفت و رخت به کاخ شروان خواهد کشید. همه بی‌صبرانه منتظر بودند که نظامی در جواب نجم‌الدین چه خواهد گفت. نظامی بیش از این دلش

نیارست که حاضران را در انتظار بگذارد. با چهره‌ای خندان گفت:

پیداست که خاقان از این دعوت هدفی جز نوازش مهرمندانه ندارد. از این بابت
برایشان عمری طولانی و سعادت‌ی جاویدان آرزو می‌کنم. حضرت نجم‌الدین از منظر
محبت، زندگی محقر مرا فرایادم آوردند و از این بابت که آرامش و آسایش زندگی
در کاخ امیر را به خاطر پیوستگی به این آلونک از دست می‌دهم، ملامتم کردند. من
قصد ملامت ایشان ندارم. فقط می‌خواهم این را بگویم که اگر در من نشانه‌ای از
عظمت و حرمت باشد، یقین که این خانه، با این دیوارهای کاهگلی است که آنها را به
من هدیه کرده‌اند. این دخمه تنگ و تاریک گهوارهٔ ارزشها و عظمت‌های انسانی است.
برآتم که تا این اثر ماندنی و جاودان را - که قولش را دادم - تمام نکنم، پا از این گهواره
بیرون نگذارم. از در و دیوار این خانهٔ به ظاهر مخروبه، نور امید و عشق می‌بارد.
چشمها را باید شست، و اگر احیاناً عظمتی، قابلیت و هنری در من است، نه از من،
بلکه از مردم آذربایجان است. من فرزند این خاک پاکم؛ حاصل دردها، و رنجها،
شادی‌ها و امیدهای آنان. راست گفتید، در سرای خاقان خلعتها، ثروتها و حرمتها در
انتظار من هستند. اما احساس شاعر بودن و برای مردم بودن چه؟ انتظارم را می‌کشند؟
البته که نه! نجم‌الدین، بگذار شاعر به همان چیزهایی که دارد و به آنها دلخوش کرده
است - لابد به چشم شما حقیر می‌نماید - بماند و شاد باشد. در کنار بیگانه زیستن،
در میان بی‌رنگی و بی‌صدایی زیستن است. این، برای شاعری که می‌رود در تاریخ
نقش خود را بزند، مرگ است. مپسند این مرگ را بر او.

شما می‌گویید طبع من در کاخ خاقان اوج خواهد گرفت. این چگونه ممکن
است؟ طبعی که از بستر جوشان زندگی در میان مردم کنده شود و در حصاری با
دیوارهای سر به فلک کشیده به بند کشیده شود، چگونه اوج گیرد و عشق و زندگی را
صلادهد؟ شاعر که نمی‌تواند از منبع الهام - مردم - جدا باشد! اگر درد مردم را به بهانهٔ
رسیدن به آرامش و آسایش در کاخها فراموش کند، از چه چیز الهام خواهد گرفت؟
چگونه شعر خواهد گفت؟ بالاتر از آن چه سان زندگی خواهد کرد؟ شاعر، تنها با

عشق به مردم و خاک و زبان خود، شاعر است، و الا شعبده‌بازی است دغلكار و مردم فریب.

شاعر آن زمانی جهانی خواهد شد که با حوادث لحظه به لحظه دنیا زندگی کند و درد تمامی مردم دنیا را درد خود بداند. با هر تازیه‌ای که بر گرده یک نفر در دورترین نقطه جهان فرود می‌آید، تن شاعر باید بلرزد. تاوول دست زخم‌آشنای زحمتکشان را بر روی پوست خود حس کند. شاعر جهانی شاعری است که با مردم، و با درد مردم باشد نه اینکه در حصار کاخ شاهان در پی عافیت خویش. طبع شاعر هر قدر هم که تیزتر و براتر، در محدوده کاخ شاهان و سلاطین شمعی است خاموشان، نه خورشیدی تابان. اگر هم روزی خورشیدی از این حصار رخ بنماید، نور و گرمایش نه برای عموم، بلکه در همان حصار به هدر خواهد رفت و به افول خواهد نشست. مردم خورشیدی را طالب‌اند که از کهکشان خودشان طلوع کند. چوپانان خورشید را در دل بیشه‌زارهای پر از گل و بوته جستجو می‌کنند و کشتی‌بانان آن را در پیچ و تاب امواج خروشان و جوشان؛ همچنان که برزگران در سبزی چمنها و کشتزارهای خود خورشید را به انتظار می‌نشینند. نجم‌الدین، فراموش نکنیم خورشیدی که در کاخها طلوع کند هیچ وقت نخواهد توانست خودش را به مردم بنماید. طلوع و غروبش در آرامش و امنیت کاخ، همان یک دم است.

من زندگی بیرون از کاخ را به بودن در کاخ با تمام وسایل آسایش و رفاهش ترجیح می‌دهم. از همان دوران طفولیت با همین زندگی ساده و صمیمی و بی‌غل و غش مأنوس هستم. زندگی در کاخ برای من همان حکایت افتادن مرغ آزاد در قفس طلایی است. زندگی در کاخ برای شاعر خطر عادت کردن به زندگی مرفه را دارد. به گمان من، عادت کردن - به هر چیز - پایان قصه خواستن است.

سلام و تحیت مرا به خدمت حضرت خاقان برسانید و از قول بنده عرض کنید، اگرچه در شما هیچ تلاشی به یاد گرفتن زبان آذربایجانی نمی‌بینم، ولی ما نه تنها به فارسی می‌خوانیم و می‌نویسیم، بلکه به فارسی شعر نیز می‌گوییم. امید آن است که

عاشقانه لیلی و مجنون را در قالب زبان فارسی بریزم و آن را بهانه‌ای سازم برای دیدارتان.

در تمام مدتی که نظامی مشغول صحبت بود، حاضرین با نوشیدن شربت معطر و شیرین، لذت شنیدن حرفهای شاعر جوان را دو چندان کردند. نجم‌الدین و هیأت همراه با روحی سرشار از رضایت و استان، خانه نظامی را ترک کردند. فخرالدین یوسه‌ای پرگونه نظامی زد و احساس درونش را این گونه نثار کرد:

- شک ندارم که زبان تو برنده تر از شمیر من است، الیاس!

عصر بود. وقت آن رسیده بود که فخرالدین به قرار ملاقات برود تا صبا با نامه امیر در انتظار نماند. وقت رفتن، نظامی باز هم یادآور شد:

- بیشتر احتیاط کن فخرالدین! صبا را دست کم نگیر. او خیلی مکار است. از کجا معلوم در همان آسیاب موسی تو را نابود نکند.

فخرالدین گفت:

- فکر نکنم جرأت چنین گستاخی را داشته باشد. مطمئن باش شاعر.

مستی بعد از ظهر امیر آنقدر از حد بیرون نبود که مأموریت صبا را فراموش کند. برای اینکه سر فرصت نامه را به صبا بدهد و سفارشات لازم را بکند، رقاصه‌ها را زودتر از موعد مرخص کرده بود.

نزدیک عصر بود. غروب رنگی از خون به آن داده بود. خواجه مفید به صبا خبر داد که امیر منتظر اوست. صبا پیراهن تازه دوخته شده‌اش را که تکه‌های مروارید به اطراف آن دوخته شده و خود با دستانش در خوش ترکیب بود نشان هنرها به کار برده بود، به تن کرد و شب‌کلاه مليله دوزی‌اش را بر سر گذاشت. آنگاه گردن‌آویز الماس خود را با احتیاط بر گردن انداخت و خلخالهایش را به پا کرد، بعد با هزار ناز و کرشمه رو به سوی اتاق امیر گذاشت. اینک با آن طنازی و زیور آلات رنگارنگ که نور چلچراغ آویز از سقف اتاق امیر زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد، در برابر امیر

ایتاده بود.

امیر به یاد نداشت صبا را اینقدر زیبا و طناز دیده باشد. به محض ورود صبا به اتاق از جای خود بلند شد، او را در میان بازوان خود فشرد، بوسید و گفت:

- چقدر زیبا شده‌ای صبا! شاعرها باید خیلی بی ذوق باشند که از تو الهام نگیرند. صبا در آغوش امیر، با ناز و ادا گفت:

- همانطور است که سرورم می‌گوید! ببخود نبود که ابوالعلائی پیر به خاطر من عشق بیست هزار درم زر خالص را از دل خود بیرون کرده بود. او هر وقت که می‌خواست موضوعی را در قالب شعر بریزد، مرا صدا می‌کرد و مقابل خود می‌نشاند. می‌گفت: هر وقت به من نگاه می‌کنی شعر در درونم می‌جوشد. یقین دارم عذوبت شعرهای من مدیون چشمان و گیسوان و رخسار توست.

مضمون نخستین شعری که پس از اولین دیدار با من نوشت را به یاد دارم. چقدر زیبا و لطیف نوشته بود. او می‌گفت: «صبا، بدان که تو را چون مردمک چشم درون چشمانم پنهان خواهم کرد، مبادا چشم نامحرم بر تو افتد. غنچه وجودت را درون چشمه اشک با زلال اشک چشمانم خواهم پرورد. قامت خدنگ و موزون تو سرو شاعران را از سکه انداخته. اگر این قامت سرو نشان به گلها و غنچه‌های رنگارنگ بهاری آراسته شود، خدا می‌داند چه محشر کبرایی بر پا خواهد شد! خوف آن دارم که روزی چون قطره اشکی از چشمانم به دامانم غلتی و چنان ترکم گویی که هیچ وقت دستی بر تو نداشته باشم.»

امیر اجازه نداد صبا دنبالش حرفهایش را بگیرد. محکم در آغوش فشارش داد و گفت:

- از مردمک چشمان شاعر که افتادی، آغوش گرم من انتظارت را می‌کشید. شاعر پیر قدر و قیمت تو را کجا داند؟

فرصت زیادی به دیدار صبا و فخرالدین نمانده بود. خواجه مفید که به بهانه بیرون بردن آفتابه لگن به داخل اتاق آمده بود، دستور امیر می‌خکوبش کرد:

- بگذار پشت پرده. خوب نیست افرادی که داخل دهلیز هستند آنها را ببینند. برو زودتر توختمیش را خیر کن.

خواجه مفید که رفت، صبا نیز بلند شد تا به سر و وضعش برسد؛ لباسهایش را مرتب کند، گیسوانش را منظم گرداند و... ولی متنی امیر که با دیدن صبا دو چندان شده بود مجال نداد که صبا به کار خود برسد. توختمیش همراه ایلچی نگونیخت آنقدر ماند که امیر سرخوش از باده و یار، کام دل از نگار ستاند. نیم ساعت بعد که خواجه مفید در را باز کرد تا حضور توختمیش را به اطلاع امیر برساند، امیر نگاهی به چهره ملتهب صبا انداخت و اجازه دخول به وزیر پیر داد.

توختمیش وارد شد. مجال به حاشیه پردازی نبود. بلافاصله رفت سر موضوع، گفت:

- شگ نیست که دختر عاقلی هستی. هر کاری که به تو سپرده شود به دقت به سر منزل مقصود خواهی رساند. اما نمی دانم چرا امروز دو چیز باعث نگرانی و دلهره من است. یکی زیبایی توست و دیگری تعلق خاطری است که به فخرالدین داری. صبا برای اینکه خوف و ترس توختمیش را بی رنگ کند، گفت:

- اما حضرت وزیر نباید دو چیز را هم فراموش کند. دانستن این دو شاید ترمس ایشان را زایل سازد. یکی اینکه هنوز حس انتقام گیری از فخرالدین را فراموش نکرده ام، و دیگری احساس غروری است که با به «شرف» امیر رسیدن در دل من به وجود آمده است. این شرف و افتخار را هیچ وقت با هیچ چیز معامله نخواهم کرد. توختمیش با تکان دادن سر، گویی احساس رضایتی در دل کرد. متبسمانه گفت:

- شما زنها را خوب می شناسم. کافی است دست مرد، مخصوصاً دست مرد جوان بر نشان بخورد. تا گرمی دست مرد را بر جسمشان احساس کردند همه چیز فراموش خواهد شد.

صبا در آشوب خشم و انتقام یا کلماتی که بیشتر به هذیان می مانست، توختمیش را از ادامه سخن بازداشت. گفت:

- به بخت بلند امیر آن را به انجام خواهم رسانید. مطمئن باشید. مثل مرد روی حرف خودم هستم! به سر مبارک امیر سوگند! شما زن بسیار دیده‌اید، اما صبا... از آن زنها نیست. امشب به چشم خود خواهید دید که چگونه فخرالدین را نزار و سر به زیر به پای امیر خواهم انداخت. نمی‌دانید چه احساس خوبی خواهم داشت وقتی که غلامان امیر با چوب و ترکه جسم او را خواهند نواخت.

تو ختامیش وقتی این حرفها را همراه با سوگند غلیظ صبا بر سر مبارک امیر و دستار خلیفه شنید، ساکت ماند. بعد نامه‌ای نوشت به فخرالدین بدین مضمون:

«فخرالدین عزیز!»

نجابت خانوادگی و خصوصیات اخلاقی و قهرمانی شما دو عامل مهمی هستند که به شما عزت و اعتبار می‌بخشد. زمان وفا به عهدی که یک ماه پیش وعده آن را به شما داده بودیم فرا رسیده. لازم است برای ترتیب تمهیدات ازدواج با دلشاد به کاخ بیایید. دوست داریم پیش از تشریف فرمایی آتابای به گنجه مراسم عقد و ازدواج سر بگیرد. هر چقدر زودتر، بهتر. بعد از بازگشت آتابای از گنجه، سرمان به مسائل دیگری مشغول خواهد شد.

نامه را توسط صبا برایتان می‌فرستم. به او اعتماد کنید.

امیر اینانج»

نامه به امضا و مهر امیر تکمیل شد. صبا نامه را گرفت و از اتاق بیرون آمد. هنوز تاریکی بر شهر سایه نیفکنده بود که از مرای امیر خارج شد. برای اینکه کسی متوجه خروجش از کاخ نشود، از طرف درِ باغچه بیرون رفت.

امیر به سفارش و صلاحدید تو ختامیش چهار نفر از خدمتکاران مورد اعتماد خود را سفارش کرد که:

- امشب باید بدون اینکه کسی متوجه باشد در حوالی درِ باغچه مخفی باشید. یک نفر همراه صبا و یا بدون صبا، از همین در وارد کاخ خواهد شد. قراول دم درِ باغچه

او را به درون کاخ راهنمایی خواهد کرد. نباید متوجه حضور شما شود. به محض ورود به محوطه کاخ چادر سیاهی روی سرش بیندازید و بدون سر و صدا به حیسانه بیاورید. دقت کنید که این کار بدون هیچ گونه سر و صدایی انجام گیرد. امکان ندهید فریادی و اعتراضی بکند. نباید اهالی کاخ از این ماجرا باخبر شوند. قبل از اینکه چادر سیاه از سرش بردارید، کاملاً خلع سلاحش کنید. وقتی هم که من به دیدارش می آیم دستهایش را محکم ببندید. آدم خطرناکی است. خیلی مواظب باشید. اگر لازم شد موقع حبس هر قدر که توان دارید کتکش بزنید تا از حال بیفتد. در حالت عادی کس را یارای آن نخواهد بود که در کنارش احساس امنیت بکند. حالا مرخصیید. بروید در باغچه منتظر باشید. وای به حالتان اگر کوچکترین سهل انگاری بکنید.

چهار مأمور ویژه اتاق امیر را ترک کردند. امیر دستور داد به خاطر این شب تاریخی و به یاد ماندنی، مجلس جشن و سرور برپا شود. وزیر پیر تصمیم امیر را ستود. دوباره رامشگران، رفاصان، کنیزان دلریا و غلامان دست به کار شدند. جشن تا ساعت دو نصف شب ادامه داشت، ولی هیچ خبری از صبا و فخرالدین نبود. چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد؟ امیر و توختامیش، هیچ کدام، قرار و آرام نداشتند. امیر بعد از خالی کردن پیاله شراب در گلو، با چهره‌ای برافروخته و صدایی لرزان رو به توختامیش کرد و گفت:

- بفرما... این هم نقشه و صلاح‌دیدی که تو پسندیدی! بعد از این حرف تو را باید بر باد نوشت.

توختامیش با چهره‌ای اخم کرده و درهم از تأثیر شراب، بی تأمل، به تلخی، ریشخند او را پاسخ گفت:

- هر کس مسؤول اعمال خویش است. آدمی تا دلش نخواهد، کاری انجام نخواهد داد. این انتخاب و اختیار تنها به انسان تعلق ندارد. حیوانات و حتی مورچه ناتوان نیز چنین هستند. متأسفانه برخلاف آنچه که ما فکر می‌کنیم زنان این ویژگی را

ندارند. اختیار زن دست خودش نیست. اختیارش دست هوئی و هوس است. کافی است با مردی روبرو شود، مخصوصاً اگر این مرد کسی باشد که زن در گنج دلش خاطره‌ای شیرین از او دارد. آن وقت مسؤولیت و وظیفه و هدف، پاک فراموش می‌شود و اختیار و افسارش به دست مرد خواهد افتاد. صبا، مثل عروس پا به حجله، خود را آنچنان آرامه و بزک کرده بود که انگار قرار است به بستر فخرالدین برود. فخرالدین جوان است و آتشین مزاج، صبا هم زیباتر از دلشاد. فراموشی گذشته - حتی برای مدت زمانی کوتاه - کار چندان سختی برای این دو نیست.

توختامیش باز هم برای گفتن، حرف داشت، ولی سکوت کرد. امیر پیاله‌های شراب را پشت سر هم توی حلق خالی می‌کرد. پنداری عطش انتظار و دلهره‌اش را پایانی نبود. انتظار تا ساعت سه نصف شب ادامه یافت. نه از صبا خبری رسید و نه از فخرالدین. هر صدای ناچیز و پیش پا افتاده‌ای در باغچه، زنگ شادی را در گوش امیر و توختامیش به صدا درمی‌آورد.

تنها دلواپسی امیر از طرف فخرالدین نبود. تأخیر صبا نیز او را نگران کرده بود. نگرانی‌اش از این بابت بود که نکند صبا به دست افراد ناباب بیفتد و شرف و ناموس او به خطر. با خود گفت: «این چه کار احمقانه‌ای بود که کردم؟ دست دستی زن زیبا را آرامتم و به خلوت بیگانه فرستادم. این کار حماقت نیست؟»

توختامیش نیز حالی بهتر از امیر نداشت. او نیز بجز ملامت خود و امیر چاره‌ای نداشت. گفت:

- یعنی ما اینقدر ساده‌ لوح و کودن بودیم، و خودمان نمی‌دانستیم؟ چرا که نه. در ساده‌لوحی‌مان همین بس که کاری چنین مهم را به دست کنیزی سپردیم که هر آن ممکن است رگ پلهوسی‌اش بجنبد. دمدمی بودن زنها به اندازه موی سرشان غیر قابل شمارش است. بیخود نیست که من همیشه گفته‌ام شمارش ستارگان آسمان همانقدر که مشکل است و بعید، شناخت روحیه زن و فهمیدن ویژگی و خاصیت او نیز کاری است سخت... ببین اصلاً فکر این را می‌کند که ما اینجا در آتش انتظار

می‌سوزیم و از نگرانی دور نیست که هر لحظه قالب تهی کنیم! خوب... معلوم است برای زن جوان و بوالهوسی چون صبا یک لحظه نشستن با جوانی چون فخرالدین و خوش بودن با او، به هزار سال زندگی پیش امیر و نایل شدن به «شرف» دلچسب‌تر است. مگر نگفته‌اند «زن جوان را در پهلو تیری نشیند، به که پیری»؟

امیر توختامیش را به آرامش دعوت کرد:

- نباید اینقدر به صبا بدبین باشی. او بیخودی به جان من سوگند نمی‌خورد. اگر آن گونه که تو می‌گویی، صبا به من کلک بزند، همین امشب دستور می‌دهم از گیسواتش بیاویزند.

آن دو همچنان در دلهره بودند که صدای پایی از دهلیز به گوش رسید. کم مانده بود هر دو از شادی دیوانه شوند. چند لحظه بعد خواجه مفید در اتاق را باز کرد و سراسیمه داخل شد. تعظیمی کرد و با دلهره گفت:

- صبا... صبا با خدمتکارانش اجازهٔ ورود می‌خواهد.

امیر گفت:

- به خدمتکاران بگو منتظر باشند، صبا را بفرست تو. زود باش.

امیر و توختامیش یقین داشتند که صبا بدون هیچ توفیقی به کاخ برگشته است. اما تعجب و خشمشان وقتی اوج گرفت که صبا را تنها با یک شلوار و یک پیراهن به تن، در مقابل خود دیدند. هنوز موضوع برای امیر و توختامیش معلوم نبود. دانسته نبود که چه بر سر صبا آمده بود. صبا همین که مقابل امیر رسید گریه‌امانش نداد. گریست و بعد بیهوش روی زمین افتاد.

خواجه مفید آب آورد. پس از نیم ساعت صبا به هوش آمد. همین که امیر و توختامیش را بالای سر خود دید، دوباره بیهوش شد. بالاخره ساعت پنج صبح او را کاملاً به هوش آوردند. امیر پرسید:

- این چه وضعی است؟ تا این وقت شب کجا بودی؟

تنها کاری که صبا می‌کرد گریه بود. گریه‌امانش نمی‌داد. لحظه‌ای که به خود

مسلط شد، آنچه که به سرش آمده بود را شرح داد و گفت:

- من چند لحظه دیرتر به وعده گاه رسیدم. می دانستم فخرالدین در بیدزار کنار آسیاب موسی آن همه وقت به انتظار من نمی ماند. به سرعت ساحل رودخانه را به طرف بالا رفتم. جاده مسیر بیدزار خیلی تاریک بود. چند دقیقه ای آنجا ایستادم. کسی به چشم نمی خورد. ترس بدجوری کلافه ام کرده بود. نمی توانستم حتی یک قدم جلوتر بگذارم. تصمیم گرفتم عقب برگردم. برگشتم. خواستم از وسط سنگها پایین بپریم و در مسیر رودخانه قرار بگیرم. از بیدزار زیاد دور نیفتاده بودم. اما یکمرتبه دیدم که راه را گم کرده ام. سعی کردم خود را نیازم. همان راه را پیش گرفتم. اما یکمرتبه هنگامی که از میان بوته ها می گذشتم صدایی به گوشم رسید: «طیبه خانم آمد.» کم مانده بود که زهره ترک شوم. به دنبال این صدا چند ناشناس اطرافم را گرفتند. بعد مرا روی دست بلند کردند و داخل بوته ها بردند. چند لحظه بعد مقابل مردی قرارم دادند. او با گستاخی دستهایش را به گردنم حلقه کرد. بعد بوسه ای بر گونه ام زد و پرسید: «طیبه خوشگلم! چرا اینقدر دیر کردی؟ وعده نداده بودی که یک ساعت پیش اینجا باشی؟» ترس امانم را بریده بود. تمام وجودم می لرزید. با همان ترس و لرز سوگند خوردم و گفتم: «من طیبه نیستم. مزاحم من نشوید. من صبا هستم. سوگلی فخرالدین. با او قرار ملاقات داشتم. اگر فخرالدین خبردار شود، هیچ چیز قادر نخواهد بود سر شما را بر تتان حفظ کند.» همین که شنیدند من سوگلی فخرالدین هستم، قند تو دلشان آب شد. یکی از آنها گفت: «پس خوب شد... خوش آمدی... صفا آوردی... امشب به افتخار فخرالدین مهمان ما هستی.» و دست به چادرشیم کرد و از سرم برداشت. در یک چشم برهم زدن، بقیه مثل مورچه به تن و لباس و زیور آلاتم آویختند؛ آنچنان که کودکان شاخه و برگ از تن درخت پاک کنند، هرچه به تنم بود به یغما رفت. کاری بجز گریه و استغاثه نداشتم. ولی چه فایده؟ باز هم ول کن نبودند. تا ساعت دو شب پیش آنها بودم. در این مدت هرچه دلشان خواست سرم آوردند؛ هرچه که همراه داشتم از دستم گرفتند؛ هرچه لباس و زیورآلات و...

امیر از سر غضب نعره زد:

- پست فطرت... دستور می‌دهم از موهایت بیاویزند.

صبا باز هم گریست. در همان حال که روسری از سر بر می‌داشت و موهایش را نشان می‌داد، نالید:

- مگر زلفی برایم مانده؟ موهایم را همراه مرواریدهایی که رویشان بود بردند و به یغما بردند، و گفتند: «به فخرالدین بگو اگر قهرمان است و غیرت و شرف حالش است، بیاید انتقام ناموس خود را بگیرد.»

امیر خشمگین از آنکه هرچه بر سر داشت بر باد شده بود، پرسید:

- نامه‌ای که برده بودی؟ آن چه شد؟

- نه تنها نامه، ستمی که قرار بود با آن نظامی را مسموم کنم، هر دو به یغما رفت. دیگر امیر نتوانست جلو خشم خود را بگیرد. مثل ببر وحشی روی صبا پرید و سیلی محکمی نثار وی کرد:

- پس شرف و حیثیت من؟

صبا هیچ جوابی برای این پرسش نداشت. به یادش آمد که پنج ساعت تمام در آغوش آن چند نفر گذرانده بود. بالاخره توختمیش وارد معرکه شد و گفت:

- اگر این توطئه از سوی طرفداران فخرالدین به مرحله اجرا درآمده باشد، باید از نتیجه این حادثه نگران باشیم. ولی اگر صبا مطمئن است که این افراد شرور دشمن فخرالدین بودند و برای انتقام‌کشی از او دست به این خیانت زدند، هیچ ترس و نگرانی نیست. آنچه که به یغما رفته، صد برابرش در خزانه امیر موجود است. موها هم فدای سر امیر. سر یک ماه بلند خواهند شد و به قرار قبلی خواهند رسید، و صبا از نگرانی خلاص خواهد شد. تا آن زمان صبا خوب می‌داند که آن تقیصه را چه سان برطرف کند. اما دلواپسی امیر از بابت «شرف» آنقدر مسخره و خنده‌دار است که اصلاً نباید حرفش را زد. آن بدجنسها، به شرف صبا نه، به شرف فخرالدین تاخته‌اند و آن را لکه‌دار کرده‌اند! اگر آنها می‌دانستند صبا به «شرف» امیر نایل شده و جزو محارم

امیر است، هرگز به چنین جسارت و گستاخی دست نمی‌زدند.
و بدین طریق توختامیش آب بر آتش غضب امیر پاشید. حرفهای وزیر تسکینی بود بر دل امیر. خواجه مفید را صدا کرد و گفت:

- لباسهای صبا را بیاور. هر چیزی احتیاج دارد برایش فراهم کن. مواظب باش هیچ کس از این ماجرا بویی نبرد.
خواجه مفید رفت. توختامیش برای اینکه به هیجان و آشفتگی صبا پایان دهد، گفت:

- زندگی همین است که می‌بینی. پر است از حوادث ناگوار و دل‌آزار. انسان نباید متانت خود را از دست بدهد. بهتر است از فردا تلاش کنی به هر وسیله‌ای که شده با فخرالدین ارتباط برقرار کنی. سعی کن بفهمی چرا دیروز منتظر تو نمانده بود. اگر مطمئن شدی جنایت دیروز از سوی او نبوده، باز هم فکر آوردن او به کاخ را از سر بگیر. و اما مسأله نظامی. آن دوسه نفر گدای عجوزه را از دست مگذار. نگران سم هم باش، بگذار ببرند. خانواده نظامی را از قلم نینداز. در این دوسه روز باید تکلیف او و رعنا و مهستی یکسره شود.

گریه صبا این بار از سر شادی بود، نه از مر ترس و وحشت. با لیختدی لرزان گفت:

- با تمام وجود این کارها را به سرانجام خواهم رسانید.

حیله

مراسم استقبال از آتابای با شکوه هرچه تمامتر برگزار شد. کسانی که از مدتها پیش صدها حرف نگفته در سینه و چندین شکواییه در دست، انتظار آتابای را داشتند، نه تنها نتوانستند لحظه‌ای کوتاه عقده دل پیش او باز کنند و عریضه‌ای حاکی از مکنونات دل به وی تسلیم نمایند، حتی فرصت نیافتند او را از نزدیک ببینند. دهها هزار مردم مشتاقی دیدار آتابای که جاده خاکی فاصله قراباغ تا گنجه را چشم به انتظار رسیدن قافله حکمران جدید اشغال کرده بودند، افسوس که قبل از رسیدن وی، مجبور شدند به دستور افراد امیر به روستاهای خود برگردند و در خانه خود پناه گیرند. جاده قبلاً توسط افراد مسلح امیر اینانج قُرُق شده بود.

از مردم روستاهای پوسه‌ران، بازار جوق، بردع، خورسنگ، اصفهان و خانقاه که در مسیر حرکت قافله آتابای بودند حتی یک نفر نیز جرأت نکرد پا از دخمه خود بیرون بگذارد. خوف متهم شدن به سوء قصد به جان آتابای، اشتیاق دیدار را در دل مردم خفه کرد و عریضه‌های نوشته شده را در دستها بی اثر گذاشت. اشکهایی که با سماجت در جگرها انباشته شده بود، آهسته آهسته، باریدن گرفت.

امیر با وجود این همه موفقیت، باز هم در خوف حرکتهای قهرآمیز مردم بود. احتیاط را از دست نداد. مسیر حرکت آتابای را کاملاً توسط افراد مسلح زیر نظر گرفت، و این باعث تعجب آتابای بود که در تمام مدت مسافرت، حتی یک نفر از مردم عادی را در مسیر حرکت ندید. موضوع را با توختمیش در میان گذاشت:

- عجب! در طول سی و چهار فرسخ راه بین قراباغ تا گنجه در هیچ یک از آبادی‌ها حتی یک نفر هم به چشم دیده نشد! نکند...

تو ختامیش تعظیم کرد و گفت:

- معلوم است! این از بخت بلند من بود. حفظ جان حضرت‌تعالی بیش از اینها برای ما مهم است. چند روز پیش همتۀ مرکزی سازمانی مخفی کشف شد. این نمک به حرامها تصمیم به سوء قصد به جان حضرت‌تعالی داشتند! خدا را شکر که تیزهوشی امیر باعث عقیم ماندن نقشۀ شوم خائنین شد. احتیاط شرط عقل است و حفظ جان اعلیحضرت وظیفۀ ما.

حرفهای تو ختامیش آتابای را به فکر انداخت. به یاد صحبت‌های قیزیل ارسلان افتاد که بارها از حسن رفتار مردم آذربایجان نسبت به آتابای گفته بود. ولی حالا تو ختامیش صحبت از توطئه ترور و سوء قصد به جان او را می‌کرد؛ آن هم از سوی مردم آذربایجان! باور کردنی نبود.

تو ختامیش به فراست نشانه‌های تردید را در چهره آتابای به خوبی خواند. برای زدودن سایه هرگونه شک و شبهه از دل وی گفت:

- همه روستایان شورش دستگیر و مجازات شده‌اند. نباید این اخبار باعث تکدر خاطر اعلیحضرت شود. قصد، گزارش کامل از اوضاع مملکت تحت تسلط حضرت‌تعالی است. بر اساس خبرهای رسیده، قرار بود همزمان با ورود حضرت‌تعالی به آران، شورش عظیمی برپا شود. امیر به سرعت شورش را در نطفه خفه کرد و اجازه نداد خائنین به نیت شوم خود نایل شوند. حساسیت امیر به این موضوع نشان از صداقت و صمیمیت ایشان به حضرت آتابای است.

آتابای حرفهای تو ختامیش را می‌شنید ولی هیچ یک از آنها را باور نداشت. قافله به گنجه رسید. از کجاوه پیاده شد. دستون داد اسبی برایش بیاورند. امیر تعظیمی کرد و گفت:

- امرتان مطاع، اما صلاح نیست اعلیحضرت سوار بر اسب وارد گنجه شوند!

آتابای بدون اعتنا به مصلحت اندیشی‌های امیر دستور داد:

- گفتم اسب بیاورید!

اسب آماده شد. آتابای سوار شد. وی گنجه را ندیده بود. دوست داشت شهر را تا آنجا که ممکن است با مردمانش از نزدیک ببیند. در تمام مسیر بجز سواران عراقی کسی به چشم نمی‌خورد. نزدیکی‌های کاخ امیر دسته‌ای متشخص مشکّل از مالکین، روحانیان و مأمورین حکومتی آماده استقبال بودند. در دو طرف قافله، نزدیک به دو هزار سوار فارس قافله را اسکورت می‌کردند. این سستی بود که از دیرباز اعمال می‌شد. پیش از این هم هر وقت آتابایی، سرداری، سلطانی به مناطق ترک‌نشین می‌آمد، دسته‌های مسلّح فارس او را اسکورت می‌کردند و برعکس در مناطق فارس‌نشین، سواران ترک بودند که این وظیفه را بر عهده داشتند.

امیر ایلتانج و وزیر پیرش توختامیش برای صحنه‌آرایی و عوام‌فریبی، تعدادی افراد معلوم‌الحال را در کوچه‌های مسیر حرکت آتابای با عریضه‌هایی در دست گذاشته بودند تا ایشان با تقدیم آن عریضه‌ها به آتابای، از یک طرف حضور خود در مراسم استقبال را اعلام دارند، و از طرف دیگر نشان دهند که هیچ مانعتی از سوی حکومت از بابت ایجاد ارتباط بین مردم و آتابای و تقدیم عریضه به وی وجود ندارد. مردان آتابای این عریضه‌ها را یکی‌یکی از مردم می‌گرفتند و در صندوق سربسته می‌گذاشتند.

مضمون همه نامه‌ها که از سوی مالکین فارس و عرب نوشته شده بودند، حاکی از عدالت و مردم‌داری امیر، کشف و انهدام گروه‌های شورشی در سطح منطقه از سوی مأمورین امیر، و اظهار امتنان و سپاس از عملکرد انسانی و محبت‌آمیز امیر بود! تعدادی از نامه‌ها هم درخواستی بود از آتابای مبنی بر اینکه دستور دهد به منظور تداوم کارهای عمرانی و اقتصادی امیر در آوان، امکان ابقا و ادامه کار ایشان فراهم گردد. تنها فخرالدین و یاران او بودند که نتوانسته بودند حتی یک عریضه به دست افراد آتابای برسانند.

آتابای در این شرایط بود که به کاخ امیر رسید. از اسب پیاده شد و داخل کاخ منتظر شد و سه روز کسی را به حضور نپذیرفت. در این سه روز عریضه‌ها را یکی یکی خواند. او انتظار داشت از مضمون نامه‌ها مطالبی در مورد منطقه دستگیرش شود، اما دریغ از یک نامه. همه نامه‌ها تعریف و تمجید از عدالت و نیک‌رفتاری امیر بود و بس.

امیر برای خوش خدمتی، عصرها مجالس عیش و مرور به افتخار آتابای ترتیب می‌داد. گروه رقاصه‌ها، شعبده‌بازان، رامشگران و بذله‌گویان ساعات خوشی برای این میهمان محتشم فراهم می‌آوردند.

در این مدت آتابای نه تنها اعیان و اشراف گنجه را به حضور نپذیرفت، حتی اجازه نداد هیأت‌های اعزامی از سوی دولتهای سرزمینهای همجوار به حضور برسند. او دوست نداشت قبل از آشنایی کامل با اوضاع اجتماعی و سیاسی منطقه و وضع معیشتی مردم، با هیأت‌های اعزامی دیدار کند. اما با وضعی که امیر به وجود آورده بود چنین امکانی عملی نمی‌نمود. امیر به خیال خود او را در حصار کاخ محصور داشته بود تا هیچ ارتباطی با مردم و خارج از کاخ نداشته باشد.

تصادف

«اجازه نده افردگی بر تو غلبه کند. اتفاق پیش آمده را نمی‌شود شکست دانست. مبارزه هنوز به پایان نرسیده؛ ادامه دارد. غلبهٔ نهایی بر آخرین سنگر، از آن کسی است که خاکریزها را یکی‌یکی، با حوصله و دوراندیشی از پیش پا بردارد. دو نیرویی که رو در روی هم هستند تا به این مرحله برسند، به تناوب طعم پیروزی و شکست را خواهند چشید. عاقل آنکه، موفقیت‌های به دست آمده از این مراحل را قَدْر نهد و دست‌آوردهای آن را پاس دارد. تسلط بر آخرین سنگر به برکت دستیابی به این موفقیت‌های مقطعی و حفظ آنهاست. امیر قادر به حفظ و نگهداری پیروزی به دست آمده نخواهد بود. یقین دارم همین پیروزی نیم بند تشت رسوایی‌اش را در کوی و برزن به صدا درخواهد آورد. خواهی دید.»

نظامی برای کاستن افردگی فخرالدین از بابت اتفاقات چند روز اخیر گنجه، این حرفها را با او مطرح کرد، ولی ناامیدی و یأس فخرالدین به حدی بود که نمی‌توانست حرفهای نظامی را به هیچ وجه قبول کند. او معتقد بود آتابای محمّد قبل از آنکه اوضاع آران را به خوبی مطالعه کند و به درد دل مردم گوش دهد، آران را ترک خواهد کرد. تردیدهایش را این گونه با نظامی در میان گذاشت:

- در شرایط موجود امیر قادر است هرگونه که دلش بخواهد از ما انتقام بگیرد. وقتی که آتابای مدّت سه روز در به روی خود می‌بندد و هیچ یک از نمایندگان مردم آران و یا نمایندگان مناطق همجوار را به حضور نمی‌پذیرد، و در عوض، اوضاع آران

و وضع زندگی مردم را از منظر امیر و عیان و اشراف آران نگاه می‌کند، معلوم است که چه آینده‌ای در انتظار نیروهای انقلابی آران است. آیا غیر از این است که دست امیر در قلع و قمع ما بازتر خواهد شد؟

- اینقدر بدبین مباش فخرالدین. تو عریضه‌هایی که روی دست مردم بلا تکلیف مانده‌اند را جمع کن. حتی آنهایی که از ترس مأمورین مخفی امیر شکوایه‌های خود را سوزانده‌اند، کاری کن دوباره بنویسند. همه اینها را لازم داریم. همه نامه‌هایی که به دست آتابای رسیده، حتی اگر علیه ما نباشد، مسلماً به نفع امیر است. این تمجید و تعریف از امیر، برای آتابای شک برانگیز است. بدون تردید آتابای مرا به حضور خواهد پذیرفت. مطمئن باش. آن روز من همه این نوشته‌ها را به دست او خواهم داد. امیر نمی‌تواند هیچ آسیبی به من برساند. اگر می‌توانست، قبل از ورود آتابای انجام می‌داد. دیر یا زود با امیر رو در رو خواهم شد. اگر بخت یارم شد، آن روز، خیانت‌هایش را یک به یک خواهم شمرد. مرا باور کن فخرالدین! تمامی آنچه را که آتابای راجع به امیر در ذهن دارد، داغون خواهم کرد. آتابای باید همه چیز را آن گونه که هست ببیند و بداند. اما خوفم از یک چیز است. خوف آن دارم که...

دیگر ادامه نداد. آخرین جمله نظامی اضطرابی بر دل فخرالدین نشانید. متعجبانه

پرسید:

- خوف چی؟ چرا کلامت را ناقص رها کردی؟

نظامی از جای خود بلند شد، چند قدمی دور اتاق قدم زد و سخن از سر گرفت:
- مشکل ما این است که طرف مقابل ما در مبارزه به هر کار پستی تن می‌دهد. روزگار پر است از این قماش آدمها. آنها پیروزی و سرفرازی را در خیانت و رذالت و خودفروشی جستجو می‌کنند. امیر اینانچ نمونه کامل این جور اشخاص است. هیچ باکی ندارد که برای رسیدن به پیروزی دست اهریمن را نیز ببوسد. موفقیت‌هایی که در سایه تدبیر و دوراندیشی تو ختامیش به دست آورده، موقتی است. امروز هیچ نیرویی در آذربایجان پشتیبان او نیست. تنها نیرویی که می‌تواند حاکمیت او را در آذربایجان

تضمین کند و او را یاری دهد، دختر جوانش قتیبه است.

فخرالدین معترضانه گفت:

«اما امکان ندارد! قتیبه خیلی جوان است، اما آتابای پیر است!

- تاریخ را فراموش مکن. قائم بامرالله عباسی دختر سیزده ساله خود سیده را به هر نیت و مقصودی که به طغرل شصت و پنج ساله داد، به همان منظور نیز امیر دختر بیست و چهار ساله‌اش را به عقد آتابای شصت ساله درمی‌آورد. کجای این کار غیرممکن و ناشدنی است؟ خوف من از این است. در حقیقت در حال حاضر ما قربانی پیروزی بی‌حیایی و پستی بر شرافت هستیم. چه کار بایستی کرد؟ راهی بجز مبارزه با این نامردی‌ها پیش رو نداریم. حتی اگر مغلوب هم باشیم، تاریخ در آینده درباره‌ی ما قضاوت درستی خواهد کرد. اما وصیتی برای تو دارم فخرالدین! هیچ وقت گول حرف کسانی را که می‌گویند «نترسید، بروید جلو، پشت سر شما می‌آیم» نخور. این گونه افراد در روز حادثه یا فرار می‌کنند و یا خود را به دشمن می‌فروشند و تو را تنها می‌گذارند. چنین خیانتی از طبقه بالای جامعه هیچ بعید نیست. اما از خودگذشتگی طبقه پایین جامعه که سالها حق و حقوقشان از سوی حاکمیت و غارتگران به پغما رفته، تنها اهرمی است که می‌توانی به آن تکیه کنی. این افراد هر روز دهها بار مرگ را به چشم خود می‌بینند. مرگ آنقدر هم که دیگران فکر می‌کنند وحشت‌انگیز نیست.

فخرالدین دستان نظامی را به گرمی فشار داد و گفت:

- حق با توست شاعر بزرگ! اما همین طبقه مورد اعتماد هم ممکن است به خاطر بعضی منافع مادی به دام غارتگران بیفتند. امیر هم که دست از سر ما برنمی‌دارد. هر روز در فکر فتنه‌ای علیه من است. این بار صبا را در مقابل من عَلم کرده است.

نظامی نگاهی توأم با حیرت بر فخرالدین انداخت و گفت:

- غلط کاری‌های صبا را تو حادثه می‌پنداری!؟

- توطئه کشاندن من به سرای امیر به دست صبا مگر حادثه نبود؟

- خیلی خوب، او تو را به کاخ امیر دعوت کرد، تو هم قبول نکردی. کجای این کار حادثه است؟

- گوش کن بین حادثه است یا نه. همان روزی که قرار بود با صبا به کاخ امیر بروم، در وعده گاه حاضر نشدم. چند نفری را مأمور کردم که او را در محل به چنگ آورند، تحقیر کنند، تمام لباسها و زیورآلاتش را بگیرند، حتی موهایش را با سنگهای قیمتی از دم تیغ بگذرانند. این حادثه نیست، پس چیست؟

- عجب...! تحقیر یک زن بی دست و پا را تو حادثه می دانی. فکر می کنی کار عاقلانه ای کرده ای؟ تحقیر یک زن و بریدن گیسهای او در شأن یک مرد نیست. آیا کسی که نام قهرمان بر خود می گذارد وجدانش به انجام چنین کاری رضا می دهد؟ فخرالدین، از من دلخور مباش. ما مجبور هستیم از دنیای بچگی و جوانی بیرون آییم. من چنین بیرحمی و نامردی در حق یک زن را هیچ وقت قهرمانی نمی دانم. چگونه است که تو به این کارهای بیجگانه تن می دهی؟

این بار فخرالدین ساکت ماندن را تاب نیاورد. جواب داد:

- از تو سؤالی دارم. آن بی حیا! از اغفال من در کشاندن به کاخ امیر چه هدفی داشت؟ آیا مرا به یک میهمانی می برد؟ عجب!...! بجز مرگ چه چیزی در کاخ امیر به انتظار من بود؟ جزای زنی که قصد جان مرا داشت، به نظر تو چه بود؟ باید خیلی ممنون باشد که نابودش نکردم. بریدن گیسها هشدار بود برایش.

- تمام حرفهای تو درست. توطئه مرگ تو در کاخ امیر چیده شده بود و تو هم خوب کاری کردی که نرفتی، اما چرا به قرار ملاقات نرفتی و نامه را از او نگرفتی و بعد به او نگفتی که «به خاطر این خیانت می توانستم تو را نابود کنم، ولی تو را بخشیدم. سعی کن بعد از این آلت دست امیر نباشی. این کارها باعث بدبختی توست. خودت را آلوده نکن.» بی تردید، اگر صبا چنین بلند نظری از تو می دید، شرمنده می شد و دیگر دنبال این جور کارهای پست نمی رفت.

- نه، اخلاق او به قدری فاسد شده که چنین هشدارها و نصیحتهایی در وی کارگر

نیست. خصومت شخصی وی با من فرصتی به امیر داده که به دست او مرا محو کند. حالا به نظر تو من حق ندارم برای مبارزه با این ترندها و عاملین آنها آنچه را که از دستم برمی آید انجام دهم؟

نظامی سکوت کرده بود؛ فخرالدین نیز. روش تحقیق آمیزی که در حل مسأله صبا به کار رفته بود، دل نظامی را می آزرده و عذابش می داد. فخرالدین با حالی پریشان جلوی پنجره ایستاده و بیرون را نگاه می کرد. دل تو دلش نبود. ترس آن داشت به خاطر کار انجام داده، دوستی نظامی را از دست بدهد.

اما بارقه ایامی در دل فخرالدین سوسو می زد. او می دانست قهر در زندگی نظامی جایی ندارد و دل شاعر از هر کینه و عداوت بری است. بارها اتفاق افتاده بود که به خاطر کار غلطی که از فخرالدین سر زده بود، نظامی بر او خورده گرفته و یکی دو روز به او محل نگذاشته بود، ولی هر بار خود نظامی پیشقدم شده و از او دلجویی کرده بود. اما این بار، اشتباه فخرالدین او را واقعاً از حالت طبیعی خارج کرده بود. بریدن گیهای صبا را نمی توانست به فخرالدین ببخشد. مرتب اتاق را دور می زد و با حالت عصبانی می گفت:

- به کی می توان گفت؟ چه تحقیقی بالاتر از این به یک زن که زلفانش را ببرند و بگذارند کف دستش! واقعاً شرم آور است!

فخرالدین مطلقاً حرف نمی زد. مات حیاط بود و چشم برهم نمی زد. در همین حال زن گدایی وارد حیاط شد. هیچ کس داخل حیاط نبود. به طرف اجاق رفت. اینطرف و آنطرف را به دقت نگاه کرد. همین که مطمئن شد کسی او را نمی پاید از بغل خود چیزی درآورد و به داخل دیگی که روی اجاق در حال جوش بود انداخت. بعد با عجله راه بیرون رفتن از حیاط را پیش گرفت، که فخرالدین در یک آن مثل دیوانه ها فریاد زد:

- بایست، حرامزاده!

و به سرعت بیرون پرید و زن را داخل اتاق آورد. گدا از ترس به خود می لرزید.

فخرالدین او را به روی زمین انداخت و شمشیرش را کشید:

- بگو ببینم چه چیز توی دیگ انداختی؟

- به من رحم کن. مرا نکش. گناه من نیست.

فخرالدین با همان حدّت و شدّت فریاد زد:

- حرف بزن! بگو ببینم توی دیگ چه چیز انداختی؟

نظامی از صحبت آن دو غرق حیرت بود. هیچ اطلاعی از موضوع نداشت. بر سر

فخرالدین داد زد:

- این چه کاری است که با این بینوای می‌کنی؟

فخرالدین به حرفهای نظامی اعتنایی نکرد. باز با عصبانیت به زن گفت:

- اگر راستش را نگویی هیچ کس نخواهد توانست جانت را نجات دهد. زود بگو

ببینم. داخل دیگ چه چیز انداختی.

گذا این بار رو به نظامی آورد و التماس کرد:

- نگذار مرا بکشد. همه چیز را از اول تا آخر خواهم گفت. من اهل این جور

کارها نیستم. تقصیر من نیست. آن عفریته مرا به این کار مجبور کرد.

نظامی پرسید:

- کدام عفریته؟ اسمش چیست؟

- اسمش را نمی‌دانم. اما خودش را می‌شناسم. روزگاری که در منزل ابوالعلا بود

در حق من خیلی احسان می‌کرد. این روزها دستش در آن بالا بالاها بند است. شبهای

هر پنج‌شنبه سر قبر، مشتی پوز پول به من می‌دهد و حالی از من می‌پرسد. در یکی

از همین شبها مثل سابق پول زیادی به من داد و از من خواست که کاری برایش انجام

دهم. گفت اگر این کار را در حق او بکنم مرا از شر گدایی نجات خواهد داد. پرسیدم

کارت چیست و از من چه می‌خواهی؟ گفت «جادویی بر این خاک خوانده‌ام، باید آن

را مخفیانه به غذای فلان کس بریزی.» گناه من بجز این نیست. والسلام.

نظامی رو به فخرالدین کرد و گفت:

- تو دیدی که او چیزی داخل دیگ ریخت؟

- آری... دیدم. اما جادو نبود که توی دیگ ریخت. سمّ بود. قرار است تو و مهستی را مسموم کنند. حالا ثابت خواهیم کرد آنچه که توی دیگ ریخته شده سمّ است یا خاک.

و در حال، سمّهایی که توی جیبش بود را بیرون آورد و به زن گدا نشان داد و پرسید:

- آنچه که توی دیگ ریختی از این خاکها بود؟

زن با گریه گفت:

- آری، از همین خاکها بود.

فخرالدین رو به نظامی کرد و گفت:

- این سمّ جزو اشیایی است که در جیب صبا بود. او قصد داشت تو و رعنا و مهستی را نابود کند. حالا باز هم از اینکه او را تحقیر کرده‌ام دلخوری؟ حقّش نبود که نابودش می‌کردم؟ مطمئن هستم هیچ کس او را به این کار مجبور نکرده، بجز خیانت و پستی خودش.

مراسم شرفیابی

سومین روز ورود آتابای به گنجه، جارچیان در بازار جار زدند: «مأمورین حضرت آتابای هر روز از ساعت نه صبح تا وقت ظهر آماده دریافت عریضه‌ها و شکوایه‌های مردم هستند. یک هفته مهلت تعیین شده برای این کار به هیچ وجه تمدید نخواهد شد. اهالی گنجه بدانند عریضه‌ها توسط خود اعلیحضرت آتابای قرائت خواهد شد.»

مأمورین مخصوص آتابای از ساعت نه صبح، کمی پایین‌تر از کاخ امیر اینانج منتظر مراجعین بودند. به تدریج مردم نامه در دست به محل استقرار مأمورین می‌آمدند و نامه‌های خود را داخل صندوق مهر و موم شده‌ای می‌انداختند.

همزمان با این اقدامات، آتابای هیأت‌های نمایندگی حکومت‌های همجوار را به حضور می‌پذیرفت. تالار بزرگ دارالحکومه به همین منظور آماده شده بود. هیأت‌هایی که از شروان، گرجستان، آبخازیه و ارمنستان به گنجه آمده بودند در زمان تعیین شده با هدایای خود از قبیل فرشهای خوشرنگ و نگار و اسبان خوش‌یراق، به نوبت حضور آتابای می‌رسیدند و مراتب تکریم و گرامیداشت حکومت و مردم سرزمین خودشان را تقدیم می‌کردند.

دومین روز ملاقات، خطیب گنجه همراه دیگر روحانیون گنجه شرفیاب شدند. از شعر ابوالعلا خلعنی گرانبها بر دوش، شعری را که در مدح آتابای گفته بود، خواند. هیچ تأثیری در دل آتابای نکرد؛ نه کلمه‌ای، نه تعریفی و نه صله‌ای از سوی آتابای

نثار شاعر نشد. آتابای پس از اینکه همهٔ مجلس را از نظر گذراند، رو به امیر کرد و پرسید:

- پس شاعر بزرگ گنجه، نظامی، کجاست؟ او را در مجلس نمی‌بینم! عجب!... اشعار شاعری که در کاخ خوارزمشاهیان، شروانشاهان و قیزیل ارسلان هر روز خوانده می‌شود، چه گونه است که در کاخ امیر شنیده نمی‌شود؟ در تبریز دو مصراع از اشعار این شاعر نکته‌پرداز و چیره‌دست را از زبان قیزیل ارسلان شنیدم. چقدر شاعرانه بودند:

فقیرم، بختیارم، سانمایین کیم تیره بختیم وار،

محبت مولکونون سلطانی‌ام، اوز تاج و تختیم وار.

پس کجاست خالق آن همه درّ و جواهر خزانهٔ سلطان سنجر، مهستی؟ خیام آذربایجان را چرا با رباعی‌هایش در این مجلس نمی‌بینم؟ چند رباعی که قیزیل ارسلان از مهستی برایم خواند روحم را چنان در افق‌های دوردست سیر داد که احساس کردم بدرستی خیام را مقابل دیدگان خویش دارم. یقین کردم بی‌گمان آن کس که خیام را می‌خواند، مهستی را خوانده است و آن که مهستی را خوانده حتماً خیام را. شعر هر دو حامل یک پیام است؛ با صلابت و شیوایی یکسان. این دو یک چیز گفته‌اند، یکی به زبان فارسی و دیگری به زبان آذربایجانی. شوق دیدار خاقانی، نظامی و مهستی بود که مرا به آذربایجان کشاند. معلوم نیست چه دست‌هایی در کار است تا مرا از رسیدن به این آرزوی مبارک مانع شود و از نعمت دیدار آن دو عزیز محروم سازد. مجلسی که شاعر را در آن راه نیست، مردم را نیز در آن غایب بدان. اگر من جای امیر بودم هر چه زودتر این کاستی را جبران می‌کردم. امیر حضور شاعر مردمی در جامعه را دست‌کم می‌گیرد. آن کس که مدنیّت و فرهنگ مردم را خلق می‌کند، نواقص جامعه را بیش از هر کس احساس می‌کند و آرزوها و نیازهای عاطفی مردم را در شکلی بدیع و ماندگار عرضه می‌کند، جز شاعر چه کسی می‌تواند باشد؟

آتابای با کلماتش سکوتی مرگبار بر مجلس گسترده. حاصل چنین گفتاری نفس‌گیر که چندین کس سنگینی آن را به جان خود احساس کردند، مخصصه‌ای بود که امیر نیز در آن گیر کرده بود. نگاه آتابای به امیر مجالی بود به امیر تا از جایش بلند شود و اجازه صحبت بگیرد. گرفت، و گفت:

- آنچه که حضرت آتابای فرمودند، عین حقیقت است. اما بد نیست محضر مبارکشان عرض شود در مجلسی که تاج‌الشعرا ابوالعلا محفل‌آرای بزم بزرگان است، شعرای جوانی مثل نظامی و خاقانی جرأت شعرخوانی ندارند. مهستی هم که پیر شده و سخت بیمار است.

آتابای بی‌آنکه تعجب‌زده کلام امیر شود، مجال نداد سخنش را به پایان برد. آرام و سرد گفت:

- یاوه می‌بافی امیر! شما خیال نکنید به این دلیل که تمام وقت من صرف جنگ در مرزمینهای فارس و عراق عرب شده، از آذربایجان غافل بوده‌ام، نه، اینطور نیست. من خوب می‌دانم ابوالعلا - تاج‌الشعرا شما - چشم دیدن شاعران جوانی چون نظامی و خاقانی را ندارد. روی همین اصل من با قسمتی از حرفهای شما موافق هستم. می‌گویم: در مجلسی که ابوالعلا در آن «محفل‌آرا» است، نظامی و خاقانی هرگز پا در آن مجلس نخواهند گذاشت!

گناه این کاستی‌ها به عهده هیأت حاکمه آران است. اگر حکومت، شاعران پیر را به خاطر گذشته‌شان و شاعران جوان را به خاطر آینده‌شان عزیز می‌داشت، چنین رقابت ویرانگری به چشم نمی‌خورد. هر کس به وسع خود و قابلیت خود قدر می‌دید و بر صدر می‌نشست. افسوس که در حق این عزیزان جفا رفته. چنین است که آتابای هزاران فرسنگ راه را یک ضرب می‌کوبد و به زیارت گنجه می‌آید، ولی از دیدن چهره‌های خلاق ادب و هنر گنجه محروم می‌ماند.

امیر اینانج به عبث، خیال کرده مملکتداری تنها داشتن راه و رسم به کارگیری دقیق شمشیر و تازیانه است. نه، اینطور نیست. در ملاقاتی که با اشرف سمرقندی

داشتم، اولین سؤال فیلسوف پیر راجع به همین نظامی جوان بود که راه به مجلس پیران ندارد. سید حسن اشرف قزوینی با آن مقام بزرگ شاعری‌اش، از دور خود را مرید نظامی و خاقانی می‌داند.

چندین ماهی که شعرای بزرگی چون سوزنی سمرقندی، جمال‌الدین، عبدالرزاق اصفهانی، حکیم مختاری، شهاب‌الدین، محمد بن راشد غزنوی، نظامی عروضی سمرقندی، شاه سنجان، خواجه جلال‌الدین درکانی و... در کاخ ما به سر می‌بردند مدام صحبت از خلاقیت و ریزه کاری‌های ادبی نظامی و خاقانی در میان بود. اما در آذربایجان درست عکس این است؛ دریغ از یک کلمه سپاس. این دو به زندگی مدح نشینند سهل است که دشنام نیز شنیدند. در اینجا هنوز افکار کهنه و واپس‌گرا جولان می‌کند. پیران هرگز حاضر نیستند جای خودشان را همراه با تجربیاتشان به جوانان بدهند. من در مقام یک حکمران، آخرین نظرم را اعلام می‌کنم: نه شاعر هجوگو، نه شاعر مدح‌گو!...

و بعد کلام و چهره‌اش را به سوی ابوالعلا چرخاند و ادامه داد:

- آذربایجان داخل ممالک محروسه ما از لحاظ فرهنگ و تمدن در صدر است. شما خودتان شخص عالمی هستید. تاریخ را دقیق‌تر و بهتر از ما خوانده‌اید. حتماً می‌دانید که ممالک شرق بخصوص سرزمین بزرگ ایران تمدن و فرهنگ قبل از اسلام خود را مدیون فرهنگ آذربایجان هستند. بدون شک این فرهنگ غنی چیزی نبود که از بیرون به آذربایجان آمده باشد، بلکه حاصل نبوغ علما و فیلسوفان این خاک بوده است که سینه به سینه به آبا و اجداد ما رسیده بود. فیلسوف بزرگ احمد بن محمد ملقب به ابوالعباس فرزند این خاک متبرکه است. افتخار علمایی بزرگ چون ابوبکر طاهر و ابومحمد مرتعش این است که پیش عالمی از بردع تلمذ کرده‌اند. آثار فلسفی ابوالعباس مشحون از روحیه قهرمانی و فرهنگ‌پروری مردم آذربایجان است. چند نمونه از حکیمانهای او را برایتان می‌خوانم:

او می‌گوید: «آنکه دیدارش برایت سودی ندارد، کلامش نیز دل‌آزار است.» باز می‌گوید: «هرگز با اشخاصی که از ترس مجازات، از گفتن حق ابا دارند، مشورت نکن.»

اما وقتی قیزیل ارسلان، هجویه‌های ابوالعلا به شاعر جوان - که عنوان دامادی او را نیز یدک می‌کشد - را برایم خواند غیر از تأسف و افسوس توأم با درد چیزم عایدم نشد. ابوالعلا صلاحیت ماندن در سرزمین ابوالعباس را ندارد! هجویه‌ای که شما در ذمّ خاقانی نوشته‌ای اگر او در حق شما می‌گفت، به خاطر جوان بودنش گناه او قابل گذشت بود. اما شما چی؟ شما نیز جوانید و در سر شوری مهار نشدنی دارید؟ وقتی که شما به خودتان جرأت می‌دهید به شاعری جوان که دامادتان هم هست این گونه توهین بکنید و او را با کلمات سخیف و موهن بکوید، از دیگران چه توقعی دارید؟ لابد دلتان می‌خواهد کعبهٔ آمال مردم باشید و «شمس الشعراء»، نامتان را به تیکی یاد کنند؟ من که چنین شاعری را لایق عنوان شاعر آذربایجان بودن نمی‌دانم.

شاعر پیرمان از ما آزرده خاطر نباشد. از مدحی که برایم خواند، واقعاً چندشم آمد. شعرهایتان را که گوش می‌دادم با خود می‌گفتم: عجیب! چه گونه است یک انسان - آن هم شاعری بزرگ - همی‌نوع خود را ایتقدر گستاخانه تحریف کند و او را نه آن گونه که هست، بلکه آن گونه که طمع و هوس شاعرانه‌اش می‌خواهد، بنماید؟ بجز رذالت و پستی چه نامی بر این می‌توان نهاد؟

شاعر باید بداند که احمقها هستند که دوستدار شنیدن مدحیه‌اند، نه من! اگر تو کارهای انجام گرفته از طرف مرا - چه نیک، چه بد - در شعرت می‌آوردی و حقایق موضوع را آنطور که هستند بیان می‌نمودی، لااقل شعرت جنبهٔ اجتماعی می‌گرفت. ابوالعلا! شما خودت از ما دنیا دیده‌تری، شاعر دانشمندی هم هستی. پس خوب می‌دانی که در بین ممالکی که زیر سلطهٔ خلیفه هستند آذربایجان بیش از همه زیر ذره‌بین است. مسائل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی این سرزمین همان مسائلی نیست که در دیگر سرزمینها مطرح است. قهرمانان این سرزمین در قیاس با قهرمانان دیگر

سرزمینها از قابلیتها و جریزه‌های ویژه‌ای برخوردار هستند. بابک، آستیاک^۱ و فرهاد را نمی‌شود با قهرمانان ملی اقوام دیگر مقایسه کرد. اینها مدنیّت و فرهنگ شرق را از ریشه دگرگون کردند و آزاد و سرافراز زیستن را به تمامی ملل صلا دادند. شاعری که فرزندان این چنین مردانی را هجو و یا مدح گوید، از من نه خلعت، جزا و محنت انتظار باید داشته باشد.

بعد از این نوبت امیر اینانج و خطیب گنجه بود که زیر تازیانه ملامت آتابای خرد شوند:

- در آسمان ادب و فرهنگ سرزمینهایی که امروز در ید قدرت ماست، ستاره‌ای تابناک چون مهستی به چشم نمی‌خورد. اوضاع سرتاسر این سرزمینها مثل کف دست برایم آشناست. شهرت جهان شمولی که این شاعره نغزپرداز از آن برخوردار است برای دیگر شاعران ریز و درشت ممالک محرومه ما رؤیایی است دست نیافتنی. ولی شما با او چه کردید؟ کدام تقدیر؟ کدام نوازش؟ اینها ارزانی خودتان! به او تهمت «فساد اخلاقی» زدید، کاشانه‌اش را به سنگ قهر و جهل درهم کوبیدید. حتی بدون اینکه از سپیدی زلفش شرم کنید به رویش آب دهان انداختید. کدام یک از جنایت‌هایی را که در حق او انجام دادید، بر زبان آوردم؟ بهتر که زبان ببرند. شرم بر شما! چنان لکه ننگی بر تاریخ فرهنگ آذربایجان نهادید که به این زودی زوده نخواهد شد.

آتابای به حرفهای خود پایان داد. امیر دوباره اجازه صحبت خواست:

- بی فرهنگی مردم آذربایجان بر حضرت آتابای کاملاً روشن است. آن روز هم مردم عامی کوچه و بازار بودند که چنان بی حرمتی در حق مهستی مرتکب شدند و او را مجبور به ترک گنجه نمودند. چندی بعد هم همین مردم پاپتی بودند که رفتند و او را به گنجه آوردند.

حرفهای مسخره امیر به دل آتابای نشست. تحکم آمیز گفت:

۱ - مراد آستیگس، پادشاه ماد و پدر بزرگ مادری کورش کبیر است.

- لازم نیست بر خطاهای خود سرپوش بگذارید. کسانی که در رأس اداره مملکت هستند مجبورند هر کس را به اندازه قابلیت و ارزش او ارزیابی کنند. رقصی، خوانندگی، صورتگری، شاعری و سایر شاخه‌های هنر محصول یک منبع واحد است. اما اینکه ما رقص و شعر را با یک ترازو اندازه بگیریم و آن دو را در یک قالب ارزیابی کنیم، در حق شعر جفا روا داشته‌ایم. در چنین وضعیتی اگر نویسنده و شاعری از اینکه چنین مورد تمسخر قرار می‌گیرد یا خود بگوید «اگر قلم را کنار می‌گذاشتم و به جای شاعری و نویسندگی رقصی را پیشه می‌کردم، امروز وضعم خیلی بهتر از این بود» می‌توان او را ملامت کرد؟

دیشب که آن همه سنگهای قیمتی و زیورآلات چشم‌نواز بر روی لباس و اندام رقصان دیدم و با هزاران درد به یاد آوردم که نظامی و مهستی در آلونکی کاهگلی و مخروبه تنها به شیر گاوی قناعت کرده و به چنان زندگی فقیرانه‌ای دل بسته‌اند، دود از کلهام برخاست.

اگرچه مهستی و نظامی برای دریافت صلح و خلعت شعر نمی‌گویند، اما تکلیف حمایت از آنها از ما سلب نشده است. وظیفه حاکمیت درک نیازهای آنهاست. اگر هم چیزی به آنها بدهد نه از بابت رفع گرسنگی و یا رفع نیازهای مادی ایشان، بلکه ارج نهادن به هنر شاعری آنهاست.

حضرت امیر باید همین ساعت افراد خود را به سراغ نظامی و مهستی بفرستد تا با اطرافیان و دوستانشان به این محل تشریف بیاورند. به گمان من همان اندازه که زیارت یک انسان گرانقدر باعث نشاط است، دیدن یاران و همفکران او نیز شادی‌آور است.

پس از این کلام، آتابای رو به نجم‌الدین رئیس هیأت نمایندگان شروانشاه کرد و گفت:

- صمیمانه‌ترین سلامها و تحیات مرا خدمت جناب عبدالمظفر برسانید و بگویید رشته مودت بین دو مملکت بیش از پیش محکمتر خواهد شد. زمانی که به سوی

آذربایجان شمالی حرکت می‌کردیم، برادرم قیزیل ارسلان مشتاق بود سلام گرمشان حضور نظامی، خاقانی و مهستی برسد. زحمت رساندن سلام قیزیل ارسلان به خدمت خاقانی بر دوش شماست.

مغان

در چهارمین روز اقامت آتابای در گنجه قرار بر آن بود که نظامی و مهستی و دیگر نمایندگان واقعی مردم گنجه به حضور وی برسند. آتابای از اول سپیده دم مشغول خواندن شکوایه‌ها و عریضه‌هایی بود که به دستش رسیده بود. دو ساعت از زمان تعیین شده برای ملاقات سپری می‌شد ولی هنوز از آتابای خبری نبود. ساعت یازده صبح بود که آتابای در تالار حاضر شد. حاضرین در تالار را به دقت از نظر گذرانید و رو به امیر کرد و گفت:

- اگر احیاناً افرادی که شکایتشان راجع به زمین است اینجا حضور ندارند، فوراً بفرستید دنبالشان.

- همه‌شان اینجا حضور دارند، اعلیحضرت!

آتابای دنبال حرفش را گرفت و گفت:

- همه عریضه‌هایی که به دستم رسیده در دلد زمینداران و مالکان است. به نظرم چنین می‌آید که باید به درد دل افرادی هم که روی زمین کار می‌کنند گوش داد. اگرچه نامه‌هایی که دیروز به دستم رسیده سند معتبر و قابل قبولی هستند علیه ادعاهای مالکان و زمینداران، اما دلم می‌خواهد با خود این افراد مسم دیده و جفا کشیده نیز رو در رو صحبتی داشته باشیم.

در این موقع حسام‌الدین وارد تالار شد. بعد از تعظیم و کرنش گفت:

- نظامی و مهستی وارد می‌شوند.

نظم سالن یکمرتبه به هم ریخت. همه جمع، با شنیدن خبر رسیدن نظامی و مهستی به تالار هلهله‌ای سر دادند که در لحظه‌ای همه مرغان حیاط کاخ امیر را به هوا پراند. ابوالعلا و خطیب نزدیک هم نشسته بودند. زیرچشمی تالار را از نظر گذراندند. شادی و مسرت در چهره همه حاضرین موج می‌زد. تنها امیر را غمگین و رنگ باخته یافتند؛ همچنان که خود بودند. امیر نیز غم پنهان را در چهره آن دو می‌دید. با اشاره ابرو و شانه آنچه در دل داشت، بیان کرد و با زبان بی‌زبانی گفت: «... چه کار می‌شود کرد... مجبوریم...!»

خدمتکاران پرده ابریشمین در ورودی را کنار زدند. دو وجود نازنین گنجه وارد تالار شدند. یکی شاعری بود جوان و دیگری شاعره‌ای پیر. نظامی باریش و موهای سیاه، و مهستی با گیسوان و ابروان سفید و نقره‌ای؛ پیری - خلاف میل او - در وجودش چنگ انداخته و فشارش می‌داد. پنداری آتابای با دیدن آن دو، با دو دنیای دست نیافتنی روبرو می‌شد.

پیری و بیماری، مهستی را از کار انداخته بود. با تکیه به نظامی و فخرالدین، زار و نزار، قدم بر می‌داشت. آتابای نشستن نیارست. به سرعت بلند شد. هیچ کس را جرأت و جسارت نشستن برجای نماند. امیر اینانج نیز، به اجبار، بلند شد. نمایندگان دولتهای همجوار، روحانیون گنجه، ابوالعلا و خطیب گنجه نیز کاری بجز تأسی از جمع نداشتند. اکنون تالار به احترام شاعره پیر گنجه سر پا بود.

آتابای نمی‌خواست آن عزیزان بیش از آن جلو بیایند. خود پیش رفت. دست مهستی را بوسید و در حالی که دست نظامی را می‌فشرده، اشاره به فخرالدین کرد و پرسید:

- این جوان را نمی‌شناسم. کیست؟

نظامی پاسخ داد:

- اسمش فخرالدین است. از اصیل زادگان آران، از طایفه سلطانی که آوازه شمیرزنی و مردانگی‌شان شهره آفاق است. به نمایندگی از طرف مردم گنجه

حضور اعلیحضرت شرفیاب شده‌اند. دوست مکتبی من است و سنگ صبورم.

آتابای دست فخرالدین را نیز به گرمی فشرد و گفت:

- از زیارتان خوشحال هستم.

بعد رو به مهستی و نظامی کرد و گفت:

- باید مرا ببخشید. برای تسلیم سلام و تحیت برادرم قیزیل ارسلان می‌بایست من

خدمتان می‌رسیدم. اما چه خوب شد که شما را در این مجلس گرم و به یاد ماندنی

زیارت کردم و دینم را نسبت به برادرم ادا نمودم. قیزیل ارسلان همواره نگران وضع

زندگی و معیشتی شما دو تاست. تأمین آسایش شما را چندین بار به من توصیه کرده.

او درباره وضع اسفناک زندگی شما که تنها توسط یک گاو تأمین می‌شود بارها با من

صحبت کرده و گفته است که با وجود این همه تنگنا و نداری هیچ وقت خلعت و

انعام و هدیه‌ای از کسی قبول نکرده‌اید. با شرمندگی باید بگویم نداری و فقر، در

خلاقیت هنری شاعر، نقش یازدارنده دارد. تمنا می‌کنم بنشینید.

و بعد از آنکه نظامی را در سمت راست و مهستی را در سمت چپ خود جای

داد، رو به نظامی کرد و گفت:

- از همان لحظه‌ای که همدان را به قصد آذربایجان ترک کردم، در آرزوی آن بودم

که شعری از زبان خودتان بشنوم. هنوز زمان آن نرسیده است که به آرزویم برسم؟

- من هیچ وقت مدح کسی نگفته‌ام. بی‌تردید شما نیز از آن بیزارید. این امر، از

چند نامهای که از برادران داشته‌ام برایم مسلم شده است.

- همانطور است که شاعر می‌گوید. دوست دارم یکی از اشعارتان را بخوانید.

- دوست دارید کدام شعرم را بخوانم.

- آنکه عنوانش «فقیرم» بختیارام است.

- اشکالی ندارد. می‌خوانم.

و بعد از جایش بلند شد. حاضرین، سر تا پا گوش بودند تا شعر شاعر جوان را که

این همه مورد نظر و تفقد آتابای بود، بشنوند. نظامی مجلس را بیش از این در انتظار

نگداشت. خواند:

فقیرم، بختیارام، سانمایین کیم تیره بختیم وار،
 محبت ملکونون سلطانیم، اوز تاج و تختیم وار.
 بو دهرین یوموشام گوز ثروتیندهن، خلعتیندهن من،
 فقیرم، فیض آلیر یوز لرحه حاتم شعر سفره م دهن.
 بولانماز خاطریریم، دریا قدر فیکریم ده یکرنگم،
 بیر اولچولمز محیطم، اوز محیطیم له هماهنگم.
 نه دردیم؟ اینجه لردهن اینجه دیر هر بیتیم، هر فردیم،
 غزلخوان بولیولم، هر باغچادان بیر طرفه گول دردیم.
 سلیمان لار گلیب سرمایه آلسین سوز خزینه مدهن،
 بیر افلاکم، دوشه بیرگون گونش دنیایه سینه مدهن.
 ذلیل فرزانه باش احسان اوچون تعظیم اندهن باشلار،
 داغام، سینه مده چوخدور تاجلار تزئین اندهن داشلار.
 دیزلر یثرله شیر سینه مده، قورخوم یوخ تلاطم دهن،
 فقیرم، بختیارام، بیر یشیلمه ز کائناتام من.

و بعد نشست. آتابای در حالی که سرش را به علامت تحسین و اعجاب مرتب حرکت می داد و مصرع «فقیرم، بختیارام، بیر یشیلمه ز کائناتام من» را دوسه بار تکرار کرد، دست نظامی را میان دو دست خود گرفت و بعد رویی به مهستی کرد و گفت:
 - حالا وقت آن است که آوای دلنشین ستاره تابناک شعر و ادب وطنم، مهستی را گوش دهیم.

مهستی بازحمت زیاد دست و دل را قوت زانو کرد و از جای بلند شد و خطاب به حاضرین این رباعی را خواند:

من مرد مئام در خرابات مقیم،
 نه مرد سجاده ام نه مرد گلیم.

قاضی نخورد من که از آن دارد بیم،
دُزْدی خرابیات به از مال یتیم.

مهستی پس از اینکه این رباعی را در مذمت و ملامت قاضی گنجبه - که سالها بدون ترس از خدا، مال یتیمان را نوش جان کرده و امروز با تظاهر به دینداری و تقید به احکام اسلام، تسیح به دست در حضور آتابای نشسته بود - خواند، روی به خطیب گنجبه که مدتها پیش او را با خفت و خواری از گنجبه بیرون کرده بود کرد و این رباعی را خواند:

ای صاحب فتوا! ز تو پر کارتریم!
با این همه مستی ز تو هشیارتریم.
تو خون کسان خورئی و ما خون رزان،
انصاف بنده، کدام خونخوارتریم؟

و چون خطیب را در تنگنای شرمساری و خجلت گرفتار دید، این رباعی را پشت بند رباعی قبلی کرد:

چون ما و شما مقابل یکدگریم،
به زان نبود که پرده هم ندریم.
ای خواجه، تو عیب من مگو، تا من نیز،
عیب تو نگویم که یک از یک بتریم.

صدای «احنت...! احنت!» آتابای، همراه خنده قاضی و خطیب مجلس را به شور و هلهله انداخت. آنگاه آتابای دوباره بلند شد و دست مهستی را بوسید. مهستی خسته شده بود. آتابای اجازه داد او و نمایندگان دولتهای همجوار که در مجلس حضور داشتند، مجلس را ترک گویند. بعد رو به کاتب کرد و دستور داد:

- عریضه‌هایی که مربوط به اختلافات ارضی هستند را بیاور اینجا.

کاتب به سرعت بلند شد و عریضه‌ها را حاضر کرد. آتابای همه آنها را به مجلس نشان داد و گفت:

- طبق مفاد این نامه‌ها، آسانی‌ها اعلام داشته‌اند بعد از این حاضر نیستند هیچ بهره مالکانه و مالیاتی به زمینداران سه روستا واقع در مغان بپردازند. اینکه آیا مردم آذربایجان شمالی چنین حقی دارند یا نه، موضوعی است که باید در مورد آن بعداً تصمیم‌گیری شود. صلاح نیست مدت کوتاهی که در گنجه هستم و قتم را در خصوص قوانین مالکیت زمین تلف کنم. بعد از اینکه از اینجا رفتم، در این مورد با قیزیل ارسلان مشورتها خواهم کرد، بلکه به یک تصمیم عادلانه و عقلانی برسیم. هیچ صدای اعتراض و یا تأییدی از مجلس شنیده نشد. سکوت بود و سکوت. نظامی‌نگاهی به فخرالدین انداخت. فخرالدین پیام نظامی را از نگاه وی دریافت. یخ مجلس را شکست. از جای خود بلند شد و از آتابای سؤال کرد:

- آیا حضرت آتابای اسامی این سه روستا را برای ما نخواهند فرمود؟

آتابای نام سه روستا را خواند:

- عربلی، عرب شاهوردی، عرب بان اوغلان.

و بعد اضافه کرد:

- متن نوشته‌ها نشان می‌دهد که مالکین تا امروز صدها هزار درهم برای تأسیس و آبادی این سه روستا پول خرج کرده‌اند. علاوه بر آن، برای تأمین آب زراعتی سه روستا مالکین با صرف چند صد هزار درهم طلا چندین نهر و کانال کنده‌اند.

فخرالدین دوباره پرسید:

- تمناً دارم نویسندگان این نامه‌ها بگویند با صرف این همه پول در مغان، کدام

نهر و کانالی را کنده‌اند؟

آتابای از صاحبان عریضه‌ها خواست به سؤال فخرالدین جواب دهند. گفتند «نهر گاوور» مغان یکی از آنهاست. جواب قانع‌کننده‌ای نبود. فخرالدین دوباره از جای خود بلند شد و چنین گفت:

- نخست باید بگویم که تاریخ تأسیس و بنای این روستاها خیلی قدیمی‌تر از

استیلای عرب بر منطقه است. این سه روستا در دوران سکیفها حتی در دوران میدیا

وجود داشته‌اند. وجود گورستانهای باستانی و تپه‌های مصنوعی این نظریه را کاملاً به ثبوت می‌رساند. در نامهٔ این عزیزان که این سه روستا با نامهای «عربلی»، «عرب شاهوردی» و «عرب بان اوغلان»^۱ مشخص شده‌اند، روستاهایی هستند که مردم آران آنها را از آبا و اجداد خود به ارث برده‌اند.

همانطوری که خود حضرت آتابای واقف هستند همواره روال بر این بوده که فاتحان همیشه زمینهای حاصلخیز و پر محصول را بین وارثان، نزدیکان و سرکردگان خود تقسیم کرده‌اند. اسامی باستانی سه روستای مورد ادعای آقایان - که مدعی هستند با پول ایشان آباد شده‌اند - بیانگر این حقیقت غیر قابل انکار است که این روستاها به هیچ عنران به دست اعراب بنا نشده‌اند، بلکه پس از تسلط اعراب بر آنها لفظ «عرب» بر اول آنها اضافه شده است.

بر اساس کتیبه‌ها و سنگنبشته‌های موجود در محل، نام اولیهٔ روستای «عربلر» آران بوده است. پس از آنکه اعراب صاحبان اصلی روستا را از آن کوچ دادند و خود در آن جای گرفتند، روستا را به نام «عربلر» نامیدند. «عرب شاهوردی» نیز همان سرنوشت را داشته است. وقتی عربها ساکنین بومی «شاهوردی» را به زور شمشیر از موطن خود تبعید کردند و خود جایگزین شدند، لفظ عرب بر آن اضافه گشت و «شاهوردی» شد «عرب شاهوردی». و همانطور است «بان اوغلان» که در یک لحظه به «عرب بان اوغلان» بدل شد. البته تنها این سه روستا نیستند که چنین سرنوشتی داشته‌اند. خیلی از روستاها هستند که ساکنین بومی‌شان به دست فاتحین فارس و عرب به جای دیگر تبعید شده‌اند و روستا به دست افراد دیگری افتاده با نام و مشخصات جدید.

چنین به نظر می‌آید نخستین موضوعی که در حضور اعلیحضرت باید مطرح شود همین موضوع مغان است. قبل از وارد شدن به بحث مفصل مغان، مختصر توضیحی در خصوص ادعای خنده‌آور آقایان راجع به «نهر گاور» ضروری

می‌نماید. سابقه تاریخی نهر گاوور چیزی نیست که کسی از آن بی‌خبر باشد. استاد تاریخی در دسترس است. آنها را که نمی‌شود نادیده گرفت!

قبل از اینکه اعراب بر مغان مسلط شوند، بارها این سرزمین حاصلخیز و پر برکت به دست فاتحین ریز و درشت دست به دست گشته و مثل گوشت گوسفند قربانی تکه تکه شده است. همین کانال مورد ادعای آقایان ۳۲۰ سال قبل از میلاد، در زمان اسکندر مقدونی، مرمت و بازسازی شده است.^۱ علاوه بر این سند معتبر تاریخی، آن گونه که آقایان می‌گویند اگر این نهر توسط ایشان یا اجداد عریشان ساخته شده بود آن وقت نمی‌شد نامش «نهر گاوور» باشد. خود این عنوان نشان می‌دهد که این نهر سالها پیش از ورود اعراب به منطقه، توسط پدران ما ساخته شده است. چون که اعراب، پدران ما را «گاوور» (=کافر) خطاب می‌کردند. پس نهر گاوور سالها قبل از استیلای اعراب بر منطقه، وجود داشته است، نه اینکه به دست اعراب ساخته شده است!

آتابای محمد گفت:

...احت! احت!

فخرالدین برای اینکه آتابای را به حد کافی در جریان تاریخ مغان قرار دهد، باز اجازه صحبت خواست. آتابای در حالی که لبخند رضایت و خوشنودی، تمام چهره‌اش را پوشانده بود و با گفتن جمله: «ناطق جوان، از تو ممنوم که این مآله را عنوان کردی...» مراتب قدردانی خود از فخرالدین را نشان می‌داد، به او این فرصت را داد که سخن از سر گیرد. فخرالدین باز سخن دنبال کرد:

«علیحضرت حتماً تاریخ مغان را خوانده‌اند. مغان را اگر از محدوده و آغوش آذربایجان کنار بکشیم، حیات اقتصادی آذربایجان مختل خواهد شد. در حال حاضر قسمت مهمی از مغان در دست شروانشاهان است. قسمت باقیمانده هم در دست چهار پنج نفر از وراث فاتحین عرب، به صورت تصرف عدوانی قرار دارد. لازم

است نظر مبارک اعلیحضرت را بر این مورد خاص معطوف دارم که تکلیف آن قسمت از مغان که در دست شروانشاهان است هر چه زودتر باید معین شود. آتابای متبسمانه گفت:

- شروان نیز حق و حقوقی در مغان دارد. سالیانتمادی است که شروانیان از این خاک بهره‌ها پرده‌اند و بعد از این هم خواهند برد. قسمتی که در دست شروانیان است، هیچ وقت در اختیار آرنانیان نبوده. فخرالدین گفت:

- اگر اعلیحضرت اجازه فرمایند توضیحی عرض خواهم کردا غرض من از شروان، شرواتی نیست که امروز در چهارچوب و محدوده تعیین شده‌ای مطرح است، بلکه...

- پس منظورت چیست؟

- به گمان من مشکل مردم آذربایجان، مشکل زمین است. زمینداران اشتهای سیری‌ناپذیری دارند. توقع آنها با هیچ قانونی کارساز نیست و ایشان هم حاضر نیستند درخواستهای خودشان را منطبق بر قانون و روش عامه‌پسندی بکنند. حکومت محلی هم همواره طرفدار مالکین است. در نتیجه، افرادی که مسائل و مشکلات روستاییان و زحمتکشان را مطرح می‌کنند و از حقوق تضییع شده آنها دفاع می‌نمایند، شورشی و عصیانگر قلمداد می‌شوند و از سوی امیر تحت تعقیب قرار می‌گیرند. شاعران و نویسندگان هم از ترس شکنجه و مرگ، قدرت اعتراض به حکومت و آگاهی دادن به مردم را ندارند.

آتابای سر به زیر افکنده، با تمام وجود گوش به حرفهای فخرالدین داشت. حرفهای آتشین و تکان دهنده فخرالدین که به پایان رسید، سرش را بلند کرد و به کاتب گفت:

- دیگر نیازی به صحبت کردن در خصوص نامه‌های رسیده نیست. مضمون تمام نامه‌ها همان مطالبی هستند که جناب فخرالدین به آنها اشارت داشتند. در مورد

مالکانه‌های مختلف و جوراجورِ موجود در مغان یادداشتهایی بردار. در این مورد لازم است سفارشاتى به قیزیل ارسلان بکنیم. درباره کارهای بی‌رویه امیر و تعقیب و ایزدای شاعران و نویسندگان و نیز تهدید آنان به مسموم کردن، باید بیشتر تحقیق شود.

آخرین چاره

آخرین چارهٔ امیر همان کاری بود که از اول دربارهٔ آن فکر کرده بود. در این چند روز دستش کاملاً رو شده بود. هیچ روزنهٔ امیدی برای حفظ تاج و تخت آذربایجان و بقا در مقام حکمرانی آران دیده نمی‌شد. همهٔ تلاش و ترفندهایش در خود شیرینی پیش آتابای نقش بر آب شده بود. ممانعت از رسیدن نامه‌های مردم به آتابای، بسیج شعرای مدیحه‌گویی، و ترتیب شبهای عیش و نوش به افتخار آتابای، همه و همه نتیجهٔ عکس داده بودند. با اعصابی داغون و چهره‌ای مغموم به همسرش صفیه‌خاتون گفت:

«کلام بزرگان است که: «هر چه در چشمت خوار آید، نگاه‌دار که روزی به کار آید.» بد حرفی نزده‌اند. من هم می‌گویم: «چیز خوب را به روز مبادا نگهدار.» بهتر است تو خودت به دختر یادآور شوی که چنین فرصتی محال است که دوباره به سراغ ما بیاید. شانس یک بار در آدمی را می‌زند. و اما پدرت خلیفه. او دیگر خیلی پیر شده است. عمر نوح که ندارد. امروز فرداست که قالب تهی خواهد کرد. ما نمی‌توانیم همین طوری دست روی دست بگذاریم و منتظر سرنوشت باشیم. مجبوریم امروز فکر فردایمان را بکنیم و حمایت و پشتیبانی سلطانی بزرگ را برای بقای خودمان فراهم کنیم. پسران ایلدنز که با خون و شمشیر حکومت را به دست گرفته‌اند بعید است که به این زودی آن را از دست بدهند. خاندان ایلدنز تا مدت‌ها سوار بر تک تیزرو قدرت، فرمان خواهند راند. عمر ما کفایت نخواهد داد که برافتادن

اینها را ببینیم. پس چه بهتر که رضایت و حمایت ایشان را به هر قیمتی که شده به دست آوریم. این به صلاح ماست.

ما باید فکر آتیۀ دخترمان قتیبه را هم بکنیم. تا خلیفه زنده است او به عنوان نوه خلیفه مورد احترام مردم است. اما وقتی خلیفه رفت، کارها تماماً عوض خواهد شد. قتیبه هم مثل صدها دختر خواهد بود که در سرتاسر عالم هستند. زیبایی و نجابت هنگامی سرمایه زندگی است که به دم صاحب قدرتی متصل باشد، و الاً به هیچ دردی نخواهد خورد. بغداد پر است از هزاران کنیز ماهر و دخترهای زیبا. همه آنها در زمان خود با یدک کشیدن عنوان نوه و کنیز خلیفه، اسم و رسم و آب و رویی داشتند. اما امروز چی؟ همین که خلیفه رخ در نقاب خاک کشید، هر یک از آنها جای بهتر از بستر غلامان، قاطرچی ها و سورچی ها نیاقتند. اگر هوشیار نباشیم همین سرنوشت منظر قتیبه هم هست. کافی است یک لحظه اشتباه کنیم و اجازه دهیم احساسات زودگذر بر عقل سوار شود. آن وقت دو دستی آینده و زندگی دخترمان را تباه کرده ایم.

صفیه خاتون پس از اینکه صحبت های دور و دراز همسرش را شنید، پرسید:

- بگو ببینم منظورت چیست؟ چرا این شاخ و آن شاخ می پری؟ حرفت را رک و پوست کنده بگو. فرض کنیم که همه حرفهایی که زدی صحیح باشد. از دست من چه کاری ساخته است؟

امیر با تعجب نگاهی به او افکند و گفت:

- یعنی چه که می گویی از دست من چه کاری ساخته است؟ تو مگر مادر نیستی؟ یعنی تو نمی توانی دخترت را آن گونه که بر چشم آتابای بنشیند بیارایی و شنانش دهی؟

- من چه جور می توانم دخترم را به آتابای نشان دهم؟ این کار باعث خفت ما نخواهد بود؟

امیر پس از غرولندی که با خود کرد، رو به صفیه آورد و گفت:

- چه خفتی، چه ننگی؟ چرا نمی خورای خوب فکر کنی، خاتون؟ همان کاری که سالها پیش در دارالخلافه بغداد انجام دادند، تو همان کار را در دارالحکومه گنجه بکن. مگر آن روز خلیفه و مادرت از نشان دادن تو به من به خواری نشستند که تو امروز نگران شرافت و حرمت خود هستی؟ اگر خلیفه آن روز از کار صلاحی که کرد شکست، بگذار امروز من هم به خاطر مصلحت خود و آینده دخترم بشکنم. باکی نیست.

- مشکل این است که هر وقت پیش قتیبه صحبت ازدواج و عروسی به میان می آید، دنیا را به هم می ریزد.

- این مسائل به من مربوط نیست. هر اسمی که دوست داری بر آن بگذار. این کار فقط از دست تو ساخته است. اما یادت نرود که دختر را هر جور می که شده باید به آتابای نشان دهی. مآله پرخاش و اعتراض قتیبه هم امری است گذرا. همه دخترها اوایل چنین حالی دارند. نباید زیاد جدی گرفت. خود تو دست کمی از او نداشتی. روزی که قرار بود تو را به من نشان دهند، گفته بودی که بغداد را ویران می کنم. اما حتی یک آجر هم از دیوار مخروبه ای کنده نشد!

- قتیبه از همان روزی که امید رسیدن به شاعر را از دست داد، از همه مردان متغیر شد. حاضر نیست ریخت و قیافه شان را ببیند.

- عاقل باش صفیه! همه مردان عین هم هستند. اگر او بداند که آتابای بزرگ خواهان وصلت با اوست، نفرت از مردان را فراموش خواهد کرد. دخترها عین گربه ها حيله گر هستند. تا وقتی که دستشان به چیزی نرسیده از آن بیزارند ولی به محض اینکه به آن چیز دست یافتند، هیچ کس را توان آن نخواهد بود که آن را از دستشان بگیرد. توفیق تو در این کار بسته به این است که بدانی از چه طریقی، راه به دل قتیبه پیدا کنی.

تو باید او را به هر طریقی ممکن مجاب کنی که این کار به صلاح خاندان ماست. او باید بداند که مقدرات ما بسته به دیدار او با آتابای است. موضوع تاج و تخت را به

یادش بینداز. نباید از آن سرسری گذشت. دختر من اگر هوشیار باشد تاج و تخت آذربایجان را از دست نخواهیم داد. دیر نیست که خواهم توانست نوهام را وارث حقیقی تاج و تخت آذربایجان گردانم. مگر آتابای ایلدیز کی بود؟ یک برده. اما امروز چی؟ بچه‌های او وارث و مالک سرزمین پنهانور، حاصلخیز و ثروتمندند. نوه من از یک سو نبیره خلیفه خواهد بود و از طرف دیگر نوه من؛ نوه امیر اینانج!

من خود نیز عمر جاودان ندارم. دیر یا زود رفتنی هستم. اما این رفتن اگر پس از رسیدن به آرزوها و حسرت‌های بر باد شده باشد، آنقدر هم دل آزار و ترسناک نیست. اگر حوادث آن گونه که من می‌خواهم پیش بیایند، دیگر خوف مرگ ندارم، حتی آن را با آغوش باز می‌پذیرم. نوهام اسم خانواده ما را سر زبانها خواهد انداخت. اخلاقم سرانجام عاقبت بخیر خواهند شد.

امیر هنوز کلامش تمام نشده بود که قتیبه وارد اتاق امیر شد. امیر طبق معمول او را پیش خود خواند:

- بیا اینجا دختر نازم، بیا بنشین.

بعد بوسه‌ای بر دستان او زد و گیسوانش را نوازشی کرد و گفت:

- از ضیافتی که به افتخار آتابای ترتیب دادم هیچ طرفی نیستم. آتابای در تمام مدت ضیافت بجز صحبت دوستی بین نظامی و قیزیل ارسلان هیچ بحثی به میان نیاورد. مطمئن هستم دوستی این دو بجز دشمنی و کدورت قیزیل ارسلان نسبت به من هیچ هدفی دنبال نمی‌کند. ارتباط پنهانی مردم با قیزیل ارسلان، خبر از توطئه‌ای خطرناک علیه من دارد. چنین به نظر می‌رسد که دیگر امیر اینانج را در آذربایجان نفوذ کلام و قدرت ماندن و حکومت کردن نمانده است. ما باید از همین الان جلو این سوء قصد و توطئه را بگیریم. موضع خصمانه و معترضانة آتابای نسبت به ابوالعلا و حمایت از شروانشاه حکایت دیگری است از وجود توطئه‌ای خطرناک علیه من. ملامت و مذمت ابوالعلا هشدار است به من و آینده من. همه این ترندها پایان حکومت من بر آران را هشدار می‌دهد. معلوم است که آتابای از اینجا با

خاطری خوش و فکری مثبت نخواهد رفت. اگر با این روحیه و اندیشه به تبریز برگردد، مسلّم است که سر یک ماه قیزیل ارسلان حاکمی جدید به آران تعیین خواهد کرد.

برخورد آتابای با من در مراسم شرفیابی مردم، چندان معقول و خوشایند نبود، حتی نگران کننده نیز بود؛ مخصوصاً آن وقتی که موضوع صحبت به زمین و زمینداران کشید. سکوت طرفداران من در مجلس و آغاز به سخن فخرالدین با آن منطق و نطق حسابگرانه و روشنگرانه - که مورد تأیید و تشویق آتابای قرار گرفت - ناقوس مرگ سیاسی و اجتماعی مرا به صدا درآورد. هرگاه دل آتابای را قبل از ترک گنجه به دست نیاوریم، گستاخی و چیرگی مخالفین گنجه اجتناب ناپذیر است. باید امروز فکر آن روز شوم را بکنیم. در این مورد، هم تو و هم مادران باید چاره‌اندیشی کنید، و الاً حوادث آینده نه تنها طومار زندگی سیاسی مرا درهم خواهد پیچید، بلکه هیچ تضمینی نیست که جانمان در امان باشد.

قتیبه که تا این زمان سر بر شانه پدر سراپا گوش بود، در این لحظه چهره به چهره پدر پرسید:

- تمام گفته‌ها و حدستان درست، اما از دست من چه کاری ساخته است؟ مگر من کاری می‌توانم بکنم؟

- تو خیلی کارها می‌توانی بکنی. برای اینکه کارها به همان روالی که من دوست دارم بیفتد، تو وظیفه‌ای بس سنگین به عهده داری. تو زیباترین دختر شرق هستی؛ دختر امیر و نوه خلیفه هم که هستی. پیش پای تو با مادرت در این خصوص درد دل می‌کردم. این زیبایی و شهرت تا زمانی که من و خلیفه در قید حیات هستیم باعث فخر و عزت و شوکت توست. اما وقتی که ما نیستیم، این هر دو، قدرت و صلاحیت قبلی خود را از دست خواهند داد. تو نیز زیبایی خواهی بود مثل دیگر زیبارویان، با آینده‌ای نامعلوم و مشوّش. به همین خاطر است که از تو می‌خواهم زیباییات را در جای خود به کارگیری. همین امروز آتابای نامزد بدی نیست. باقی کارها را خودت

بہتر می‌دانی. آنها مطالبی نیستند که پدرها به دخترهایشان یاد بدهند! دخترهای عاقل خودشان بلدند که چه کار باید بکنند.

قتیبه از این مجمل، مفصل را دریافت. با حالتی جدی گفت:

- عجب! یعنی من، خودم، برای ازدواج پیشقدم شوم و ایلچی پیش داماد بفرستم! نخستین بار است که این را می‌شوم. این کار به هیچ وجه از من ساخته نیست. من چگونه می‌توانم پیش آتابای بروم و از او بخواهم که «بیا با من ازدواج کن!» این کار یعنی بی‌آبرویی و بی‌حرمتی به من و خانواده‌ام.

امیر لبخند بر لب، زلفهای ریخته بر شانه قتیبه را کنار کشید، بوسه‌ای بر پیشانی وی زد و گفت:

- دختره بی‌عقل! چه بی‌حرمتی؟ چه بی‌آبرویی؟ مگر ما چه کار خلافی می‌کنیم که آبرو و شرفمان را از دست بدهیم؟ فراموش مکن که خیلی از حرمتها از بطن بی‌حرمتی‌ها و بی‌آبرویی‌ها رخ می‌نماید. عاقل باش دخترم! اینکه می‌گویی از تو ساخته نیست که خودت در امر ازدواجت پیشقدم شوی، من قبول ندارم. دخترها خوب بلدند که چه جور خودشان را در دل مردها جای دهند. تو در نامه‌ای که به شاعر نوشتی، نشان دادی که به انجام چنین مهمی قادر هستی.

صحبت امیر گل انداخته بود که خواجه مفید داخل اتاق شد و خبر آمدن آتابای را داد. صفیه خاتون و قتیبه دست و پای خود را گم کردند. مانده بودند که از کدام طرف بیرون روند. برعکس، امیر خوشحال بود. او به خواجه مفید سفارش کرده بود که آتابای را غفلتاً به اتاقی که وی با زن و دخترش مشغول صحبت هستند، راهنمایی کند.

همان موقع که صفیه خاتون و قتیبه از در خارج می‌شدند، آتابای قصد ورود به اتاق کرد، ولی همین که آن دو را در آستانه در دید، وارد اتاق نشد. امیر با چهره‌ای بشاش و لبخندی آماده در کنج لب به استقبال آتابای رفت و گفت

- بفرماید اعلیحضرت، بفرماید!

و بعد از اینکه تعظیم کرد، دنباله سخن خود را با همان چهره خندان پی گرفت:
- بیگانه نیستید. دختر خلیفه است و نوه خلیفه. دختر و نوه امیرالمؤمنین آرزو
داشتند اعلیحضرت را زیارت کنند.

- ما خودمان نیز اولاد امیرالمؤمنین هستیم. آن حضرت پدر روحانی و معنوی
همه مسلمانان روی زمین هستند.

و امیر درجا اضافه کرد:

- خوشبختی من هم همین است که عضو خانواده خلیفه هستم. چه سعادت
بالاتر از اینکه همسر دختر جانسین پیغمبر باشم! این افتخار برای هر دو جهانم
سرمايه است.

و با رندی ادامه داد:

- چراغ پیغمبر را دخترش روشن نگاهداشته است.

امیر مشغول صحبت بود که صفیه خاتون و قتیبه از آتابای خداحافظی کردند و
رفتند. آتابای در ظاهر گوش به حرفهای امیر اینانچ داشت، ولی در باطن غرق زیبایی
و طنازی قتیبه بود که در یک چشم به هم زدنی آن را نشان داد و رفت. دیگر حرفهای
امیر را نمی شنید. اگر هم می شنید، نمی فهمید. پنداری قتیبه با یک نگاه او را به عالمی
دیگر برد. آتابای در آن عالم آتشی بر جان خود حس کرد که تا آن روز نظیرش را
ندیده بود. چشم بر هم نهاد تا خاکستر شدن تمامی هستی اش را به چشم خویش
ببیند. آنگاه از درون خاکستر گرم و سوزان احسام کرد جوان شده است؛ با همان
خواستها و آرزوهای دوران جوانی. امیر اینانچ زیر چشمی او را نگاه می کرد.
می دید که چه سان فرو می ریزد. تیر را به هدف زده بود. آتابای محوطنازی و عظمت
قتیبه شده بود.

سر سفره شام، آتابای بجز مغازله و گفتگو با قتیبه، چیزی در فکر نداشت؛ نه
کلامی، نه طعامی. دیدار چند لحظه ای هیچ مجالی نداده بود که چهره او را به طور
کامل بر لوح ضمیر نقش زند. مانده بود که با این وسواس و طلب چه کند. درکنج

دلش سایه‌ای از رخسار گل به گونه انداخته قتیبه را می‌دید، ولی تا به خودش می‌آمد و می‌خواست آن سایه را پررنگ کند و تمام قد او را نظاره‌گر شود، یکمرتبه محو می‌شد و او را در دریایی از حرمان و بلا غرق می‌کرد.

نه مزه خوراک را می‌فهمید و نه به اراده دست به غذا می‌برد. چنان مات بود که توصیه‌امیر که می‌گفت: «اعلیحضرتا، غذا یخ کرد؛ از دهن می‌افتد» نیز او را به حالت طبیعی باز نگردانید. کاسه شراب را که جلوی دهان برد، یکمرتبه چهره قتیبه هویدا گشت. دلش نیامد شراب را در حلق خالی کند. ترس آن داشت که قتیبه را حتی در آن یک لحظه از دست بدهد.

حالی آتابای سر سفره، آرامش خاطری بر دل امیر نشاند و او را به اوج پیروزی و سعادت راند. در این نشئه ظفر بر دشمنان و به دست گرفتن سرنوشت آتابای، با خود زمزمه کرد:

- همان است که می‌خواستم. به تدریج به مقصد نزدیک می‌شوم. شورشهایی که در کُرف تدارک و تکوین است، مثل کف صابون به یک تلنگر محو خواهد شد. لجاجت و مقاومت مردان را تنها به زن و شهوت می‌توان درهم شکست.

آتابای دست از غذا کشید. کنیزان به سرعت سفره را جمع کردند. حالا وقت وداع بود. آتابای امیر را وداع کرد و به اتاق خواب خود رفت. کنیزان و دختران زیبارویی منتظر وی بودند تا او را به حمام ببرند. بعد از حمام، در اتاق خواب پشت‌مال جانانه‌ای دادند تا به خواب رود. اما مگر خواب به سراغش می‌آمد؟ آشفته‌گی بی‌خوابی و دلهره نیمه‌شب در کمینش بود. نیمی از شب گذشت، ولی هنوز خواب در چشم تر آتابای ره نیفتاده بود. بالاخره گفت:

- به غیر از خواجه مفید همه مرخصید. بروید.

اتاق خواب خالی شد. خواجه مفید سرپا ایستاده بود و منتظر؛ منتظر اینکه آتابای سر صحبت را از کجا شروع خواهد کرد و چه خواهد گفت. خواجه مطمئن بود که درد عشقی کشنده دل پیر آتابای را می‌خُلد. بالاخره آتابای دل به دریا زد و با دل و

زبان پیری، کلام جوانی بر زبان راند:

- بنشین خواجه مفید، بنشین. چنین معلوم می‌شود که امشب آرامش تو را نیز خواهم گرفت. امشب از آن شبهاست که خواب به چشمان من راه نخواهد یافت. خواجه مفید با تجاهل به اینکه انگار از هیچ چیز خبر ندارد، دلسوزانه گفت:

- نکند اعلی‌حضرت خسته و یا مریض هستند. امر بفرمایید طیب را حاضر کنیم.

- اگر تو می‌توانستی طیبی را که می‌تواند درمان تن رنجور من باشد به بالین من بیاوری، بزرگترین خدمت را در حق من می‌کردی. اما چه می‌شود کرد. چنین به نظر می‌رسد که هنوز آمدن طیب میسر نباشد. حالاً بیا بنشین خواجه مفید...!

خواجه مفید خوب می‌فهمید که آتابای چه می‌گوید و چه در دل دارد. می‌دانست که طیب درد وی بجز قتیبه نیست. دست به سینه نهاد و روی نیمکتی که نزدیک رختخواب آتابای بود نشست.

آتابای با آن حال زار و نزار از خواجه پرسید:

- خیلی وقت است که در حرمرای امیر خدمت می‌کنی؟

- همراهِ دختر خلیفه به کاخ امیر آمده‌ام. می‌شود گفت جزو جهیزیه صفیه‌خاتون بودم. صفیه و دخترش قتیبه را من بزرگ کرده‌ام. گوهر و گوهرزاد دست پرورده‌مند.

- تو عرب هستی؟

- نه، عرب نیستم. از فرغانه هستم. ما دو برادر بودیم. هر دو سالم و زیبا به هیکل و قیافه‌ای طبیعی. امیر ترکمان ما را به غلامی خرید و به عنوان هدیه پیش احمد بن مقتدی المستظهر بالله پدر مسترشد بالله فرستاد. با ورود ما به دارالخلافه بین زنان و کنیزان خلیفه ولوله افتاد. هر کدام در تلاش بودند که من و برادرم را به خدمتکاری خود برگزینند. زیبایی چهره برای ما دو تاگران تمام شد. در دارالخلافه فلاکت و رنجوری و بدفرجامی در انتظار ما بود. هر دوی ما به افتخار غلام‌بچگی زنان خلیفه نایل شدیم، البته به شرط از دست دادن حس مردانگی. به دستور خلیفه حکیمان و جراحان را در دارالخلافه حاضر کردند. آنها چنان نظر دادند که اخته کردن انسان در

سالهای بچگی، شدنی است، اما در حق این دو جنایت است. این جفا را در حق این دو نکنید. حیف از این دو جوان است که به یک چشم به هم زدنی پرپر شوند و یک عمر با پریشانی و درماندگی سرکنند. گوش خلیفه این صلاح اندیشی را نشنید. حتی نزدیکان خلیفه نیز آن را مصلحت نداشتند و او را از این جنایت برحذر داشتند. باز هم قبول نیفتاد. گفتند آنها را از حرمسرا بیرون کنیم و در جایی دیگر از آنها کار بکشیم. خلیفه همچنان بر سر حرف خود بود. برادر کوچکم با یک شیشه زهر هندی به خلوتی رفت، تا اگر قصد جانش کنند تن به خواری ندهد. و نداد. اما من، آن جارت را در خود ندیدم. ماندم. اما چه ماندنی. چند ماهی در بستر خفتم و در آن مدت چشمانم مدام به سقفی بود که در آن خفته بودم. از بتر که بیرون آمدم، شدم چشم و گوش خلیفه در حرمسرا. از آن زمان جایم حرمسرا بوده. جوانی که نه، عمرم را در این تبعیدگاهها به پیری گره زده‌ام. زنان و دختر خلیفه را بزرگ کرده‌ام، اما کو قدرشناسی؟

امیر آهی ساختگی کشید و گفت:

- خوب می فهمم چه می کشی، بیچاره مفید! از درد و محنت زندگی سهم تو بیشتر از دیگران بوده است. خوب حالا بگو ببینم دختر امیر نامزد کسی شده یا نه؟
- خیر اعلیحضرت. او نامزد هیچ کس نیست.

- انعام خوبی پیش من داری اگر بتوانی پیام مرا به آن دختر زیبا برسانی.
- من به هیچ انعامی احتیاج ندارم. بخت من از دریافت هر گونه انعام مرا محروم کرده است. نیازی هم ندارم. اگر اعلیحضرت این سفارش را به وزیر امیر بکنند بهتر خواهد شد. رساندن پیام اعلیحضرت به وزیر وظیفه من است. همین الساعه ایشان را به حضور احضار خواهم کرد.

- چه بهتر. تو ختامیش را به حضور من بفرست.

خواجه مفید از روی نیمکت بلند شد و در حالی که سرش تلوتلو می خورد آتابای را به خلوت قتیبه هل داد. آتابای روی رختخواب دراز کشید و در دل فامیل

شدن با امیر اینانج را - در آینده - مرور کرد. نخست او به دنبال ازدواج با قتیبه، نوه خلیفه، و نایل شدن به افتخار دامادی خلیفه، نه تنها خود را یک سر و گردن بالاتر از سلاطین و سرداران خلیفه می‌دید، بلکه فرصت به دست می‌آورد تا وسعت سرزمینهای تحت تسلط خویش بیش را از پیش گسترش دهد. دوم اینکه حکمرانی پدرزش در آران، خیال او را از بابت حفظ مملکتش از سمت شمال تأمین می‌کرد. و سوم تصاحب قتیبه، زیباترین دختر مشرق‌زمین بود. تملک چنین لعبتی با آن زیبایی، نژاد و نجابت و وجاهت، آرزوی هر شخص مشخصی بود. چرا آتابای به این شرف نرسد. این سه وجه دل او را قرض می‌کرد که بیشتر به قتیبه فکر کند و او را به هر قیمت و بهایی که شده به دست آورد.

چند لحظه بعد خواجه مفید برگشت و با خوشحالی گفت:

- اعلیحضرتا، حسب الامر تو ختامیش شرف یاب حضور مبارک‌اند.

آتابای اجازه ورود داد. تو ختامیش با سری لرزان بر روی گردن و چشمانی از حدقه بیرون وارد اتاق شد. سلامی داد و بعد تعظیمی کرد و ایستاد. آتابای هم‌زمان با جواب سلام، او را دعوت به نشستن کرد:

- بنشینید وزیر پیر و عاقل امیر اینانج.

تو ختامیش نشست. در چهره او شادی خفیف و مرموزی گسترده بود. آتابای می‌دانست که خواجه مفید در لحظه‌ای مقتضی با بیج بیج در گوش تو ختامیش، به او حالی کرده بود که غرض از شرفیابی در این وقت شب چیست. با این آگاهی رو به تو ختامیش کرد و گفت:

- نکند خواجه با درگوشی صحبت کردن چیزهایی به شما گفته باشد!

خواجه نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. تو ختامیش گفت:

- چیز تعجب‌آوری نمی‌بینم و مطلب خاصی هم نشنیده‌ام. قانون طبیعت است.

تا دنیا دنیاست ماه نور از خورشید کسب خواهد کرد، ستاره نیز سرنوشتی جز این ندارد که دور ماه بچرخد. حضرت امیر همان ماهی هستند که نور از خورشید طلب

می‌کنند. ما نوکران نیز همان ستارگانی هستیم که هتی‌مان بسته به نور ماه است. خدای تعالی دست ما ستارگان ضعیف و سوسوزن را از دامن متیرک ماه و خورشید کوتاه نگرداند. حالا موضوع برای حضرت اعلیحضرت روشن شد یا نه؟ اگر اعلیحضرت امری داشته باشند من به دیده منت حاضرم با امیر و خاتون امیر، صفیه، در آن باره صحبت بکنم. از طرف صاحبکار اصلی هم هیچ نگرانی به دل راه ندهید. سفارشات لازم را به خواجه مفید داده‌ام. می‌شود به او اعتماد کرد. در کارش استاد است.

نخستین دیدار

افزون بر نیم ساعت بود که آتابای متظر آمدن قتیبه بود. نخستین دیدار برای او سخت‌تر از پیروزی بر دشمن قدرتمند در میدان جنگ بود. قتیبه با تأخیری زیاد در حالی که توسط کنیزان خود مشایعت می‌شد وارد سالن بزرگ گشت. چند قدمی برداشت و در وسط سالن ایستاد. این ایستادن ناگهانی آتابای را نگران کرد. در حال فهمید خاتون آینده‌اش قصد آن دارد سلطان بزرگ را از آن منصب جلالت به زیر بکشد و به پای خود آورد. از امروز، سلطان، قتیبه بود. از امروز نه، از آن لحظه‌ای که در درگاه اتاق پدرش نیم‌نگاهی بر آتابای انداخت و او را در دام گرفتار کرد!

جای نشستن نبود. با آن اندیشه‌آزار دهنده، اما شیرین و گوارا، از جای برخاست. یک لحظه‌نگاهی بر قتیبه - که همچنان ایستاده بود بی‌هیچ حرکتی - انداخت و با خود نجوا کرد:

- لایق این پیشواز است...

و جلوتر رفت تا نزدیک قتیبه رسید. اینک نفس‌های گرم و شمرده قتیبه را بر تن و جان خود احساس می‌کرد. سلام داد. قتیبه سر به زیر افکنده همچنان ایستاده بود. در خیال خود، دومین دیدار با مرد را در زندگی خویش مرور می‌کرد. همان احساس ناکامی نخستین دیدار را داشت. او غرق در افکار ناخوشایند و ناملایم گذشته و در تلاش پیوند آن با سرنوشت کنونی، ندانست که کنیزان کی و چگونه سالن را ترک کردند. اکنون بجز او و آتابای شخص دیگری در سالن نبود، الا شخصی که با قرار

گرفتن در پشت پرده، به آتابای فهماند که هنوز وقت آن نرسیده است که آن دو را - آن گونه که آتابای در دل می‌پرواند - تنهای تنها گذاشت. این شخص کسی نبود بجز خواجه مفید که هزاران بار شاهد این چنین صحنه‌هایی بود و وظیفه‌اش به غیر از آن نبود.

آتابای که قتیبه را در انتظار دید، دل به دریا زد و سکوت را شکست. قدمی دیگر به سوی قتیبه برداشت و گفت:

- اگر خاتون زیبای من اجازه می‌داد، دست خوشبختشان را می‌گرفتم.
آتابای هنوز به بالای او خیره بود که قتیبه لب گشود و با هر کلام بر حیرت او افزود:

- شما از کجا می‌دانید این دست، دستِ خوشبختی است؟
- اگر خوشبخت نبود، سلطان بزرگ سرزمینی وسیع از جای خود هرگز بلند نمی‌شد و به استقبال او نمی‌آمد!
- این دست خوشبخت به چه کار سلطان بزرگ خواهد آمد؟
- دلش را به آن خواهد سپرد.
- مگر اعلیحضرت چند دل دارند؟ تا آنجا که شنیده‌ام تا به امروز، اعلیحضرت دلشان را به دو زن سپرده‌اند. من سومین خواهم بود. عجب! مگر ممکن است یک نفر سه دل داشته باشد؟

- خیر، دختر زیبا، ممکن نیست. من تنها یک دل دارم و آن را هم تنها به یک نفر سپرده‌ام. به عمامه مقدّس خلیفه سوگند تا کنون دلم را به کسی نداده‌ام، اگر هم داده بودم، پس گرفته‌ام. اکنون آن دل در اختیار تنها دختر زیبای شرق است.
- گمان می‌کنم برای این کار هنوز زود باشد. نباید بی‌گدار به آب زد و گز نکرده برید. سلاطین و سرداران بزرگ پیش از تصمیم‌گیری نهایی نخست درباره‌ آن صبر و تأمل می‌کنند و بعد دست به اقدام می‌زنند.

- به بخت خود ایمان دارم. بخت بلندم مرا در رسیدن به اهداف بزرگم، بی‌نیاز از

صبر و تأمل کرده است. دلم را به دست هر دختری نه، بلکه به دست دختر امیر اینانج، نوه خلیفه و به دست قتیبه می سپارم که از وَجَنَاتش عشق و نجابت و شرافت متجلی است.

قتیبه باز پرسید:

- برایم مسأله‌ای باید روشن شود. زن در زندگی اعلیحضرت چه نقشی دارد؟ آیا تنها همدم تنهایی‌های شبانه است و یا شریک وی در اداره مملکت؟ کدام یک؟ سوگند یاد می‌کنم که قتیبه را به چشم شریک تاج و تخت نگاه خواهم کرد. شما گرانباترین دُر تاج شاهی‌ام خواهید بود، و به غیر از اراده شما دست به هیچ کاری نخواهم زد. اگر شما دست از من بر ندارید، بدانید من هرگز دست از دامن شما نخواهم کشید.

- شما در خصوص دعوت مالکانه‌هایی که از دست طرفداران جدّ من - خلیفه امیرالمؤمنین - گرفته شده، هیچ حکم قاطعی نداده‌اید. به من حقّ دهید که جرأت دراز کردن دست به سوی شما را نداشته باشم. مردها آن زمان که رو در روی دختر مورد دلخواه خود قرار می‌گیرند، با سوگند و قسم، سخن از فدای جان و مال و حیثیت به میان می‌آورند، ولی چند روز نگذشته همه آن سوگندها به طاق نسیان سپرده می‌شود و معلوم می‌شود سوگند مردان نه از روی تعقل و اندیشه، بلکه زاینده احساسات گرم و گذرای آنهاست. البته من چنین جسارتی ندارم که اعلیحضرت را از قماش چنین مردان سر به هوایی به حساب بیاورم، ولی هیچ خوفی هم ندارم که قیمت و ارزش دستی را که قرار است به سوی اعلیحضرت دراز شود، نگفته باشم. دست من به هفت شرط در دستهای اعلیحضرت قرار می‌گیرد. آن هفت شرط اینها هستند:

اولین شرط: تا زمانی که آتابای زنده هستند، پدرم امیر اینانج حکومت آذربایجان شمالی را در دست خواهند داشت.

آتابای دست به سینه گفت:

- دختر زیبا، به این تکلیف هیچ اعتراضی نیست. تمام سرزمینهای تحت تسلط خویش را نیز می‌توانم به پدرزن عزیزم بسپارم. دومین شرط چیست، خاتون محترم من؟!

- کاری نکنید که حسادت من تحریک شود.

- منظورتان چیست؟

- منظورم روشن است. بجز من هیچ زنی نباید در زندگی‌تان باشد!

- دل محکم دارید که بجز شما دلم در اختیار کسی نخواهد بود.

- سومین شرط این است که آذربایجان شمالی بعد از این به خود اعلیحضرت،

یعنی به همدان تابع خواهد بود نه به تبریز!

- عجب! قیزیل ارسلان در حق پدر شما کدام بی‌حرمتی روا داشته؟ چرا

می‌خواهید بین او و پدرتان حضومت و دشمنی برقرار شود؟ اگر شما از عقل،

کفایت، دانایی، عدالت، مردمداری و دست و دلبازی قیزیل ارسلان خیر داشتید،

حاکمیت او را بر آن به این سادگی از دست نمی‌دادید و این شرط را عنوان

نمی‌کردید. اما اینکه می‌خواهید آذربایجان شمالی بلاواسطه به همدان تابع باشد،

ملالی نیست. خواهد شد. به غیر از آذربایجان شمالی، تمام مناطق تحت سیطره ما

تابع همدان خواهد گشت. یقین بدانید.

- چهارمین شرط این است که در رفتارتان با نظامی شاعر باید تغییری بدهید.

دوست دارم از حرمت و عزتی که برای او قائلید کاسته شود. او طرفدار جدّم

امیرالمؤمنین نیست.

- تنها یک بار با او دیداری داشته‌ام. فکر می‌کنم همان ملاقات، آخرین دیدار

باشد.

- پنجمین شرط اینکه از ابوالعلا شاعر پدرم باید تقدیر بکنید و خلعتی به او

بدهید. البته در مجلس تقدیر از او نظامی نیز باید حضور داشته باشد.

- حتماً این کار را خواهم کرد.

- ششمین شرط این است که هر وقت دلم خواست بتوانم به گنجه برگردم.
- این هم قبول.

- و اما آخرین شرط: در تمام تصمیم‌گیری‌های مربوط به آذربایجان شمالی باید من هم حضور داشته باشم. اگر این شرایط مورد تأیید و قبول اعلیحضرت قرار گیرند، آن وقت دست و دلم در اختیار اعلیحضرت است و سرنوشت من به سرنوشت و سرانجام ایشان پیوند خواهد خورد.

آتابای نتوانست هیچ یک از شرایط اعلام شده از سوی قتیبه را رد کند. آنچه که در مقابلش می‌دید نه تنها قدی بود بلند پوشیده در حجابی سیاه و چشمانی به رنگی شب که به ننگه‌بانی از این بُرج وقار خیره بود، بلکه معجزه نادری بود که از دست دادنش را بر نمی‌تافت؛ به هر قیمتی که برایش تمام می‌شد! آتابای مرد خداحافظی نبود.

برلیانه‌های «آی - اولدوز»^۱ نقش بسته بر روی گیسوان سیاه سَکینوی^۲ ریخته شده بر پیشانی درخشان قتیبه، نورافشانی شمعهای سوزان در سرتاسر سالن را به خود جذب کرده و زیبایی خاتون بزرگ آتابای را صدچندان نموده بود.
قتیبه قصد آن داشت که تمام زیبایی‌های چهره و اندامش را به رخ آتابای بکشد. آتابای که خود را از یاد برده بود، بی‌اختیار گفت:

- همه شرایطی را که مطرح کردید بدون کم و کاست قبول دارم. هیچ اعتراضی نیست، فرشته من!

آنگاه که قتیبه دستش را به سوی آتابای دراز کرد، لبهای لرزان آتابای بر روی لبهای قتیبه نشست. اما صدای سرفه‌های ساختگی خواجه مفید همزمان با بیرون آمدن از پشت پرده، این مجال را از آتابای گرفت و او را در حسرتی داغ و سوزان رها

۱ - برلیانه‌های مخصوص که نانوان منسوب به خاندان خلفا آن را به گیسوان خود می‌بستند.
۲ - شکل مخصوصی برای آرایش موهای زنان که توسط سکینه همسر حکمران عراق عرب مصعب بن زبیر اختراع شده بود. (ابوالفداء، ج ۱).

کرد.

نیم ساعت بعد قاضی گنجه همراه خطیب گنجه وارد سالن شد تا آن دو را جهت انجام مراسم عقد به کاخ امیر دعوت کند. یک ساعت از نصف شب گذشته گرانیهاترین حلقه جواهر نشان مشرق زمین از طرف آتابای در انگشت قتیبه جای گرفت. بعد صیغه عقد جاری شد، آنگاه حاضرین به صورت دسته جمعی سر سفره شام نشستند.

طوی^۱

خبر عروسی آتابای با قتیبه به تمام نقاط مملکت رسیده بود. هیأت‌های نمایندگی جهت عرض تبریک این وصلت مبارک و شرکت در مراسم عروسی رهسپار گنجه بودند. نخستین هیأت از طرف طغرل بود که به گنجه رسید. آتابای محمد متظر رسیدن نمایندگان قیزیل ارسلان بود. اما هیچ خبری از آن نبود؛ نه نامه‌ای و نه هیأتی! یعنی او مخالف این وصلت بود؟!

آتابای از این رهگذر عجیب دلخور بود. تصور اینکه قیزیل ارسلان از این وصلت ناراضی است و چشم دیدن سعادت برادر را ندارد، آتابای را غمگین می‌کرد. قیزیل ارسلان در اداره مملکت مثل طغرل بی‌کفایت و سر به هوا نبود. هر منطقه‌ای که به دست او می‌افتاد، بلافاصله انضباط و آسایش بر آن حکمفرما می‌شد. در حقیقت همین ویژگی‌ها بود که قیزیل ارسلان را در چشم برادر بزرگ می‌نمود.

از بی‌اعتنایی قیزیل ارسلان هر قدر که آتابای رنجور بود، همان اندازه ملکه جوان، قتیبه، شادمان بود و مسرور. قتیبه چشم دیدن این حکمران قدرتمند مدبر را که دوستی‌اش با نظامی هر روز بیشتر و محکمتر می‌شد، نداشت. قتیبه مطمئن بود بی‌اعتنایی قیزیل ارسلان به آتابای و اختلاف بین آن دو، در نهایت، باعث عزل قیزیل ارسلان از حکومت آذربایجان و تثبیت حکمرانی پدرش امیر اینانج در آذربایجان شمالی خواهد شد. به همین خاطر هر وقت سر و کله آتابای پیدا می‌شد،

سر شکوه و گله باز می‌کرد و می‌گفت:

- انگار برادر شوهرم خوشبختی مرا نمی‌خواهد. نه تبریکی، نه هدیه‌ای...! شاید مرا وصلهٔ ناجوری به خاندان ایلدنز می‌داند؟

آتابای اگرچه سعی می‌کرد قتیبه را از این خیالات واهی برهاند و به او وعده می‌داد که به زودی خبری از برادر خواهد رسید، ولی در دل خود هیچ وقت برادر را تبرئه نمی‌کرد و در اندیشهٔ آن بود که این گستاخی را جوابی درخور دهد. آتابای شک نداشت که برادرش از این وصلت ناراضی است. بی‌جواب ماندن نامه‌ای که در مورد ازدواج خود به او نوشته بود، حکایت از این واقعیت داشت. آتابای در این نامه علت وصلت با دختر امیر اینانچ را یک مانور سیاسی و صلاح اندیشی قلمداد کرده و سعی نموده بود برادر را از این بابت مطمئن سازد که این وصلت از هر جنبه به سود خاندان ایلدنز است. ولی قیزیل ارسلان، برعکس، نتایج این وصلت را، در هر صورت، برای خاندان ایلدنز زیانبخش می‌دید.

قیزیل ارسلان یقین داشت کار آتابای نه تنها اقدامات اصلاحی در آذربایجان شمالی را متوقف خواهد ساخت، بلکه زمینهٔ نفوذ دوبارهٔ خلیفه در آذربایجان را هموار خواهد کرد. قیزیل ارسلان می‌دانست در حالی که بغداد نفوذ و اهمیت خود را در آذربایجان از دست داده، ازدواج آتابای محمد با نوهٔ خلیفه، هیچ اهمیت سیاسی ندارد. لیکن هیچ کاری از دست وی بر نمی‌آمد. خیر وصلت برادر با قتیبه هنگامی به او رسیده بود که کار از کار گذشته، آن دو عقد کرده و منتظر رسیدن میهمانان بودند تا مراسم عروسی سر بگیرد.

همزمان با رسیدن نامهٔ آتابای به قیزیل ارسلان، نامه‌ای از سوی نظامی به دست قیزیل ارسلان رسیده بود. نظامی در نامهٔ خود برخلاف نامهٔ آتابای، نتایج منفی و ویرانگر این وصلت به ظاهر مصلحتی و سیاسی را یادآور شده بود. نظامی با اشراف بر این موضوع که هیچ چیز همچون اراده به پرواز، پریدن را آسان نمی‌کند، در نامهٔ خود پیش‌بینی کرده بود که در آیندهٔ نزدیک سرنوشتی شوم در انتظار آذربایجان

است، لذا با یادآوری این نکته که «به لقمان حکمت آموختن خطاست» از قیزیل ارسلان خواسته بود به هیچ عنوان احتیاط و دوراندیشی را در برخورد با موضوع وصلت آتابای با خانوادهٔ امیر اینانج از دست ندهد و قدمهای آگاهانه و محتاطانه بردارد.

صلاح‌اندیشی‌های نظامی کار خود را کرده بود. اشارتهای صادقانهٔ نظامی به یک حقیقت محرز، قیزیل ارسلان را به دوراندیشی واداشت. پس از آن همراه نامه‌ای حاکی از عرض تبریک و شادباش به برادر، دو گوشوارهٔ زمرد اندازهٔ تخم مرغ نیز به ملکهٔ جوان هدیه فرستاد. قیزیل ارسلان علاوه بر ارسال این نامه و هدیه، همراه هیأت نمایندگان که به گنجه عازم بود، مکتوبی نیز به نظامی نوشت و از او تمنا کرد ریاست این هیأت جهت شرکت در جشن عروسی را به عهده بگیرد.

بارش شدید باران در چند روز گذشته و زیر آب ماندن تنها پلی مسیر - که توسط زیادالملک تخجوانی بنا شده بود - باعث گشت نمایندگان قیزیل ارسلان با چند روز تأخیر وارد گنجه شوند.

مجلس عروسی شروع شده بود. هیأت‌های شرکت کننده در جشن عروسی از کشورهای گرجستان، شروان، خوارزمشاه، قازان‌خان، قاراختائی سر موقع در محل‌های مخصوصی که در مجلس برایشان تعیین شده بود، نشسته بودند. ولی کرسی‌هایی که در طرف راست آتابای گذاشته شده بودند، خالی بود. امیر با خالی گذاشتن این کرسی‌ها، رندانه خواسته بود آتش عداوت و کدورت تلنبار شده در دل آتابای نسبت به برادر را شعله‌ورتر سازد. خالی ماندن این تعداد کرسی در سمت راست آتابای، بیانگر بی‌اعتنایی قیزیل ارسلان به برادر بزرگ خود آتابای محمد قلمداد می‌شد، و امیر اینانج اصرار بر این داشت که این آتش را هر چه بیشتر مشتعل سازد.

امیر اینانج در سر خیالی داشت. می‌گفت باید منتظر ماند تا مارها همدیگر را ببلعند. پشت کرسی‌های خالی، بر روی قالیچهٔ آویخته از دیوار، جملهٔ «نمایندگان

آذربایجان» نقش بسته بود. این کرسی‌های خالی و جمله پشت سر، هر لحظه بر غضب آتابای می‌افزود و دل او را ملامت از کینه برادر می‌کرد. نوای آرام موسیقی که همراه رقص نازک اندامان گیسو زرین و دامن پرچین افشان، حال و هوای دلنشینی به جشن داده بود، برای آتابای آوای مرگ بود. این گناه را بر قیزیل ارسلان نمی‌بخشید که چنین جسارتی در حق او کرده، و او را تحقیر نماید. از سر خشم با خود می‌گفت: «نه...» دیگر هر گونه امکان مشارکت و همکاری در اداره مملکت با برادر تمام شد. همین که جشن عروسی به پایان رسید، لشکرهای عراق، ری و فارس را به سوی آذربایجان خواهم آورد. تا تغییرات اساسی در حکومت آذربایجان پدید نیآورم، آرام نخواهم گشت.»

امیر، آتابای را رها نکرده بود. چشم در چهره درهم و کوفته او داشت. از اینکه قدم به قدم به نیت خود نزدیک می‌شد، شادی به مراتب بزرگتر و با شکوه‌تری از جشن عروسی دخترش، در دل احساس می‌کرد. قتیبه نیز حال و هوایی کمتر از پدر نداشت. هر لحظه توسط کنیزان خود از حال و هوای مجلس جشن باخبر می‌شد. می‌دانست چه کسانی در مجلس‌اند و نمایندگان کدام سرزمینها به گنجبه رسیده‌اند. شادی و نشاط خود از بابت غیبت هیأت نمایندگی آذربایجان در مجلس جشن را با بوسیدن از گونه مادر - که همراه مشاطه گران ناظر بر آرایش وی بود - نشان داد.

وضع مجلس در یک لحظه برهم خورد. خدمتکاری، ذوق زده، ناگهان داخل مجلس شد و با صدای بلند گفت:

- نمایندگان آذربایجان جنوبی و آذربایجان شمالی وارد شدند!

آتابای از شدت شادی نتوانست روی تختی که نشسته بود قرار گیرد. در یک لحظه همه آنچه که علیه برادر در دل داشت، پاک شد. دل در سینه آرام گرفت و خنده چهره عبوس و درهم گرفته‌اش را پوشاند. پنداری، این خبر، دومین جشن بود برای او. برخلاف انتظار آتابای و امیر ایخانج، نظامی پیشاپیش وزیر قیزیل ارسلان، شمس‌الدین، و دیگر اعضای هیأت نمایندگان قیزیل ارسلان، با وقار و طنطنه وارد

مجلس شدند. شمس‌الدین چند قدم جلوتر رفت و نامه قیزیل ارسلان را تقدیم تازه داماد کرد. آتابای پس از خواندن سیاهه نمایندگان دو آذربایجان، با چهره‌ای متبسم رو به نظامی کرد و گفت:

- صدر محترم! لطفاً بفرمایید در جای مخصوص خود بنشینید.

نظامی و شمس‌الدین در سمت راست آتابای نشستند و دیگر اعضا نیز در مکانهای مخصوص خود استقرار یافتند. پس از آن آتابای خطاب به اعضای هیأت گفت:

- از اینکه در جشن بهترین روز من شرکت کرده‌اید از شما ممنونم. خوش آمدید. صفا آوردید.

بعد خطاب به مجلس گفت:

- برادر عزیزم قیزیل ارسلان، نظامی را در رأس هیأتی برای شرکت در جشن عروسی من قرار داده است. این انتخاب، سومین شادی من است در این روز. این، انتخاب قیزیل ارسلان است و بهترین انتخابها. از اینکه شاعر جوان با بزرگواری این وظیفه را به عهده گرفته‌اند، باعث مسرت و خوشحالی ما گشته‌اند.

این خیر هر قدر که در سالن جشن شادی آور بود، در اتاق آرایش عروس، باعث حیرت و هیجان شد. همین که قتیبه خبر را شنید، گویی سور در پیراهن داشت، یکمرتبه از خود بیخود گشت. از دست آرایشگران خود را رها کند و با دو دست موهایش را به شدت پریشان کرد. تمامی زینت‌آلاتی که بر روی سر و گردن و لباس داشت را در یک لحظه کند و همه را به دور انداخت. شیشه‌های عطر در دست مشاطه‌گران را با خشم گرفت و همه آنها را به دیوار آینه کوب اتاق کوبید. سپس با عجله در حالی که از شدت خشم و غضب گریه می‌کرد به اتاقش رفت و خود را روی رختخواب انداخت.

وقت به سرعت می‌گذشت. یک ساعت بعد یکنگه‌های^۱ آتابای به دنبال او

۱- یکنگه: زن مسن و مجرب‌ی که همراه عروس تا اتاق حجله می‌رود و او را در ترتیب کارها و طرز

می آمدند تا او را به بستر آتابای رسانند. خواجه مفید ندانست که با چه وضعی خود را به سالن رسانید. شرح ماجرا را در یک جمله به گوش امیر اینانچ رسانید. امیر در حالی که سعی می کرد هیچ کس بویی از ماجرا نبرد، به سرعت خود را به اتاق دختر رسانید. قتیبه نه نای حرف زدن داشت و نه می خواست که با کسی حرف بزند. اما وضع چنان نبود که امیر او را به حال خود رها کند و به ساز او برقصد. او و صفیه به ملایمت گفتند:

- اگر از اولین روز این چنین شلتاق و جنجال به پاکنی، یقین که شوهرت را از دست خواهی داد. مجبور هستی اولین روزها به ساز او برقصی و هر چه او گفت تحمل کنی. خیلی از مردها از این جور شلتاق بازی ها خوششان می آید و از آن لذت می برند، ولی عده ای هم هستند که نه، دوست ندارند نشان چنین اداهای بیجگانه ای از خود نشان دهد. وقتی که آتابای تو را «ملکه ام» صدا کرد، آن وقت نوبت تو شروع می شود. می توانی از آن زمان بر خر مراد سوار شوی و او را به هر کجا که بخواهی بکشی. عاقل باش دخترم، کاری نکن آنچه که رشته ایم پنبه شود. بلند شو.

و بدین طریق قتیبه را - که گویی جاذبه جادویی او را از سر عقل دور کرده بود - راضی کردند فعلاً دندان روی جگر بگذارد و منتظر آینده باشد. او را به اتاق آرایش آوردند تا آرایشگران در آخرین تلاش او را برای آتابای آماده سازند.

جشن همچنان در سالن ادامه داشت. آتابای محمد نامه قیزیل ارسلان را به کاتب خود پولاد داد تا آن را برای حاضرین بخواند. پولاد از جای خود برخاست تا نامه را بخواند. خیر، باز به قتیبه رسید. باز همان کرد که خبر رسیدن هیأت آذربایجان را شنیده بود. دوباره رامشگران را کنار زد، خود را خلاص کرد تا به سالن بیاید. چند لحظه بعد پشت یکی از پرده های سالن جای گرفت تا از نزدیک نامه قیزیل ارسلان را گوش دهد.

پولاد نامه را خواند:

«خبر ازدواج اعلیحضرت برای مردم آذربایجان جنوبی به مثابه عید ملی در آمده است. تمام نقاط شهر و روستا با نغمه موسیقی و رقص مردم، پر شده. بازارها و چهارسوها به زیباترین شکل آذین‌بندی شده و با نورافشانی شمعها و فانوسها در معابر و کوچه‌ها، چند روزی است شبهای سیاه بَدَل به روزهای روشن گشته است. مردم با این کار، گویی شبها را به روزها پیوند زده‌اند. این ازدواج مبارک، نام خاندان نجیب ایلدیز را با گره زدن به خاندان مقدس امیرالمؤمنین، بیش از پیش بر سر زبانها انداخته است. هفت روز و هفت شب است که مردم تبریز در کوچه و بازارکاری بجز جشن و پایکوبی ندارند. شکرگزاری به درگاه خداوند، این فرصت را به ما داده است که چند روزی مشغول اطعام فقرا و تهیدستان باشیم. مساجد هر روز و شب پر است از فقیران که پس از برخورداری از اطعام و صدقه، دعاگوی ذات مبارک اعلیحضرت و ملکه جوان باشند.

باعث تأسف است که خودم نتوانستم شخصاً در جشن بزرگ ازدواج آتابای و ملکه عزیزشان شرکت کنم. به همین جهت شاعر بزرگ نظامی را مأمور کردم احساسات پاک و تریکات صمیمانه مرا خدمت اعلیحضرت و علیاحضرت ملکه تقدیم دارد و هدیه ناقابلی را که برای ملکه ارسال داشته‌ام، شخصاً تقدیم ایشان کند. تا جان باقی است، امید خدمتگزاری باقی است.

برادر کوچکتان قیزیل ارسلان»

آتابای از شنیدن متن نامه چنان شاد شد که در پوست نمی‌گنجید. افکار یک ساعت پیش درباره قیزیل ارسلان کاملاً عوض شد. با خود گفت: «تدبیر و علم و ادب و مملکتداری را با عشق و محبت برادری یکجا دارد. این دو را چقدر استادانه یکی کرده است! بیخود نیست که گویند دل و دوست یافتن پادشاهی است.»
قتیه آرام و ساکت ایستاد و متن نامه را شنید. از شدت نفرت و کدورتی که نسبت

به قیزیل ارسلان داشت کاسته شد. اما این گناه را نتوانست بر وی ببخشد که نظامی را صدر هیأتی قرار داده بود که نامه و هدیه تقدیم کند. تنها چیزی که قتیبه را تسلی می‌داد و خاطر او را از حضور شاعر گنجه در مجلس آسوده می‌کرد، این بود که بنا به قرار قبلی با آتابای، در این مجلس، آتابای در حضور نظامی با تقدیم خلعتی گرانبها به ابوالعلا، شاعر امیر اینانج، و تقدیر از او، خاطرهٔ اهانت آن جلسه را به یاد فراموشی خواهد سپرد و با تجلیل از خطیب گنجه - که در همان جلسه مورد توهین و اهانت مهستی قرار گرفته بود - شاعرهٔ پیر گنجه را خرد خواهد کرد! قتیبه با این افکار، در پشت پردهٔ سالن، دنیای دیگری را سیر می‌کرد. سیکبال، بر بال خیال در پرواز بود. برای او هیچ خیالی دور نبود؛ غافل از آنکه گل شکفته را بادی بس و گِل سرشته را آبی.

ناگهان بالهایی که او را تا اوج سرمستی برده بود از حرکت باز ماندند. آن خیال جادویی جان نگرفت. ورود آرام و با شکوه مهستی به سالن جشن تمامی تدبیرات از قبل ریخته شده را بر هم زد. بنا به سفارشهای مؤکد آتابای و امیر قرار بر آن رفته بود که هنگام ورود مهستی به مجلس، برخلاف گذشته، نه حرمتی به او نشان دهند و نه جایی برای نشستن. اما همین که مهستی بر درگاه سالن جشن نمایان شد، نظامی در حال از جای خود بلند شد و به استقبال وی شتافت. به دنبال او، شمس‌الدین وزیر قیزیل ارسلان و نمایندگان آذربایجان جنوبی و شمالی بلند شدند و یک صدا ورود مهستی را صلا دادند و مقدم او را به گرمی عزیز داشتند. ابوالعلا و خطیب گنجه برای رد هرگونه شک و شبهه از دلها و نیز جهت جلب نظر میهمانان به تأسی از جمع، تکانی به خود دادند و نیم خیز شدند.

چنین تکریم همگانی از مهستی، بالاخره آتابای را بر آن داشت، حداقل برای حفظ ظاهر، از جای خود بلند شود و چند قدمی به احترام مهستی به سوی او برود. وقتی به او رسید، دستش را به احترام مردم بوسید و از بازویش گرفت و یاریش داد تا در قسمت چپ تخت وی قرار گیرد. اینک نظامی سمت راست آتابای بود و

مهمتی سمت چپ.

قتیه از پشت پرده کاملاً صحنه را تماشا می‌کرد. می‌دید که مثل سابق نظامی در یک سو و مهمتی نیز در سوی دیگر آتابای قرار گرفته‌اند. از شدت قهر و غضب باز هم از خود بیخود شد. این بار نیز زمردها، زیرجداها و الماسهای دوخته شده بر لباس و موهای خود را کند و پخش و پلا کرد. گردن آویزهای ظریف و گرانباهش را تکه تکه کرد و با پخش آن در هوا سنگریزه‌های قیمتی مثل باران بر سر و روی کنیزان و ندیمان حاضر در اتاق آرایشگران می‌ریخت. تکه برلیانهای ریز پراکنده در فضای اتاق بر اثر تابش نور شمعها گویی آسمان ستاره باران را به داخل کاخ امیر آورده بود. گردن آویز یاقوت قرمزی که از شدت عصبانیت کنده می‌شد و به هوا پرتاب می‌گشت، انگار رنگ خون از چهره عروسی می‌گرفت که بجز کینه و نفرت، چیزی در سر و در دل نداشت.

تنها چیزی که حاضرین در مجلس عروسی را به شدت جلب می‌کرد، سر پا ماندن قاضی، خطیب و ابوالعلا بود. این سه، پس از آنکه حاضرین در مجلس به احترام مهمتی بلند شده و بعد سر جای خود نشسته بودند، هنوز سر پا بودند. مجلس جشن عروسی آتابای انگار در انتظار حادثه بدی بسر می‌برد. همه چیز برای برپایی یک جشن شاهانه ترتیب داده شده بود. تنها چیزی که ناقص به نظر می‌آمد آن بود که ملکه به جمع حاضرین بپیوندد و دست در دست آتابای نمایندگان هیأت‌های کشورهای همسایه شرکت کننده در جشن را مورد تفتقد قرار دهد. اما دانسته نبود که چرا از آمدن ملکه خبری نبود! زمان زیادی لازم بود که او را برای چندمین بار آماده کنند. آرایشگران کار شاقی داشتند. سعی داشتند باز هم در آرایش و آرامش او به هر جان‌کنندی بود هنر خودشان را نشان دهند و آماده‌اش کنند تا آخرین پرده نمایش عروسی را بازی کند.

بالاخره زمان انتظار به سر رسید. ملکه جوان در مشایعت صدها ندیم و کنیز حوری‌وش و خوش لباس، قدم در سالن چشم به راه گذاشت. آتابای از جای خود

برخواست و به نزدیک ملکه آمد. دست او را بوسید و بازویش را به مهربانی گرفت تا بر تختی که نزدیک او گذاشته بودند، راهنمایی کند. صبا و طوبا - دو کنیز همدم و همراز قتیبه - یادبزن در دست در دو سوی ملکه جوان گنجه ایستادند.

هیأت‌های مهمان یکی پس از دیگری از جای خود به احترام بلند می‌شدند تا مراسم تهنیت و تبریک خود را تقدیم آتابای و ملکه زیبایش بکنند و هدیه‌ای درخوَر نثار نمایند. بالاخره ابوالعلا از جای خود برخاست تا شعری را که به مناسبت آن روز فرخته گفته بود، بخواند. آتابای با اشاره دست او را از این کار باز داشت. این کار در حالی صورت می‌گرفت که خود آتابای از او خواسته بود شعری به مناسبت آماده کند، و پس از خواندن با خلعتی از او تقدیر و قدردانی شود.

مانعت از شعرخوانی ابوالعلا برای قتیبه غیر قابل قبول بود. پس آن همه صحبت و شرط و شروط چه شد؟ دلش گرفت. از این لحظه تخم اعتراض در دل او کاشته شد و زمینه ظهور فاجعه‌ای بزرگ در خاندان ایلدنز چیده گشت. قتیبه در همان ضیافت قرار انتقام از آتابای را گذاشت و بر آن سوگند غلیظ خورد. چه کسی می‌دانست در دل این ملکه جوان در آن شب به ظاهر باشکوه چه گذشت؟ بعدها دانسته شد طرح و دسیسه سقوط حکومت خاندان ایلدنز و نیز طرح سوء قصد به حاکمان آن در همان شب از سوی قتیبه ریخته شد؛ از دریایی که توفان ظلمت می‌وزد بخار انتقام برمی‌خیزد.

عرض تبریک و تهنیت از سوی میهمانان همچنان ادامه داشت. قتیبه دیگر در آن مجلس حضور نداشت. چشم از نظامی بر نمی‌داشت. دنیایی دیگر در جلو چشمان عروس ناکام جلوه می‌کرد: گاه خود را پنهان از چشم اغیار دو میان ییدزارهای جنگل می‌دید که شعرهای شاعر جوان را گوش می‌داد، و گاه نشسته بر روی کنده بید کهنسال افتاده به پهلو بر زمینی نمناک، حدیث عشق و محبت؛ و در نهایت آخرین کلام شاعر را - که به یادآوری آن دلش آتش می‌گرفت - با خود مرور می‌کرد: «به دست آوردن یک دل لازم‌اش خراب کردن دل دیگری است! چنین م‌پسند که خانه

بر فرازِ آشیانِ خراب شده مرغی دگر بناکنی، قتیبه!»

با یادآوری حرفهای نظامی و مرور بر حوادثی که در گذشته با وی داشت، اندیشهٔ محو و نابودی شاعر در دل پر شر و شور قتیبه جان گرفت. گاه او را بر بالای چوبهٔ دار می‌دید و خود را گریبان و نالان در پایِ دار، تا نشستن برف پیری بر گیسوان سیاهش؛ گاه بدن او را تکه تکه شده می‌دید بر زمین افتاده و خود را نشسته بر کنار او در حالی که سرش را بر زانو گرفته و زلفهای سیاهش را مرحم زخمهای او کرده؛ و گاه چنان می‌دید که که تیری جانگزا بر قلب سنگی او زده و می‌گوید: «کدام دل را یارای آنکه بجز یاد و نام و عشق من یاد و خاطره‌ای دیگر در آن لانه کند؟ دلی که به خاطر من تنهد، گو میاش.»

اما این افکار مخرب و شوم لحظه‌ای بیش نتوانست او را اسیر خود کند. خود را از آنها رها ساخت، بعد در حالی که لعنتی نیز نثار خود نمود با خود زمزمه کرد: «عجبا! تو چگونه به خود اجازه می‌دهی به خاطر تسکین دل خویش قلبی را که با شعرهای خیال‌انگیز و روح نواز، زندگی را تفسیر می‌کند و به آن شور و حال می‌دهد، از نپیدن باز داری؟ تو مگر مالک این دلی؟»

اینک نوبت تبریک و تهنیت خطیب گنجه بود که با نطق مفصل خود به زبان عربی، وصلت آن دورا به هم‌آغوشی مهر و ماه تشبیه کند.

نطق خطیب در دل آتابای نشست. اولاً اینکه اکثر حاضرین در مجلس آذربایجانی بودند و زیاتشان آذری، و صحبت کردن به زبان غیر از زبان بومی آذربایجان نه تنها توهین به آنها محسوب می‌شد، بلکه صحبت خطیب به زبان عربی، تلاش مذبحخانه‌ای بود بر استمرار نفوذ عرب در این سرزمین. آتابای از این بابت هیچ تشکر و قدردانی از خطیب به عمل نیاورد.

نوبت تبریک به هیأت آذربایجانی رسید. نظامی از جای برخاست. بیش از همه قتیبه بود که اشتیاق شنیدن صدای نظامی را داشت. شاید این آخرین باری بود که قتیبه صدای شاعر جوان را می‌شنید. هیهات که دیگر فرصتی و مجلسی پیش نمی‌آمد

که او بتواند نظامی را ببیند و صدایش را بشنود.

آتابای، ملکه، اعضای هیأت‌های نمایندگی، امیر ایسناج و حتی وزیر مکارش توختامیش، ابوالعلا و تمامی روحانیون گنجه منتظر شنیدن حرف‌های نظامی بودند. شاعر به سخن در آمد:

- ما امروز در نیمهٔ دوّم سدهٔ ششم هجری شاهد وقوع دو حادثهٔ بزرگ و حیاتی در شرق هستیم. ستاره‌ای بزرگ که تمامی ممالک شرق نزدیک را به نور خود آراسته بود از پرتوافشانی ایستاد و جایش را ستاره‌ای تابناکتر گرفت. تاریخ پس از آنکه دفتر سلطنت و دوران پرشکوه سلجوقیان را بست و آخرین برگ کتاب «سیاستنامه»ی نظام‌الملک^۱ را نوشت، نخستین صفحهٔ تاریخ «نظامی» را که مقابل شما ایستاده است آغاز کرد. حادثه‌ای که به آن اشاره کردم، سقوط آل سلجوق بود و جانشینی خاندان ایلدنز. من وصلت امروزی را هم آغوشی خورشید و ماه نمی‌دانم. این تشبیه هر قدر هم باشکوه، نتیجه‌اش بجز سعادت و نیکبختی است. در برخورد کرهٔ ماه و کرهٔ خورشید، لزوماً یکی از این دو محو شدنی است.

آتابای به شنیدن کلام شاعر از جای خود برخاست و گفت:

- احنت شاعر...! احنت!

و بعد دوباره سر جای خود نشست. نظامی باز سخن را از سر گرفت:

- من پیوند و هم‌آغوشی کرهٔ خورشید و ماه را شکل دیگری تعبیر می‌کنم: باور من این است که نتیجهٔ همنشینی خورشید و ماه و بهره‌گیری ماه از نور خورشید بر اثر پیوستن به آن، این خواهد شد که آذربایجان پس از سالها سایه‌نشین، از تابش این نور، حیاتی روشن و تابناک بیابد، و در سایهٔ وصلت دو قلب پاک و امتزاج نور این دو کره، خلق‌های آذربایجان شمالی و آذربایجان جنوبی به صورت ملت واحدی

۱ - نظام‌الملک: از چهره‌های سیاسی دوران سلطان سنجر و ملکشاه سلجوقی بود. اثر بزرگ و ماندگار وی سیاستنامه، کتابی است در اصول مملکتداری دوران سلجوقیان. او همراه خیام مؤسس و مبدع تقویم جدیدی است.

درخواهد آمد. امروز تمامی خلقهای ممالک شرق، تحکیم مبانی دوستی و اتحاد و رفاه ملتها را در سایه همین هم‌آغوشی مبارک دو کره، و آغاز زندگی نوین این دو عزیز - آتابای و قتیبه - جستجو می‌کنند. در این ضیافت بزرگ و تاریخی امید بر آن دارم که علیاحضرت و اعلیحضرت با اذعان بر این درخواست مشروع خلقهای شرق نزدیک، قولی صریح و عملی در به گل نشستن این خواست و آرزوی مردم بدهند. من به نام سعادت و خوشبختی خلقها، این روز مبارک و میمون را به علیاحضرت و اعلیحضرت تبریک و تهنیت عرض می‌کنم، و نیز برایم مایه مباهات و افتخار است که مراتب تبریک و تهنیت والی بزرگ آذربایجان، قیزیل ارسلان، را به پیشگاه علیا و اعلیحضرت برسانم.

کلام نظامی که به آخر رسید، وزیر قیزیل ارسلان، شمس‌الدین، طبّقی زرّین در دست از جای خود بلند شد. نظامی یک جفت گوشواره زمرد از درون طبق برداشت و در حالی که به قتیبه نزدیک می‌شد، گفت:

- حضرت قیزیل ارسلان یک جفت گوشواره نثار ملکه گنجه کرده‌اند. هدف از تقدیم گوشواره این است: «تا زمانی که گوشواره‌ها آویز گوش علیاحضرت ملکه هتند، خواسته‌ها و آرزوهای خلقهای آذربایجان نیز آویزه گوش ایشان خواهد بود.»

کلام نظامی با احتت و آفرین حاضرین در سالن همراه بود. همان لحظه که نظامی گوشواره‌ها را در دستان قتیبه می‌گذاشت، قتیبه از جای بلند شد و خطاب به نظامی گفت:

- هدیه‌ای را که از آذربایجان برایم فرستاده‌اند به دیده منت می‌پذیرم و قول می‌دهم آرزوهای آذربایجانیان را همراه این گوشواره‌ها در گوش خود داشته باشم و در برآورده شدن آنها از جان تلاش کنم. شاعر محترم! از تو تمنا دارم سلام گرم و صمیمی مرا حضور قیزیل ارسلان برسانید. از خود شما هم ممنونم. صدایتان همیشه در گوشم طنین خواهد انداخت و به آن افتخار خواهم کرد!

قتیه این همه را با بغض فشرده گفت و بعد اشکهایی را که با سماجت در دل انباشته بود، به شدت بر چهره روان ساخت. در یک آن جویباری از اشک عاشقانه از چشمه چشمان سیاهش بر رخسار گلگونش جاری شد و خاطرات مکنون در قلبش را فریاد زد. همه حاضرین در مجلس متحیر و مات بودند. علت این گریستن بر هیچ کس معلوم نبود. تنها سه نفر واقف بر اسرار درون ملکه جوان گنجه بودند: نظامی، صبا - سنگ صبور قتیبه - و خواجه مفید.

بیشتر مجلسیان گمان بر آن بردند که علت گریستن قتیبه آن است که علاقه‌ای به آتابای ندارد، عده‌ای نیز گریه را نشان از علاقه و عشق مفرط به آتابای دانستند. نه آن بود، نه این. گریه قتیبه تنها بر مزار آرزوهای بر باد رفته‌اش بود. این را بجز خود، فقط آن سه نفر می‌دانستند.

ساعت یک بعد از نصف شب بود. پنگه‌ها همراه خواجه مفید، در دهلیز، پشت در اتاق آتابای و قتیبه، منتظر بودند تا خبری خوش به خاتون امیر اینانج، صفیه، برسد. در این شب پری از صلب آتابای محمد در بطن قتیبه نطفه بست.

نامه‌های عاشقانه

قتیبه از سوی عاشق دیرین خود حمام‌الدین آسودگی خیال نداشت. پاکبخته‌تر از حمام‌الدین در سرای امیر کسی نبود. وصلت قتیبه با آتابای محمد تمام آرزوهای حمام‌الدین در رسیدن به قتیبه را نقش بر آب کرده بود. وی حالا می‌فهمید که وعده «قتیبه مالِ توست» بجز حيله و کلک از سوی امیر اینانج نبود. امیر با گفتن این جمله سالها او را به استقبال شمشیر و تیر دشمنان خود فرستاده بود. حمام‌الدین از همان لحظه اول جشن عروسی خود را مغبون احساس می‌کرد و این شکست را بر نمی‌تافت.

چند روزی بود که ساکنین دارالحکومه علایم عداوت و کینه‌وی از امیر را کاملاً از چهره‌اش می‌خواندند. قتیبه مطمئن بود این توهین، از سوی حمام‌الدین بی‌جواب نخواهد ماند. حمام‌الدین مردی لجوج و یکدنده بود. قتیبه هر آنچه را که حمام‌الدین در آخرین دیدار خود گفته بود و در پایان آن، گفته خشمگینانه او «... فاش می‌گویم... مالِ من نباشی، از آن هیچ کس نیز نخواهی بود!» را در نظر آورد. به خاطر همین، دلجویی - و البته فریب - از حمام‌الدین را لازم می‌دید. صبا را پیش خود خواند و گفت:

- سفارشی به تو دارم. دلم می‌خواهد آن را به نحو احسن انجام دهی.

صبا از شنیدن این حرف خوشحال شد. زندگی بدون دلهره و هیجان را دوست نداشت. از روزی که گیسوانش را بریده بودند، به هیچ کاری سفارش نشده بود.

احساس می‌کرد زندگی برایش بی‌معنی شده است. همین که شنید قتیبه او را به کاری گمارده، با شادمانی گفت:

- چه سفارشی؟

قتیبه باز هم سفرهٔ دل خود را گسترد و گفت:

- خوب می‌دانی که من امروز در چه پایهٔ بلندی هستم. هر کاری در حق تو اراده کنم می‌توانم انجام دهم. می‌توانم تو را به آسمانها برسانم و یا اگر دلم خواست تو را در قعر زمین دفن کنم. تو خیانت بزرگی در حق مادر من مرتکب شده‌ای. تو با استفاده از یک لحظه سرخوشی و مستی پدرم به «شرف» او نایل شده‌ای. این را هم می‌دانی پس از اینکه من اینجا را ترک کردم و به همدان رفتم، دیگر ماندن تو در اینجا غیر ممکن خواهد شد. اما اگر این چند روز، خودت را خوب کنترل کنی و کاری که به تو محول می‌کنم را به نحو احسن انجام دهی، قول می‌دهم تو را نیز همراه خود به همدان ببرم و در سرای خود جای دهم.

صبا از شادی گریست. بلند شد و دست قتیبه را بوسید و گفت:

- من کی از دستور ملکهٔ محتشم بیرون رفته‌ام که امروز هم جرأت چنین کاری را

داشته باشم؟

- به لیاقت و کاردانی تو شک ندارم. ولی عیبی که همیشه در کار تو دیده‌ام، این است که منظور و نیت خودت را هم در انجام آن وظیفه‌ای که به تو محول شده در نظر می‌گیری. بعد از این مجبورم به طریقی مطمئن باشم که در انجام سفارشهای من منفعت خودت را کاملاً کنار گذاشته‌ای. اگر تو در ماجرای مربوط به فخرالدین خواسته‌های خودت را قاطی نمی‌کردی، فخرالدین خیلی وقتها پیش از این در مجلس دارالحکومه نابود شده بود. همهٔ این ماجراها مربوط به گذشته است، و گذشته‌ها را نیز باید فراموش کرد. حالا راستش را بگو، تا حالا با حاتم‌الدین ارتباطی داشته‌ای؟

- ارتباط داشته‌ام، اما نه ارتباط عاشقانه و... ارتباط من با او تنها آشنا کردن او با

مهتاب دختر ابوالعلا بود و بس.

- مهتاب از این ماجرا خبر داشت؟

- نه، مهتاب هیچ اطلاعی از ماجرا نداشت. می‌دانستم که حسام‌الدین مهتاب را دوست دارد. نامه‌های عاشقانه‌ای از او می‌گرفتم تا به مهتاب برسانم، ولی هیچ کدام از آنها را به مهتاب نمی‌رساندم. جواب نامه را هم از طرف مهتاب خودم می‌نوشتم و به حسام‌الدین می‌رساندم. تنها حسام‌الدین نبود که بازیکه دست من بود، خیلی‌ها بودند.

- برای چه این کارها را می‌کردی؟

- اولاً دوست داشتم مردها را دست بیندازم. خواندن نامه‌های عاشقانه مردها بیش از هر چیز مرا شاد می‌کند. ثانیاً این کارها را مکتب و مجانی انجام نمی‌دادم. هدیه‌هایی که به نام مهتاب می‌گرفتم، حق‌الزحمه من بودند.
قتیه خندید:

- خوب اسمی بر تو گذاشته‌اند: «شیطان عالم». تو را ول نمی‌کنم شیطان! کاری که از تو می‌خواهم این است که ترتیب ملاقات من و حسام‌الدین را بدهی. او از من دلخور است. ازدواج من با آتابای او را به سختی آورده. لازم است او را ببینم و از او دلجویی کنم. تو، یقین می‌دانی که پدرم وعده ازدواج من و او را داده بود، اما نشد. هیچ بعید نیست که تخم عداوت پدرم را در دل بکارد. حالا منظورم را فهمیدی؟
صبا با خوشحالی گفت:

- خوب می‌فهمم منظورتان چیست ملکه محبوب من! وظیفه‌ای که امروز به عهده من می‌گذاری، بیش از ده روز است که به فکر آن هستم و تدارکی نیز دیده‌ام.
قتیه متعجبانه پرسید:

- از ده روز پیش؟

- آری، درست از ده روز پیش.

- عجب! انجام این وظیفه را چه کسی به تو محول کرده است؟

- رغبت و کنجکاوای من به ماجراهای عاشقانه؛ آن هم از نوع عاشقانه‌های ملکه گنجه!

- ای دختر شیطان! آخر این کارها به چه درد تو می‌خورد؟

- این ماجرا هم از لحاظ مادی و هم از لحاظ معنوی برای من نفع داشت. افزون بر اینکه زندگی بدون حادثه و ماجرا برای من جهنم است و دلگیرکننده. حدیث عشق دختری زیبا به شاعری فقیر، بی‌جواب ماندن عشق سردار متمکن از سوی او، و بالاخره ازدواج دختر با سلطانی بزرگ، حتماً می‌بایست شنیدنی و وسوسه‌انگیز باشد. من باید خیلی احمق باشم که از کنار چنین ماجرای عاشقانه‌ای بی‌تفاوت رد شوم. علت شروع به آن از ده روز پیش همین مآله است. البته هیچ وقت نمی‌توانتم به نام علیاحضرت هدیه‌ای و یا طلایی از حسام‌الدین طلب کنم ولی رساندن نامه‌های عاشقانه افرادی مثل حسام‌الدین و ایشان خیلی گران تمام می‌شد... برای هر نامه می‌بایست ده سکه طلا می‌داد.

- تا حالا چند سکه از حسام‌الدین گرفته‌ای؟

- صد سکه طلا.

- با این حساب تا به حال ده نامه رد و بدل کرده‌ای. جواب نامه‌ها را چه کسی می‌نوشت؟

- کنیز علیاحضرت، صبا! بد هم نمی‌نوشتم. نامه‌ها و جوابیه‌ها همه حاضرند. اگر خواستید نشانتان خواهم داد.

- حالا بگو ببینم تکلیف این نامه‌نگاری بین من و حسام‌الدین به کجا کشیده؟

- به آخرین مراحل خود نزدیک شده است. آخرین حرف، در مذاکره حضوری بین شما و حسام‌الدین باید زده شود. نمی‌دانم علیاحضرت به این کار راضی خواهند شد یا نه.

- خواسته من هم از تو همین است، صبا. حالا که کارها را تا این مرحله رسانده‌ای، خوب است همه نامه‌هایی که از قول من به او نوشته‌ای و یا از او گرفته‌ای

را نشانم دهی. لازم است که من از مضمون آنها با خبر شوم. پس از آن، نامه‌هایی که به مهتاب نوشته است را هم باید بخوانم. او همان زمان که به من اظهار عشق می‌کرد، نامه‌های عاشقانه‌ای نیز به مهتاب می‌نوشت. این نامه‌ها سند خوبی هستند برای ساکت کردن او.

صبا از خوشحالی دستهایش را به هم زد، با قهقهه گفت:

- بدون شک علیاحضرت پاداش زحمات مرا فراموش نخواهد کرد.

قتیه فهمید که منظور صبا چیست. دست توی صندوقچه‌ای که در کنارش بود کرد و یکصد درهم جلوی صبا انداخت و گفت:

- انعام بزرگی پیش من داری. حالا این سکه‌های زرد را بگیر و نامه‌ها را فوری پیش من بیاور.

صبا با رضایت خاطر و پیروزمندانه از اتاق بیرون رفت. قتیبه پس از رفتن او با خود اندیشید: «از کجا معلوم که این شیطان، خود من را وسیله کسب پول و سکه‌های طلا برای خود نکرده است! باکی نیست. برای من وجود چنین کنیزی از آب و نان شب نیز واجب‌تر است. حالا می‌فهمیم که زن سلطان شدن کار ساده‌ای نیست. تو هم زن او هستی و هم رقیب او. این همه زیورآلات و سنگهای قیمتی بجز بار سنگین و نشانی از بندگی، نیست. حالا می‌فهمم که عشق و محبت سرداران و فرمانروایان به زن، هیچ وقت پایدار نیست. امروز عاشقتد، فردا فارغ. لاف دلجویی می‌زنند، لیکن تنها لحظه‌ای. اگر نه هر روز هر هفته زنی را به عقد درمی‌آورند و تخمه خود را می‌پراکنند. آتابای روزهای نخستین، یک لحظه هم لبهایش از روی لبهایم جدا نمی‌شد. اما امروز؟ بیش از دو هفته است که حتی بوسه‌ای نیز بر پیشانی‌ام نزده... کار او رهیدن از عطش سوزان بود با جام تن من!

زن، تنها یارِ بسترِ شبانه حاکمان و سلاطین است؛ آن هم تا پس انداختن بچه! به این هدف که رسیدند، همبستری نیز تعطیل می‌شود. نباید به این زندگی دل بست. از امروز باید به فکر افرادی باشم که برایم لازمند! باید آنها را دور و بر خود جمع کنم.

حام‌الدین و صبا از آن جمله‌اند. در همدان وجود هر دو برای من مغتنم خواهد بود.

قتیه غرق این افکار دور و دراز بود که صبا با بقچه‌ای وارد اتاق شد. بسته را روی زمین گذاشت. آن را به آرامی باز کرد و از داخل آن دو ورق کاغذ جدا کرد. یکی از آنها نامه‌ای بود که مهتاب به حام‌الدین نوشته بود و دیگری نامه‌ای که حام‌الدین به مهتاب نوشته بود.

نامه‌ای که صبا از قول مهتاب به حام‌الدین نوشته بود دارای این محتوا بود:

«حام‌الدین عزیز!

آیا برای دختری آرزویی بزرگتر از این وجود دارد که با قهرمانی چون تو آشنا شود؟ خیلی وقت است که در چنین آرزویی هستم. اما نه به واسطه کسی، بلکه دوست دارم این آشنایی و دیدار بدون واسطه و حضور شخص دیگری باشد. عجالتاً جسارت کردم نامه‌ای توسط کنیزم صبا برایتان فرستادم. اگر رغبت ایجاد چنین ارتباط دوستانه و عاشقانه‌ای با من را داشتید جواب نامه‌ام را توسط صبا بفرستید.

آنکه تو را از جان و دل دوست دارد

مهتاب»

قتیه سرش را به علامت تعجب و تمسخر تکان داد و گفت:

- آنچه برایم لازم است نامه‌ای است که حام‌الدین به مهتاب نوشته؛ آن را برایم

بخوان.

صبا این بار نامه‌ی حام‌الدین به مهتاب را خواند:

«مهتاب دوست داشتنی!

در تمام عمرم اینقدر خوشحال نشده بودم که با رسیدن نامه‌ی تو شدم. پیامت، دیشب، بی‌زبان با صد زبان - گرم و شیرین - چه قصه‌ها که در دلم نگفت. خواندن نامه‌ات برایم نشئه‌ی بهار و عید را آورد. خودت بگو، مهتاب

زیبایم، آیا زیارت نامه از طرف دختری که سالهای سال است منتظر شنیدن یک کلمه عاشقانه و محبت‌آمیز از او هستم، عید و سعادت برایم نیست؟ آیا حسام‌الدین را فراموش کرده‌ای که بارها و بارها در میادین، در مقابر عمومی، در مساجد، و یا در بیشه و گردشگاهها به دنبال تو، این سو و آن سو، حیران و سرگردان پرسه زده ولی جسارت نکرده قدمی جلوتر بیاید و به تو سلامی بکند؟

خودت باید خوب بدانی که یکی از علل این بی‌جرأتی، وابستگی‌ام به دختر امیر است؛ قتیبه! امیر با این جمله «قتیبه مالِ توست» مرا مجبور به کاری کرده که اصلاً به آن رضا ندارم. قتیبه هیچ وقت نخواهد توانست در دل من جایی برای خود پیدا کند. درهای محکمتر از پولاد دل من همیشه به روی او بسته خواهد بود. او باید بداند که هیچ چیز در دل و نگاه من دلنشین‌تر از زیبایی مهتاب نیست. عشق تو، مهتاب زیبایم، صافتر از آب و لطیف‌تر از گل است. باور کن اگر اجازه می‌دادی خانواده‌ام را برای خواستگاری پیش پدرتان می‌فرستادم.

حسام‌الدین

قتیبه نامه را از دست صبا گرفت و توی جیب خود گذاشت. بعد گفت:

- این نامه برای حلّ اختلاف بین من و حسام‌الدین کافی است. وقتی که او به خود اجازه می‌دهد برای دلخوشی خود به دنبال این دختر و آن دختر برود، من چرا به فکر خود نباشم! خوب، حالا نامه‌ای که حسام‌الدین برای من نوشته است را بخوان.

صبا نامه‌ای را که حسام‌الدین به قتیبه نوشته بود در آورد و خواند:

«ملکه محترم!

تا بوده مغرور بوده‌ای و از خود راضی! وصلتی که آن را برای خویشتن خوشبختی به حساب می‌آوری، جز بدبختی و فلاکت ابدی برای تو

نخواهد بود...! مقام علیاحضرتی که به آن می‌نازی، چند صیاحی دوام نخواهد داشت. عجب فریب خوردی! زین مردی شدی که قبل از تو شوهرِ دوسه زین بدبخت تر از تو بوده است. مطمئن باش بعد از این روزگارت در حسادت، تکدر خاطر، گریه و زاری سپری خواهد شد. اگرچه بعد از محروم شدن از عشق شاعر به من روی آوردی و امیدی به من دادی، ولی باز هم بجزیبی وفایی از تو چیزی ندیدم. تردیدی ندارم که بالاخره روزی به دنبال من خواهی آمد. نه تنها تو، بلکه پدرت نیز به وجود من احتیاج خواهد داشت. تمامی چیزهایی که توی دلم است در نامه نمی‌گنجد. اگر ملاقات رو در رو پیش آید، شاید بتوانم آنها را با تو در میان بگذارم.

حسام‌الدین»

نامه که به پایان رسید، قتیبه از صبا پرسید:

- نمی‌توانی او را پیدا کنی و پیش من بیاوری؟

صبا پس از کلی ناز و افاده گفت:

- مگر چاره‌ای هم هست؟ اگر در آسمان هم باشد باید پیدایش کرد و پیش ملکه

آورد.

- پس وقت را تلف نکن. تا آتابای در شروان است فرصت هست که او را پیش

من بیاوری.

- حضرت آتابای کی تشریف خواهند آورد؟

- شاید فردا، شاید هم پس فردا.

- فردا پس فردا چی است! حسام‌الدین یک ساعت دیگر اینجاست.

- او را به این زودی از کجا پیدا خواهی کرد؟

- لازم نیست من دنبالش باشم. امروز قرار است برای شنیدن چند خبر کذب زیر

چنارهای میدان ضرابخانه منتظر من باشد.

صبا که رفت، قتیبه آرایشگران مخصوص را صدا کرد تا در پوشیدن لباس و

آرایش او را یاری دهند. درست دو ساعت بود که آرایشگران در خدمت ملکه بودند. در این وقت سر و کله صبا پیدا شد، با این خبر که حسام‌الدین در دهلیز منتظر اوست. قتیبه در حالی که بلند می‌شد، خطاب به آرایشگران گفت:

- آتابای اینجا نیست. همین قدر کافی است.

و ایشان را از اتاق خارج کرد. حسام‌الدین وارد اتاق شد و سلام داد. قتیبه به سردی گفت:

- علیک‌السلام، حسام‌الدین، بیا بنشین!

حسام‌الدین در گوشه‌ای نشست. قتیبه در حالی که نامه‌ای را که توسط صبا فرستاده بود نشان می‌داد، نصیحت‌گرایانه گفت:

- این نامه را شما به صبا داده‌اید؟

- آری، من نوشته‌ام.

- این نامه را می‌شود به دخترهای معمولی نوشت، ولی برای ملکه مملکتی نه.

این جور کارهایی حرمتی و بی‌اعتنایی است به آنها.

- آن همه حرمت و عزتی که سالهای سال در حق ملکه کرده‌ایم، به کدام پادشاه و

انعامی رسیده‌ایم؟

- از دختری که سالها او را فریب داده‌ای و در گوشش، به دروغ، زمزمه عشق سر

داده‌ای، توقع چه پادشاه و خلعتی داری؟

- کدام دختر را فریب داده‌ام؟

- دختر امیر اینانج، قتیبه، را! دختری که روبروی توست! ملکه امروزی!

حسام‌الدین متعجبانه گفت:

- تو هنوز هم دست از بهتان و افترا برنداشته‌ای؟

- من هیچ وقت اهل بهتان و افترا نبوده‌ام. اما وقتی که دلیل و مدرک دارم، چرا

نباید حرف بزنم و افشاکنم؟ اینکه تهمت و افترا نیست.

- کدام دلیل؟ از کدام مدرک حرف می‌زنی؟

- بیا از گذشته‌ها حرف به میان نیاوریم حسام‌الدین! تو پیش من تقصیر کاری. ولی من تو را به اینجا نخواستم که گناهانت را به رخت بکشم و تو را به محکمه ببرم. قصد صلح و آشتی است. دوست دارم دوستی گذشته را همچنان ادامه دهیم؛ بلکه بیشتر و صمیمانه‌تر. تو به خوبی می‌دانی که ازدواج من با آتابای نه از سر عشق و علاقه، بلکه بر اساس مصلحت سیاسی انجام یافته؛ عشق من به او عشقی است غم‌آلود. چه کاری از من بر می‌آید؟ به پشت گرمی چه کسی می‌توانتم در مقابل حرف پدر و خواست آتابای بایستم و نه بگویم؟ شاعر محبت مرا درک نکرد. تو هم نقش دیگر بازی کردی.

- چه کلکی به تو زدم؟

- تو زیانت با من بود، ولی دلت با مهتاب.

- دلم با مهتاب...؟

- آری...! با مهتاب بود! دلت با مهتاب بود. دروغ می‌گویم؟ تو فکر می‌کنی نامه‌هایی که تو به مهتاب می‌فرستادی من از آنها خبر نداشتم؟ جهان بانو آنها را برایم می‌فرستاد. با من خوب آغاز کردی حسام‌الدین، ولی افسوس که در مقابل وسوسه‌ها تاب نیاوردی. شکیب از که طلب داری حسام‌الدین! از من؟

قتیبه پس از این حرفها، دست توی صندوقچه برد و نامه‌ای را که حسام‌الدین به مهتاب نوشته بود درآورد و به او نشان داد و گفت:

- این دستخط تو نیست؟ این امضای تو نیست؟ تو این نامه را زمانی به مهتاب نوشته‌ای که هنوز آتابای به گنججه نیامده بود؛ همان زمانی که شاعر مرا از خود رانده بود و تو سمرت و شاد، بر سرشک حسرتم خندان. همان روزی که تو را پیش خود خواندم تا سفره دلم را برایت باز کنم، نامه‌ای که به مهتاب نوشته بودی به دستم رسید. خودت قضاوت کن! چه بی‌حرمتی از من دیده بودی که چنین جفا در حق من کردی؟ با تو در آرزوی وفا آشنا شدم. اما چه سود؟ با کدام اعتمادی به تو، در مقابل پیشنهاد آتابای می‌ایستادم؟ همچو نیلوفر بر آب، تکیه بر محبت تو داشتم، اما تو از

من گریزان بودی. خودت را یک لحظه به جای من بگذار. اگر من این کار را می‌کردم، حاضر می‌شدی مرا پیش خود بخوانی و با من حرف بزنی؟

حسام‌الدین از سرخی شرم، گونه‌اش گرم شد. همچو چنگ، سرِ غم بر سر زانو گذاشت. چه جوابی داشت بدهد؟ نامه‌ای که به مهتاب نوشته بود، دست او را رو کرده بود. همان بهتر که سکوت می‌کرد. در حالی که هر چه نفرت و کینه در دل داشت نثار صبا می‌کرد، در دل خود گفت: «خدا لعنت کند صباي شلخته را! مرا خانه خراب کرد. او بود که مرا با مهتاب آشنا کرد و بدبختی و نکبت را برآیم هدیه آورد... خدا چه کارت کند دخترهٔ هرزه...!»

از شرم و خجالت نمی‌توانست سرش را بلند کند و به روی قتیبه نگاهی بیفکند. بالاخره این قتیبه بود که چند قدمی به طرف او رفت و در حالی که به سردی دستهای او را در دست می‌گرفت گفت:

- دوست من! تو را به اینجا دعوت نکرده‌ام که ملاقت کنم و اندرزت دهم، که کار از اینها گذشته. دیروز را من از یاد برده‌ام، تو نیز همان کن. کمایش خبر داری که مشتاق توام. باری از اندازه‌اش مپرس، که بیرون از حساب است. تو را به این خاطر به اینجا کشانده‌ام که برای آینده تدبیری بیندیشیم و طرحی نو دراندازیم. در تلاش اینکه پای به زنجیر بسته را برهانم و دادِ دلِ زار و خسته بستانم به تو نیاز دارم. حضوری با من همراهی کنی؟ راستش را بگو آیا باز هم احساس عشق و محبتی نسبت به من در کنج دلت هست؟

حسام‌الدین دستهای قتیبه را محکم به سینهٔ خود فشرد و نالید:

- قتیبه به چشمان تو سوگند، عشقم به تو همان هست که بود، بلکه هم بیشتر. بجز مرگ هیچ چیز آن را از دل من نخواهد زدود. نگاهت، کلامت، حتی ملاقت به زندگی‌ام گرمایی می‌بخشد که کم است. مگر گریز از عشق تو میسر است؟ چنین مباد!

- می‌دانستم که این چنین هستی. به خاطر آن بود که جرأت کردم تو را پیش خود

بخوانم. ما هر دو جوانیم. در امید هم هیچ وقت به روی کسی بسته نیست. بیا دست به دست هم دهیم، بکشیم این در را باز نگه داریم. عرصه به رویمان باز است. نباید خودمان را در گنجه محصور کنیم. سرزمین تحت تسلط آتابای اکنون در دست ماست. خودت را برای رفتن به همدان آماده کن. آن را از آتابای خواهم خواست.

- قصد داری مرا به همدان به اسارت ببری؟ آیا منظورت این نیست که پدرت را

از شر من برهانی؟

- این چه حرفی است حسام‌الدین! تو را نه به صورت محبوس و اسیر، بلکه به صورت سرکرده اسم و رسم دار سپاه آتابای به پایتخت ایلدنزها می‌برم. در آنجا تو تنها کسی خواهی بود که برایم آشنایی و می‌توانم به تو اعتماد کنم. تمام اندیشه‌هایت درباره پدرم اشتباه است. اگر من راضی به ازدواج نمی‌شدم، او هیچ وقت مرا مجبور به این کار نمی‌کرد. تقصیر خودت را به گردن این و آن نینداز و بیخود در فکر انتقام مباش. اگر نامه مهتاب به دستم نمی‌افتاد، آتابای سهل است، اگر خلیفه هم می‌آمد، پیش من بجز نه جوابی نداشت. درستی سخنم را قبول کن حسام‌الدین! خوب، حالا به من اعتماد می‌کنی؟

حسام‌الدین پس از چند لحظه تفکر گفت:

- آری...

قَتْلُغُ اَيْنَانِج

قتیبه خاتون پسری زایید. نوزاد یک ماهش که شد در پایتخت آتابای جشنهای باشکوهی برپا گشت. سرتاسر همدان با گلها و غنچه‌های رنگارنگ آذین‌بندی شده بود. پرتوافشانی هزاران فانوس و مشعل سوزانِ آویخته از دیوارهای قلعه کولین، مسافت هیجده فرسنگ پیرامون شهر را مثل روز روشن کرده بود. چشم‌اندازِ باشکوه شهر از مقبره باباطاهر عریان در وسط شهر، بی‌پایه را با خود به گذشته‌های دور می‌برد. همدان در این شبهای غرق در نور و روشنایی مشعلها خاطره ورود پیروزمندانۀ کیخسرو دوم به اکباتان، پایتخت امپراتور میدیا، آستیاگ، و آتش زدن آن را در یادها زنده می‌کرد. شعله مشعلهای فروزان در دامنه کوه الوند پس از پاشیدن نور خود بر مقبره امامزاده حسین در فاصله دو کیلومتری شهر، با نفوذ از شبکه‌های آهنی به درون مقبره، آرامش پرنده‌هایی را که بر روی ستونهای مرمرین نشسته بودند، برهم می‌زد.

قتیبه خاتون در کوشک کاخ آتابای نشسته، غرق در آتش بازی‌ها و چراغانی شهر بود که به افتخار تولد نوزاد تازه رسیده ترتیب داده شده بود. اما نه تولد پسر او را خوشحال می‌کرد و نه جشنی چنین باشکوه. دلش را غمی جانکاه می‌فشرد. در پیش، سرنوشتِ پر از ابهام و در پی، غم گذشته محنت‌بار را در نظر مجسم می‌کرد. چنین قفسی سزای چون او خوش الحانی نبود. باز دل در هوای سرزمینی داشت که در خواب و رؤیای آن حضوری همیشگی داشت. نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظار

خود و فرزندش است... بجز این دل‌پریشی، دوستی و محبت بین قیزیل ارسلان و آتابای محمد را نیز بر نمی‌تافت. نامه‌هایی را که قیزیل ارسلان به آتابای می‌فرستاد، پنهان، به دور از چشم اغیار، به دقت می‌خواند. می‌دانست که در سر قیزیل ارسلان چه‌ها می‌گذرد. حدس می‌زد سرنوشت آذربایجان به دست قیزیل ارسلان در مسیری خواهد افتاد که در آن جایی برای حکومت پدرش، امیر اینانج، نباشد. قیزیل ارسلان در یکی از نامه‌هایش به برادر می‌گفت:

«نمی‌شود دهان مردم را بست، کارهای بی‌رویه پدرزن شما هر لحظه آتش شورش و عصیان مردم آذربایجان را شعله‌ور خواهد کرد. کسی نیست معتقد نباشد که فرمانهای حکومتی از طرف آتابای محمد نه، بلکه از سوی قتیبه خاتون صادر می‌شود! بهتر است تا فصل زمستان فرا نرسیده به بهانه تفریح و سیاحت بار دیگر سری به آذربایجان بزنید. این روزها امکانات وسیعی در دست داریم تا در سطح مملکت دست به اصلاحات سازنده‌ای بزنیم. اما اختلاف نظر بین آذربایجان جنوبی و آذربایجان شمالی را قادر نیستیم از بین ببریم. مانع اصلی هم، وجود پدر قتیبه خاتون است.»

انتقاد قیزیل ارسلان از آتابای از بابت سهل‌انگاری‌های امیر اینانج در گنججه، رفتار ملامطت‌آمیز آتابای محمد با برادرش قیزیل ارسلان در قبال این گستاخی‌ها، و اجازه مداخله او در امور مملکتداری، بویژه آذربایجان، باعث نگرانی و خشم قتیبه خاتون شده بود. حتی گاهی نیز اگر آتابای بر اثر اصرار و تأکید قتیبه خاتون فرمانی به قیزیل ارسلان می‌فرستاد، قیزیل ارسلان به هیچ وجه به آن فرمانها اعتنا نمی‌کرد و سیاست مورد پسند خود را پیش می‌گرفت. به همین جهت در دل قتیبه چنین افتاده بود که یک تفاهم سری راجع به مصالح و امور مملکتی، مخصوصاً آذربایجان، بین دو برادر وجود دارد، و انتقاداتی که راجع به وضع آذربایجان شمالی به آتابای می‌رسد، نظر و نقشه خود آتابای محمد است که از قلم و زبان برادر صادر می‌شود.

دردی نهان دلِ خاتون همدان را می‌فشرد. هیچ چیز او را از نگرانی فردا نجات نمی‌داد. روزهای نخست منتظر به دنیا آمدن فرزندش بود. وقتی که پسری برای آتابای به دنیا آورد خیال داشت تمام طلبهایی را که از او داشت به صورت جدی و قطعی از او مطالبه کند. امشب می‌خواست دل به دریا زند و هر آنچه خواسته دلِ تنگش بود بریزد بیرون و قول و قرار آن روز را به یاد شوهر فراموشکار بیندازد. اما خواسته‌های قتیبه چنان ثقیل و بزرگ بودند که بعید به نظر می‌رسید آتابای - بعد از گذشت بیش از یک سال از آن قول و قرارهای عاشقانه و عجزلانه - سر در فرمان خاتون زیباییش نهد که به تازگی پسری نیز برایش آورده بود.

پاسی از شب گذشته بود. قتیبه خاتون خسته از تماشای چراغانی شهر، کوشک کاخ آتابای را ترک کرد و وارد سالن آیینه‌بندِ کلخ شد. آتابای منتظر ورود قاضی همدان و اعیان و اشراف همدان، در سالن این سو و آن سو می‌رفت. آنها دعوت شده بودند تا نام مناسبی برای پسر آتابای انتخاب کنند. چندی نگذشت که به دنبال قاضی همدان، اعیان شهر و سرکردگان - وزرا و وکلا - وارد سالن شدند.

به اشاره آتابای یک نفر به اتاق دایه رفت تا نوزاد را به سالن بیاورد. چند لحظه بعد دسته‌ای صد نفره از کنیزان داخل سالن شدند. بعد نوزاد، نه در دستان دایه، بلکه در آغوش صبا وارد سالن شد. پیش از این بین آتابای و قتیبه خاتون چنین تدبیر رفته بود که نوزاد توسط صبا به سالن آورده شود تا انعام چنین روز خجسته‌ای نصیب صبا گردد.

حاضرین به دیدن ورود نوزاد بلند شدند. صبا جلو تر آمد و بچه را در بغل قاضی گذاشت. دعایی در گوش نوزاد خواند، دست بر پیشانی‌اش کشید، و بعد بلند شد، او را در آغوش پدر نهاد و گفت:

- اختیار نامگذاری فرزند به عهده پدر و مادر است.

- من تَتَلَّغُ را پسندیده‌ام. ملکه هم دوست دارد کلمه اینانج که آبا و اجدادش آن نام را داشته‌اند، به آن اضافه شود. اگر حضرت قاضی اجازه دهند نوزاد را پس از این

«قَتْلُغُ اَيْنَانِج» بنامیم.

قاضی باز هم دعا خواند:

«خداوند عالم قَتْلُغُ اَيْنَانِج را برای اعلیحضرت نگه دارد، و با تولد او دوام خاندان ایلدنز را تا ابد قرین فرماید. خداوند او را در کنف حمایت خود قرار دهد.

آن زمان که قاضی دعا بر گوش نوزاد می خواند، آتابای غرق تماشای چهره نوزاد بود. چهره قَتْلُغُ اَيْنَانِج را عبوس و پر از کینه می دید. نتوانست این حالت نوزاد را به فال نیک بگیرد. با خود نجوا کرد: «همان راهی را می رود که مادرش در آن است؛ قهرآمیز و سازش ناپذیر!»

پس از آن بچه را در بغل صبا گذاشت و تکه کاغذی در دستش. در کاغذ نوشته شده بود: «از خزانه ما پانصد سکه طلا به صبا مرحمت شود.» بعد به دستور آتابای خلعتی به دوش قاضی انداختند و یک هزار درهم طلا نیز به عنوان انعام به وی دادند. آتابای پس از آن دستور داد پانزده هزار سکه طلا در حَقِّ گدایان و بیچارگان همدان احسان کند. و نیز به میمنت تولد پرورش، تعمیر و مرمت چندین مسجد جامع و مقبره را به وزیر خود یادآور شد؛ از جمله این مقابر مقبره اسماعیل بن موسی کاظم، حسن بن علی النقی، باباطاهر، شیخ السید علی، و خواجه ابوالعقوب بود که در تعمیر و بازسازی آنها تأکید فراوان داشت.

سالن خالی شد. صبا نوزاد را دوباره به اتاق مخصوص خود برد. قتیبه خاتون همین که صبا را دید در گوش او پیچ پیچ کرد:

«آتابای بچه را بوسید؟»

صبا به آرامی گفت:

«نبوسید. ولی چند دقیقه ای با دقت و تعجب نگاهی به او انداخت.

این خبر افکار مشوش قتیبه نسبت به آتابای محمد را بیش از پیش تحریک کرد. وقت غذا خوردن بود. آتابای در اتاق غذاخوری منتظر ملکه بود. کنیزان، ملکه را برای صرف غذا تا در اتاق غذاخوری مشایعت کردند. آتابای هنوز سرپا بود و منتظر.

ملکه که وارد شد، آتابای چند قدمی به پیشواز ملکه‌اش رفت و دستهایش را بوسید و گفت:

– به ملکه تبریک می‌گویم. به خاطر تولد پسرمان، مالکانه‌ای که از پدر به من ارث رسیده، یکجا به تو می‌بخشم. مالکانهٔ ایلدنز بیلاق حاصلخیز و باصفایی است بین همدان و سلطانیه. مرحوم پدرم رباط ایلدنز را به بیچاره مادرمان بخشیده بود. اینک آن را به مادر نجیب و مهربان پسرمان قُتْلَعُ اِينَانِجِ که دوام سلطنت خاندان ایلدنز بر آن بسته است، می‌بخشم. برادرم قیزیل ارسلان همین که خبر تولد پسرمان را شنید، نامه‌ای برایم فرستاد. بین چه زیبا نوشته:

«... روستای خوش آب و هوا و زیبای سیدآباد با آن گل‌های زیبا و رنگ

به رنگش، ارزانی ملکهٔ محترمی که خاندان ایلدنز را به داشتن گلی زیبا و

خوشبو مفتخر کرده است. این روستا به فاصلهٔ چهار فرسخی از بیلاق

اوجان قرار دارد.»

و بعد آتابای دو قباله از جیب خود در آورد و در مقابل قتیبه خاتون قرار داد. یکی از آنها قبالهٔ رباط ایلدنز بود و دیگری قبالهٔ روستای سیدآباد.

قتیبه هر دو قباله را گرفت و بدون اعتنا به آنها هر دو را به گوشه‌ای پرت کرد و بدون اینکه کلامی بگوید سر سفره نشست. این بی‌اعتنایی آتابای را از حال طبیعی بدر کرد. ولی نخواست سر سفره چیزی بگوید. فقط چهرهٔ یک ساعت پیش نوزاد در جلو چشمانش مجسم شد که چقدر عبوس و پرکینه بود. صرف شام تمام شد. وقت رفتن بود. قتیبه به قباله‌ها بی‌اعتنا بود. بالاخره آتابای پرسید:

– آیا ملکه دو هدیه‌ای که از طرف دو حکمران به او اهدا شده را لایق خود

نمی‌داند؟

قتیبه با حالتی خشمگین، ابروان درهم کشید و جواب داد:

– آن هدیه‌ها را حقیر نمی‌شمارم. بیش از حد گرانقدر و با ارزش هستند. اما آنها

به من اهدا شده‌اند. برای نوزاد تازه به دنیا آمده چی؟ آیا در شأن او هم هستند؟ نه.

هیچ لایق و درخور ولیعهد آتابای نیستند. اگر قُتْلَع اینانج صلاحیت و لیاقت ادامه سلطنت ایلدنز را ندارد، چرا به صراحت اعلام نمی‌کنی؟

آتابای غرق در فکر بود. دلشوره‌ای عجیب دلش را آزار می‌داد. نگران این بود که سرکردن با این زن برایش میر نخواهد شد. چنین می‌دید که قتیبه از زندگی خود راضی نیست. اختیارات و امتیازاتی که به وی داده شده بود او را قانع نمی‌کرد. آتابای اکنون احساس می‌کرد ازدواج با قتیبه بزرگترین سهو سیاسی‌اش بوده است. در دل، وجود این زن و پسرش را برای مملکت بزرگترین بدبختی به حساب می‌آورد و به خود لعنت می‌فرستاد. با این افکار پریشان و داغون از قتیبه پرسید:

- برای نوزاد که هنوز یک ماه از عمرش نگذشته، بیش از این چه عزیزداشت و احترامی متوقّع هستی؟ آن همه احسان به فقرا، تعمیر و مرمت مقابر و جشن و پایکوبی مردم، آیا اینها کافی نیستند؟

- این همه که به خاطر بچه انجام نیافته! تو آنها را محض ارضای خود و کسب شهرت انجام داده‌ای!

- به نظر تو چه چیزی در حق او می‌توانستم انجام دهم که ندادم؟
- تو می‌بایست گونه‌های بچه را می‌بوسیدی. آن وقت با جمله «ولیعهدم را بگیر» او را به صبا می‌دادی.

- مطرح کردن این موضوع هنوز خیلی زود است. تعیین ولیعهد کار طغرل است. سلطان قانونی مملکت هنوز طغرل است. ولیعهدی حق اولاد من نیست. از ملکه هم تمنا دارم این موضوع را سر زبانها نیندازد. اما اینکه چرا بچه را ننوسیدم و از آن دلخور هستی، باید بگویم این کار را پیش قاضی و روحانیون همدان بی‌نزاکتی و بی‌حرمتی به آنها می‌دانم. به خاطر این جور کارها و حرفهای پوچ و بی‌معنی خودت را ایقدر ناراحت نکن.

- برای من و پسر من همین نوسیدن، بی‌حرمتی است. نیست؟
- تصوّر نمی‌کنم غیر از ملکه عزیز من که اسیر این گونه شبهات و افکار است،

کسی دیگر از کار من دلخور باشد.

- نه پسر من ولیعهد است و نه خود من، ملکه. خیلی وقت است که این را دانسته‌ام. کدایمیک از گفته‌ها و پیشنهادهايم مورد نظر قرار گرفته و به آنها اعتنا شده است؟ خودت قول انجام آن را به من داده‌ای! فراموش شده؟ این، یکی از شرایط ازدواج من و توست.

- تو خود می‌دانی هر پیشنهادی که راجع به سعادت و رفاه حال مردم آذربایجان شمالی و آبادانی آن بدهی هیچ کدام بی‌نتیجه نخواهد ماند. فکر بکن بین تا حالا کدام قدم مثبتی را در این خصوص برداشته‌ای؟

- من چندین پیشنهاد در این مورد داده‌ام. تو آنها را به قیزیل ارسلان ارجاع داده‌ای و او بنابه دلایل مورد قبول خود از انجام آنها سر باز زده. تو خود خوب می‌دانی که فخرالدینها و نظامی‌ها موانع زیادی در راه حکومت پدرم در آذربایجان ایجاد می‌کنند. تو چندین نوبت این موضوع را با قیزیل ارسلان در میان گذاشته‌ای، ولی او هیچ اعتنایی به کارهای خلاف قانون فخرالدین و نظامی نمی‌کند و دست آنها و طرفدارانشان را در مخالفت با پدرم در گنجه هرچه بیشتر باز می‌گذارد. اگر قیزیل ارسلان می‌خواست، تا حالا آنها را بر سر جای خود نشانده بود.

- خیلی عجیب است! حالا به نظر شما تکلیف چیست؟

- من تکلیف را خیلی وقتها پیش با تو در میان گذاشته‌ام. در نامه‌ای که از خلیفه برایت آوردم، همان تکلیف قید شده بود. تو به دستور خلیفه هم ترتیب اثر ندادی.
- نمی‌دانم منظور تو از این حرفها چیست؟ می‌دانی، قتیبه! در دنیا زندهای زیادی بوده‌اند که مدت‌ها حکومت کرده‌اند. اما اگر آنها هم همان راهی که تو پیش رو داری رفته بودند، یقین بدان که بیش از یک سال بر سر حکومت نمی‌ماندند. تو دوست داری به خاطر رضایت خاطر پدرت، مملکتی را به ویرانی بکشی. همین نظامی که در نظرت اینقدر خوار شده اگر از آذربایجان بیرون شود و به دربار خوارزمشاه علاءالدین تکش رود زیر پای او چه زرها که نثار نکنند و چه فرشهای ابریشمین که

پهن نگردانند. اما در سرزمینی که پدرت حکمرانی آن را دارد، دو شاعر که آوازه شهرشان جهانگیر شده، به شیر گاوی قناعت کرده‌اند!

می‌دانی فخرالدین چه کسی است؟ او قهرمانی است تیرانداز و اسب تاز و بی‌باک. او خنجر چنان می‌اندازد که شاخه را بر درخت می‌دوزد و کمان چنان می‌کشد که چشم یاور ندارد. فخرالدین مرکز دایره شورش خواهد شد که به استقلال و آزادی آذربایجان ختم خواهد شد. اگر او یک لحظه نداد دهد «مسلم شوید» هزاران جوان آذربایجانی شمیر به دست، جان در دست، خستگی چشمانشان را بر زین اسبها خواهند گرفت. مردم آذربایجان شمالی شجاعت و صلابت خودشان را در نبردهای بین برکیارق و برادرش محمد به خوبی نشان داده‌اند. وجود قهرمانی چون فخرالدین در آینده، حتی در آینده نزدیک، برای حفظ و حراست مملکت برایمان لازم است. علت اینکه قیزیل ارسلان دست به نابودی نظامی و فخرالدین نبرده، همین مواردی است که من اینجا به تو گفتم. ملکه عزیز من باید بداند اختلاف بین فخرالدین و پدر شما از آن نوع اختلافها نیست که انتظار داشت به زودی حل شود. قتیبه غضبناک گفت:

- مگر پدر من در حق او چه بدی کرده است؟ او را چه قدر و قیمت که با پدر من در افتد؟ هزاران نفر چون او دربان پدرم هستند!

- دشمنی فخرالدین با پدرت بی‌علت نیست. ناله آب از ناهمواری زمین است. علت دارد. پدرت زخمی التیام‌ناپذیر بر دل او زده است. بعد از مدت‌ها حبس و شکنجه نامزدش دلشاد، او را به عنوان هدیه به بغداد فرستاده است. پدرت به چه حقی دختر نامزد را از خانه‌اش بیرون می‌کشد و در بستر مردی اجنبی می‌نشانند؟! تو فکر می‌کنی فخرالدین، دلشاد را فراموش خواهد کرد؟ هر بلایی که بر سر پدرت آید از همین رهگذر است! حالا بیاییم به موضوعی که در نامه‌های خلیفه مطرح شده است بپردازیم. خلیفه دستور می‌دهد قیزیل ارسلان از حکمرانی آذربایجان عزل شود. اولاً، از تو می‌خواهم به جای اینکه سر هر ماه به بغداد روی و همراه نامه‌ای از

خلیفه برگردی، به آذربایجان بروی و سفارشها و نصایح مرا به گوش پدر خویش برسانی. از قول من به او سلام برسان و بگو که رفتار بی‌رویه و دور از عقل او آب بازی ماجراجویانه‌ای است در گردبهای مرگبار. ندانسته انگشت به لانه زنبور کرده است. بگو که بالاخره مردم آذربایجان شمالی چاره‌ای جز شورش و عصیان نخواهند داشت، و این کار یعنی بدبختی خانواده اینانج.

کاری بکن قدرت مانع اصلاحاتی که قیزیل ارسلان در نظر دارد در این سرزمین انجام دهد، نشود. امروز هیچ حکمرانی در شرق به لیاقت و کفایت و عظمت قیزیل ارسلان نیست. او همان قدر که حکمرانی رئوف و مهربان و لایق است، قهرمان بزرگی هم هست؛ و عالم و شاعر نیز. او هیچ وقت راضی نخواهد شد قهرمانی چون فخرالدین و شاعری چون نظامی نابود شوند.

ویژگی دیگر قیزیل ارسلان یکی هم این است که سرزمینی را که تحت تسلط اوست مثل کف دست خود به خوبی می‌شناسد. با مردم آن سرزمین از نزدیک آشناست، و بلد است که محبت خودش را در دل مردم چه شکلی جای دهد. اما پدرزن من متأسفانه این چنین نیست. او اعتماد مردمی را که با آنها زندگی می‌کند کاملاً از دست داده است. اگر امروز از مردم بخواهد «مسلح شوید» به غیر از پنج شش نفر نوکر و ده بیست نفر مالک کسی نیست که برایش تره خرد کند! این فرمانی است که بر باد نویسند!

ثانیاً، دستور خلیفه مبنی بر عزل قیزیل ارسلان از حکمرانی آذربایجان، در نظر ما به هیچ وجه قانونی نیست. خلیفه نمی‌تواند خارج از محدوده قدرت و اختیار خود کار بکند. مدتهاست که حق تعیین حکمران و نحوه اداره سرزمینها از دست خلفا خارج شده است. گذشته از آن، امروز حکمرانان محلی هستند که تکلیف و وظیفه خلیفه را تعیین می‌کنند! اگر حکمرانان اراده کنند، می‌توانند خلیفه را از مسند قدرت به زیر بکشند، حتی به چشمانش میل بکشند و او را در کوچه‌های بغداد رها سازند.

سومین مطلب راجع به نامهٔ خلیفه آنکه ملکهٔ عزیزم باید به این نکته توجه بکند که قیزیل ارسلان را در رأس حکومت آذربایجان نه من تعیین کرده‌ام و نه خلیفه. جریزه و نیاقت خود قیزیل ارسلان بوده که او را به این مقام رسانیده است. پدرم ایلدیز به خاطر همین خصوصیات بود که به حکومت آذربایجان رسید.

چهارم آنکه قیزیل ارسلان آنقدرها هم که تو فکر می‌کنی آدم دست و پا چلفتی نیست. اگر لب تر کند همهٔ آذربایجان از کوچک و بزرگ، وضع و شریف، زن و مرد در رکابش حاضر به یراق خواهند شد.

پنجم، او نور چشم من است و برادر کوچکم. اگرچه به عمر، از من دو سه سالی کمتر است، ولی در درک مسائل مهم سیاسی و اجتماعی از من بزرگتر است. من و پدرت اینانج باید از او خیلی چیزها یاد بگیریم.

قتیه همهٔ اینها را در سکوتی غمبار شنید. بعد گفت:

- مدت‌ها بود منتظر شنیدن این حرفها بودم!

و رفت.

رباط ایلدنز

تابستان بود. گرمای هوا خانوادهٔ آتابای را مجبور کرده بود که به ییلاق رباط ایلدنز کوچ کنند. در مدتی که قرار بود ملکه در ییلاق باشد حسام‌الدین از سوی آتابای محمد سرپرستی محافظین را به عهده داشت.

آتابای جان بچهٔ خردسال و ملکهٔ جوانش را به حسام‌الدین سپرده بود. قتیبه خاتون بارها در خصوص صداقت و شرافت حسام‌الدین با آتابای صحبت کرده و او را خاطر جمع نموده بود که حسام‌الدین نمک پروردهٔ اینانج است و می‌شود به او اطمینان کرد. اما خود قتیبه خاتون نمی‌توانست به حسام‌الدین اعتماد کند. بیمی روانگاه به جانش چنگ می‌زد. باز هم خوف آن داشت که بالاخره حسام‌الدین روزی زهرش را خواهد ریخت و انتقام خود را از وی خواهد گرفت. مخصوصاً در ییلاق رباط ایلدنز همه چیز برای پیش آمدن یک صحنهٔ ساختگی فراهم بود و حسام‌الدین می‌توانست به راحتی با قتیبه و پدرش امیر اینانج تصفیه حساب بکند.

به همین خاطر قتیبه در یکی از شبها کنیز خود صبا را به دنبال حسام‌الدین فرستاد و او را به چادر خود دعوت کرد. قبل از این بارها قتیبه به بهانه‌های مختلف صبا را به چادر حسام‌الدین فرستاده بود. صبا این روزها سنگ صبور حسام‌الدین شده بود. قتیبه با این ترفند هر لحظه از آنچه که در دل حسام‌الدین می‌گذشت باخبر بود. صبا طبق سفارش و خواست قتیبه به تمام تمنیات عاشقانهٔ حسام‌الدین روی خوش نشان داده بود. در عین حال وانمود کرده بود که این ارتباط دوستی و نزدیکی به هیچ جا

درز نکند. حسام‌الدین خیال می‌کرد قتیبه از این روابط عاشقانه بی‌خبر است. صبا هر وقت که با او سر می‌کرد، با گریه و لابه از او می‌خواست کاری کند که خاتون از این ماجرا نبوی نبود. حسام‌الدین گمان می‌کرد، صبا این تمنا را از سر دل می‌کند. و او در همان خیال ماند.

صبا پرده چادر حسام‌الدین را بالا زد و وارد چادر شد. همین که دید بجز حسام‌الدین کس دیگری در چادر نیست، خودش را در بغل او انداخت و شروع کرد به گریه کردن. حسام‌الدین در حالی که لبهای او را می‌بوسید، گفت:

- عزیز من چرا گریه می‌کنی؟ تو فکر می‌کنی حسام‌الدین طاقت دیدن گریه‌های تو را دارد؟

صبا با عشوه و ناز خودش را از گردن او آویخت و با همان حال گریان گفت:

- مگر غیر از تو کسی دیگر هست که باعث گریه من شود؟

- پناه بر خدا! چگونه من می‌توانم باعث گریه و زاری تو شوم؟ بگو ببینم چه کسی تو را اینقدر ناراحت کرده. قسم می‌خورم جوابی بجز شمشیر برایش ندارم.

صبا در همان حال گریه گفت:

- این کار از تو ساخته نیست، چون تو او را دوست داری.

حسام‌الدین پوزخندی بر لب آورد و گفت:

- حسودی قتیبه را می‌کنی؟ می‌دانی که او به من خیانت کرده. این را هم می‌دانی که بالاخره من او را نابود خواهم کرد. عجیباً! چگونه ممکن است من کسی را که هیچ عشق و علاقه‌ای به من ندارد، دوست داشته باشم؟... او سالها مرا با زبان چرب و نرم فریب داد و با پررویی زن کسی دیگر شد. به آن هم کفایت نکرد، با مکر و حيله مرا به همدان کشید. بارها برایم قسم خورد که به زور تن به ازدواج آتابای داده و او را اصلاً دوست ندارد، اما در همان حال برای او پسری هم پس انداخت. حالا از جان من چه می‌خواهد؟ نکند فکر می‌کند من هالو هستم؟

- می‌دانم. خوب می‌دانم. تو را امشب به چادر خود دعوت کرده، بساط شام هم

آماده است و تا دیروقت تو را پیش خود نگه خواهد داشت. این برای من غیر قابل تحمل است. می فهمی حسام الدین! همین امشب خودم را توی حوض غرق خواهم کرد.

صبا اینها را که گفت باز هم به شدت گریست. به قدری از ته دل گریه می کرد که حسام الدین نیز مثل دیگر مردان گول حرفها و حرکات این دامن آلوده را خورد. مگر می شد به دریغ ایقدر نالان و گریان شد؟ بیچاره حسام الدین خبر نداشت که این شیطنت، کار دائمی صباست. با التماس به صبا گفت:

- یک تار موی تو را با هزار ملکه دنیا عوض نمی کنم. سالها سایه وار به دنبال او بودم. اما چه فایده؟ او زیباست. اما چه سود از بهر من؟ حتی یک لحظه هم روز خوشی از او به خاطر ندارم. فکر نکنم زندگی با او برای کس دیگری هم سعادت و نیکی بختی بیارود. من سعادت خودم را در کنار تو جستجو می کنم. یک روز زندگی با تو از سالها سر کردن در کنار او برایم شیرین تر و گوارا تر است. به دلم برات شده به این زودی تو را از دست این زن نانجیب و غفریته خلاص کنم و زندگی واقعی یک ملکه را برایت مهیا سازم.

قتیه از تأخیر صبا نه نگران بود و نه عصبانی. برای انجام کارهایی که قرار بود صبا طبق سفارشهای او به چادر حسام الدین برود، زمان کم کافی نبود. قتیبه می دانست که ضرورتاً صبا دیر خواهد کرد.

یک ساعت گذشته بود که صبا قهقهه زنان وارد چادر قتیبه شد. قتیبه فهمید که صبا چه ها در دل دارد. صبا در چند لحظه آنچه که بین او و حسام الدین گذشته بود را موبه مو برای قتیبه شرح داد. قتیبه در حالی که سرش را تکان می داد، گفت:

- اگر تمام کارها در دست آدمهایی مثل حسام الدین بود، همه امور را در عرض یک ساعت به دست می گرفتم.

همان لحظه که حسام الدین به چادر قتیبه نزدیک می شد، قتیبه نیز پرده چادر را بالا زده محو تماشای چهره ماه چهارده شبه بود که در محاصره ابرهای کبود بغض

کرده بود.

عطر دل انگیز چمنزارهای اوجان و سلطانیه که به همراه نسیم ملایم کوه الوند در هوای بیلاق پراکنده بود، پس از اینکه شکنج گیوان سیاه قتیبه را تاب می داد و بوسه ای بر پیشانی فراخ و صاف او می زد، دوباره در هوا پخش می شد.

قتیبه امشب در آرایش و زیبایی خود چیزی از قلم نینداخته بود. همان لحظه که حسام الدین به نزدیکش رسید، چند تار مویی را هم که بر پیشانی اش افتاده بود کنار زد. حسام الدین که این لعبت خانه خراب کن را با آن چهره و اندام دلربا و لباس هوش ربا دید، یک باره تمام احساس و فکر و ذکرش به سالها پیش برگشت. زیر لب به نرمی تکرار کرد:

- سبحان الله! یک ماه در آسمان در تلاش و تقلائی پنهان شدن پشت ابرهاست، و ماهی دیگر درون چادر، از پشت گیوان سیاه در حال برون آمدن و روشن کردن این چادر سیاه!

قتیبه با گوشه چشمانش آنچه که در دل حسام الدین می گذشت را خواند. قتیبه خوب می دانست که چه غوغایی در روح و روان سردار برپاست. از چهره اش حال زارش کاملاً هویدا بود. اما قتیبه با رندی خود را غمگین و ناراضی می نمود. حسام الدین سلام داد، و در حالی که قصد داشت وارد چادر شود، قتیبه عثوه گرانه و گله آمیز گفت:

- بعد از این تصمیم دارم آن کنیز نانجیب و سر به هوا، صبا، را به چادرت نفرستم. می دانم هر روز خیانت تازه ای به من می کند. من خیر دارم که تو او را دوست داری. این کار، یعنی تحقیر من. مگر برای صدا کردن تو از یک قدم راه، چقدر وقت لازم است؟ یک ساعت؟ منظورت از این کارها تحقیر من نیست؟

قتیبه اینها را گفت و شروع کرد به گریه کردن؛ مثل صبا. حسام الدین مثل مجسمه در جای خود خشک شده بود. گریه قتیبه شدیدتر و دلسوزتر از گریه صبا بود. حسام الدین مانده بود که چه کار کند! آیا واقعاً گریه قتیبه از ته دل بود یا از سر نیاز؟

برای حسام‌الدین اولی مطلوب بود، و دوست داشت آن را باور کند. و کرد. چند لحظه‌ای در بهت ماند، بعد در دل گفت: «من چقدر نیکبختم! هوای لطیف رباط ایلدیز تنم را می‌نوازد، مورد اعتماد آتابای‌ام، جوان و ثروتمند هم هستم. عشق و دلدادگی دو زیبای شرق نیز هر لحظه برایم مهیا و آماده است. این اشکها بجز از سر عشق و نیاز، از چشمه آن دو زیبا بر رخسارشان جاری نمی‌شود. صبا و ملکه، هر دو دیوانه عشق من‌اند. صبا!... صبا! وقتی عطر دل‌انگیز حضورش در دماغ دل و روحم می‌نشیند، عطر خنک و خوشبوی سحرگاه بهاری در یادم زنده می‌شود. گرمی نگاهش روی نگاه سرد و تکیده من، نشئه عشق و جاودانگی را همچون خون عشق و جوانی در رگهایم جاری می‌سازد. آن زمان که در عمق نگاهش عشق را می‌بینم، خودم را بالاتر از هر سردار و سلطانی می‌بینم. ملکه نیز مثل صباست؛ شاید هم بیشتر از او. زمانی که مقابل چشمانم قرار می‌گیرد، حدیث اعجاز که در کتابهای مقدم آنها را خوانده‌ام، جلوی چشمانم جلوه‌گر می‌شود. در این سبکبالی است که از خود سؤال می‌کنم: عجباً! آنکه مقابل چشمانم نشسته، ملکه است؟ عجباً! اینکه جلوی من این چنین اشک عجز و لابه می‌ریزد، همان دختر مغرور قتیبه است؟ من که باور نمی‌کنم.»

حسام‌الدین در خلوتگاه پندار، با این خیالات واهی، سوار بر بالهای هوس، تا اوج بلاهت پرواز کرد. تنها در خیالش صبا بود و قتیبه؛ بدون آنکه قادر باشد بفهمد که در خیال آن دو چه می‌گذرد.

صدای قتیبه آن خیالات را از سر او پراند:

- بیا بنشین ای خویشکام! ولی قولی به من بده. قول بده که عشق صبا را از دل خود به دور خواهی کرد. باید قسم بخوری و مرا مطمئن کنی که قصد آن نداری که من دست به انتحار بزنم.

- این چه حرفی است که می‌زنی، ملکه زیبا! عجباً! یعنی من اینقدر پست و زبون شده‌ام که عاشق و دلسوخته صبا باشم؟ عاشق یک کنیز؟ عجباً، چه زود، ملکه، عزت

نفس و خویشتنداری مرا فراموش کردند!

- قتیبه را خوب می شناسی. می دانی عاشق که شد، دیوانه است! چه کار از دستش بر می آید؟ تو خودت نیز دست کمی از او نداری حسام الدین. هر دو تایتان حق دارید که این گونه باشید. دخترهایی که در خاندان سرشناسی بزرگ شده اند قادر به تملک عشق و دلدادگی خود نیستند. به تمام مقدّسات سوگند از آن زمان که امیدم از سوی نظامی قطع شد، تنها کسی که به او فکر کرده ام تو هستی. یک دم نشد که یاد تو از سر به در کنم. در خیال، با تو زیسته ام؛ با تو درد دل کرده ام، حدیث دل گفته ام، برایت گریه کرده ام. ولی مصلحت مملکت و صلاح خانواده مرا به راهی انداخت که اولین نتیجه اش از دست دادن تو بود. این اجبار مرا مجبور به کاری کرد که بجز این قفس طلائی، جایی برایم نماند. جای من اینجاست، حسام الدین! خودم بر این واقعیت تلخ واقفم، اما چه کار از دستم بر می آید در مقابل سیلِ بلاها؟

در این بدبختی، تو نیز بی تقصیر نیستی. دل بستگی تو به مهتاب، مرا از تو برید. اما از پا نشستم. تعداد انگشت شمار دوستی که برایم مهم بودند و با یاد آنها می توانم عذاب و شکنجه این قفس را تحمل کنم، به دور خود جمع کردم. به من اعتماد کن حسام الدین. هر وقت احساس می کنم بین تو و کنیزم صبا رابطه دوستی و الفتی برقرار است، خودم را تحقیر شده می بینم.

بگو ببینم آیا تو به این تحقیرها پایان خواهی داد؟ من و تو هیچ کدام خیری از بخت و اقبالمان ندیدیم. من تو را بدبخت کردم، و بداقبالی مرا هم از سعادت و نیکیبختی جدا کرد. با این وجود، من هرگز تو را فراموش نکرده ام. من همانم که بودم. ملکه بودن هم قادر نیست احساسات دخترانه مرا از من بگیرد.

حسام الدین با شنیدن حرفهای قتیبه خاتون یک بار دیگر در فضای گنجه و دوران جوانی خود در آن شهر سیر کرد. خاطرات روزهای شیرین را از نظر گذراند. در خاطرش دختری را دید که هر روز عصر بر روی کنده ییدی افتاده بر گوشه جنگل کنار رودخانه منتظر می نشست. با یادآوری آن روزها آهی از دل کشید و گفت:

- آه وطن!

قتیبه خاتون نیز با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد و گفت:

- آری... وطن! دوست عزیزم. اگر خنده‌دار نبود همان کنده بید را یا خود به همدان می‌آوردم. تمام لحظاتی که بر روی آن کنده می‌گذراندم، همه شادی بودند و صفا. چه روزگار و لحظاتی داشتم روی آن کنده بید. راستی بگو ببینم از نظامی خبری داری؟ آیا با رعنا پیش خوشبخت شده است؟

- چرا که نه! آن دو خوشبخت شده‌اند. پسری به نام محمد هم دارند.

قتیبه خاتون باز گریه کرد:

- دلم خون است، حسام‌الدین!

و بعد توی چادر رفت. حسام‌الدین نیز پس از اجازه گرفتن، وارد چادر شد. روشنائی شمعهایی که داخل شمعدانهای طلایی جای گرفته بودند، هر لحظه چهره گلگون قتیبه را دلرباتر می‌نمودند. در نگاه حسام‌الدین هنوز هم نشانه‌هایی از معصومیت دوران دختری در چهره قتیبه مانده بود. قتیبه هنوز جلوه‌هایی داشت که بفروشد. این نگاه، او را از فکر انتقام منصرف کرد و احساسات عشق دیرین دوباره در دلش جوانه زد.

قتیبه فکر حسام‌الدین را از نگاه و چشمانش خواند. درجا گفت:

- همان است که گفته‌ای. تمام حرفهایت در گوشم طنین‌انداز است: «اگر مال من نباشی، از آن کس دیگری نیز نخواهی بود!» من هرگز آتابای را به عنوان شوهر دوست نداشته‌ام. این را از ته دل می‌گویم. اما مجبورم مدتی او را تحمل کنم. تو هم باید در این مدت یاورم باشی تا مانع را از جلو پا بردارم...

حسام‌الدین با حرارت گفت:

- ملکه، به جان تو و به قبر مادرم سوگند، تا لحظه مرگ با تو خواهم بود. تو

می‌دانی که من چقدر در کارم صدیق و پابرجا هستم.

- اما یادت باشد که به خاطر عشق و هوس یک کنیز نباید باعث تحقیر من شوی.

این گونه کارها مناسبات عاشقانه بین من و تو را از بین می‌برد.

حمام‌الدین باز سوگند غلیظ یاد کرد:

- ملکه! سوگند می‌خورم حتی دستم نیز به موهای صبا نخورده است! من به خاطر ملکه زنده هستم. تا آن زمان که موانع را از میان برندارم از پای نخواهم نشست. برایم یک کلمه «دوست دارم» از زبان ملکه کافی است.

بعد سر سفره شام نشست. شام که تمام شد از قتیبه وداع کرد. شنید:

- حمام‌الدین، به من اعتماد کن. تو را دوست دارم.

و بعد در حالی که خود را کنار می‌کشید گفت:

- باز هم فرصت هست. زیاد عجله نکن. نگاه و کلام مهرمندان را از من دریغ

مدار.

حمام‌الدین رفت. صبا وارد چادر شد. این بار، قتیبه بود که می‌خندید. صبا معنی

این خنده‌ها را خوب فهمید. گفت:

- همه‌شان از یک قماشند، ملکه. مردان همان لحظه که قسم می‌خورند، به انجام

هر گناهی آمادگی نشان می‌دهند. دلشان تابع چشمانشان است. هرکس جلوی

چشمانشان باشد، همان را دوست خواهند داشت و عاشقش خواهند شد. لاف

دلجویی می‌زنند، لیک جز لحظه‌ای کوتاه نیست.

قتیبه هر آنچه که به صبا سفارش کرده بود، دوباره تکرار کرد:

- تو باید او را هر چقدر که می‌توانی مشغول کنی، وگرنه هر لحظه ممکن است

اینجا را ترک کند و به گنجه برود. در همدان به او نیاز دارم.

لیلی و مجنون

اغتشاش در منطقه، شروانشاه را نسبت به حضور شاعر دارالحکومه شروان، خاقانی، بدگمان کرده بود. به همین خاطر دستور داده بود مخفیانه حرکات شاعر را زیر نظر داشته باشند.

خبر تعقیب و تهدید خاقانی از سوی مأمورین شروانشاه چند روز قبل توسط افرادی که از شروان فرار کرده خود را به گنجه رسانده بودند، فاش شد. برای اینکه خاقانی را از وقایع احتمالی باخبر کرده او را وادار به ترک شروان کنند، از سوی جهان بانو نامه‌ای بدین مضمون به او فرستاده شد:

«مهتاب به شدت بیمار است. هرچه زودتر خودت را به گنجه برسان.»

جهان بانو»

همین که مکتوب به دست خاقانی رسید، نیمه شب همراه یکی از غلامان خود از خانه بیرون آمده به سوی بیلقان^۱ به راه افتاد تا خود را به گنجه برساند. ولی هنوز از محدوده شروانشاهان بیرون نرفته بود که به دست مأمورین شروانشاه دستگیر شد و به دستور خاقان به حبس افتاد.

چند هفته از دستگیری خاقانی نگذشته بود که نظامی داستان عاشقانه لیلی و مجنون را که به سفارش خاقان شروان شروع کرده بود، به پایان رسانید. او در نظر

۱ - بیلقان: شهرکی واقع در قسمت پایین شهر شماخی که قبلاً روستای آغ‌سو در محل آن بود. بیلقان زانقالاتا به غیر از این بیلقان است.

داشت با تقدیم این داستان به شروانشاه، استخلاص خاقانی را درخواست نماید. با این نیت همراه پسر خردسالش محمد راه شماخی، پایتخت شروانشاه را پیش گرفت.

شعرا و روشنفکران شروان به شنیدن خبر حرکت نظامی به شماخی، در ورودی شهر استقبال باشکوهی از او کردند. باعث تعجب مستقبلین بود که در چنین اوضاع خوفناک و ناهنجاری نظامی به شماخی آمده بود.

نظامی پس از یک روز استراحت به حمام رفت. لباسهای تمیز و پاکیزه به تن کرد و خود را آماده نمود که به همراه پسرش به دارالحکومه خاقان برود. برخلاف شعرا و نجای شهر، ساکنین دارالحکومه استقبال سردی از شاعر به عمل آوردند. مدت یک ساعت در سرای امیر به انتظار نشست تا خاقان از استراحت بعد از ناهار فارغ شود. این بی‌التفاتی برای شاعر غیر قابل تحمل بود. شروانشاه که به کرات از او دعوت کرده بود که به شروان نقل مکان کند و در یک محیط امن به کار شاعری بپردازد، امروز برای دیدار وی یک ساعت او را در انتظار گذاشته بود.

نظامی دستنوشته «لیلی و مجنون» در بغل یک ساعت چشم به در دوخت تا او را به حضور خاقان برند. بالاخره انتظار کشنده و خردکننده به پایان رسید و اجازه ورود به حضور خاقان صادر شد. خاقان بدون آنکه به خود تکانی بدهد و از رسیدن نظامی اظهار شغف و شادمانی نماید، سلام نظامی را در همان حال بی‌تفاوتی، به سردی جواب گفت و با همان حال یخ زده گفت:

- خوش آمدی، صفا آوردی، شاعر محترم!

و بعد با لبخندی از سرِ اکراه، که بیشتر به زهرخند شبیه بود تا به تبسم، سخنش را ادامه داد:

- چه عجب از شروانشاه نترسیدی و در این اوضاع ترسناک از سرحدّ شروان گذشتی؟! عیب ندارد، بیا بنشین.

شاعر تعظیمی کرد و نشست. خاقان پرسید:

-داستان لیلی و مجنون را که سفارش داده بودیم تمام کردی؟
 -آری، به پایان رسیده و همین الان به حضور خاقان تقدیم خواهد شد. اگر مورد توجه خاقان قرار گیرد، افتخار بزرگی نصیب خواهد شد.
 و بعد از بقیچه حریر داستان را درآورد و تقدیم کرد. خاقان کتاب را باز کرد و شروع به خواندن مقدمه آن نمود. وقتی این چهار مصراع را خواند:

ترکی صفتی وفای من نیست
 ترکانه صفت سزای من نیست
 چون حلقه شاه یافت گوشم
 از دل به دماغ رفت هوشم
 برآشفت. خشمگینانه گفت:

-منظورت چیست؟ چرا سفارشهایی که توسط ایلچیان به تو رسانده بودم را وارد داستان کرده‌ای؟ چه قصدی از این کار داری؟ نکند خیال داری با عنوان کردن این موضوع مرا دشمن زبان ترکی و دشمن مردم ترک قلمداد کنی؟ معلوم می‌شود لهیب آتش کدورتی که از بابت آن سفارشها در دلت شعله‌ور شده به مغزت نیز رسیده؟ لازم نیست که اعتراف کنی از شعر گفتن به زبان فارسی ابا داری! اینطور نیست؟
 نظامی، خاقان را بی‌جواب رها نکرد، گفت:

-من هیچ چیز از خود اضافه نکرده‌ام. به همان دلیل که خاقان محترم امروز از خواندن آن دوبیت خشمگین شدند، مرا نیز در شنیدن سفارشهایشان از زبان ایلچیان به همان دلیل عصبانی بدانند! برای همه‌کس زبان، خلق و ادبیاتش محترم است!
 خاقان نگاهی متعجبانه به چهره نظامی انداخت. با عصبانیت گفت:

-تو را هم شناختم! سیاست، خون تو را هم مسموم کرده است! برادر، کتابت را از اینجا بردار و برو بیرون! چنین آثاری در پیش من هیچ ارزش و اعتباری ندارد و لایق هیچ انعام و خلعتی هم نیست. بیخود این همه زحمت کشیده‌ای.
 نظامی مجال ادامه کلام به خاقان نداد. در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت:

- این اثر را به خاطر دریافت خلعت و انعام نوشته‌ام. تنها به خاطر آن کرده‌ام که حضرت خاقان متوجه باشند که علی‌رغم آنکه مردم آذربایجان را حقیر می‌شمارند، این مردم از چه مدنیّت و قابلیت و هنری برخوردارند! و نیز بدانند که این چنین مردمی زندگی زیر بیرق هیچ اجنبی را هرگز قبول نخواهند کرد!

این حرفها را گفتم، تعظیمی کرد و بیرون رفت.



ولیعهد ابوالمظفر شروانشاه هنگام بازگشت از بغداد به شماخی، مجبور بود از تبریز عبور کند. رسیدن او به تبریز مصادف بود با رسیدن نامه نظامی به قیزیل ارسلان. نظامی در نامه‌اش نوشته بود:

«حاکم محترم!

دور بودن همدان و بغداد از آذربایجان شمالی که نتیجه‌اش بی‌ارتباط ماندن منطقه آران با دولت مرکزی است، باعث رواج ناهنجاری‌ها و تعدی هیأت حاکمه علیه مردم منطقه شده است. اوضاع ناهنجار منطقه، شروانشاه را چنان جری کرده که هرچه دلش می‌خواهد، بدون واهمه از پاسخگویی به مقامی برتر از خود، انجام می‌دهد. در حال حاضر زندانهای شروان پر است از آذربایجانیان.

چند روزی است خاقانی را نیز بدون علت به حبس انداخته‌اند. برای استخلاص او به شروان رفتم و عاشقانه لیلی و مجنون را که خاقان شروان سفارش به نظم آوردنش را داده بود همراه خود بردم. مقدمه اثر باعث خشم خاقان گشت. مرا تحقیر کرد و داستان را به خودم پس داد. در نتیجه تلاش برای خلاص خاقانی ممکن نشد. شروانشاه در سوء قصدی که به او شده خاقانی را هم مقصر می‌داند.

امیر ایسناج به بهانه اینکه مردم آذربایجان شمالی طرفدار قیزیل ارسلان هستند، از احقاق حقوق مردم آران خودش را کنار کشیده

هیچ مسؤولیتی را در این خصوص در خود احساس نمی‌کند.»

دو روز پس از رسیدن نامه نظامی به قیزیل ارسلان، ولیعهد خاقان شروان وارد تبریز شد. قیزیل ارسلان برای اینکه حشمت و جلالت لشکر مسلح آذربایجان را به رخ ولیعهد بکشد، امر داده بود قشون در منطقه وسیعی بین یانیق، سردرود و تبریز تجمع کند. مسافت بین تبریز و یانیق که قرار بود ولیعهد از آن عبور کند، با قالی‌های گرانبها مفروش شده بود. برای صرف ناهار در اطراف چشمه یانیق، صدها چادر برپا گشته بود. بالای چادری از حریر سرخ مخصوص ولیعهد، قبه‌ای بزرگ و مطلقاً تعبیه شده بود و صدها غلام با کمربندهای طلا و عمودهای زرین بر دوش در دو طرف چادر ایستاده بودند.

صد هزار جوان سوار بر اسبان تیز تک از محال اورمی، خوی، مرند، قاراداغ و خمسه ولیعهد شروان را از شهر گاوگان تا بیلاق یانیق همراهی می‌کردند. وزیر قیزیل ارسلان، شمس‌الدین، در یانیق به پیشواز ولیعهد آمد و سلام قیزیل ارسلان را به او رسانید.

ولیعهد بعد از دو سه ساعت استراحت در چادر مخصوص، به چادر بزرگی که برای صرف غذا آماده شده بود وارد شد. صدها کنیز و خدمتکار با لباسهای حریر و خلخالهای زمرد، در خدمت ولیعهد حاضر براق بودند. بعد از صرف ناهار، حرکت به سوی تبریز آغاز گشت. ولیعهد برای اینکه اطراف تبریز را آن گونه که دلش می‌خواهد سیاحت کند، ترجیح داد تخت‌روان را با اسب عوض کند. اسبی خواست. در حال اسبی زیبا و خوش اندام و قوی از نژاد اسبان قریباغ، تقدیمش شد. اسب ولیعهد و همراهان، پای در گلهای قالیچه‌های ابریشمین می‌گذاشتند که به دستور قیزیل ارسلان تا تبریز گسترده بود.

قیزیل ارسلان، ولیعهد جوان شروانشاه را در ورودی تبریز استقبال کرد و پس از بوسه‌ای بر دست او، با مهربانی و عزت تمام او را تا کاخ خود همراهی کرد. قیزیل ارسلان تصمیم داشت او را به عنوان مهمان سلت پانزده روز در تبریز

نگه دارد. به همین خاطر نامه‌ای به این مضمون به ابوالمظفر شروانشاه نوشت.

«اعلیحضرت!

بر اثر خیانت‌های امیر اینانج آشفته‌گی جدی در امور آذربایجان پدید آمده است. نتیجه این بی‌تدبیری، اعلیحضرت خاقان را بر آن داشته که برخلاف میل باطنی‌شان عده‌ای از آرانیان را دستگیر و محبوس دارند. از امروز تصمیم دارم برای پایان دادن به خودسری‌های امیر اینانج، امور آذربایجان شمالی را شخصاً به عهده بگیرم و سعی کنم اختلاف بین شما و آرانیان را در حدی معقول حل نمایم.

اعلیحضرت مطلع هستند که مرکز رسمی آذربایجان، تبریز است. اگر اعلیحضرت به جای مراجعه به امیر اینانج، جهت جلوگیری از پیش آمدن هر سوءظنی به تبریز مراجعت می‌فرمودند، هیچ کدورت و تکدر خاطری بین دو حکومت به وجود نمی‌آمد و مردم دو منطقه این چنین متضرر نمی‌شدند. ظنّ یقین دارم از آنجایی که پیوند محبت و و داد بین دو حکومت و مردم دو منطقه از اهمّ نیات اعلیحضرت است، توصیه‌هایی را که ذیلاً تقدیم خواهم کرد به دینۀ مرحمت مورد توجه و دقت قرار خواهند داد و دستورات مقتضی در خصوص حلّ پاره‌ای از مناقشات صاد خواهند فرمود.

اولاً، تا زمانی که ولیمهد در تبریز مهمان ما هستند، اعلیحضرت هیأتی جهت حل مسائل اختلاف برانگیز به تبریز گسیل دارند تا از وجود ولیمهد نیز در حل مشکلات بهره‌مند باشیم.

ثانیاً، برای حل مسائل ارضی و سرحدی بین آذربایجان و شروان پیشنهاد می‌شود هیأت اعزامی از سوی اعلیحضرت با اختیار تام و وکالت‌نامه‌ای کتبی در مذاکرات شرکت کنند.

ثالثاً، تمامی محبوسین بدون قید و شرط آزاد گردند. سپس امر تحقیق

در خصوص تقصیر و کیفر محبوسین و نیز تعیین ضرر و زیان آنها به عهده هیأت نمایندگان اعزامی تفویض گردد.

رابعاً، اعلیحضرت مقدمات سفر و استراحت خاقانی شاعر به تبریز را آماده فرمایند.»

ابوالمظفر به محض دریافت نامه فهمید که قیزیل ارسلان چه منظوری از نوشتن نامه دارد. پسرش در تبریز نه به عنوان مهمان، بلکه به صورت گرو نگه داشته شده است. بدون اینکه کسی را از متن نامه آگاه کند، ناچار، دستور آزادی آذربایجانیان زندانی را صادر کرد. خاقانی نیز جزو همین زندانیان آزاد شده بود. خاقان پس از تقدیم خلعتی درخوژ به وی، دستور داد هرچه سریعتر وسایل سفرش را فراهم سازند و با شکوه و جلال وی را به سوی قیزیل ارسلان روانه کنند.

خاقان شروان پس از صدور این فرامین، برای تأمین و تضمین صلح و حلّ اختلاف بین آذربایجان و شروان، هیأتی مرکب از ده نفر از مردان مورد اعتماد خود را به تبریز اعزام داشت. هیأت ده نفری هنوز از شروان حرکت نکرده بود که نامه‌ای از سوی ولیعهد به شروانشاه رسید:

«اعلیحضرت!

چهار روز است که در تبریز هستم. استقبال باشکوه در تبریز و احترامات فوق‌العاده‌ای که در حق من به عمل آمد، یگانه حادثه بزرگی است که در تاریخ شرق خوانده و یا شنیده‌ام. به جرأت می‌توانم بگویم که پایتخت اتابکان نه همدان، تبریز است. شکوه و جلال، ثروت، تшон و عظمتی که در اینجا دیدم، در همدان هرگز شاهد آن نبودم. در حال حاضر یکصد غلام زرین کمر و صدکنیز بر و گوش مزین به گوانبهاترین زمردها و الماسها، در خدمت من هستند. به میمنت ورودم به تبریز، به دستور قیزیل ارسلان، مراسم دعا و نیایش به خاطر سلامتی من و اعلیحضرت برپا شد. سپس در خزانه دارالحکومه باز شد تا زر بی حدّ و حساب در حقّ

فقرا و تهیدستان تبریز احسان گردد. حتی یک نفر نیز از خوان احسان قیزیل ارسلان بی بهره نماند.

هنگامی که من وارد تبریز شدم، شب بود. تمام شهر با نور شمعها و فانوسها مثل روز روشن بود. مردم تبریز شمعدانهای بلورین به دست به استقبال من آمده بودند. هیچ حاکمی را به عدالت، مهربانی، عظمت و دانایی قیزیل ارسلان سراغ ندارم. در دومین روز ورودم به تبریز، شاعر و عالم مشهور شرق ظهیر بن طاهر بن محمد فاریابی به زیارت قیزیل ارسلان آمده بود. او را چون حاکمی محتشم استقبال کردند و به دارالحکومه آوردند. امروز ناهار را به اتفاق مجیرالدین بیلقانی، خواجه جلال درگاهی، حکیم سوزنی سمرقندی، خواجه محمودشاه سنجان، رشیدالدین وطواط و سایر علما و فلاسفه و شعرا صرف کردم. در مجلس قیزیل ارسلان، همیشه در یک گوشه سیاستمداران، در یک سو فیلسوفان و در سرای دیگر علما و شعرا حضور دارند. خود قیزیل ارسلان هم فیلسوفی منصف، هم عالمی بی غرض، هم سیاستمداری توانا و دوراندیش، هم شاعری با ذوق و نکته پرداز، و هم دوستدار ادبیات است. اگر اعلیحضرت اجازت می فرمودند، چند صباحی بیشتر از فضای روحانی مجالسی که به دستور قیزیل ارسلان برپا می شود فیض یاب می شدم. گمان نکنم در عالم کسی پیدا شود که پس از ملاقات یک ساعته با قیزیل ارسلان طاقت ترک محضر او را داشته باشد. در این چند روز مرا مثل فرزند خویش گرامی داشته و تمامی نیازهایم را شخصاً برآورده کرده است. بارها به من سفارش کرده اند که سلام ایشان را محضر اعلیحضرت اعلام دارم.»

ابوالمظفر نامه فرزند را که خواند، عقیده چند روز پیش خود نسبت به قیزیل ارسلان را دگرگون شده یافت. حتی تحقیر نظامی را نیز برای خود سرشکستگی و غبن به حساب آورد. دوباره شاعر گنجه را به شروان دعوت کرد و از

لیلی و مجنون □ ۴۶۱

او تنها کرد «لیلی و مجنون» را نیز همراه بیاورد.

خاقان شروان چون پیام فرستاد، در پاسخ فقط یک چیز دریافت داشت:

«خستگی راه مانع از شرفیابی است.»

و داستان را همراه پسرش محمد به شروان فرستاد.

قتیبه و قیزیل ارسلان

محبوسین آزاد شده از زندان شروانشاه پس از رسیدن به گنجه و دیگر مناطق آران، نتیجه مثبت اقدامات قیزیل ارسلان در آزادی آنها از بند خاقان شروان را در هر کوی و برزن شهر و روستا به گوش مردم رساندند.

جایی نبود که دعا به جان قیزیل ارسلان و لعن و نفرین در حق امیر اینانج به گوش نرسد. در کوچه‌های گنجه، بیخ گوش امیر اینانج، صدای نفرت علیه امیر یک لحظه قطع نمی‌شد.

چیزی که بیش از همه امیر را می‌آزرد، اعزام هیأتی بود که شاعر گنجه ابوالمظفر به تبریز فرستاده بود. امیر چاره بجز این نداشت که باز دست به دامن همدان شود و نامه‌ای بنویسد به دختر خود قتیبه. وی در عنوان مکتوب خود به جای «دختر عزیزم قتیبه»، عبارت «ملکه محتشم» را نوشت و بعد ادامه داد:

«به محض دریافت نامه، در خصوص وضع آشفته آذربایجان شمالی با اعلیحضرت آتابای مفصل صحبت کن. قیزیل ارسلان مانع کار من در حکمرانی است. با وجود او هر اقدام اصلاحاتی ناممکن شده است. شنیده‌ام برای حل اختلاف شروان و آران مجلس مذاکره‌ای در تبریز برپا کرده است و همین الساعه نمایندگان شروان در راه تبریز هستند.

اگر اقدامات قیزیل ارسلان نتیجه بدهد، امکان ماندن من در آذربایجان محال خواهد بود. اگر اعلیحضرت آتابای اعتنایی به این مسائل نکند، باید

به سرعت به بغداد بروی و امیرالمؤمنین را در جریان امور بگذاری. اعلیحضرت آتابای را باید متوجه این خطر بکنی که همه زندانیانی که به دستور قیزیل ارسلان از زندان شروان آزاد شده‌اند، دشمن سرسخت اتابکان هستند. باید هر چه زودتر راه چاره‌ای اندیشید. اگر اعلیحضرت اجازه می‌دادند تمامی زندانیان مرخص شده را دوباره دستگیر می‌کردیم و در اینجا به حبس می‌انداختیم. همه آنها آشوبگرند و خائن به اعلیحضرت. پس از اینکه درخواستهای مرا به حضرت آتابای اعلام داشتی، مرا فوراً در جریان جواب و اقدامات ایشان قرار بده.»

آتابای پس از صرف ناهار، سرخوش از باده، طبق عادت سر بر سینه و پستانهای قتیبه گذاشته چرت می‌زد. صبا داخل اتاق شد. نامه امیر اینانج را به دست قتیبه داد و دوباره آرام آرام، روی پنجه‌های پا، از اتاق بیرون شد.

قتیه نامه را باز کرد. خواند. نامه حکایت از آن داشت که قیزیل ارسلان نه از بغداد حرف شنوی دارد و نه از همدان. در آذربایجان هرچه دلش می‌خواهد انجام می‌دهد و هیچ کس را هم بالاتر از خود نمی‌شناسد.

قتیه با خواندن نامه خرد را بی‌کس می‌دید. وضع درماندگی پدر، او را به جایی رسانده بود که بجز گریه کاری دیگر از دستش بر نمی‌آمد. اشک آرام آرام چهره‌اش را تر کرد. اشک نه، غرور شکسته بی‌صدا از روزن جانش بیرون زد. گریه آرام به تدریج اوج گرفت. به فریاد و غوغا بدل شد. قلبش ضرباهنگ دیگری داشت. پنداری دل، به دنبال راهی بود که از زندان سینه سفید قتیبه بیرون زند. این تپندهای ناجور بالاخره آرامش سر و جانی را که بر سینه سفید پناه آورده بود، برهم زد.

آتابای بیدار شد. با چشمان مست و سرخوش، نگاهی به قتیبه انداخت. باز هم در خیال خود گریه و زاری قتیبه را ناشی از عشق خواهش‌زا و غلیان حس شهوت و خواستِ تن دانست. برای چند لحظه‌ای، دیرسالی خود را از یاد برد. به دوران جوانی

آمد. آن را پشت سر گذاشت، نوجوانی را هم. به دوران طفولیت رسید. در آنجا چند لحظه‌ای درنگ کرد. میان کودکی و پیری گویا پیوندی است. مسیر زندگی شاید دایره‌ای است: کودکی و پیری در نقطه آغاز و انجام به یکدیگر می‌رسند.

بعد خمیازه‌ای کشید و چشمانش را مالید تا گرد کسالتِ نشسته بر چشمانِ مخمورش را بزدايد. آنگاه با چشمانی باز به دقت چهره خیس و درهم قتیبه را نگاه کرد و گفت:

- قتیبه نازم، چه وقت گریه است؟

- تو حقیقتی را از من کتمان می‌کنی.

- کدام حقیقت؟

- اینکه حاکم این مملکت تو هستی یا قیزیل ارسلان؟

آتابای به فراست دریافت که منظور قتیبه از این سؤال چیست. قتیبه راه خطا می‌پیمود. او نمی‌دانست طرح چنین سؤالی برای حاکمی چون آتابای که آثار خماری و سرخوشی را کاملاً از سر به در کرده بود، جسارت زیادی می‌خواهد. آتابای از اوضاع آذربایجان بی‌خبر نبود. او می‌دانست در آذربایجان چه می‌گذرد. قیزیل ارسلان آنچه در دل داشت، به موقع با او در میان گذاشته بود. آتابای از مذاکرات بین قیزیل ارسلان و شروانشاه کاملاً باخبر بود. حتی از مساجرای گرو بودن و لیعهد شروان در تبریز نیز مطلع بود. قیزیل ارسلان مدتها پیش سیاه‌ای از آذربایجانیان زندانی در شروان را به آتابای تسلیم کرده بود.

قیزیل ارسلان در آن نامه پرده از خیانت‌های امیر اینانج برداشته و نوشته بود که حاکم گنجه برای حفظ موقعیت سیاسی خود، چگونه منافع مملکت و مردم خود را در اختیار اجنبی گذاشته است. قیزیل ارسلان نوشته بود که امیر اینانج مردم را به خاطر آن دوست دارد که تعظیمش کنند و هر سخن نسنجیده‌اش را بپذیرند، و الا هیچ ارتباط منطقی و عاطفی بین حاکم و رعیت وجود ندارد. به همین جهت آتابای

محمد در پاسخ به سؤال قتیبه گفت:

- ملکه باید بداند که صاحب این مملکت پسران ایلدنز هستند. هر مشکلی که در این مملکت - از خرد و بزرگ - رخ دهد، همین پسران ایلدنزند که باید آستین بالا بزنند و اجازه ندهند مشکل به فاجعه تبدیل شود. دیگران تنها دست‌نشانندگان و رعیت ایشان هستند.

قتیبه سر و سامانی به وضع پریشان خود داد و باز پرسید:

- پس من چه کارم؟

- تو همسر من هستی! برایم عزیزی، محترمی! تو را پسندیده‌ام و انتخاب کرده‌ام. اما این کار معنی‌اش این نیست که سرنوشت مملکتی را به قبالة نکاح تو سنجاق کنم! محبت به یکی، نیکی به همه. شریک تاج و تختم هستی، قبول. اما کدام تدبیر و طرحی تو در خوشبختی و سعادت این رعیت و مملکت انداخته‌ای؟ قتیبه باید بداند که اگر در آذربایجان خاندانی هست، خاندان ایلدنز است و بس! پسر تو هم اولاد این خاندان است نه اولاد اینانج. در این سرزمین خاندانی به نام خاندان امیر اینانج وجود ندارد. امروز در سرتاسر مملکت صدها حاکم مثل پدر تو دارم. برتری او بر دیگران تنها این است که پدر قتیبه است. هرگاه او در اندیشه آتابای شدن باشد، همان بلایی را بر سرش می‌آورم که بر سر حاکم ری اینانج آوردم! نابودش می‌کنم! باز هم سؤالی هست؟

قتیبه که با خامی‌های نوجوانی، گامهای شاد و چالاکی برداشته بود؛ اکنون به جایی رسیده بود که جز ندامت و پشیمانی هیچ در دل نداشت. در حالی که غمزده نگران روزی بود که روزگار، ایریشم سیاهش را نقره باران کند، همچو زنان فریب خورده سرش را به تأسف تکان داد و گفت:

- تنها من نیستم. همه زنانِ نگونبخت، قربانی طالع شوم خویشند. آدمی آن نیست که در یک جمله یا یک حرکت دیده می‌شود، باید که هرکس از دریچه مجموعه اعمال و گفتارش سنجیده شود. تأسف اینکه مردها همیشه چهره دوشان

را به دخترها، پس از سوار شدن بر اسب مراد، نشان داده‌اند؛ همان زمانی که دختر در هاله‌ای از تقدس و شرف «زن» بودن و «مادر» شدن گیر کرده است. اگر من در امر مملکتداری شریک آتابای هستم، به صراحت می‌گویم سیاستی که برادرش قیزیل ارسلان در آذربایجان پیش گرفته، سیاست درست و سالمی نیست. قماری که او با شروانشاه آغاز کرده، آینده‌ای شوم برای آذربایجان رقم خواهد زد.

زندانیان آزاد شده از شروان به دستور قیزیل ارسلان آدمهای خطرناک و آشوبگری هستند. شرارت و مخالفت اینها تنها متوجه حاکم شروان و آذربایجان نیست. اینها ذاتاً هرج و مرج طلبند و ویرانگر؛ مخالف هر نوع حکومتی! آتابای باز معترضانه گفت:

- قیزیل ارسلان کار عافلانه‌ای کرده است. دشمن و مخالف کارهای قیزیل ارسلان، دشمن رعیت من است. تو، قتیبه! باید از قیزیل ارسلان ممنون باشی که با این همه دشمنی و خیانت پدرت با رعیت، هنوز او را بر سر کار گذاشته و حاکمیت را از او نگرفته. قتیبه! حواست را جمع کن. عاقل باش. خوب فکر کن. قیزیل ارسلان به خاطر این بی‌حرمتی‌ها اگر پدرت را حلق‌آویز بکند، چه کسی جلودارش خواهد شد؟ و یا چه کسی از او بازخواست خواهد کرد؟! تو که خود را ملکه رسمی این مملکت می‌دانی، باید از بردن نام پدرت احساس شرمساری کنی. خیانتهایی که او مدّت حکمرانی‌اش در حق مردم کرده، از هیچ پست و خائنی سر زده! قتیبه...! چرا نمی‌خواهی اینها را قبول کنی؟ پدرت سالهاست که پوست از کله مردم آذربایجان می‌کند؛ مثل پیاز! با این همه قیزیل ارسلان باز هم به خاطر حفظ حرمت تو، هنوز او را از مقام خود عزل نکرده است. این کار بجز خیانت به صداقت و حریم مردم چه مفهومی دارد؟ ما با چشم‌پوشی از خیانت امیر ایسانج، زندگی و امنیت هزاران نفر را فدای عیش و نوش و رفاه یک نفر نکرده‌ایم؟ من یا قیزیل ارسلان، حتی اگر یک هفته، دست از حمایت او برداریم، مردم او را به حال روزی در می‌آورند که آرزوی مرگ کند.

فکر می‌کنم همین قدر که گفتم کافی باشد. پدرت دیگر خیلی پیر شده است. بیش از توان خود کار کرده است. لازم است بعد از این در آرامش باشد؛ به دور از دغدغه‌ها و تشویشها. در نظر دارم در یکی از نقاط خوش آب و هوای مملکت مالکانه‌ای در اختیارش بگذارم؛ حاصلخیز، پر نعمت و آب، تا باقی عمرش را در عیش و نوش و راحتی سر کند. اگر زندگی در بغداد را ترجیح دهد، قصر شاهانه‌ای در آنجا آماده خواهیم کرد. حالا خود داند.

قتیبه همین که شنید پدرش را از حکومت گنجه کنار خواهند گذاشت، همه مطالب نامه‌ای را که چند دقیقه پیش از پدرش به دستش رسیده بود، فراموش کرد. به دامان اشک آویخت که این لحظه پناهی جز آن نداشت. بعد دستان آتابای را در دستان لرزان خود گرفت و ملتسمانه گفت:

- تمنا می‌کنم... دل پدرم را بیش از این نرنجانید. اجازه دهید تا زمانی که خودش دوست دارد در گنجه بماند. تا زمانی که خودش احساس نکند که به استراحت نیاز دارد، کاری به کارش نداشته باشید. اگر به میل خود کنار رفت، آن وقت جانثینی برایش انتخاب کنید.

آتابای با اعتراض گفت:

- اعمال او در حال حاضر باعث بدبختی‌اش است! اینها را می‌دانی؟

و بعد از جای خود بلند شد و اتاق را با عصبانیت و عجله چند دوری گشت. قتیبه همچنان نگران آینده پدرش بود. فقط گریه می‌کرد. هر قدر التماس کرد تا آتابای را مجاب کند که از فکر برکناری پدر بگذرد، نشد.

صبا همه این بگو و مگوها را از پشت در شنید. فهمید که باز هم وضع آشتی‌ناپذیری بر زندگی این زوج ناهمگون سایه افکنده و آشوبی در دل هر دو لانه کرده است. به سرعت به اتاق قتلع رفت. او همیشه در این مواقع قتلع را به اتاق پدر و مادرش می‌آورد. او می‌دانت آتابای پسرش را خیلی دوست دارد.

قتلع پرده را بالا زد و وارد اتاق شد. مثل همیشه به سرعت خودش را به گردن

پدر آویخت. او را بوسید. اکنون بجز قتلغ و قتیبه کسی در فکر آتابای جای نداشت.
در همان حال که بوسه بر سر و گردن قتلغ می‌زد، گفت:
- هر چه گفتم قبول، قتیبه!

عصیان

خبر درگذشت خلیفه مسترشد بالله از مردم پنهان داشته شده بود. برای جلوگیری از وقوع هر گونه هرج و مرج و آشوب در آران از شنیدن این خبر، امیر اینانج، طبق سفارشهای دخترش از همدان، به طور جدی تدابیری به کار گرفته بود که خبر فوت خلیفه به هیچ عنوان به آران نرسد. اما خبر مدت زیادی در خفا نماند. زندانیان آزاد شده از شروان، خبر برگزاری مجالس ترحیم و سوگواری در شروان به خاطر فوت خلیفه را به تمام نقاط آذربایجان آورده بودند.

طی چند روز تمام مخالفین امیر اینانج در گنجه گرد هم آمدند. امیر از خوف اقدامات قهرآمیز مخالفین، افراد مسلح پراکنده در نقاط آران را به گنجه فرا خوانده بود. شایعه حمله قریب الوقوع مخالفین به دارالحکومه در همه جا پیچیده بود. چند روزی نگذشت که معلوم شد این خبر توسط افراد امیر اینانج بر سر زبانها افتاده بود. امیر با پخش این خبر کذب توانست در سطح وسیعی دست به تعقیب و دستگیری افراد مظنون و مخالف خود بزند.

دستگیری گسترده مردم به تدریج شروع شده بود و زندان گنجه پر. خبر دستگیری و حبس مخالفین، باعث ایجاد هیجان بین مردم شده بود. خوف مخالفت و مبارزه علنی مردم با امیر ریخته بود. علناً در کوچه و بازار علیه امیر حرف می زدند و شعارهای براندازی می دادند. حرکت‌های انقلابی در مسیری افتاده بود که راه بازگشت برای امیر به نظر نمی رسید. مردم تصمیم داشتند امیر را از گنجه بیرون کنند.

فخرالدین نیز به کمک طرفداران و هوادارانش مردم را علیه امیر اینانج به یک خیزش همگانی دعوت می‌کرد.

نظامی با دوراندیشی و متانت مسیر حرکت‌های مردمی را به دقت تعقیب می‌کرد. به همین جهت در یکی از این روزها فخرالدین و یارانش را پیش خود خواند و از سر عطوفت و مهربانی گفت:

- اگر تنها مشکل، راندن امیر اینانج از گنجه است، نیازی به این شورش و اغتشاش نیست! بهتر آن است که هیأت منتخب مردم را پیش قیزیل ارسلان به تبریز بفرستیم و اراده و خواست مردم را به او یادآور شویم. من شک ندارم که خود قیزیل ارسلان نیز از بودن امیر اینانج در آران ناراضی است. اگر قیزیل ارسلان به این درخواست ترتیب اثر نداد، آن وقت ما حق داریم دست به شورش بزنیم و حقوق قانونی خودمان را به زور بگیریم.

فخرالدین با این پیشنهاد موافق نبود. معترضانة گفت:

- تا هیأت منتخب مردم به تبریز برود، امیر اینانج پیش از نصف مردم گنجه، حتی تو و مرا نیز توقیف خواهد کرد.

نظامی گفت:

- در آن صورت ما مجبوریم همزمان با اعزام هیأت به تبریز، مکتوبی نیز به امیر اینانج بنویسیم و از او بخواهیم جلو بگیر و ببندها را تا رسیدن دستور قیزیل ارسلان بگیرد.

- تو فکر می‌کنی امیر اینانج تن به این کار بدهد؟ از کجا معلوم به حرف ما اطمینان کند؟

- برای اینکه حرف‌های ما را باور کند، حفظ و حراست از دارالحکومه را در این مدت به عهده خواهیم گرفت.

حاضرین با پیشنهاد نظامی موافقت کردند و مکتوبی به این مضمون به امیر اینانج نوشتند:

«امیر محترم!

تمام شایعات مربوط به حمله قریب‌الوقوع مردم به دارالحکومه گنجه به خاطر درگذشت خلیفه، دروغ است و بی‌اساس. مردم گنجه به هیچ عنوان در فکر حمله به خانه امیر نیستند. ما یقین داریم همه کسانی که به بهانه عصیان و شورش دستگیر و زندانی شده‌اند، بی‌تقصیرند. برای جلوگیری از بروز هرگونه حادثه ناگوار مصلحت چنان است که جلو دستگیری‌ها گرفته شود و تمامی محبوسین آزاد گردند. برآورد درخواست بحق مردمی که با پای پینه بسته بی‌پاپوش از شهرها و روستاهای دورافتاده در گنجه جمع شده‌اند، هرگز باعث کاهش حشمت و جلالت امیر نخواهد بود. شما به راحتی قادر هستید با پس گرفتن زمینهای غصب شده مردم از چنگال ده بیست نفر مالک زورگو، حمایت و پشتیبانی هزاران نفر از مردم را به سوی خودتان جلب کنید. عزل والیان بی‌انصاف و غارتگر از شهرها و جانشینی مردان منصف و رعیت‌پرور به جای آنها برای شما عزت و شرف است و دعای خیر هزاران مرد و زن رنج دیده را نیز به همراه دارد. مردم جان به لب رسیده منتظرند که شما این مهربانی را در حق فرزندان خود انجام دهید. شما در مقام پدرزن اعلیحضرت آتابای، وظیفه‌ای بس سنگین و خطیر در حفظ آرامش و امنیت مملکت آتابای دارید. شما نباید به بهانه‌های جزئی گزک به دست مردم بدهید که در رسیدن به خواسته‌های قانونی خود راهی بجز شورش و اغتشاش نداشته باشند. اقدام شما در بسیج نیروهای مسلح و فراخوانی آنها از شهرهای دیگر به گنجه مردم را بیش از پیش در مقابل شما قرار خواهد داد. آنها مجبورند به هر وسیله‌ای که شده از خود دفاع کنند. اغتشاش عمومی و شورش همگانی سهل‌ترین و دم‌دست‌ترین وسیله پاسخ به تهدیدات حکومتی است. به همین خاطر از امیر محترم تمنا داریم دستور مراجعت

نیروهای شهرهای دیگر را هرچه سریعتر صادر فرمایند. مردم گنجه در مقابل این درخواستها، متعهد به حفظ و حراست جان و مال و اولاد و سرای امیر هستند. صاحبان امضا در پای مکتوب، به سر و جان، متعهد به وفای به عهد خویشند.»

نامه پس از امضا و مهر بیست نفر از مخالفین امیر اینانج توسط یکی از آنها به دست امیر رسید. همه بر این باور بودند که امیر بر این تضمین دلگرم خواهد شد و در نتیجه زندانیان را آزاد خواهد کرد و آرامش به گنجه باز خواهد گشت. اما به زودی معلوم شد که این چنین نبود. دانستند که هر بادی آب سرد نمی‌کند و چشمداشت از امیر برای کنار آمدن با مردم، آب در هاون کوبیدن است. دیری نگذشت که خبر حبس حامل ورقه در شهر پیچید و پس از آن، دستگیری چند نفر از امضاکنندگان مکتوب آشتی.

چنین معلوم شد که ارسال مکتوب نه تنها امیر را متقاعد به اجرای اصول و مبانی انسانی و قانونی نکرد، بلکه او را جری‌تر نیز کرد. غضب و عداوت امیر پس از خواندن مکتوب به حدی فزونی گرفت که هیچ کس به جان و مال امان نداشت. دستگیر شدگان به محض دستگیری - بدون در نظر گرفتن جرم و تقصیرشان - به شرتی زهرآگین، خفگی در زیرزمینهای دارالحکومه و یا اعدام به دست جلاد حکومتی از هستی ساقط می‌شدند.

آمدن قشون دولتی به گنجه هنوز ادامه داشت. ترس عجیبی مردم را احاطه کرده بود. برای سد کردن راه عبور نیروهای تفلیس به گنجه، فخرالدین همراه دوستانش از شهر خارج شده گذرگاههای بین رودخانه آغ‌سیوان و جام را زیر نظر گرفت. دسته‌ای دیگر از افراد فخرالدین به سرپرستی سعید علام‌الدین مأموریت یافتند در اطراف شروان مستقر شوند تا مانع از ورود نیروهای کمکی به گنجه باشند.

در پاسخ به درخواستهای فخرالدین از بلاد آذربایجان شمالی، در ده روز گذشته هزاران جوان سوار مسلح بین دوروستای بازارجوق و خورسونگ جمع آمده

بودند.

پس از قطع رابطه بین گنجه و شروان و گرجستان، چون امیر اینانج خود را در وضع و موقعیت دشواری می‌دید، بنا به صلاح‌دید وزیر خود توختامیش تعدادی از روشنفکران و اعیان گنجه را به گروگان گرفت و نامه‌ای نیز به فخرالدین نوشت:

«در صورت حمله به گنجه، تمامی گروگانها کشته خواهند شد.»

ولی نامه هرگز ارسال نشد. چند ساعت از شب گذشته بود که افراد فخرالدین از سه طرف به شهر حمله کردند. نبرد خونین تا سپیده صبح در گنجه ادامه داشت. خورشید آرام آرام بر سر شاخه‌های درختان باغچه‌های روستای خاتقاه حضور خود را اعلام می‌داشت و باذ فتح طلوع را در گنجه جار می‌کشید که پیروزی چهره خندان خود را به انقلابیون نشان داد. زنان گنجه، از پشت بامها مقدم ورود دسته‌های فاتح فخرالدین را به شهر با پرتاب گل و شیرینی گرامی داشتند و بوی اسپند سوزان را تا دور دستها فرستادند. اسبهای نیروهای مردمی، پیروزمندان سُم بر روی گلهای جنازه‌های بر روی زمین ریخته افراد امیر اینانج گذاشته، پیش می‌رفتند.

واپسین شعله‌های روز پرنیان بنفش را بر سپیدار باغچه‌های خانقاه می‌کشید. خورشید با شکبایی مسیح‌وار، تا به سز تاج نهد، سَت پذیر می‌نمود؛ حتی از خوار غروب آرام آرام بر گنجه سایه می‌گسترده، اما هنوز نبردهای پراکنده در کوچه پس کوچه‌های گنجه ادامه داشت.

یک ساعت از شب گذشته بود که نیروهای مردمی کاخ امیر را چون حلقه انگشتری به محاصره خود درآوردند. هنوز امکان ورود به کاخ ممکن نبود. امیر از یک ماه پیش دارالحکومه را به صورت دژی تسخیرناپذیر درآورده بود. مقاومت متزلزل افراد مسلح امیر تا سومین روز شورش مردم ادامه داشت. نبرد تا شب جان دهها نفر را گرفت. امیر از رسیدن نیروهای کمکی کاملاً ناامید شده بود. آثار ضعف و شکست از کمبود مواد غذایی در دارالحکومه و ترس از هجوم همه جانب انقلابیون به قلعه با تباری محافظین کاخ، در رفتار و کردار وی کاملاً نمایان بود. وزیر از ترس

تسلیم امیر به نیروهای انقلابی، او را دلگرمی داد و گفت:

«هنوز آذوقه چند هفته در دارالحکومه موجود است. چرا می‌خواهی خودت را تسلیم کنی؟ هرچه زودتر باید نیروهای برزند و باج‌روان و دیگر بلاد آران را از این وضع مطلع کنیم. مطمئن هستم نیروهای کمکی از آن شهرها به گنجه خواهند آمد. و بدین وسیله تلاشی مذبحانه کرد تا بلکه امیر را چند روز دیگر مجبور به مقاومت کند.»

امیر تنها دو روز به مقاومت ادامه داد. ششمین روز، مردم قسمتی از دیوار باغچه امیر را سوراخ کردند و از طریق آن توانستند راهی به درون کاخ باز کنند. نبرد در داخل حیاط کاخ دنبال شد. هر لحظه اوضاع وخیم‌تر می‌شد. در این موقعیت، نظامی ضمن سفارش به فخرالدین به رعایت اصول مرورت و روحیه آزادخواهی، یادآور شد:

«منما دارم مردم را به حفظ آرامش دعوت کن. زنان و کودکان باید از هرگونه تعرض و آسیب به دور باشند. اجازه نده بیت‌المال و اموال دولتی به غارت برود. آنهایی که تسلیم می‌شوند، در امان نیروهای انقلابی هستند و کسانی که ترک مقاومت کرده‌اند نباید مورد ضرب و شتم قرار گیرند. جان غلامان، کنیزان و خدمتکاران نیز باید از تعرض در امان باشد.»

در مورد امیر و عائله‌اش، تنها دستگیری کافی است. مبدا هنگام دستگیری و یا پس از آن خشونت و اعمال غیر انسانی در حق آنها اعمال شود. دادگاه مردمی تکلیف او را روشن خواهد کرد. لازم است دقت شود انقلاب مردمی تبدیل به غارت و چپاول اموال موجود در کاخ نشود. هر چه آنجا هست اختصاص به بیت‌المال دارد نه مخصوص گروهی خاص؛ حتی دسته‌هایی که با حرکات قهرآمیز این اموال را به دست آورده‌اند نیز حق تصرف آنها را ندارند. ترتیبی بده که استفاده از آنها عام باشد.

تا فرصت از دست نرفته، افراد مغرض را تحت نظر بگیر و فرصت

مده بعضی اشخاص در لباس مردم علیه مردم اقدام کنند و اموال ایشان را به نفع خویش مصادره و یا ضبط کنند.

تَمَنَّا دَارِم تا آنجا که مقدور است اجازه مده کینه‌های شخصی باعث انتقام‌کشی شود. این اعمال بلای خیزش مردمی است و آن را لکه‌دار خواهد کرد. افراد دستگیر شده، مخصوصاً امیر و وزیرش توختامیش، باید در دادگاههای مردمی توسط خود مردم محاکمه شوند. نباید بدون محاکمه خون از دماغ کسی بر زمین بریزد. محاکمهٔ خلقها بهترین و عادلانه‌ترین محاکمه‌هاست.

خاتون امیر و دختر کوچک وی، باید از هرگونه تعدی و توهین و آزاری در امان باشند. کاری نکنید که طلبهای بحق مردم با رسوایی و بدنامی قرین گردد و پشت سرمان این ننگ بماند که «... چه سرها که به بالای دار نرفت، و خزانه‌ها که تاراج نشد!» فخرالدین! مبادا فردا ثناگرانی بخوانندمان که آب ندیده‌ایم وگرنه...»

فخرالدین انجام همهٔ سفارشها و نصیحتهای نظامی را به افراد خود توصیه کرد و از آنها خواست که همهٔ موارد مورد نظر نظامی را مدنظر داشته باشند. اما انجام همهٔ آنها موقع ورود به کاخ امیر با مشکل مواجه شد. فخرالدین شمشیر به دست به پشت درِ حرمسرای امیر رسید. خواجه مفید مثل همیشه، با گردنی کج افتاده روی شانه، نگران ایستاده بود. فخرالدین را که دید از ترس سلام کرد. فخرالدین پرسید:

- از چه می‌ترسی؟... بگو ببینم محبوسین کجا هستند؟

خواجه مفید پیشاپیش فخرالدین، به طرف زیرزمینهای کاخ رفت و گفت:

- محبوسین اینجا هستند، پسر!

فخرالدین به سرعت در زندان را باز کرد. نتوانست وارد شود. تنها نگاهی بر آن انداخت. بوی گندیدهٔ مرده‌ها امان فخرالدین را برید. از زندانیان حتی یک نفر هم زنده نمانده بود. امیر همهٔ آنها را به قتل رسانده بود.

فخرالدین برگشت. با ده نفر از همراهان خود وارد دهلیزی شد. چند نفری را دم در دهلیز گذاشت و به آنها دستور داد از ورود اشخاص جلوگیری کنند. خواجه مفید جلوتر از فخرالدین گام بر می داشت. به در کوچکی رسید. گفت:
- وزیر اینجاست.

فخرالدین با دو نفر داخل اتاق شد. توختمیش روی نیمکتی نشسته بود. او را به افراد خود سپرد و با خشم گفت:
- به حبسخانه!

سپس خواجه مفید اتاق دیگری را نشان داد:
- خود امیر هم توی این اتاق است.

و بعد سرش را مثل همیشه روی شانه اش رها کرد. لحظه ای بعد امیر به اتفاق افرادی که همراهش بودند، دست بسته، به حبسخانه برده شد.
هیچ کس وارد حرمسرا نشد. به دستور فخرالدین خواجه مفید داخل حرمسرا شد. پس از تعظیم به صفیه خاتون، همسر امیر، گفت:
- فخرالدین در دهلیز منتظر خاتون است.

چند لحظه نگذشته بود که صفیه خاتون با دختر بچه ای در بغل بیرون آمد. از ترس، به تن می لرزید و گریه می کرد. فخرالدین برای اینکه از هیجان و اضطراب وی بکاهد به مهربانی گفت:
- نترسید، نترسید. چه کار می شود کرد؟ شوهرتان خودش باعث این همه بدبختی شد.

صفیه خاتون ملتسانه گفت:

' - تمنا دارم ما را به دست نظامی بپارید. او آدم دل رحم و با انصافی است. راضی نخواهد شد به ما آسیبی برسد. ما را از مرگ و تجاوز نجات خواهد داد.

- اینها را به خانه شاعر بزرگ نظامی ببرید!

صدای فخرالدین بود که یکباره ترس و خوف بر جان نشسته صفیه را به امید و

شادی بدل کرد و بعد به چند نفر از نزدیکان خود دستور داد خاتونِ بخت از دست داده گنجه را بیش از این در انتظار نگذارند.

آرام کردن شورشیان کار سهل و آسانی نبود. پدرانِ فرزند از دست داده، خواهرانِ برادر مرده، روستاییان و کارگرانِ زندگی باخته، مادرانی که دختر جوانشان به زور و قهر از خانه بیرون کشیده شده و به کنیزی به بغداد فرستاده شده بودند، همه و همه، مجازات مسبب را طلب داشتند و به کمتر از آن هم قائل نبودند.

پانصد نفر کنیز و خدمتکار سرای امیر، توسط انقلابیون در مسجد جامع جمع شدند. اثاثیه و اشیای مخصوص دارالحکومه، به موقع گردآوری شد و به مکان امنی حمل گردید. بعد مقدمات بازگشت تمامی کنیزان و ندیمه‌های حرم‌سرا به شهرها و روستاهای خود تهیه شد. هر یک از آنها با دریافت مبلغی به عنوان خرج راه توانستند پس از سالها اسارت و بهره‌کشی ناجوانمردانه، در امنیت و آزادی کامل به آغوش گرم خانواده خود برگردند.

سیدان ملک‌شاه گنجه یک هفته پس از پایان یافتن انقلاب، شاهد اجرای حکم اعدام انقلابی توختمیش بود. چوبه دار از چند روز پیش آماده شده بود. لحظه اجرای حکم رسید. هزاران مردم چشم به راه، توختمیش را دیدند که تحت‌الحفظ، نزار و کت بسته و سر به زیر، به پای چوبه دار رسید. فخرالدین بر بالای سکویی رفت و خطاب به مردم خشمگین حاضر در میدان ملک‌شاه گفت:

- ای همه شما ای اهالی آران! بالاخره بعد از سالها تحملِ حقراتها، حق‌کشی‌ها و شکنجه‌ها امروز وقت انتقام از کسانی که شرف و انسانیت مردم آران را به بند کشیده بودند، فرا رسیده است. همین شخصی را که در پای دار می‌بینید، بیش از چهل سال برادران بی‌گناه ما را به چوبه دار تسلیم کرده است. توختمیش، وزیر امیر ایسناچ، در چهل سال حکومت خود بر امیر، دارالحکومه و مردم آران، روزی نشد که با ریختن خون جوانی بی‌گناه - به جرم وطن دوستی و آزادیخواهی - احساس نشاط و آرامش نکند.

این بی‌دینان و بی‌خبر از خدایان، در پرده استتار دین و مذهب، به نام خلیفه، پیغمبر و خدا آنچه که در استعمار و بهره‌کشی مردم از دستشان بر می‌آمد مضایقه نکردند. مال و جان و ناموس مردم در مانده و خداترش سالها در گرو تصمیم و هوس این نامردان قرار داشت. مردان را به پای چوبه‌های دار بردند و زنان و دختران را به حر سراها و عشرتکده‌ها. دختران شیران، بیلقان، برزند، گشتاسف به عنوان هدیه به خلیفه، به بغداد فرستاده شدند. دختران زیبا و دردانه مردم را مثل گله‌های گوسفند از این حر سرا به آن حر سرا می‌بردند تا چند روز بیشتر در مقام و پستی که داشتند باقی بمانند و به زندگی کثیف خود ادامه دهند.

امروز به همت و قدرت شما، هزاران دختر و کنیز و خدمتکار از حر سرای امیر آزاد شدند و به خانه و کاشانه خود مراجعت نمودند. در حال حاضر سرنوشت امیر اینانج در دست ماست. دخترانی را که به بغداد اعزام داشته، باید هر چه زودتر به گنجه برگرداند. ما امروز به خودمان حق می‌دهیم که حق و حقوقمان را از ظالمان بگیریم. از هیچ کس هم واهمه و ترسی نداریم. بگذار به خاطر این انتقام و حق‌طلبی، آتابای‌ها سوی ما لشکرکشی کنند و خون ما را بریزند. باکی نیست! ما آماده‌ایم. ما برای نجات آذربایجان از چنگ بیگانگان، دماغ خیلی‌ها را به خاک مالیده‌ایم و سرشان را به سنگ قهر کوبیده‌ایم. این مبارزه خونین و خیزش عمومی هنوز ادامه دارد. آذربایجانیان! اکنون زمان دست به کار شدن است. به پا خیزید.

بعد از نطق آتشین فخرالدین، مأمورین، تن لرزان و تکیده توختمیش را به بالای چوبه دار بردند. مردم هنوز تسکین نیافته بودند. کینه چندین ساله مردم از هیأت حاکمه، با اعدام وزیر التیام نپذیرفت. فریاد «امیر...! اسیر!» مردم یک لحظه قطع نمی‌شد. کسی را هم یارای جلوگیری از اقدام قهرآمیز آنها نبود. یکمرتبه خشمگین به سوی محبس هجوم بردند. نیم ساعت بعد، بر جسم لرزان امیر آن رفت که بر وزیر رفته بود.

مردم در غارت خانه خطیب گنجه و قاضی گنجه با انبوهی از آلات موسیقی،

خمهای پر از شراب و پیاله‌ها و آلات لهو و لعب مواجه شدند. مردم که این اسباب و اثاثیه را در منزل آن دو دیدند، خاطرهٔ یورش ناجوانمردانهٔ مریدان خطیب به منزل شاعرهٔ بزرگ گنجه مهستی در یادشان زنده شد که با چه قساوت قلب و بی‌رحمی پیرزن را از شهر و دیار خود آواره کردند. مردم بجز لعن و نفرین بر آن دو متظاهر و زهدفروش، چیز دیگری قابل تثار نداشتند.

اگرچه امیر در فرصتی مقتضی استاد و مدارک علیه مردم را نابود کرده بود، اما چند فقره مکتوب که از سوی خلیفه به امیر نوشته شده بود، به دست مردم افتاد. در یکی از همین نامه‌ها خلیفه تقاضای کمک مالی از امیر اینانج کرده بود. وی در نامه‌اش به داماد خود دستور می‌داد هرچه زودتر مقداری معتابه از ابریشم، قماش و قالیچه به بغداد بفرستد.

نامهٔ دیگر حاکی از این بود که:

«ده نفر غلام سیاه سوخته برایت مرحمت فرمودیم. هرچه سریعتر ده کتیز سیمین بدن و سروقدهٔ بفرست. در حال حاضر از تعداد کنیزان زیبا و دل‌انگیز در بغداد کاسته شده است.»

یکی از نامه‌ها حکایت از مبارزهٔ بی‌سرانجام قتیبه با قیزیل ارسلان و برملا شدن سوء قصد نافرجام قتیبه علیه قیزیل ارسلان داشت. در همین نامه در خصوص ایجاد موانع و مشکلات در برابر اقدامات اصلاحی آتابای محمد در آذربایجان شمالی توصیه‌هایی به امیر اینانج شده بود.

وقتی بختک امیر اینانج از روی سینهٔ خلقهای آذربایجان شمالی برخاست و شور و غوغای مردم قدری فروکش کرد، اجساد تلنبار شده در زیرزمینهای کاخ امیر شناسایی شدند. به غیر از پنج شش نفر از انقلابیون گنجه، بقیهٔ قربانیان نه تنها هیچ ارتباطی با شورشیان نداشتند، شاید برخی از آنان با حرکت قهرآمیز مردم نیز موافق نبودند. امیر در روزهایی که خود را از هر جهت در تنگنا می‌دید و امیدوی به رهایی از خشم مردم نمی‌یافت، هرکس را که به چنگش می‌افتاد، از سر خشم و عناد دستور

داده بود: «اهل آران است، خونش حلال!»

در بین کشتگان از هر طبقه‌ای دیده می‌شد؛ از تاجر تا باربرانی که جنس به دارالحکومه آورده بودند. خواجه مفید می‌گوید: آن روزها به دستور امیر اینانج، حاکم شهر حکم می‌خواند و جلادان به دار کشیدن و سر بریدن گرفتاران می‌پرداختند، بدون آنکه از آن بیچاره‌ها سؤال کنند چه کسی هستند و چه می‌خواهند!

به غیر از این اجساد، در دخمه‌های زیرزمینهای کاخ، استخوانها و نشانه‌های قربانیانی پیدا شد که از چهل سال پیش به دست امیر کشته شده و اجسادشان در آن گورستانهای گروهی، دور از چشم مردم، دفن شده بود. شاید هم تعداد زیادی از قربانیان در همان محل‌های تنگ و تاریک به دست مأمورین امیر زنده به گور گشته بودند. خواجه مفید مشخصات و نام و نشان تک‌تک کسانی که سالیان پیش در این گورستان مهجور و دور به خاک افتاده بودند را می‌دانست.

شناسایی تمام نقاط زیرزمینها بیش از یک ماه وقت انقلابیون را به خود اختصاص داد. کسانی که طی سالیان متمادی مفقودالاثرا یا کشته‌ای داشتند و از محل دفن آنها بی‌خبر مانده بودند، از نقاط دور و نزدیک آران رو به سوی گنجه می‌آوردند و با اشک حسرت، استخوان عزیز از کف داده را غسل می‌دادند.

خواجه مفید با ایفای این نقش جاننش را رها نید.

ماتم

رسیدن خبر اعدام امیر اینانج و وزیرش توختامیش، سایه‌ای از غم و ماتم بر دارالحکومه همدان افکند. بجز سیاهی و ماتم دیگر چیزی در زندگی قتیبه خاتون دیده نمی‌شد. هر چه بود سیاه بود و سیاه. قتیبه سیاهپوش شد. قتیبه این را تقصیر قیزیل ارسلان می‌دانست. مجازات مقصرین را از آتابای محمد درخواست کرد و گفت:

- اگر قیزیل ارسلان می‌خواست در گنجه چنین شووشی برپا نمی‌شد و پدر و مادرم به چنین بلایی دچار نمی‌گشتند.
آتابای معترضانه گفت:

- اشتباه می‌کنی. عامل اصلی این فاجعه خود پدرت بود. مدت‌ها قبل این را به تو گفته بودم. این حادثه دیر یا زود اتفاق می‌افتاد. روحیه پرخاشگری در مردم آران و عمدتاً در تمامی مردم آذربایجان سابقه دیرینه دارد. پدرت از روی عناد و کج فهمی جرقه به خرمن این خصیصه افکند. امروز تصمیم دارم هر طوری که هست به این وضع خاتمه دهم. به تو قول می‌دهم مقصرین را به مزایشان برسانم. حالا کاری است که شده و کوزه‌ای است که شکسته. از دست ماکه کاری ساخته نیست. حادثه‌ها برای انسان است؛ هر روز به شکلی و لونی. مخصوصاً هر بزرگی، حادثه بزرگی در کمین دارد.

حرقه‌های آتابای، قتیبه را قانع نکرد. فکر انتقام از قیزیل ارسلان یک لحظه

راحتش نمی گذاشت. شب با اندیشه انتقام از قیزیل ارسلان سر بر بالین می گذاشت و صبح با آرزوی رسیدن به آن، از بستر بر می خاست. هر لحظه بر آن بود که فخرالدین و نظامی را نابود کند تا روح و روانش از بابت مرگ پدر التیام پذیرد.

پس از آنکه صفیه خاتون با دختر خردسالش طلیعه به همدان آمد، پرده از روی تمامی قضایا برداشته شد. صفیه خاتون به دخترش گفت که چه کسانی در شعله ور شدن شورش مردم دست داشتند و چه شد که پدرش بالای دار رفت. صفیه خاتون هم قیزیل ارسلان را مقصر می دانست و هم شوهر خود امیر اینانچ را. او می گفت:

- اگر قیزیل ارسلان اراده می کرد می توانست جلو شورش را بگیرد. زمینه این شورش از همان روز رسیدنِ خیرِ درگذشتِ خلیفه به گنجه، گذاشته شده بود. انقلابی به این بزرگی و وسعت، محال است که مولود یک شب و یا یک روز باشد. شورشیان از یک ماه و نیم قبل در گنجه جمع شده بودند. فخرالدین نمایندگان خود را به هر طرف آران فرستاده و از آنها خواسته بود هر چه زودتر در گنجه جمع شوند. بعید است که قیزیل ارسلان از این تمهیدات خیر نداشت! اگر او می خواست می توانست در عرض یک هفته از ارس بگذرد و شورش را در نطفه خفه کند.

همین که صفیه خاتون یک لحظه آرام شد، آتابای با عجله سؤال کرد:

- امیر این وضع را به قیزیل ارسلان خبر داده بود؟

- نه، خبر نداده بود. ما هیچ وقت با تبریز ارتباطی نداشتیم. فقط نامه ای توسط دو قاصد تیزرو به همدان فرستادیم. اما آن دو هرگز به همدان نرسیدند. در راه گرفتار دسته های شورشی شدند.

- فاجعه همین جاست. من هیچ شک ندارم. بارها به شوهر مرحومتان نصیحت کردم که اینقدر خودش را از تبریز جدا نکند و قیزیل ارسلان را هیچ نینگارد. حرف گوش نکرد. خدا را شکر که شما و این بچه خردسال از بلا نجات یافتید.

- زندگی خودم و بچه را مدیون نظامی هستیم. در خانه خود با بلند نظری ما را پناه داد. از فخرالدین خواستم که ما را در اختیار نظامی بگذارد. اعتراضی نکرد. ما را

پیش شاعر جوان فرستاد. او در حق ما بزرگواری کرد. فکر نمی‌کردم اینقدر آدم نجیب و بزرگواری باشد. همسرش، این دختر یتیم را مثل پسر خود محمد به آغوش کشید. شوهرم در این ماجرا بی‌تقصیر نیست. چند روز قبل از شدت گرفتن شورش مردم، شورشیان نامه‌ای به امیر فرستادند. آنها به شرط آزادی محبوسین، امنیت دارالحکومه و حفظ جان و مال ساکنین آنجا را تضمین کرده بودند. مسلم است که این نیز تدبیر و دوراندیشی نظامی بود که خون مردم ریخته نشود و آرامش به شهر برگردد. اگر امیر به این نصیحت کردن می‌نهاد، یقین که هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و همه ما می‌توانستیم به هر جا که می‌خواستیم، با آرامش خاطر، کوچ کنیم و خانه و زندگی خودمان را هم همراه ببریم.

آتابای به سرعت پرسید:

- چرا آن پیشنهاد را قبول نکردید؟

- امکان نداشت. در مدت یک ماه گذشته همه دستگیر شدگان در زیرزمینهای قصر امیر یا اعدام شده بودند و یا تیغ به گلو. کسی زنده نمانده بود که آزاد شود! دخمه‌ها پر از جنازه‌های مردم بی‌گناه بود.

آتابای در حالی که سرش را به شدت تکان می‌داد با عصبانیت گفت:

- بدتر از این نمی‌شد! چه خطای عظیمی! با این کارها مگر می‌شود مملکت اداره کرد؟ گفتم که تقصیر خود امیر بود. با این همه، من تمام آنها را مجازات خواهم کرد؛ اما نه به خاطر شورش و انقلاب، بلکه به گناه نافرمانی و سرپیچی از دستور حاکم.

پس از آن فرمانی به عراق و فارس صادر کرد که هرچه زودتر لشکر آماده کنند. مکتوبی نیز به قیزیل ارسلان نوشت به این مضمون:

«برادر عزیزم!

حادثه‌ای که در آران اتفاق افتاده باعث شرمساری است. مطمئن هستم که ما می‌توانستیم اختلاف بین مردم آران و امیر اینانج را بدون اینکه خون

کسی بر زمین ریزد، حل کنیم. اما افسوس که کار از کار گذشته است. خوب نیست مملکت را به امید خدا ول کنیم و بگذاریم هر کس هر چی دلش خواست بکند. آدمهای لجوج و متکبر را باید سر جای خود بنشانیم. قشون عراق، فارس و ری در حال حرکت به سوی همدان هستند. تو هم قشون آذربایجان را آماده کن. به زودی با لشکری عظیم از همدان به سوی آذربایجان و آران حرکت خواهیم کرد تا گوشمالی سختی به آنها بدهم.»

فیزیل ارسلان از دریافت مکتوب آتابای محمد دلگیر شد. او با هر گونه اقدام قهرآمیز علیه انقلابیون آران مخالف بود، و نامه آتابای را بی مورد و زائد می دانست. یقین داشت این کار باعث به هدر رفتن خون مردم بی گناه خواهد شود. برای جلوگیری از هر گونه اقدام از سوی آتابای، نامه ای به او نوشت:

«علیحضرت!

برای این برادر کوچک نوشتن چنین نامه ای بجز شرمساری و خجلت حاصلی ندارد. هر کسی که کوچکترین اطلاعی از اختلاف بین امیر اینانج و اهالی آران دارد، بر بی تقصیری من در این واقعه اذعان دارد. اختلاف بین آن دو به مرحله انفجار رسیده بود. با وجود این، به نظر من در این مرحله نیز می شد جلو فاجعه را گرفت. اما اشتباهی که امیر اینانج مرتکب شد همه درهای آشتی و صلح و امکان حل اختلاف را بر روی همه بست. او با رویگردان شدن از تبریز و امید بستن به همدان - با چنین بُعد مسافت - امکان هر گونه اقدام از سوی تبریز را از بین برد.

علیحضرت باید بداند که شورش و عصیان مردم آران اصلاً علیه حکومت مرکزی نبود. خیزش خونبار مردم، علیه مظالم و مفساد امیر اینانج و کارهای بی رویه و غیر قانونی وی بود و هیچ گونه جنبه مخالفت با حکومت خاندان ایلدنر نداشت.

بسیج سپاه از سوی علیحضرت جهت گوشمالی مردم آذربایجان

شمالی، کار منطقی و عاقلانه‌ای نیست. این کار باعث اتلاف نفوس مملکت خواهد شد و ثمری نیز در پی نخواهد داشت. از پیش آمدن چنین حادثه‌ای اعلان خطر می‌کنم. من به نوبه خود در مقام حکمرانی در آذربایجان، در این لشکرکشی مطلقاً شرکت نخواهم کرد. گوشمالی چه کسانی؟ عجب! ما به عبث سعی می‌کنیم وقوع این عصیان خونین را به گردن ملت آران بیندازیم.

مصحوب این مکتوب، نامه مردم گنجه را نیز مزید اطلاع اعلیحضرت تقدیم می‌کنم.»

نامه قیزیل ارسلان بجز آنکه خشم آتابای را برانگیزد هیچ نتیجه‌ای نداد. آتابای در حالی که برادر را متهم به طرفداری از شورشیان آران می‌کرد، نامه‌ای را که مردم آذربایجان شمالی به قیزیل ارسلان نوشته بودند خواند:

«اعلیحضرت!

برای رد هرگونه شک و شبهه‌ای در مورد وقایع اتفاقی در گنجه لازم دیدیم مواردی را به خاطر مبارک برسانیم: انقلاب مردمی و حق طلبانه مردم آران و دیگر شهرها به هیچ عنوان علیه حکومت مرکزی و برای برهم زدن نظم عمومی مملکت نیست. مردم آران به کرات موارد خیانت امیر اینانج را به محضر اعلیحضرت اعلام داشته‌اند. تأسف اینکه به هیچ یک از عریضه‌های ملتسمانه ترتیب اثر داده نشده است. به همین جهت مردم جان به لب رسیده چاره‌ای جز این نداشت که خود دست به اقدام شود و حق قانونی را از غاصبان حقوق مسلم مردم بازپس بگیرد.

در حال حاضر آرامش در سرتاسر آران برپاست و مردم هر لحظه منتظر رسیدن حاکمی عادل از سوی اعلیحضرت قیزیل ارسلان هستند. هنگام غارت دارالحکومه ترتیبی داده شده بود که به اسناد دولتی و اسباب و اثاثیه دارالحکومه هیچ گزندی نرسد. این کار نشانگر این حقیقت است

که انقلاب مردمی علیه حکومت نیست، بلکه تنها علیه یک عده افراد ظالم و از خدا بی‌خبر است که مال و جان و ناموس مردم همیشه ملعبه دست آنها بوده است. در هر حال، امر عالی مُطاع است.»

خواندن این نامه نیز از خشم آتابای نکاست. باز بر این اعتقاد بود که قیزیل ارسلان در این شورش مقصر است. معتقد بود ساخت و پاختی بین قیزیل ارسلان و شورشیان وجود دارد، و گمان می‌کرد نامه به توصیه و تلقین قیزیل ارسلان نوشته شده است. با این خیالات در دل خود می‌گفت: «محو و نابودی رعیتی که با خود بگوید شورش می‌کنیم و بعد از درِ عذرخواهی در می‌آییم، حتمی است. باید آنها را گوشمالی داد تا بعد از این جرأت چنین جسارتی نداشته باشند. آنهایی که در مقابل حاکم محلی بایستند، بدون شک قادر خواهند بود که علیه حکومت مرکزی نیز قیام کنند و آن را نیز ساقط نمایند.»

قشونها از تمام نقاط وارد همدان می‌شدند. تمهیدات لازم جهت حرکت آتابای محمد در دارالحکومه فراهم می‌شد. به زودی آتابای عازم آذربایجان می‌شد.

سوءِ قصد

قتیبه خاتون از ماجرای رد و بدل شدن مکتوب بین قیزیل ارسلان و آتابای و نیز از مخالفت قیزیل ارسلان با تصمیم آتابای در حمله به آذربایجان شمالی کاملاً باخبر بود. فرصت بی‌بدیلی به دست قتیبه خاتون افتاده بود که از خصومت بین دو برادر به نفع خود استفاده کند. بی‌جا نمی‌دید که نرینه شیرهای خاندان ایلدیز را به جان هم اندازد.

مدت زیادی به آغاز یورش آتابای به آذربایجان نمانده بود. آتابای برای سان دیدن از لشکر خود و حصول اطمینان از قابلیت رزمی آنها در حمله به آذربایجان به اطراف کینکور - اسعدآباد و صحنه رفته بود. قتیبه خاتون، صبا را به دنبال حسام‌الدین فرستاد تا با او در مورد موضوع مهمی درد دل کند. اما قبل از رفتن صبا به او سفارش کرد:

- تو را تنها به این خاطر دنبال او می‌فرستم که او را هر چه سریعتر پیش من بیاوری. فراموش نکن که باید با او لاس بزنی. از امروز به خاطر من هر ارتباط عاشقانه‌ای که با او داری را باید کنار بگذاری و هرگز به احساسات و عواطف مردانه او جواب مثبت ندهی. امروز تنها کاری که باید بکنی این است که سعی کنی احساسات مردانه‌اش را به حد زیاد تحریک کنی، ولی اجازه ندهی به تو نزدیک شود و ارضا گردد. به جان پسر من سوگند اگر غیر از آنکه گفتم عمل کنی، نه تنها از این سرای بیرون نخواهم کرد، مطمئن باش نخواهم گذاشت زنده بمانی.

حرفهای قتیبه خاتون برای صبا هیچ اهمیتی نداشت. او از هیچ چیز ترس و واهمه‌ای نداشت. بارها قتیبه را فریب داده و برخلاف میل او عمل کرده بود و به او چنان وانمود نموده بود که هر چه ملکه گفته به آن عمل شده. تنها این قسمت از حرفهای قتیبه برایش جالب بود که «... امروز تنها کاری که باید بکنی این است که سعی کنی احساسات مردانه‌اش را تحریک کنی، ولی اجازه ندهی به تو نزدیک شود.» این ندا در گوشش طنین‌انداز بود و او را به اوج شادی و مستی می‌برد. طبق عادت قتیبه را متوجه صداقت و راستگویی خود کرد و گفت:

- بانوی من می‌دانند که قبر مادرم از همه چیز برایم مقدس‌تر است. به قبر مادرم موگند، در دنیا اگر تنها مرد حسام‌الدین باشد، بدون اجازه بانویم، حتی نیم‌نگاهی هم روی او نخواهم انداخت. مگر چه خیر است؟ یعنی من آنقدر پست و ناچیز شده‌ام که شخصی مثل حسام‌الدین هر وقت دلش خواست، خودم را به او تسلیم کنم؟! عجب! من که حاضر جانم را فدای بانوی خود کنم، یعنی قادر نیستم به خاطر او روی احساسات خود پای بگذارم؟ آنقدر احمق نیستم که سعادت ابدی خود را به خاطر دو سه دقیقه عیش و لذت کذایی از دست بدهم. ملکه باید برای آخرین بار بدانند که من چنین دختری نیستم!

قتیبه خاتون در حالی که او را بوسید و صد سکه طلا در دستانش نهاد، گفت:
- یقین دارم به زودی تو و دیگر دوستانم صاحب ثروت هنگفتی خواهید شد.
حالا اینقدر معطل نکن. برو حسام‌الدین را بیاور پیش من.

صبا از شادی انگار روی ابرها راه می‌رفت. یقین داشت که قتیبه در تدارک ماجرای بزرگ و خطیری است. روح ماجراجو و فتنه‌گر صبا او را بیش از پیش به سوی قتیبه می‌کشید. صبا حتی یک لحظه نیز بدون حادثه و ماجرا زندگی نکرده بود. به گمان صبا، قتیبه اکنون در راهی می‌افتاد که صبا سالها پیش پائی در آن نهاده و در آن به توفیقاتی رسیده بود.

به در خانه حسام‌الدین که رسید، با نشان دادن چهره خود از زیر روپند و

چاقچور، به قراولان دم در فهماند که چه کسی است و برای چه کاری آمده است. یک راست به سوی ایوان منزل رفت و درِ اتاقی را که حسام‌الدین در آن قرار داشت به آرامی به صدا درآورد. لحظه‌ای چند نگذشت که حسام‌الدین در را باز کرد. در حالی که او را به اتاق دعوت می‌کرد، گفت:

- خوش آمدی، روح من!

و چون خواست دستهایش را دور گردن او بیندازد، صبا با حالتی که گویی نامونس و عفت دختری عقیف در مرز تجاوز و تعدی است، خود را به سرعت کنار کشید و گفت:

- چه کار داری می‌کنی؟ صبر کن! کسی که پیش رویت ایستاده کنیز محترم و

نجیب ملکه است. فاحشهٔ کوچه و بازار که نیست!

حسام‌الدین در حالی که خود را با خنده عقب می‌کشید، دستهایش را محکم به هم زد و قهقهه سر داد. بعد دوباره چند قدم جلو آمد، دستش را روی شانهٔ صبا گذاشت و گفت:

- عجب! تو همان صبا نیستی که همیشه دستهای حلقه بر گردن من بود و لبهایت

روی لبهایم؟

- آری، همان صبا هستم. ولی تو باید این را بدانی که عواطف دختران جوان همیشه به یک شکل نمی‌ماند. دختری که دیروز با روحیه‌ای لطیف تو را «روحم»، عزیزم» صدا می‌کرد و از سر و کولت بالا می‌رفت، امروز در یک حالت روحی دیگر دوست دارد تو را در عطش و حسرت کامیابی قرار دهد. دختران زیبا، گفتم که همیشه یک جور نیستند. گاهی دوست دارند بابتی اعتنایی به مردها، آتش هوس آنها را آنقدر شدیدتر و حادثر بکنند که به عجز و لابه و التماس بیفتند.

- عجب! نخستین روز آشنایی مان - که احساس می‌کردیم یک روحیم در دو بدن -

کی قرار گذاشتیم که یک روز جسم و روح را از من دریغ داری و یک روز هم امان ندهی سیر سیر نگاهت کنم! این فلسفه بافی‌ها چیست که امروز تحویلیم

می‌دهی؟

- درهم آویختن، بدون قرار قبلی، خودش نوعی فلسفه است. این اسرارمگو را بسیار به دست سرنوشت خود. دوست ندارم با مشغول شدن به فلسفه و این جور مزخرفات، زیبایی خود را همین طور مفت و مجانی در اختیار مردان بگذارم. آمده‌ام خیر دهم که ملکه‌ام همین الان منتظرت است.

صبا کلامش که به پایان رسید، اتاق را ترک کرد. حمام‌الدین متعجبانه او را صدا کرد:

- آهای دختر! بایست، گوش کن ببین چه می‌گویم.

صبا از نیمرخ، نگاه پر از فیس و افاده‌اش را از روی شانه به سوی حمام‌الدین سُر داد و گفت:

- دختران عاقل صدای مردان شهوت‌پرست را هرگز نمی‌شنوند، تنها صدای دل خود را می‌شنوند. امروز هیچ حال و حوصله شنیدن صدا و دیدن کسی را ندارم. تا کی دیدن چهره‌های تکراری و شنیدن صداهای یکنواخت! دلم هوس شنیدن حرفهای تازه و دیدن چهره‌های نو دارد.

حمام‌الدین نمی‌دانست علت این تغییر آنی صبا چیست. همین که خواست او را در حصار دستهای خود بگیرد، صبا از بغلش شیشه زهری درآورد و گفت:

- کار خلاف میلم برایم عین مرگ است. اگر به فکر جان من هستی، خودت را کنترل کن. باعث نفرتم همین کارهای تحقیرآمیز است. دست از این کارهای بچگانه بردار.

حمام‌الدین ملتسانه گفت:

- چه کار داری می‌کنی! التماس می‌کنم. زهر را کنار بگذار. با این کارت مرا هم نابود خواهی کرد. من چه کار کرده‌ام که باعث حقارت تو شده؟ نکند از زبان من حرفهایی به تو گفته‌اند؟ تا دیروز بارها به من می‌گفتی «تنها به خاطر توست که زنده هستم. در دنیا تو تنها مردی هستی که می‌شناسم» اما امروز؟ نمی‌دانم برای تو چه

اتفاقی افتاده است. چرا یکمرتبه اینقدر تغییر کرده‌ای؟ بیا بنشین. شاید شخص دیگری باعث دل آزرده‌گی تو شده. می‌دانی که زهر ماندن در همدان را به خاطر تو تحمل کرده‌ام. در این ولایت غربت، کمند گیسوان توست که مرا به بند کشیده. نه راه فرار دارم و نه طاقت قرار. گفتم به صبر فراموشت کنم، از کجا می‌دانستم آفت دل و هوشم می‌شوی؟ حالا چگونه است که فتوا به قتل من می‌دهی؟ قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر مباد. تو می‌دانی که زندگی من بی تو...

صبا در حالی که شیشه زهر را بین گودی پستانهایش می‌نشاند، متبسمانه گفت:
- برو این قصه‌ها را به گوش دخترهایی بخوان که مردها را نمی‌شناسند و تازه امروز قاطی مرغها شده‌اند. نمی‌توانی مرا بیش از این فریب دهی. دیگر کافی است! دخترها زندگی شان را با قریب خوردن از این و از آن شروع می‌کنند. خیلی وقت است که دفتر زندگی من از این ناروها پر شده است.

- بگو ببینم این تغییر آنی علتش چیست؟

- اگر کلید قلبم را به دست مردانی مثل تو که ذلیل زنان هستند می‌دادم، صبا خانم نمی‌شدم. درست است که هیچ امری در طبیعت بی علت نیست، اما هیچ کس را هم مجبور نکرده‌اند جواب این علتها را بدهد.

- صبا خانم! از تو هیچ چیز نمی‌خواهم. فقط یک لحظه بگذار لیهایت...

- لب، دروازه ورود به دل و روح دخترهاست. به این زودی آن در به روی تو باز نخواهد شد. فهمیدی که...! بیشتر از این مجال ماندن نیست. فعلاً خداحافظ.

صبا در آفاق حسام‌الدین را پشت سر خود بست. حسام‌الدین در مانده، مانده بود. احساس وقوع حادثه‌ای نامعلوم و گنگ بر دلش می‌نشست. در دل احساس غریبی نسبت به صبا داشت؛ احساس عشقی سوزان و ویرانگر. خنده‌های مستی بخش عقل قریب صبا، اینک او را به راهی کشانده بود که راه برگشتی برایش متصور نبود. در جهان شیفنگی احساس غریبی می‌کرد. به کسی مانند شده بود که معشوقه‌ای دارد، اما جرأت ندارد او را به دیگران بشناساند. همدان که برایش زندان بود، با بودن صبا،

برایش کعبهٔ آمال شده بود. دل کندن از او برایش مشکل نه، غیر ممکن شده بود. جبر تغییر ناپذیر، خود همین است...

صبا خندان و شادان با حالتی رضامند وارد اتاق قتیبه خاتون شد و گفت:
- هر چه ملکه فرموده بودند به نحو احسن عملی شد. همین الساعه حسام‌الدین به حضورتان خواهد آمد. در را که پشت سر خود بستم، او در مانده و خرد شده از نکتن احساسات درونی‌اش، خود را بر روی نیمکت انداخت. او همین امروز منتظر من بود. قرار داشتم دو ساعت بعد از شب گذشته، پیش او بروم. باور کردنش برای او مشکل بود که صبا امروز بی‌اعتنا به تمنیات و خواسته‌های او، ظاهر شود. تغییر آنی و ناگهانی من دیوانه‌اش کرده بود...

خدمتکار، رسیدن حسام‌الدین را خیر داد. صبا تعظیمی کرد و قتیبه را ترک نمود. حسام‌الدین وارد اتاق شد. قتیبه در چهرهٔ وی خیره بود. می‌خواست میزان صداقت و راستگویی صبا را در چهرهٔ حسام‌الدین به محک بکشد. رگهای گردن حسام‌الدین آرام و قرار نداشت. سفیدی چشمانش از شدت خشم، رنگ خون گرفته بود. دیدگانش امروز آن گیرایی و صمیمیت را نداشت. هرچه تلاش می‌کرد خود را آرام و صبور نشان دهد، ممکن نبود. لرزشی خفیف در تمام تنش پرده در بود. توفانی در دلش برپا بود که پوشاندنش محال به نظر می‌رسید. برای نخستین بار قتیبه خاتون، گفتهٔ صبا را باور کرد. حال پریشان حسام‌الدین بر این امر گواه بود. صدای آرام و دلنواز قتیبه بود که حسام‌الدین را به خود آورد:

- بنشین دوست عزیز من!

حسام‌الدین نشست. هنوز سایهٔ ملال بر مهتاب گونِ رُخس هویدا بود. قتیبه سر آن داشت که با نوازش چشمانِ کبودش او را از آن افسردگی برهاند. گفت:

- امروز خیلی درهمی؟ اتفاقی پیش آمده. اگرچه چشم مست تو، صد زبان دارد، اما قتیبه دوست ندارد دوستش را این چنین دل افسرده و ساکت ببیند!
قتیبه در آن لباس سیاه، با آن قد دلکش، هنوز جلوه‌ها داشت. حسام‌الدین از سر

درماندگی گفت:

- آه، ملکهٔ محترم. کدام روزم با شادی قرین بود که امروز باشد؟ چرا دل افسرده نباشم؟ مادام که این لباس سیاه ماتم را در تن ملکه می‌بینم، چگونه می‌توانم شاد باشم؟ عجبا، ملکه چنان می‌پندارد که فاجعه‌ای که بر سر امیر آمده از دل من بیرون شده. ملکه گمان نکند از سایهٔ غم و کدورتی که آسمانِ دلِ مهربانش را فرا گرفته، بی‌خبرم.

قتیه به نگاه و کلام خود حالت جدی داد و گفت:

- باور می‌کنم، روح و روانم، باور می‌کنم. اما چه کنم دل افسردگی‌ات از میان برخیزد؟ پیوند عشق و وابستگی من و تو بیش از این حرفهاست. این احساس هرگز از دل ما بیرون شدنی نیست. سالهاست که با آن زیسته‌ایم و آینده را نیز به امید رسیدن به آن تحمل خواهیم کرد. خطاهای پدرم ما را به این چنین سرنوشتی محتوم هل داد. مجبورمان کرد تن به قضا دهیم و منتظر باشیم. ملالی نیست. همین که دو دل، به هم وصلند، در نهایت، در یک منزل به هم خواهند رسید. اکنون پدرم نیست. مادرم نیز پس از جفایی که بر او رفت عقل از دست داده، فلاکت زده، گوشه نشینی اختیار کرده است. حالا بجز من و تو کسی باقی نمانده. در این کاخ همهٔ ساکنین، حتی صاحبخانه نیز با ما بیگانه‌اند. چاره‌ای بجز حمایت از یکدیگر نداریم.

تو فکر می‌کنی من متوجه نیستم که بر اثر گذر زمان، چه سان در این خراب آباد، جوانی‌ات پرپر می‌شود؟ از من که کاری بر نمی‌آید! تو خیال می‌کنی قتیبه، که ناچشیده شراب مست شده، حلاوت زندگی با دوست، در یک زندگی شیرین و لذت بخش را نمی‌فهمد؟ تو جهمی را که با دیدن آتابای برای قتیبه مهیاست ندیده‌ای و آن را نمی‌شناسی. تو هنوز بر این باوری که قتیبه دوست ندارد خود را در آغوش مردی که بجز عشق و دلدادگی از او نشانی ندارد، بیندازد و لذت تصرف را بچشد. ولی چاره چیست، حاسم‌الدین؟ در یک زمان تصرف بستر دو مرد را برای خود بی‌ناموسی می‌دانم. بیزارم از اینکه بستر تو را به ننگ بی‌ناموسی بیالایم! غم

دوری از همیستری تو را چون شرنگ غم می‌نوشم، و فردا را چشم به راه می‌مانم. از من مخواه که رخ به رخ گلگونت بسایم و بگیریم. تو خود نیز نباید به این رضا باشی که از او خلاص نشده، با تو درآویزم!

اگر یک زن معمولی بودم، شاید امکان چنین خطایی می‌رفت. افسوس که هنوز ملکهٔ مملکتیم. پشت این بی‌احتیاطی، هم طعنهٔ مردم نهفته است هم سایهٔ مهیب آتابای. تا زمانی که آتابای زیر نفوذ قیزیل ارسلان است، امید رهایی از دام این ناملایمات و انتظار را محال بدان. بجز ایجاد اختلاف بین این دو، و دفع قیزیل ارسلان از حکومت آذربایجان راهی نزدیکتر و سالمتر برای وصال من و تو دیده نمی‌شود.

اگر تصاحب جسم و جان قتیبه را خواهانی، بجز قدم گذاشتن در این راه چاره‌ای نداری. اگر آن گونه که من می‌گویم قدم در راه نگذاریم، محال است که به دنیای زیبا و لذت‌بخش فردا برسیم. از صمیم قلب حرف می‌زنم. قتیبه بجز تو عشق و هوس دیگری ندارد. حسادت من نسبت به صبا نیز از همین احساس آب می‌خورد. اگر تو واقعاً عشق تملک و تصرف ملکه را در سر داری، دست از این کنیز بردار. مخواه که بیش از این تحقیر شوم. این کار، حتی به از دست دادن قتیبه نیز ممکن است بکشد. حسام‌الدین باز دست به دامن سوگند به مقدّسات شد و گفت:

- حتی قبل از اینکه عشق ملکه ریشه در رگ و پی‌ام بگیرد، خود را به هیچ حرکت و یتیمی نیالوده‌ام که هدفش تحقیر ملکه باشد. دستور ملکه برای من حکم قانون دارد، ولی باید در مورد ایجاد اختلاف بین قیزیل ارسلان و آتابای محمّد فکری اساسی کرد. نباید بی‌گدار به آب زد، و نیز نباید سهل‌انگاری کرد. با هر اختلاف کوچک و پیش پا افتاده‌ای آتابای قیزیل ارسلان را از حکومت آذربایجان عزل نخواهد کرد.

قتیبه گفت:

- همان گونه است که می‌گویی. باید کاملاً جوانب را در نظر گرفت. ولی فرصت

به دست آمده را هم نباید سهل شمرد و از دست داد. قیزیل ارسلان قادر نیست در سه چهار روز آینده قشون آذربایجان را بسیج کند.

بعد ساکت ماند تا جواب حسام‌الدین را بشنود.

حسام‌الدین غرق در فکر بود. جوابی برای نیت قتیبه نیافت. لب از سخن بست تا به گاه گفتار دچار اشتباه نشود. بالاخره قتیبه سکوت را شکست و او را از آن مهلکه رها کنید:

- می فهمم که چه مشکلی داری. بگذار درباره وظایفی که به عهده تو می گذارم توضیحی دهم. آتابای محمد با اردوی خود عازم آذربایجان شمالی است. همه می دانند که قیزیل ارسلان مخالف این اردوکنی است و دوست ندارد در این ماجرا همراه برادر باشد. اگر بتوانیم این اختلافات کوچک را بزرگ کنیم، شاید قدمی در رسیدن به هدفمان برداشته باشیم. تنها کاری که به نظرم راحت و عملی است، ترتیب سوء قصد آتابای است از سوی قیزیل ارسلان.

حسام‌الدین با شنیدن این حرف، از ترس دستپاچه شد. از جای خود بلند شد و مضطربانه گفت:

- عجبا! پس برنامه این است که آتابای را بکشیم؟

قتیبه بی تأمل گفت:

- جای هیچ ترس و واهمه‌ای نیست. زمانش که برسد، در مورد مرگ آتابای هم صحبت خواهیم کرد. در حال حاضر تنها ترتیب سوء قصد است؛ البته از سوی قیزیل ارسلان. اگر توانستیم برنامه را دقیق و کامل پیش ببریم، اختلاف عمیق و غیر قابل حلّی بین دو برادر ایجاد کرده‌ایم. آن وقت آتابای، قیزیل ارسلان را دشمن درجه یک خود خواهد دانست. به همین خاطر زمینه همراهی تو با آتابای را در این اردوکنی فراهم کرده‌ام. هیچ ترسی به دل راه مده. انجام سفارتهایی که به تو داده‌ام، در طول سفر، مخصوصاً روزهای محاربه، هیچ خطر و مشکلی برای تو نخواهد داشت.

دومین سفارش من به تو مجازات قاتلین پدرم است. روزی که سر فخرالدین را برایم آوردی، حتی قبل از مرگ آتابای، آغوش گرم من پذیرای تن خسته از راه تو خواهد بود. لباس ماتم روزی از تنم بدر خواهد شد که سر فخرالدین در کنارم باشد. حسام‌الدین از شدت شادی لرزه بر اندامش افتاد. دیوانه‌وار به سخن درآمد:

- ملکه باید قسم بخورد که...

و قتیبه گفت:

- به جان پسرم قتلغ اینانج قسم می‌خورم. باور کن، حسام‌الدین! - باور کردم، روح و روانم، باور کردم! حتی اگر به قیمت جانم تمام شود، گفته‌های ملکه را انجام خواهم داد. من کمتر از فخرالدین نیستم که نتوانم از پش برآیم. مدتهاست منتظر رو در رویی با او هستم.

قتیبه این بار از جای خود بلند شد و در کنار حسام‌الدین نشست و گفت:

- پس قرارمان معلوم شد.

یورش

خبر یورش همه جانبه آتابای محمّد به آذربایجان شمالی سایه‌ای از ترس و وحشت بر سراسر منطقه گسترده بود. گرجستان و شروان محض احتیاط و مقابله با خطرات احتمالی جنگ خانگی بین دو همسایه خود، دست به آماده باش نیروهای خود زده بودند. این نقل و انتقالها در آران و دیگر شهرهای آذربایجان شمالی باعث تشویش و نگرانی مردم نیز شده بود.

مردم آران به شنیدن هجوم اردوی آتابای به آذربایجان با قشون فارس و عرب، در نامه‌ای به قیزیل ارسلان خاطر نشان کردند که به هیچ عنوان در مقابل این قشون تسلیم نخواهند شد. آنها در مکتوب خود نوشته بودند:

«حاکم محتشم!

اردوکی آتابای به سوی آذربایجان شمالی، باعث هیجان و دلهره مردم شده است. مردم آذربایجان شمالی برای دومین بار خاطر نشان هر دو اعلیحضرت می‌نمایند که در حال حاضر هیچ اعتراض و حرکت خلافی علیه حکومت مرکزی در بین مردم نیست. اگر اعلیحضرتین حاکمی عادل و کاردان به این منطقه اعزام دارند، نه تنها امکان شقاق و اختلاف بین حکومت مرکزی و آذربایجان شمالی از بین خواهد رفت، بلکه رشته مودت و وِداد بیش از پیش محکمتر خواهد گردید. اعزام اردوی بزرگ به این سو، آن هم در فصل برداشت محصول، کشور را در فلاکت و مصیبت

بزرگی خواهد انداخت. برای اعلیحضرتین کاملاً روشن است که سرشت و خصوصیات مردم آذربایجان با دیگر مردم کاملاً متفاوت است. آنها هرگز در برابر ظلم و تعدی و زور تسلیم نمی‌شوند. تک تک آذربایجانی‌ها مرگ با شرف را بر تنگ لابه و التماس به دشمن ترجیح می‌دهند. به همین خاطر است که از اعلیحضرتین تمنا دارند رضا ندهند که خاک آذربایجان به خون برادر، رنگِ ننگ بگیرد.»

نامه مردم آذربایجان شمالی موقعی که اردوی آتابای در شهرهای اوجان و سعیدآباد - در هشت فرسخی تبریز - قرار داشت، توسط قیزیل ارسلان به آتابای محمد داده شد. استقرار اردوی آتابای در این منطقه در حقیقت نمایش محاصره تبریز، پایتخت قیزیل ارسلان بود. به همین خاطر قیزیل ارسلان به بهانه اینکه «هوای تبریز گرم است» قشون آذربایجان را در اطراف دو معبری که قشون آتابای از آنجا به سوی آذربایجان شمالی یورش می‌برد، مستقر کرده بود.

ده هزار نفر از قشون قیزیل ارسلان در اطراف دامنه سهند و سیاهوهون بین مرند و خوی استقرار یافته بود. قرار گرفتن این تعداد سوار در این منطقه، مانع از آن می‌شد که قشون آتابای با گذشتن از ارس از طریق پل ضیاءالملک، شهرهای جلفا و نخجوان را به تصرف خود درآورد.

ده هزار سوار دیگر قشون قیزیل ارسلان در پشت قشون آتابای در محال دهخوارقان، ارغان و مراغه مستقر بودند که برگشت قشون آتابای را مسدود کنند. قسمت اعظم قشون قیزیل ارسلان، راههای منتهی به قراباغ را زیر نظر داشت که راه ورود قشون آتابای به آذربایجان شمالی بود از طریق عبور از پل خدا آفرین بر رود ارس.

این قشون در شهرهای اهر و کلیر اردو زده بود و مأموریتش تخریب پل خدا آفرین بود تا در صورت لزوم امکان هرگونه تردد اردوی آتابای از طریق پل را از بین ببرد.

علت تدارک این همه نیرو از سوی قیزیل ارسلان، عدم اطمینان وی به آتابای محمد بود. نخست اینکه تأثیر پذیری آتابای محمد از قتیبه را نمی‌توانست نادیده بگیرد. دوم اینکه آتابای محمد علت اصلی شورش گنجه را بی‌اعتنایی قیزیل ارسلان به آن می‌دانست. قیزیل ارسلان مطمئن بود اگر آتابای محمد فرصت به دست آورد نه تنها او را از حکومت آذربایجان عزل خواهد کرد، حتی دستور خواهد داد میل به چشمان برادر بکشند و دو الماش را تیره گردانند.

قیزیل ارسلان پس از اطمینان از تجهیزات و آمادگی قشون خود در برابر لشکر آتابای، با چهار هزار سوار به سوی گاوگان حرکت کرد تا پس از استقبال از اردوی آتابای همراه او به تبریز بیاید.



آتابای محمد هنوز هم با نظر قیزیل ارسلان در خصوص آذربایجان شمالی موافق نبود. حتی وقتی قیزیل ارسلان نامهٔ دوم مردم آران را به او نشان داد، لبخندی زد و گفت:

- حسام‌الدین را با هزار نفر می‌فرستم آذربایجان شمالی را زیر و رو کند و برگردد. تو یا خودت از آذربایجانیان می‌ترسی و یا اینکه قصد داری مرا بترسانی. باز هم می‌گویم، تو اگر می‌خواستی، آریانیان قادر نبودند چنین جسارتی بکنند. امیر اینانج هر کاره‌ای بود، خودمان می‌دانستیم. او پدر زن من بود و داماد خلیفه! در عرض سه روز ده هزار سوار می‌توانستی به قراباغ بفرستی! معلوم می‌شود برادرم از همیاری و همکاری من سرباز می‌زند. به همین خاطر دوست ندارم حتی یک نفر تُرک زبان همراه لشکر من وارد آذربایجان شمالی شود. خود تو نیز در این سفر نباید همراه من باشی. من رعیت مغرور و کله‌شق را دوست ندارم. بگذار مردم آذربایجان شمالی هر چه قدر که دوست دارند به فخرالدین بنازند. در مقابل هر یک از آنها هزار فخرالدین و علاءالدین خواهم گذاشت. دو روز بعد ارس را زیر آتش و دود و گرد و خاک قرار خواهم داد.

قیزیل ارسلان معترضانة گفت:

- این کار در شأن اعلیحضرت نیست! از عدالت تو دور است که به دست لشکر فارس و عرب مردم آذربایجان را به خاک و خون کشی و هستی‌اش را بر باد دهی! از هر منظر که نگاه می‌کنم اینجا مملکت ماست و این افراد هم رعیت ما. شایسته نیست این گونه با آنها برخورد شود. به پشتگرمی اینهاست که حکومت ما قوام خواهد یافت. من دفاع مردم آذربایجان شمالی را نمی‌کنم. اما معتقدم که نخست ما باید ببینیم شورش در آنجا چه عکس‌العملی از سوی مردم داشته و شورشیان چه هدفی را دنبال می‌کنند. در این مورد خوب است شرایطی برای آنها تعیین کنیم و ببینیم آیا از عهده انجام تکلیف و درخواستی که از آنها می‌کنیم می‌توانند برآیند یا نه؟ اگر درخواستهای اعلیحضرت را رد کردند، آن وقت آتابای در لشکرکشی و در قلع و قمع شورشیان حق خواهد داشت. در هر صورت من هرگز اجازه نخواهم داد مملکتی که در آینده به دست من اداره خواهد شد، امروز در معرض غارت و تاخت و تاز قرار گیرد.

قیزیل ارسلان توانست با این ترفند آخرین حرفش را به آتابای بقبولاند. وی یقین داشت شورشیان آذربایجان شمالی شرایط آتابای را قبول نخواهند کرد. هدف او این بود که مردم وقت مناسبی در اختیار داشته باشند.

آتابای کاتبش را صدا کرد تا نامه‌ای به این مضمون به مردم آذربایجان شمالی

بنویسد:

«مردم آذربایجان!

به منظور مجازات شورشیانی که با نادیده گرفتن مراحم و عنایات ملوکانه ما مرتکب چنین جسارتی شده‌اند، چند روزی است که با لشکری جزار، از دو سوی ارس آماده یورش هستیم. مصلحت رعیت پروری چنین اقتضا می‌کند که قبل از هر اقدام، درخواستهای شما بکنیم:

اول - سران شورش را که سیاهه آنها فرستاده می‌شود هرچه زودتر

دستگیر کرده و به حضورمان بفرستید.

دوم - اموال غارت شده مردم تا یک دینار آن باید جمع آوری و فرستاده شود.

سوم - خونبهای کسانی که در مدت شورش جانشان را از دست داده‌اند پرداخت گردد.

چهارم - اموال و اثاثیه دارالحکومه امیر اینانچ باید هرچه سریعتر مسترد گردد.

پنجم - ملزومات مورد نیاز اردوی ملوکانه در مدت اقامت در آذربایجان باید از سوی شما تأمین شود.

اگر انجام این شرایط مورد قبول قرار نگیرد، اردوی ما آذربایجان شمالی را با خاک یکسان خواهد کرد. ده روز مهلت دارید که شرایط ما را قبول کنید.»

درخواستهای آتابای از سوی مردم آران با عدم استقبال روبرو شد. قاصدی که نامه آتابای را برده بود، جوابش را نیز همراه خود آورد. جواب این بود:

«اول - دستگیری سران شورش امکان ندارد. اگر بنا بر آن باشد، باید همه مردم آذربایجان شمالی دستگیر و به حضور اعلیحضرت اعزام شوند. دوم - اموالی که از سرای امیر به غارت رفته، نه مال امیر، بلکه اموالی بودند که به زور تازیانه و شلاق از مردم گرفته شده بود.

سوم - پرداخت خونبهای جان باختگان باید از سوی مسبین شورش تأدیه گردد.

چهارم - اموال دولتی که از دارالحکومه برده شده، بدون کم و کاست موجود است. هر زمان حضرت آتابای اراده فرمایند، تسلیم خواهد شد.

پنجم - هزینه و ملزومات اردوکشی ملوکانه باید از طریق فروش مالکانه‌های پدروزن حضرتعالی، امیر اینانچ، تأمین شود. اردوکشی

اعلیحضرت به منظور انتقام‌کشی از کشته شدن وی صورت گرفته است. بجز این جوابی نداریم.

به هر منظوری که اعلیحضرت به سوی آذربایجان شمالی آمده‌اند، به همان منظور ما هم آماده‌ایم.»

جواب نامهٔ مردم آذربایجان شمالی به نامهٔ آتابای آن نبود که وی در انتظارش بود. به محض خواندن نامه، آثار خشم در چهره‌اش هویدا گشت. فحواى کلام آرابى‌ها آن بود که تسلیم شمشیر و زور نخواهند شد. این گستاخی برای آتابای غیر قابل تحمل بود. در حالی که به قیزیل ارسلان نگاه می‌کرد جملهٔ آخر نامه را تکرار می‌کرد: «به هر منظوری که اعلیحضرت به سوی آذربایجان شمالی آمده‌اند، به همان منظور ما هم آماده‌ایم!»

آتابای شامگاه روز بعد حسام‌الدین و ابن ایدار را به حضور طلبید و امر کرد: - از فردا، هرچه سریعتر لشکر را جهت حمله آماده کنید. پیش از همه حسام‌الدین با چهار هزار سوار باید از پل خدا آفرین بگذرد و بدون یک لحظه توقف به قراباغ حمله کند. ابن ایدار نیز با ده هزار سوار پس از پشت سر گذاشتن صوفیان و مرنند، از روی پل ضیاءالملک عبور کند و در آن سوی ارس، نخبجوان و جلفا را به تصرف خود درآورد. نیروهای مردمی که دست به مقاومت مسلحانه بزنند، بدون استثنا باید نابود شوند و اهل و عیالشان اسیر گشته به ایران فرستاده شوند و به جای آنها مردمان دیگر از مناطق مختلف اسکان داده شوند. آشنایی و رفاقت با مردم نباید در تصمیم و ارادهٔ شما خللی وارد کند. تنها شمشیرها و تیرهاست که دشمن را وادار به تسلیم خواهد کرد. خانه‌ها، کشتزارها و خرمنها را آتش بزیند. از میان همین آتش و دود است که باید عبور کنید و خود را به گنجبه برسانید. شهرها و روستاهایی که در شورش شرکت نداشته‌اند، باید مصون از تعدی و آزار باشند. پس از اشغال شهرها و تعیین حاکم جدید برای هر یک از آنها، به ایران برگردید.

آتابای هر سفارشی را که به نظرش واجب می‌آمد، به سرداران خود گفت. پس از

آن، اردو برای عبور از دو طرف رودخانه ارس به آن سمت حرکت کرد. لشکری که مأموریت داشت قراباغ و گنجه را به تصرف خود درآورد، از پل خدا آفرین گذشت و بدون توقف اولین شهر آران، باجروان، را به تصرف خود درآورد.

خشکالی چند ماهه منطقه، آران را با کمبود آب مواجه کرده بود. دشت و صحرا در بی آبی می سوخت. بادهای گرم مغان به پیشواز لشکری آمده بود که برای انتقام به آران آمده بود. آران در این موقع سال جهنم بود. بجز این، جهنمی که سپاه حسام‌الدین بر پا کرده بود، آران را به جهنمی واقعی بدل کرده بود. همه خرمنها، خانه‌ها و مزارع روستاهای کنار ارس تا روستای نزدیک باجروان به دستور حسام‌الدین در آتش قهر و غضب می سوختند و سواران حسام‌الدین از میان دود و آتش به پیشروی خود ادامه می دادند.

اردو خسته شده بود. حسام‌الدین دستور داده بود اردو برای تجدید قوا و آماده شدن برای حمله همه جانبه به آران، چند روزی در ورودی باجروان به استراحت پردازد. چادرها در کنار رودخانه کوچکی برپا شده بود. صدها گوسفند و گاو را سر بریده بودند تا به مصرف اردو برسد. حسام‌الدین نشسته در چادر خود، سیر در روزهای خوش آینده، پیروزمندانه وارد گنجه می شد. آرزوهایش را در پیاله شرابی که در دست داشت، جستجو می کرد. فخرالدین را می دید که مقابلش، سوار بر اسب، شمشیر به دست، ایستاده و او را به نبردی تن به تن دعوت می کند. چشمانش را می بست. در خیال خود می دید که به کمند، فخرالدین را از اسب به زیر کشیده، دستهایش را بسته و به حضور قتیبه می برد. در همان خیالی سُکراور، قتیبه را می دید که به پاداش این غلبه، بازوانش را بر روی وی باز می کند و او را به دنیایی می برد که بجز او دیگری را اجازه ورود به آن نیست. سردارِ سرخوش و مست از باده پیروزی، در آن دنیای خیالی چشمانش را دوباره بست. قتیبه آشکارتر آمد. لبان خود را بر روی لبان یا قوت‌وش وی نشاند و چنان محکم آنها را گاز گرفت که پیاله شیشه‌ای خرد شد، و خون، شراب را سرخ‌گون کرد.

دو روز برای استراحت اردو کافی بود. عراقی‌ها، اعراب و فارسها بی‌صبرانه منتظر فرمان حمله بودند. دوست داشتند هرچه زودتر بر سر گنجه و دیگر شهرهای آران بتازند. خورجینه‌های خالی پستی‌اسبها، بیش از این طاقت انتظار نداشتند. از روستاهای سوخته و ویران شده از خشم و غضب حسام‌الدین، چیزی عاید آنها نشده بود. به همین خاطر سران سپاه، به نام افراد زیر دست خود از حسام‌الدین تمنا کردند هرچه زودتر فرمان حمله را صادر کند.

فرمانده بالاخره راضی شد. قرار حمله به یک روز بعد موکول گشت.

پیروزی

همین که خبر حرکت آتابای محمد از تبریز به سوی قراباغ جهت گوشمالی شورشیان آران به مردم گنجه رسید، ساکنین شهرهای آران خود را برای یک درگیری بزرگ با آتابای آماده کردند. در عرض یک هفته شش هزار سوار جنگ آزموده دور فخرالدین و سعید علاءالدین جمع شدند. چهار هزار نفر از این تعداد به سرکردگی علاءالدین مأموریت یافتند با اشغال قلعه نخجوان مانع از عبور نیروهای مهاجم آتابای به سرپرستی ابن‌ایدار از پل ضیاءالملک شوند. دو هزار نفر باقیمانده زیر نظر فخرالدین نیز قرار بود در سواحل رود گر مستقر شوند و مانع از ورود نیروهای اصلی آتابای به گنجه باشند.

نقرات تحت نظر فخرالدین مدتها قبل جزو نیروهای آتابای در نبردهای خوازرم، ری و عراق شرکت داشتند و تجربیات ذی‌قیمتی کسب کرده بودند. از سوی آتابای فرماندهی سپاه عازم گنجه به عهده حسام‌الدین گذاشته شده بود که آن روزها سرکردگی سپاه آران را در اختیار داشت. بدین ترتیب چهار هزار سوار فارس و عرب از پل خدا آفرین ارس عبور کرده، از قراباغ به سوی باجروان پیشروی کردند.

فخرالدین پس از بررسی و مطالعه دقیق در خصوص قدرت رزمی و آمادگی اردویی که همراه آتابای و حسام‌الدین بود، دشت وسیعی بین روستای علی‌یگلی و ابوبکر را برای رودروی انتخاب کرد. به همین خاطر دستور داده بود تمامی

روستاها و شهرهای بین پل خدا آفرین و باجروان تخلیه شوند و ساکنین آنها به طور موقت در محل دیگری اسکان داده شوند.

همان روزی که اردوی حسام‌الدین از ارس گذشت، اردوی فخرالدین نیز گنجبه را به قصد جبهه جنگ ترک کرد. دوازده فرسخ راه بین گنجبه و روستای اصفهان، اردو با نغمه‌های شادی و اشعار حماسی مردم بدرقه شد. اکثر مردم شهرهای آران برای بدرقه اردو، از چند روز قبل خود را به گنجبه رسانده بودند.

شادی و هیجان مردم کوچک و بازار در اعزام اردو به جبهه، باعث بالا رفتن روحیه آنان شده بود و ایشان را برای مقابله با تجاوز دشمن هرچه بیشتر آماده می‌کرد. اتحاد و همبستگی بین مردم عادی و سواران اردو به حدی بود که هر لحظه بر تعداد نفرات اردوی فخرالدین اضافه می‌شد. در سرشماری مجددی که در روستای اصفهان از اردو به عمل آمد، تعداد سواران به سه هزار نفر رسیده بود.

در طول راه دسته دسته دخترهای جوان و عروسان زیبا، دسته‌های گل در دست و لبخندهای شیرین بر لب، قهرمانان وطن را در رسیدن به پیروزی تشویق می‌کردند، و با اشک شادی گل و شیرینی نثار سر و گردن آنان می‌کردند و دعا بدرقه راهشان. دخترها هر یک، بسته به ذوق و احساس خود، لطیفه‌ای و یا کلامی محبت‌آمیز چاشنی نگاههای مملو از امید می‌کردند:

- خیر پیش قهرمان، برایتان ظفر آرزو می‌کنیم؛ راه برگشت پیروزی‌تان را با اشک شوق تر خواهیم کرد؛ چهره پیروزتان را غرق در بوسه و گل خواهیم نمود؛ غنچه‌های لبهایمان با شبنم عرق پیروزی‌تان گل خواهند کرد...

اعیان و روشنفکران گنجبه نیز تا روستای اصفهان همراه اردو بودند. در اینجا به افتخار قشون عازم به جبهه جنگ، ضیافت مفصلی ترتیب داده شد. دشت و کوه و هامون به تماشای اردوی فخرالدین آمده بودند. در ساحل رودخانه صدها پشته آتش برافروخته شده بود. به افتخار و سلامتی فخرالدین دهها گوسفندی که روستاییان سر راه از گله جدا کرده سر بریده بودند، همانجا گوشت آنها را در

چوبهای نازک نوک تیز نیزه مانند در آتش کباب می‌کردند. نسیم ملایمی که از سوی ارس می‌وزید، بوی کباب را همراه بوی عشق به میهن و آزادی در سرتاسر منطقه پراکنده بود. صدای دلنشین سازِ صدها عاشیق همراه با حرکاتِ نرمِ شانه‌های دخترانِ جوان که به پایکوبی و رقص مشغول بودند، قهرمانان را برای جانبازی و عشقبازی آماده می‌کرد. دختران و عروسان همراه جوانان، ساعتها خوردند، رقصیدند و نواختند... بالاخره وقتی که آسمان لاله رنگ بوسه‌ها از قلۀ نیلوفری می‌ریود و چادر سرخ رنگی افق، سوده‌شنگرف بر سپهر می‌پاشید، دختران از نامزدان خود و عروسان از دامادهای جوان خود وداع کردند و گفتند:

- حالاییم چگونه مرا بین همالان و دوستان روسفید خواهی کرد!

- سر دشمن اگر بر نیزهات نباشد، به استقبالت نخواهم آمد!

- بهترین هدیه و چشم روشنی‌ات، غلبه و پیروزی است، والسلام!

- دشمن اگر از مرز گذشت، در خانه کسی منتظرت نیست!

اکنون زمان وداع نظامی و فخرالدین بود. نظامی او را در آغوش کشید و سفارش کرد. گفت:

- هنگام نبرد پشت سر دشمن نباش. دُرنا اگر پیشرو خود را فرا روی خود نبیند، پر پرواز نخواهد داشت. اسب تو باید همیشه پیشاپیش همهٔ اسبها باشد. تو با این کار روحیۀ نبرد را در دل افرادت زنده نگه خواهی داشت. اجازه نده افراد معمولی سپاهت به مقابلهٔ پهلوانان مشهور دشمن بروند. اگر دشمن تو را به نبرد تن به تن خواند، شانه خالی نکن. اردویی که فرماندهٔ ترسویی داشته باشد دل به نبرد نخواهد سپرد. وقتی که دشمن را تا ساحل ارس عقب راندی مبادا وارد آذربایجان جنوبی شوی. افرادت را در راه طولانی و نبردی بی‌نتیجه بیهوده خسته نکن. در آینده مجبور خواهی شد با نیروی بیشتر و نیرومند آتابای روبرو گردی. نیرویت را برای آن روز نگه دار.

سفارشهای نظامی که پایان یافت، فخرالدین مهمیز بر اسبش زد و غایب از نظر شد. در چشمان نظامی، قیای امیری و سرداری راست بر بالای فخرالدین بود.

* * *

... صبح بود. ماه از پشت کوه مانند نگاه مرد نامحرم به زن، به اردوگاه حمام الدین دزدکی سرک می کشید و خبر از در راه بودن روشنایی و حرارت آفتاب می داد. پروانه هایی که بر روی چادرهای برپا شده در دشت بین روستای علی بیگلی و ابوبکر می نشستند، به آرامی به چشم دیده می شدند.

افراد اردوی حمام الدین - هر کدام با زبان و لهجه ای - در حالی که اسبهای خود را در ساحل کم عمق رودخانه کوچک تیمار می کردند، به زبان و لهجه مخصوص خود آواز ملایمی سر داده بودند. در آن دور دورا تا چشم کار می کرد، در دشت وسیعی تا روستای علی بیگلی، نیزه های جلو چادرها، چنبره های هرمی به هم پیوسته ای درست کرده بودند که جنگل مصنوعی و تازه ای در چشمها تداعی می کرد. قراول جلو چادرها چشم بر سیل مهیبی داشت که درّه شمالی روستای علی بیگلی را خروشان پشت سر می گذاشت. این سیل وحشتناک که هر لحظه به اردوی حمام الدین نزدیک می شد، چیزی نبود جز لایه های ضخیم و فشرده گرد و خاک. قراول به سرعت خود را به چادر حمام الدین رسانید. نگهبان چادر مانع از ورود وی شد و گفت:

- سردار خوابیده. اجازه ندارم بیدارش کنم.

قراول فارس خطر را می دید. فریاد زد:

- بابا چه وقت خوابیدن است؟ دشمن می آید. به زودی پدر ما را درمی آورد، هین. قراول فارس از شدت ترس چنان بلند صحبت می کرد که شیرینی خواب سردار را برهم زد. فخرالدین ردای سرداری بر دوش، جلو چادر آمد. دست بر پیشانی و حایل بر چشمان، افق را نگاه می کرد. همین که جریان وحشت انگیز گرد و خاک را دید، دستهایش را برهم کوید و با فریاد گفت:

- دشمن...! رسید!

و شدیدتر از آن به فرمانده قراولان فارسها دستور داد:

- فرمان آماده باش بده!

چند لحظه نگذشت که صدای صدها شیپور آماده باش فضای خسته و گرد آلود دشت را درهم پیچید. سربازانی که چند ساعت قبل در کنار رودخانه مشغول تیمار اسبان خود بودند، از هول رسیدن دشمن، سوار بر اسبان عریان و بی‌زین، به سرعت رو به سوی چادرها نهادند. آنهایی هم که داخل چادر بودند به سرعت سلاح برگرفتند و بر اسبها نشستند. حاتم‌الدین نیز لباس رزم بر تن کرد و بر خانه زین نشست، و بعد با دویست نفر از معتمدین خود به سوی دشمن در حال هجوم حمله برد.

صدها اسب با دهان گشاده و کف آلود، پهلو به پهلو می‌پیدند و پیش می‌رفتند. بخاری که از سوراخهای گشاد بینی آنان خارج می‌شد، در بین گرد و خاک راه میری باز می‌کرد تا میدان رقص و گردش شمشیر و نیزه و زوبین جنگاوران را فراهم کند.

در یک لحظه صدای «هی! هی!» فضای دشت و دمن و کوه را پر کرد. پژواک فریاد قهرمانان اردوی فخرالدین بود که کوههای قراباغ و آران را به لرزه در آورده بود: - اسب قمر، بییچ دست راست!

- اسب سونا، بییچ به چپ!

- اسب کورن، به پیش!

- ابلق، به پیش!

نبرد شمشیرها بود. صدای چکاچک شمشیرها دشت را پر کرده بود. خورده‌ریز سپرها از برخورد شمشیر با آنها، آرام آرام از بالای سر جنگاوران سر خورده، زیر پای اسبان می‌ریخت. آفتاب بالا آمده بود ولی هنوز قادر نبود در آن کشت و کشتار

و حشاک حضور خود را در دشت علی بیگ لی جار بزند. هفت هزار شمیری که با یک حرکت و رقص به خون مردی آغشته می شد، حصارى ساخته بود که خروج از آن برای هیچ کس میسر نبود.

اردوی حام الدین لحظات سخت و مرگباری را از سر می گذرانید. قسمت عمده ای از سپاه فخرالدین از شرق روستای ابوبکر، عقبه سپاه حام الدین را زیر بارش تیر و نیزه قرار داده بود.

حام الدین برای خلاص کردن اردوی خود از محاصره دنبال مفری بود. آنچه در توان داشت به کار بست. خود را به آب و آتش می زد. «کجاست قهرمان این اردو؟ کجاست حام الدین؟» این نعره فخرالدین بود که شمیر برهنه به دست، اسبش را به جلو راند و حام الدین را به نبرد تن به تن خواند. حام الدین مهمیز بر اسب زد و پیش آمد.

دشت و صحرا پر بود از پیکرهای رنجور و زخمی و اسبان پی شده و بر زمین افتاده. محاصره در اردوی حام الدین ترس و ولولۀ عجیبی انداخته بود. به غیر از فریاد استغاثۀ فارسیها و عربها صدایی در دشت و تپه شنیده نمی شد:

- وای مادر...! واویلا...!

آنهايي که امید رهایی از محاصره آرانیان در خود نمی دیدند، نجات جان را در سایه شمیر و نیزه و تیر و نبرد تا آخرین لحظه جستجو می کردند. در این گیر و دار اسب حام الدین از میان دسته های جنگنده مثل شیرى خشمناک بیرون آمد. چشمانش حتی چند قدم جلوتر را نمی دید. تنها نقش قتیبه بود که بر لوح سینه خیال می زد و با آنچه در دل داشت، دلخوش بود. در دل، چشمان سپاه چون شب قتیبه بود که منتظر او بود و لبهای فسونکار او که چون غنچه قزقلهای گنجه باز و بسته می شد و سر فخرالدین را از او می خواست.

این درخواست مقدس و عاشقانه از سوی قتیبه، هرگونه ترس از مبارزه با پهلوانی چون فخرالدین را از دل حام الدین محو می کرد. او مدام صدای دلنواز قتیبه

را در گوش خود داشت که او را بر بالهای خوشبختی نشانده بود و تا اوج کهکشانش می‌برد و حسام‌الدین جهان را با غم بود و نبودش ز خاطر می‌زدود. او نه در قید و بند متلاشی شدن لشکر چهار هزار نفری خود بود، و نه نگران خوردن ننگ سردار شکست خورده بر پیشانی. چون پهلوانان پیروز اسبش را چند قدمی جلو تر راند. تا به فخرالدین برسد سرش را بالا نکرد. همچنان چشم بر بالهای اسب داشت. به فخرالدین که رسید، ایستاد. چند دقیقه‌ای هر دو، جز نگاه، کاری نداشتند؛ نه کلامی، نه حرکتی. بالاخره فخرالدین به سخن آمد و حسام‌الدین را زیر تازیانه ملامت گرفت:

— کشتن تو برای من ساده‌ترین و واجب‌ترین کارهاست. اما فکر نکن با کشتن تو خودم را آلوده کنم. هرگز شمشیرم را به خون پست فطرت بی‌ناموس و بی‌حیایی مثل تو آلوده نخواهم کرد! این حقارت را بر خود نمی‌پسندم. چه پستی از این بالاتر که چهار هزار عرب و فارس را به دنبال خود کشیده‌ای تا خاک و طنت را به تو بره بکشند و هموطنانت را از هستی ساقط کنند!

اگر در بین لشکری که به غارت آذربایجان شمالی آمده به غیر از تو حتی یک نفر آذربایجانی بود، من هرگز جرأت نمی‌کردم تو را پست و بی‌ناموس و بی‌حیا بنامم! عهد و پیمانی را که در منزل نظامی بستیم، چه زود فراموش کردی؟! آن روز نگفتی که هرگز در اردوی ظلم و تعدی علیه مردم آذربایجان قرار نخواهم گرفت؟ پس چی شد آن عهدها؟ این بی‌شرمی نیست؟ ما باز، حرمت عهد شکسته‌ها را پاس می‌داریم. چه پاسخی داری به مردم روستاهایی که پس از گذشتن از ارس به آتش قهر و جهل تو سوختند؟ همین حالا تاوان بدکرداری و حماقت خود را پس خواهی داد. حاضر باش!

حسام‌الدین مجال پاسخ نیافت. فخرالدین مهمیز بر اسب خود زد و شروع به جولان کرد. همان لحظه که حسام‌الدین نیز شمشیر آخته در دست قصد جولان داشت، فخرالدین شمشیر و دو بازوی او را یکجا به کمند، از حرکت باز داشت و آن

سه را بر بدن وی پیچاند و با یک حرکت، او را از خانهٔ زین به زیر کشید. عراقیان برای خلاصی او دست به حمله زدند. جنگ مغلوبه شد. بالاخره با هزار زحمت توانستند حسام‌الدین را از اسارت خلاص کنند و با خود ببرند.

جنگ تا پمین دقایق روز ادامه داشت. بیش از نصف اردوی آتابای به ضرب شمشیر و یا زیر سم اسبان تلف شده بود. سیاهی شب که بر دشت گسترده، حسام‌الدین با باقیماندهٔ لشکر رسته از زخم شمشیر و نیزهٔ آراتیان، رو به سوی ارس کرد، تا ارس یکضرب بتاخت و تاریکی شب از پی او آمد. قرارگاه لشکر آتابای به دست آراتیان افتاد همراه با غنایم خارج از شمار.

شاه مات

عصر بود. نسیم لطیف و خنک، لکه‌های کدر از چهره تابستان می‌سرد. بادی که از دامنه‌های کوه‌های اوجان و میلان به سوی تبریز می‌وزید یاسمنهای باغچه دارالحکومه قیزیل ارسلان را مثل گیسوی عروسی که تازه سر از نازبالش خواب برداشته بود، پریشان می‌کرد.

باغبان پیر، چهره گل‌های خسته و تکیده از دست، تطاول گرمای تابستان را که سر در زیر بالاپوش برگ‌های باغ نهان کرده بودند، به آب خنک، آرام آرام، می‌نواخت. غنچه‌های تازه به حیات پا گذاشته، در حالی که محو لغزیدن بوسه باد بر روی آبهای حوض حیا بودند، در تقلائی کشاندن خود به سوی آفتاب، بر آن بودند که بیش از پیش جلوه کنند و در کشاکش حیات و ممات، گل کنند.

نرگس مثال دختران قهر کرده، چهره و ابروی درهم کشیده خود را با شنیدن آوای مرغان خوش‌الحان بازتر کرده، سرخی گل‌های سرخ را با چشم‌های شهلای خود به تماشا نشسته بود تا دوشیزه سرزنده عشق و هوس را در آغوش میهمانان تابستان بنشانند.

بنفشه که مثل دختران یتیم در گوشه‌ای از باغ فراموش شده افتاده بود، سر در گریبان، خود را روی قالیچه سبز رنگ برگی عریان ولو کرده بود.

مرغابیان پیچیده به قطیفه‌ای سفید در کنار حوض، همین که انوار طلایی خورشید را که می‌رفت خود را پشت تپه‌های سردرد پنهان کند دیدند، نغمه شبانه

خود را سر دادند.

در این فضای خیال‌انگیز، آتابای محمد همراه قیزیل ارسلان از اتاق بیرون آمده وارد ایوان شد. هر دو دور کرسی‌هایی که در ایوان گذاشته شده بود گشتند و حرف زدند. آتابای از حال و روزگار اردویی که قرار بود از طریق قراباغ وارد گنجه شود، هیچ اطلاعی نداشت. از اردوی ابن ایذار هم که قرار بود از طریق مرند نخجوان را به تصرف خود در آورد، هنوز هیچ خبر خوشی به وی نرسیده بود. سواران علاء‌الدین در نخستین روزها این اردو را از پل ضیاءالملک به ساحل جنوب غربی ارس عقب رانده بودند.

آتابای تمام امیدش را به پیروزی و غلبه اردویی بسته بود که زیر نظر حام‌الدین قرار داشت. او از اینکه حام‌الدین با مردم آذربایجان شمالی از نزدیک آشنا بود، و نیز از این بابت که وی سرداری جنگ آزموده و گرم روزگار چشیده بود، به پیروزی‌اش ایمان داشت.

آتابای دوست داشت پیروزی و یا شکست سردار خود حام‌الدین را در تفأل به مهره‌های شطرنج به محک بکشد. همچنان که دور ایوان می‌گشت، وقتی نزدیک مهره‌های شطرنج رسید، رو به قیزیل ارسلان کرد و گفت:

- بیا بنشین یک دست شطرنج بازی کنیم.

قیزیل ارسلان نشست. بدون هیچ حرف و کلامی مهره‌ها را تقسیم کردند؛ سربازها، اسبها و شاهها را. بازی هنوز به روال نیفتاده، آتابای در تلاش بود اسبها را به جلو حرکت دهد. قیزیل ارسلان دست آتابای را خوانده بود. می‌دانست رقیب با این کار در خیال خود پیشروی سواران حام‌الدین به سوی گنجه را نقش می‌زند.

قیزیل ارسلان با این آگاهی، بازی را دنبال می‌کرد. او اسبها را که رود روی هم قرار گرفته بودند با یکدیگر مقایسه می‌کرد. در اینکه فخرالدین بر حام‌الدین غلبه خواهد کرد، هیچ شک و شبهه‌ای به دل راه نمی‌داد. چون روز روشن بود که پیروزی با فخرالدین است. با این تبت، اسبی را که در دل اسب فخرالدین فرض کرده بود، به

جلو راند و تفأل بر پیروزی وی کرد.

بازی زیاد به طول نکشید. اسبی که قیزیل ارسلان به جلو راند، بر روی صفحه شطرنج چندان قابل ملاحظه و توجه نبود.

وقتی که آتابای شاه مات شد، آهی از ته دل کشید و دست از بازی برداشت، و باز هم همراه قیزیل ارسلان به قدم زدن در ایوان پرداخت.

قیزیل ارسلان در دل از تفأل سعدی که به او روی آورده بود، خوشحال بود. شکست آذربایجان به اندازه شکست خاندان ایلدنز بر وی ناگوار بود. قیزیل ارسلان با جان و دل به آذربایجان عشق می‌ورزید و فرهنگ غنی و سرشار از لطف و جذبه آذربایجان را سرمشق و نمونه خوبی برای خلقهای دیگر می‌دانست. او مطمئن بود ادبیات و شعر و صنعت آذربایجان چیزی برای گفتن و الگوبرداری دارد. باید آن را فهمید و عزیزش داشت.

خدمتکار وارد ایوان شد و بعد از تعظیم رو به آتابای کرد و گفت:

- حاسم‌الدین اجازه ورود می‌خواهد.

آتابای یکه خورد. باخت در شطرنج و تلف شدن اسب در آن شاه مات بر خاطرش نشست. ناچار گفت:

- بگو بیاید تو.

حاسم‌الدین وارد ایوان شد. تعظیمی کرد و آرام ایستاد. آتابای و قیزیل ارسلان در چهره خسته و درهم او حالت سرداری شکسته خورده را می‌دیدند. آتابای بی‌صبرانه سؤال کرد:

- وضع اردو در چه حال است؟ تا کجا پیشروی کرده‌اید؟

حاسم‌الدین در جواب دادن تعلل داشت. از ترس آتابای، نای حرف زدن نداشت. نمی‌توانست آنچه را که بر سر اردو آمده بود بیان کند. اما آتابای منتظر جواب بود. بالاخره حاسم‌الدین سرش را بلند کرد و با زبان لرزان گفت:

- همه دستورات اعلیحضرت مو به مو انجام شد. از ارس که گذشتیم تمام

روستاها و آبادی‌ها تا باج‌روان در آتش قهر ما سوخت. همه جا را آتش زدیم. کشتزارها و خرمنها زیر لگد اسبان درب و داغون شدند. از خدا آفرین تا علی بیگلی و ابوبکر هیچ سیزی و سبزه‌زاری به چشم نمی‌خورد. در این مسیر طولانی هیچ جنبنده‌ای به چشم دیده نشد. ساکنین دهات خانه و کاشانه خود را رها کرده به جای دیگری منتقل شده بودند.

حسام‌الدین به اینجا که رسید، ساکت شد. آتابای برای شنیدن وضع اردو عجله داشت. پرسید:

- بعد چه شد؟

- بالاخره در دشتی وسیع بین روستای ابوبکر و روستای علی بیگلی با اردوی دشمن - که تخمیناً از سه هزار سوار تشکیل شده بود - روبرو شدیم. هنوز هوا گرگ و میش بود که به ما حمله شد. حمله از نقطه‌ای بود که هیچ فکرش را نکرده بودیم.

- بعد چه پیش آمد؟

- بعد... از سر شب تا نصف شب نبرد شمشیر ادامه داشت. هر دو طرف تلفات زیادی دادند.

آتابای صبرش سرآمد. بدنش به لرزه افتاده بود. سؤال کرد:

- قرارگاه به دست کی افتاد؟

- در قرارگاه بجز جنازه مگر چه مانده بود؟ با این عده کم پیشروی اصلاً ممکن نبود. به همین خاطر خدمت اعلیحضرت رسیدم تا با نیروی بیشتری عازم جبهه شوم.

آتابای با خشم گفت:

- بگو ببینم الان اردویت کجاست؟

- با جنگ و گریز عقب نشینی کردیم. امکان دیگری نبود. در حال حاضر آنهایی که سالمند و یا جراحت مختصری دارند، در ساحل جنوبی ارس هستند.

- بگو که آرانیاں شما را تا ارس کوبیده و عقب رانده‌اند! چرا خجالت می‌کشی؟

- بله، عرض کردم که با جنگ و گریز...

آتابای با خشم و چهره‌ای درهم شکسته، زیر لب گفت:

- بله، عرض کردم که با جنگ و گریز... عقب‌نشینی کردیم!

و بعد با همان چهرهٔ برافروخته و لبریز از خشم و نفرت سوی حسام‌الدین

برگشت و فریاد زد:

- برو گمشو! از جلو چشمانم دور شو! برو منتظر دستوراتم باش!

حسام‌الدین تعظیمی کرد و عقب عقب از ایوان خارج شد و از پله‌ها پایین رفت.

فریاد «برو گم شو» ی آتابای، سفارش پنهانی قتیبه را به خاطرش آورد. اکنون نه سوء

قصد الکی و نمایشی، بلکه سوء قصد واقعی در فکرش نشست.

گَزَل

پاییز بود. رنگ سبز برگها مثل رخسار بیمارِ مشرف به موت، روی به زردی نهاده بود. شاخسار سبزینه پوش که جلوس تاج بهاری بر سر را چند صباحی با خود داشت، این روزها بیجز خارِ زهرآگین و دل آزار، چیزی بر روی خود احساس نمی کرد.

بلبلان خوش الحانِ بی آشیان که روزگاری در پناه سایه سارِ خنک گلها، فارغ از غم و اندوه خزان، نغمه پردازی کرده بودند، امروز دستِ چپاول پاییز، جامِ شرابِ آلوده به زهر در کف؛ آنها را از باغ بیرون می کرد.

برگهای جدا شده از شاخه ها، تا به زمین برسند، سرنوشت محتوم خود را به باد پاییزی می دادند تا هر کجاکه او خواهد، به پرواز در آیند و بعد بر زمین بنشینند.

برگ چنار پس از چندین دور رقص در فضا، بر روی زمین پاشیده از برگ و علف زرد شده می افتاد و بعد از استراحتی کوتاه و رفع خستگی راه، پنجه اش را به علامت دعا و نیایش رو به آسمان باز می کرد.

در چنین روزهای دلگیر پاییزی اردوی بزرگ آتابای محمّد از ارس گذشته، رو به سوی آذربایجان شمالی گذاشت.

عبور جهان پهلوان از رود ارس با لشکری عظیم جهت سرکوب مردم آران، تأثیری غریب در منطقه به وجود آورده بود.

مردم آران دشت وسیعی در ساحل رود کُر را برای رودرویی با اردوی آتابای

محمد جهان پهلوان اختصاص داده بودند.

آتابای با دوراندیشی و احتیاط کامل سعی می‌کرد هر قدمی که در خاک آن سوی ارس برمی‌دارد، با مطالعه دقیق باشد. او سرداری نبود که بی‌گدار به آب بزند. بارش شدید پاییزی در آران، از سرعت پیشروی اردوی جهان پهلوان کاسته بود.

اردو پس از حرکت از قریاباغ در روستای **جان پولاد** در دوازده فرسخی قریاباغ فرود آمد. شدت باران مجال ماندن در چادر را به آتابای نداد. به همین خاطر در جان پولاد ساختمان دو طبقه‌ای برای او در نظر گرفتند.

جان پولاد که در جاده قریاباغ به آران قرار داشت، از چندین لحاظ برای آتابای جای شگفتی و تعجب بود. از جمله نشانه‌های اعجاب در این روستا که در نوع خود در بین تمامی قلمرو آتابای منحصر به فرد بود و یگانه، آن بود که تمامی ساختمانها دو طبقه و تقریباً همشکل بنا شده بودند. تمامی کوچه تمیز و سنگفرش بود و روی جوی‌های آب جاری در دو طرف کوچه‌ها، کاملاً پوشیده بود. دو ستون درخت چنار در سرتاسر کوچه‌ها، به یک اندازه و قد و شکل بودند.

در ورود آتابای به روستا، بوی گل و ریحان نخستین چیزی بود که به پیشوازی وی آمد. همه چیز جان پولاد سواى روستاهای دیگر بود؛ حتی مردم و ساکنینش. آنها چیزی داشتند که دیگر روستاها فاقد آن بودند. زنان روستایی برخلاف دیگر روستاها روی گریز از مردها را نداشتند. همه آنها تقریباً با لباسهای همشکل و همرنگ، با چهره‌ای متبسم و خندان، به استقبال جهان پهلوان آمده بودند.

قیمت اعظم اردوی جهان پهلوان جان پولاد را ترک کرده در اطراف بازار جوق و بردع مستقر شدند. ولی آتابای ترجیح داد تا آرام شدن هوا و بند آمدن باران سیل آسا در جان پولاد بماند.

بیست روز بود که آتابای در جان پولاد بود. در عرض این مدت هر روز با خدمتکاران مختلفی روبرو می‌شد. هر روز سفره غذا به دست دختران و عروسان تازه‌ای گسترده می‌گشت. نکته‌ای که نظر آتابای را در این چند روز به خود جلب

کرده بود زیبایی، تمیزی و وقار این دختران بود که در لباسی متحدالشکل هماهنگ امر میزبانی و سفره‌داری را، در خورِ سلاطین، انجام می‌دادند.

آتابای فکر می‌کرد غذای هر روز در یک منزل تهیه و به اقامتگاه او آورده می‌شود. حتی گمان می‌کرد لباسهای خوشرنگ و خوش دوخت بر تن خدمتکاران، به خاطر او و مخصوص همین چند روز، تهیه شده‌اند.

آتابای یقین داشت همین دقت و ظرافت و مدتیّت مردم جان‌پولاد بود که آنها را از خطر غارت مصون داشته بود. به دستور آتابای قشون حق نداشت وارد جان‌پولاد شود.

وی نمی‌دانست خانه‌ای که بیست روز میزبانی او را بر عهده داشته متعلق است به جان‌پولاد نام پیرمردی که سالهاست همراه همسر و دخترش در آن زندگی می‌کند. صاحبخانه در این چند روز، در یک ساختمان یک مرتبه سه اتاقی زندگی می‌کرد که در انتهای باغچهٔ روبروی همین ساختمان دو طبقه قرار داشت. از نکات اسرارآمیز زندگی در این روستا یکی هم همین موضوع بود. هر یک از افراد خانواده در اتاق مستقلی سر بر بالین می‌گذاشت.

آتابای هر از گاه، از اتاق خود خارج می‌شد و چشم بر ساختمان یک طبقه در ته باغچه، در طول خیابانهای سنگفرش حیاط - که از دو طرف توسط درختان پر از میوه‌های پاییزی احاطه شده بود - قدم می‌زد.

درختان پر از گلابی و به و میوه‌های رنگارنگ بر حیرت آتابای می‌افزود. ساختمانی که آتابای در آن بود، همهٔ ملزومات یک زندگی را در خود داشت. این نعمات و خورد و خوراک حتی اگر در کیفیت عالی هم نبود، حداقل تمیز و قابل قبول بودند.

آتابای دلش می‌خواست مالک خانه را که او با همراهان خود بیست روز در آن خورده و خوابیده بود، بشناسد. دلش می‌خواست بداند چه کسی را باید پاداش دهد و از او به خاطر میزبانی شاهانه‌اش، تشکر کند.

... شب بود. دختر صاحبخانه در حیاط ظاهر شد. او جاده سنگفرش را تا انبار هیزم طی کرد تا هیزم برای سوخت ببرد. همه در خواب بودند. روستا در خوابی سنگین فرو رفته بود و عمارت دو طبقه نیز اگر در حیاط صدایی بود، تنها خش و خش ریزش باران پاییزی بر روی شاخه و برگهای خشک بود که سکوت حیاط پر از درختان میوه را می شکست و موسیقی آرام و دلنوازی در سیاهی شب تولید می کرد. برگهایی که هنوز بر روی شاخسار مانده بودند، سنگینی چند قطره باران را تاب نیاورده، یک در میان بر روی گیسوان پریشان و بر شانه ریخته دختر می ریختند و آنها را خیس می کردند.

در حیاط ساختمانی که آتابای در آن بود، حتی یک نفر نیز به چشم نمی خورد. نگهبانان آتابای نیز برای رهایی از باران به اتاقهای خود پناهنده شده بودند تا به دور از باران و تاریکی شب چرتی بزنند.

دختر صاحبخانه ساختمان دو طبقه را بی نگهبان می دید. تعجب کرد و با خود زمزمه کرد: «چقدر بی احتیاطی می کنند!» عجا، حکمرانی که با اردویی چنین عظیم به جنگ خلقی بزرگ عازم است، شایسته است که چنین بی محابا بدون نگهبان و قراول رهایش کرد؟

بی احتیاطی دختر را به فکر انداخت. زیر درخت توت چشم در حیاط داشت. گمان کرد که آتابای کوچ کرده و رفته است. با این گمان خواست به اتاق پدرش برگردد و او را خبر کند. صدای پای او را به پشت درخت کشاند. نگهبانی از اتاق کشیک، شمشیر لخت در دست، بیرون آمد و طول حیاط را در دو سه مرتبه این سو و آن سو رفت. چون کسی را در حیاط ندید، دوباره خواست به اتاق برگردد. هنگام عبور از مقابل انبار هیزم سه نفر از درون آن بیرون جستند و پارچه سیاهی بر سر او انداخته کشان کشان او را به داخل انبار بردند.

یکی از آن سه بعد از چند لحظه از انبار بیرون آمد. دختر با نگاه پراسان او را دنبال کرد تا به کنار اتاق قراولان رسید. به آنجا که رسید در اتاق را از بیرون بست و دوباره

به انبار هیزم آمد. دختر با دیدن این حرکات، مو بر تنش راست شد و خون در رگهایش از جریان ایستاد. وقوع حادثه‌ای ناگوار و خطرناک را پیش بینی کرد. این حالت چند لحظه‌ای بیشتر دوام نداشت. اجازه نداد ترس و نگرانی بر وی مستولی شود. به سرعت به خود آمد و تلاش کرد خویشتندار باشد. و کرد. با خود گفت: «از چه می‌ترسی؟» بعد تبر در دست، خودش را پشت در انبار هیزم رسانید. در را از پشت بست. سپس به سرعت خود را به پشت در آتابای رسانید. مجال تأمل و صبر نداشت. در اتاق را به شدت، مثل دیوانه‌ها کوبید.

روشنایی شمعها و مشعلها در اتاق دوباره ظاهر شد. ولی آتابای جرأت نمی‌کرد به طرف در برود. کوبش نامتعارف در، خوفی ناآشنا در دل جهان پهلوان انداخته بود. آتابای همانطور گیج و مات ایستاده، در فکر بود. شیخون را بی‌مورد می‌دانست. از پل خدا آفرین تا بر دع همه جا زیر نظر قشون وی بود.

کوبش در شدیدتر و شدیدتر شد. آتابای شمیر به دست پشت در آمد و پرسید:

- کیستی؟

- در را باز کن، فرمانده!

- تو کی هستی؟

- دختر صاحبخانه.

- برای چه اینجا آمده‌ای؟ چه در سر داری و به چه کار آمده‌ای؟

- فرمانده، خطری شما را تهدید می‌کند! نترسید. در را باز کنید!

- کدام خطر؟

- برای توضیح وقت نیست. از چه می‌ترسید؟ من یک نفر دخترم. در را باز کنید.

وقت را بیش از این تلف نکنید. خطر پشت گوشتان است.

آتابای دل به دریا زد. در را باز کرد. پشت در دختری را دید تبر بر دست. یکه خورد. به این گمان که برای کشتن او آمده، شمیر را بالاتر برد تا او را بکشد. دختر تبر را جلو شمیر وی گرفت و با وقار و متانت گفت:

- تسلیم، فرماندها جواب نیکی را با بدی دادن در شأن بزرگان نیست. برای کشتن تو به اینجا نیامده‌ام. آمده‌ام تو را از مرگ حتمی نجات دهم.

آتابای دست و شمشیر را پایین آورد و با تعجب پرسید:

- برای نجات من از مرگ؟

- آری، برای نجات شما از مرگ. آن مقدار وقت نداریم که همه را به حرف زدن تلف کنیم. پارچه سیاهی سر نگهبان کشیک انداختند و او را به انبار هیزم بردند، و بعد اتاق کشیکچیان را از پشت بستند.

آتابای باز هم از بیرون آمدن تعلل می‌کرد. بالاخره دختر با عصبانیت گفت:

- از چه می‌ترسید؟ دنبال من بیایید. بیخود فکر می‌کنید که صاحبخانه به میهمان

خود خیانت کند.

آتابای از بیرون آمدن ابا داشت. می‌ترسید دشمنان به دست دختر صاحبخانه او را به حیاط بکشند و پس از دستگیری، هر کجا که خواستند او را ببرند. وی گمان می‌کرد این سوء قصد و توطئه از طرف آرنیان ترتیب داده شده است. نبودن نگهبان در حیاط و خوابیدن آنها در اتاقی که در آن از پشت بسته شده است، همه و همه، نشان از وجود توطئه‌ای مسلم داشت. نگرانی باز هم مانع از این بود که پای در حیاط بگذارد. انگار خطر مرگ و نابودی در حیاط منتظر وی بود.

صبر دختر روستایی به سر رسید. یک بار دیگر فریاد زد:

- چرا نمی‌خواهید زندگی‌تان را نجات دهید؟ آنها به زودی دیوار انبار را سوراخ

خواهند کرد و به حیاط خواهند آمد. آن وقت چه کسی سلامتی شما را تضمین

خواهد کرد؟

آتابای با هیجان و دلهره گفت:

- برو کشیکچیان و نگهبانان را خبر کن!

دختر در حالی که با اخم و ترش رویی به او نگاه می‌کرد با تمسخر گفت:

- جهان پهلوان! نمی‌دانم این عنوان را به کدام جسارت و ترسی شما داده‌اند؟!

دختر دیگر صبر نکرد. نگاه پر از شماتت خود را از چهره درهم کوبیده آتابای برداشت و پشت به او کرد تا راه آمده را پیش گیرد. آتابای رنجور از حرفهای دل آزار دختر، از اتاق بیرون آمد. آن دو نخست در اتاق نگهبانان را باز کردند. نگهبانان همین که آتابای را بر آستانه در دیدند، دستپاچه شدند. آتابای گفت:

- عجله کنید. هرچه زودتر انبار هیزم را محاصره نمایید. کسانی که آنجا هستند باید دستگیر شوند. زود باشید خبر دستگیری آنها را برایم بیاورید.

و بعد به اتاق خود رفت. آتابای در خیال خود چنان می پنداشت که یک توطئه به دست دختر صاحبخانه ترتیب داده شده است. او فکر می کرد صاحبخانه با این ترفند می خواهد هر چه زودتر از سر این میهمان که کنگر خورده لنگر انداخته است خلاص شود. به خاطر این فکر، به کشیکچی باشی امر کرد:

- دختر و هم پدر و مادرش را به محبس ببرید و فردا همراه کسانی که در انبار هیزم گرفتار شده اند به حضور من بیاورید.

وقتی که دختر را به محبس می بردند، روی سوی آتابای کرد و با لحنی گزنده گفت:

- اگر می دانستم دل مرا هم مثل دل پادشاهان در یک ترازو خواهید سنجید، هرگز به نجات شما اقدام نمی کردم.

و بعد جلو نگهبانان افتاد و به محبس رفت.

آتابای از چنین جسارت و جرأتی که در دختر جوان می دید، غرق حیرت بود. نخستین بار بود که از زبان دختری روستایی می شنید «... نمی دانم این عنوان را به کدام جسارت و نترسی شما داده اند؟» آتابای اینک او را به چشم دختر نه، بلکه او را به چشم قهرمانی نترس و شجاع می دید که در کسوت زنانه جای گرفته بود. آتابای او را در تاریکی دیده بود. تنها صدایش را شنیده و قد سر و قامتش را دیده بود. زیر لب با خود می گفت: «همان قدر که قهرمان است اگر زیبا هم بود، روستایی بودنش را نادیده می گیرم و او را به عقد خود درمی آورم.»

نیم ساعت بعد کشیکیچی باشی آتابای آمد و شرح حادثه را چنین داد:
 - توطئه گران که تعدادشان هشت نفر است، نگهبان را پس از دستگیری کشتند.
 نخست نمی خواستند تسلیم شوند. نبردی خونین در تاریکی شروع شد. بالاخره پنج
 نفر از آنها و هفت نفر از ما تلف شدند و پنج نفر زخمی گشتند. سه نفر از آنها اینک
 گرفتارند و آماده شرفیابی.

- هر سه را پیش من بیاورید.

پنج دقیقه بعد هر سه در حضور آتابای حاضر بودند. یکی از آنها از ناحیه دست،
 دیگری از قسمت گردن و سومی از قسمت سر زخمی شده بودند. آتابای به محض
 دیدن هر سه به کشیکیچی باشی امر کرد:

- زخمهایشان باید پانسمان و درمان شود. نخست ببرید و زخمهایشان را
 پانسمان کنید. بعد لباسهایشان را عوض کنید سپس پیش من بیاورید.

زخمی ها را برای پانسمان بیرون بردند. آنها که رفتند، آتابای خود را از خیال
 قبلی خلاص کرد و سوء قصد را برای خود چنین تحلیل کرد: «در هر حال این سوء
 قصد از سوی آذربایجانیان ترتیب داده شده است. اگر آران به دستم بیفتد، نخواهم
 گذاشت سنگ روی سنگ بند شود. خاک آران را به توپره می کشم تا عبرت سایرین
 گردد.» در این افکار بود که آن سه زخمی را آوردند. آتابای پرسید:
 - اهل کجا هستید؟

دو نفر از آنها قادر به حرف زدن نبودند. شدت زخم چنان بود که توان تکلم را از
 آن دو گرفته بود. آتابای اجازه نشستن به آن دو را داد. تنها نفر اول که از ناحیه دست
 زخمی شده بود، توانست به سؤال آتابای جواب دهد.

- هر سه نفرمان از محال نهایند، شهر بدوستان، روستای آغ قلعه هستیم.

- مال کدام قسمت؟

- از فوج نهایند.

- سواره یا پیاده؟

- هر سه نفر سواره.

- پنج نفر بقیه که مردند؟ آنها چه کسانی بودند؟

- سه نفرشان از همان فوج نهاوند بودند، ولی دو نفر دیگر را نمی‌شناسیم!

- برای چه کاری به اینجا آمده بودید؟

- اختیاراتمان دست یکی از همین کشته‌شدگان بود که رئیس فوج برایمان

تعیین کرده بود.

- ریستان چه وظیفه‌ای به عهده شما گذاشته بود؟

- او به ما دستور داده بود این مرد هر چه که به شما گفت، بی‌معطلی انجام دهید.

- چیزی از او نشنیدید؟ نفهمیدید چه منظوری دارد؟

- چرا شنیدم. می‌گفت برای کشتن دشمنان آتابای می‌رویم.

- آتابای را می‌شناسید؟ او چه کسی است؟

- قیزیل ارسلان.

- چقدر پول به شما داده‌اند؟

- چیزی به ما نداده‌اند، فقط گفته‌اند قیزیل ارسلان به هر کدام از شما روستایی

خواهد داد.

آتابای در همان لحظه سواری تیزرو دنبال رئیس فوج نهاوندی‌ها فرستاد. اما

دانسته نبود که فوج نهاوند کجا مستقر است. آتابای، حسام‌الدین را فوراً به حضور

طلبید و از او محل استقرار فوج نهاوند را پرسید. او گفت در روستای میر واقع در

سه فرسخی قراباغ قرار دارد. به سرعت چند سوار به سوی میر حرکت کردند.

پس از تحقیق از آن سه نفر، بی‌گانهی دختر و پدر و مادرش معلوم شد. آتابای از

اینکه آن سه را به عبث به حبس انداخته بود احساس شرم می‌کرد. از کشیکچی‌باشی

پرسید:

- دختر و پدر و مادرش کجا هستند؟

- در خانه خودشان، اعلیحضرت. دم در خانه‌شان مأمور گذاشته‌ام تا مانع از

بیرون آمدنشان باشند.

- آزادشان کنید و این سه نفر را نگهدارید. مبادا آزاری به این سه نفر برسد. زخمهایشان را مرتب پانسمان کنید. اگر بمیرند امکان کشف توطئه از بین خواهد رفت.

اتاق خالی شد. آتابای خسته و کوفته خود را به رختخواب انداخت. اما هرگز نمی‌توانست حرفهای نیشدار و دوبهلوی دختر جوان را فراموش کند. چهره‌اش را که در سیاهی نتوانسته بود به دقت ببیند، هر لحظه در خیال خود به شکلی مجسم می‌کرد. با موم خیال خود هر لحظه او را به شکلی می‌ساخت و چند لحظه بعد آن را برهم می‌زد. با خود می‌گفت او زیبا بود؟ زشت بود؟ با این دو جمله در ذهن و خیال خود مرتب در جدال بود. اما صدایش...؟ هرگز طنین صدایش از گوشش بیرون نمی‌رفت. مخصوصاً آن سخنان عتاب‌آمیز و خردکننده‌ای که با زهرخند ادا شده بود: «... نمی‌دانم عنوان جهان پهلوانی را به کدام جسارت و ترسی شما داده‌اند؟» با همه زخم دلی که از او داشت، در دل نعره می‌زد که دلم با اوست، و بعد با خود خلوت می‌کرد: «اگر مردان آذربایجان از چنین مادران قهرمانی به دنیا آمده باشند، محال است که بتوان بر آنها غلبه کرد.»

از نصف شب تا سپیده فجر، یک لحظه هم فکر و خیال، او را راحت نگذاشت. توی رختخواب مرتب از این دنده به آن دنده غلتید و منتظر دیدن صبح شد؛ او به دوباره دیدن دختر شتاب داشت. اما هیچ امیدی بر آن متصور نبود. در مقابل نیکی دختر، او به غیر از بدی و پستی کاری انجام نداده بود.

صبح شد. مثل هر روز همان ساعتی که از خواب بیدار شد، رختخواب را بدون اینکه خواب به چشمانش بنشیند، رها کرد. تا به خودش بجنبد در اتاق باز شد. برایش صبحانه آورده بودند. دختر هنوز دست از خدمت نکشیده بود. آتابای از گوشه چشم، دختر را به دقت و روانداز کرد. با اینکه می‌دانست از دست او خیلی عصبانی است پرسید:

- می توانم اسمت را ببرسم؟

دختر سرش را بالا برد. نگاهی به آتابای انداخت و گفت:

- اگر فرمانده وقتش را به دانستن اسامی دخترهای مملکت صرف کند، برای کارهای واجب تر وقت نخواهد ماند.

- دخترهای دیگر در حد تو نیستند. خودت را با آنها مقایسه نکن. اولاً در این بیست روز که اینجا هستم از شما محبت بی حدّ و حساب دیده‌ام. ثانیاً تو جان مرا نجات داده‌ای.

- فاصله بین خودم و اسمم از زمین است تا آسمان. خودم اصلاً به اسمم نرفته‌ام. همیشه هم خجالت کشیده‌ام اسمم را بگویم.

- یقین که اسمت «زشت» است. چون خودت که به حدّ کافی زیبا هستی.

دختر چهره به طرف دیوار چرخانید و با شرم و حیا گفت:

- اسمم گَزَل است!

آتابای باز هم به دقت چهره و اندام دختر را ورنداز کرد و به آرامی گفت:

- واقعاً که گَزَل هستی دختر زیبا!

گَزَل سفره صبحانه را گسترد. باز در خدمت میهمان حاضر یراق نشان می داد.

آتابای دست از خوردن کشید و گفت:

- اگر روی آن نیمکت نشینی، دست به هیچ چیزی نخواهم زد.

گَزَل در همان تکلیف نخست، روی نیمکتی که نزدیک دیوار بود نشست.

آتابای به عمد خوردن صبحانه را طول می داد. می دانست گَزَل به محض تمام شدن صبحانه، سفره را همراه خود خواهد برد و او را با فکر و خیال تنها خواهد گذاشت. کو تا وقت ناهار؟ تا دوباره گَزَل بیاید و او را از آن اندوه برهاند. بعد از صبحانه قرار بود سرکردگان سپاه به حضور وی برسند. به همین جهت سعی می کرد گَزَل را هر چقدر که می توانست در پیش خود نگهدارد. گَزَل، این را فهمیده بود. اما تا چشم آتابای بر چهره او بود، نه خوردن به یادش بود و نه آشامیدن. وقتی هم که

می‌خواست دست به خوراک شیرین و خوشمزه‌ای دراز کند، انگشتانش توی نمکدان می‌رفت. گزل اینها را که می‌دید خنده‌اش می‌گرفت.

آتابای تمام قدرت و توانش را در چشمانش متمرکز کرده بود و در خلوتگاه پندار می‌خواست او را به دقت و رانداز کند. گاه قد چون سرو و اندام متناسبش را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «سرو گلشن، پیش سرو قدش چه کوتاه می‌نماید!» گاه لبان سرخ فام و نازک و لطیف‌تر از برگهای گل انارش را به نظاره می‌نشت؛ گاه گورنه‌های گلرنگش را؛ گاه گیسوان سیاه‌تر از شبش را؛ و گاه دستان کوچک و گوشت آلودش را نگاه می‌کرد و آخر سر نمی‌فهمید چه‌ها دیده است. دوباره... آتابای پرسید:

- تو آن شب، در آن لحظات وحشت‌انگیز و هولناک برای چه به حیاط آمده بودی؟

- آمده بودم از انبار هیزم بردارم. پدرم مریض بود. مجبور بودم اتاقش را گرم کنم.

- حالا وضعش چطور است؟ پدرتان سرحال و قباتی هستند؟

- از بخت بلند آتابای، یک ساعت قبل از محبوس شدن حالشان رو به بهبودی

گذاشته بود.

- اتفاق است، گاه‌ها می‌افتد. نمی‌شود جلو حادثه را گرفت. به سراغ هر کسی

می‌آید. تا بوده، همین بوده و این چنین خواهد بود. هیچ کس بری از گناه نیست. از تو

ممنونم که مرا از مرگ حتمی نجات دادی.

- لازم نیست تشکر کنید. وظیفه میهمان‌نوازی است. مربوط به منصب پادشاهی

شما نبود. اگر در منزل دیگران میهمان بودید، شاید اصلاً از شما دفاع نمی‌کردم. چون

میهمان ما بودید، وظیفه میهمان‌داری می‌گفت باید جانانتان را حفظ کنیم. و کردیم.

میهمان بودنتان مهم بود، نه سلطان بودنتان.

- برای چی؟ مگر شما حکمران خود را دوست ندارید؟

- نه. برای اینکه حکمران هم مردم ما را دوست ندارد.

- چه کسی این حرف را به تو گفته؟

- این حقیقت را روستاهای به غارت رفته، خرمنهای سوخته، شهرهای ویران شده، کشتزارهای لگد کوب شده به من گفته‌اند. چه کسی صدیقتر و راستگوتر از اینها؟ این همه عذاب را دشمنی حکمران به آذربایجان هدیه کرده است. اولین نتیجه نجات جان سلطان، محبوس شدن من و پدر و مادرم بود. کاش شما میهمان ما نبودید.

آتابای در پی آن بود که دل گزل را به دست آورد. با محبت گفت:

- دلگیر نباش گزل. حکمران نمی‌تواند به حرف همه مردم اطمینان کند. خیلی‌ها هستند که به سلطان دروغ می‌گویند. دشمنان من خیلی راحت می‌توانستند توسط دختری مرا به حیاط بکشند و بکشند. من از کجا می‌دانستم توطئه‌ای در کار نیست؟ تو را مگر من می‌شناختم؟ در مسائل حیات نباید احتیاط از دست داد و بی‌گدار به آب زد. مخصوصاً اینکه کار و وظیفه‌ای خطیر بر گردن داشته باشی و زندگی‌ات تنها برای خودت نباشد. این کار را برای تو هم مصلحت می‌دانم. دقت کن و احتیاط. رفتار بی‌ادبانه‌ای که در برابر کار انسانی تو کردم را فراموش کن. مجبور بودم و غافل. حالا که مسائل برایم روشن شده از تو عذر می‌خواهم. از پدر و مادرت نیز عذر خواهی خواهم کرد. خاطرات شیرینی که در این بیست روز از تو و از این خانه دارم، در تاریخ زندگی‌ام خواهد ماند. هیچ وقت آنها را فراموش نخواهم کرد. مخصوصاً بودن در پیش تو گزل. جدا شدن از تو، عذاب آورتر از جدا شدن از تاج و تخت است.

گزل هیچ حرفی نمی‌زد. ساکت بود. سکوتی بر دل و لبانش نقش بسته بود که می‌شد آن را به «دسته کلی میان حنجره» نیز تشبیه کرد. انگار آتابای حرفهایش را به دیوار و پرده‌های آویخته از دیوار می‌گفت. سکوت محمّد گزل آتابای را به این پرسش وادار کرد:

- وعده پاداشی که به تو خواهم داد، آیا راضی و خشنودت خواهد کرد؟ دوست

داری مشهورترین خاتون دنیا باشی؟

گزل که سفره را می چید، با بی‌اعتنایی به حرفهای حکمران گفت:

- هر کسی می تواند زیر سقف چهار دیواری اش برای خود سعادت و نیکبختی فراهم کند. این سعادت، ابدی است. کسی به او نداده، که روزی هم هوس گرفتنش را در دل پرورد. هر کس می تواند از دسترنج خود پاداشی درخور و شایسته به خود عطا کند. این را هم کسی حق ندارد از او بگیرد. حکمران! ما به آنچه داریم مشهور عالمیم. به بیش از آن هم نیازی نداریم. افزون بر اینها پیشکش خواستاران مستحق! به سر بلندی خود واقفم.

- پاداش حق توست.

- حتی اگر من لایق پاداش باشم، آن پاداش حاصل دسترنج خود شما نیست. حکمران باید بداند که پاداش و خلعت چیزهای خوب و گرفتنی هستند، اما نه از دست هر کس! دختری که چند ساعت قبل خائن و قاتل قلمداد می شد، حالا با کدام وجدان می تواند پاداشی از شما بگیرد؟! دختری که مقابل چشمان شما ایستاده اگر فکر خیانت داشت و می خواست که به میهمان خود خیانت بکند و او را با حيله و کلک به حیاط بکشد تا او به دست دیگران بیفتد، کاری ساده تر از آن را انتخاب می کرد. خیلی راحت می توانست کلک شما را به دست خود بکند. تا شما در را باز می کردید، کار شما را می ساخت، بدون آنکه کسی از ماجرا بویی ببرد!

آتابای گفت:

- از حرفهایی که دیشب زدی، امروز پشیمان نیستی؟

- آدمی از گفتن حرفهایی که از روی فهم و شعور باشد، هرگز پشیمان نخواهد شد.

- چه کسی اسم «گزل» را روی تو گذاشته؟ این اسم چقدر برایت مناسب است. وقتی که تو هنوز خردسال بودی چه کسی می دانست بعد از سالها اینقدر زیبا و دوست داشتنی خواهی شد؟

- پدر و مادرم این اسم را انتخاب کرده‌اند. آنها بزرگند. می‌دانند چه کاشته‌اند و چه برداشت خواهند کرد.

- تو به قدر کافی زیبا هستی. اما رفتار و خصوصیات اخلاقی‌ات بیشتر از چهره‌ات زیبا و دوست داشتنی هستند. بگو ببینم چه پاداشی به تو بدهم که در شأن تو باشد و از دست من برآید؟ چرا نمی‌خواهی حکمران خودت را خوشحال کنی؟

- بر دلم چنین نشسته که تو از دادن پاداشی که من طالب آنم عاجز باشی. خواست من شاید معایر با اساس فکر و آرزوهای حکمران باشد. آن وقت چی؟

- من قدرت هر کاری را دارم. هر چه دوست داری بخواه. من حتی سی‌توانم آرزوهای خودم را نیز فدای خواست تو بکنم.

- خواست من این است که حکمران از همین جا برگردد و به همدان برود. به زودی زمستان می‌رسد. مردم احتیاج به آسایش و راحتی و منزلی گرم دارند. این دومین بار است که اردوی شما این مملکت را ویران می‌کند. این کار، هم برای مردم آذربایجان پاداش است و هم برای من. حکمران قادر به دادن چنین پاداشی هست؟

- قصد من از آمدن به اینجا گوشمالی افراد شروری است که باعث ناامنی و ناراحتی مردم شده‌اند.

- پس آن وقت حکمران نباید با افراد شروری که اطرافشان را گرفته‌اند به آن قصدی که در دل دارند به آرآن بروند. شما به این افراد شرور و نانجیب آنقدر اجازه داده‌اید که حتی جسارت ترور شما را نیز دارند. افرادی که دست به چنین جسارت و گستاخی می‌زنند، آیا می‌توانند آسایش و امنیت مردم را تأمین کنند؟

حرفهای گزل، آتابای را به فکر انداخت. خودش را محک زد. سعی کرد بفهمد در میان خلق چه نفوذ و منزلتی دارد و برای چه چیز خود را رو در رو با مردم کرده است. لحظات طولانی در سکوت گذشت. بالاخره آتابای بود که باز رو به گزل کرد و گفت:

- تو را به این خاطر اینجا خواسته بودم که هم از تو و هم از پدرت و مادرت

عذرخواهی کنم. من باعث اذیت و آزار شما سه نفر شدم. اول نمی دانستم ایقدر زیبا هستی، گزل!

گزل با گوشه چشم نگاهی بر آتابای انداخت و با لبخندی ملیح گفت:
- همانطور است که می گویی، حکمران! داشتن هر چیز بهتر از نداشتن آن است.
آتابای گفت:

- تا زمانی که ندانسته‌ای خوشحالی، اما همین که دانستی، غم در میان چشمان و دلت لانه می کند.

- دلگیر شدن از غم و درد یک دختر روستایی چه فایده دارد؟ حکمران
وظیفه اش به جان خریدن درد تمامی مردم مملکتش است. شایسته آن است که در
خرشی و راحتی و زیبایی همه بکوشی. اعلیحضرت، شما که علیه زیبایی هستید،
طبیعت زیبای آذربایجان را ندیدن و آن را به خاک و خون کشیدن خیانت به زیبایی
نیست؟ حکمرانی که بهشت بین ارس و گز را زیر سُم سواران خود زیر و رو کند و
آن را بتدل به جهنم سوزان نماید، آیا دوستدار زیبایی است؟

- بهتر نیست پدرت را به اینجا دعوت کنم و مسأله را با او در میان بگذارم؟

- کدام مسأله را؟ ویران کردن آذربایجان را؟

- نه. مسأله دختر زیبایش را. گزل را!

- موضوعی که به خود من مربوط است، چه لزومی دارد که با پدرم مطرح کنی؟
عجبا! حکمران بزرگ، یعنی برای حل مسأله‌ای که به من مربوط است، دست به چنین
اردوکنشی بزرگی زده است؟

- تو فکر می کنی شخصاً صلاحیت حل این مسأله را داری؟

- همه انسانها برای حل مسأله مربوط به خودشان صلاحیت دارند. اما بعضی ها با

قوانینی که علیه انسانهاست، این صلاحیت را از آنها سلب می کنند.

- چه کسی تو را تربیت کرده؟

- مادرم.

- مادر عالم و فهمیده‌ای داری.

- هم زن عالمی است و هم آدم با تربیتی.

- مادرت از کدام طایفه است؟

- نمی‌دانم از کجا شروع کنم و چه کسانی را به شما بشناسانم. شما در آذربایجان

کدام طایفه را می‌شناسید؟ میان اشخاص و طوایفی که می‌شناسید از شعرا، ادبا،

روشنفکران و از قهرمانان هم بین آنها هست؟

- از میان شعرای معتبر آذربایجان نظامی، خاقانی و ابوالعلا را می‌شناسم؛ از

روحانیون خطیب گنجوی؛ از طبقه اعیان و نجبا سلیمان بن برکات؛ و از قهرمانان

فخرالدین را.

- آخرین شخصی که اسمش را بردید، دایی من است.

- از این بابت به تو تبریک می‌گویم. تو دختر خوشبختی هستی. می‌خواهم تو را

از این هم خوشبخت‌تر کنم.

- حکمران به چه وسیله‌ای می‌خواهد مرا خوشبخت‌تر بکند؟

- با تاجم که با ارزش‌تر از تاج کیقباد و فریدون است.

گزل بالیخند گفت:

- شاید حکمران تاج را چیز با ارزش و پریمی بداند، ولی به نظر من سنگینی آن

بر سر، سنگین‌تر از قیمتش است!

- تو را به روی تختم که با عظمت‌تر از تخت جمشید است می‌نشانم و سر

پُرافتخارت را به آسمانها می‌رسانم. مپسند این سلیمانی نگین تابناک به دست

اهریمن افتد.

- اشعاری که شاعر بزرگ نظامی راجع به سلاطین سروده، به نظر اعلیحضرت

نرسیده؟

- کدام اشعار نظامی؟

- نظامی برای انتباه و بیداری شاهان از خواب غفلت می‌نویسد: «ای حکمران،

اینقدر تختم، تختم نگو و بیخود به خودت مناز. اسب اجل همیشه آماده و زین کرده است. با تخت شاهی تابوتی نیز هست. آن دو را تو آمان ببین.»

- سلطانی که دنیا را در مشتش دارد اگر تو را دوست داشته باشد، به آن افتخار نخواهی کرد؟ این سلطان قدرت انجام هر کاری را دارد.

- از کدام قدرت صحبت می‌کنی؟ قدرتی که دنیا در دستان تو گذاشته، قدرت خود تو نیست که! اگر قدرت تو بود مسلماً افتخار کردنی بود. ولی افسوس که اینطور نیست! قدرتی که تو از آن دم می‌زنی حاصل ریخته شدن خون هزاران بی‌گناه است. تو به قدرت خلق می‌نازی، نه به قدرت خودت.

- خود من دست کمی از پهلوانان بزرگ ندارم. تا حالا کسی پیدا نشده که مقابل من قرار گیرد و جاننش را از دست ندهد. مردی که کشته و مرده‌توست، تا حالا شمشیرش را به هیچ کس تسلیم نکرده. من پهلوان یک منطقه و یک مملکت نیستم، «جهان پهلوان» ام.

- برای دوست داشتن من تنها پهلوانی کافی نیست. شرایطی هست. باید بدانی.
- چه شرایطی دختر زیبا؟ آنها را بگو. حکمران غلامی گزل را هم قبول دارد.
- کسی که مرا دوست دارد، نخست باید خلق مرا دوست داشته باشد. من کسی را دوست خواهم داشت که دشمن این خاک و مردم آن نباشد. من در این خاک به دنیا آمده‌ام و در آن بزرگ شده‌ام.

- سوگند می‌خورم که چنین باشد.
- حکمران باید بداند که در سنت ما کسی که سوگند خورد و قول داد و بعد آن را شکست، دشمن تر از او در نظر ما نیست. کینه‌ای که از عهدشکنان در دل می‌گیریم چون سیلی از سرب مذاب همیشه در عروق دردمندان جاری خواهد بود.

- اگر سوگند شکستم و عهد بگستم، برای هر عقوبتی حاضریم. حالا چی؟
می‌توانم با پدرت صحبت کنم؟

گزل هیچ حرفی نزد. سکوت گزل نشانی از رضایت و تمکین داشت. گزل از این

کار، بجز کوتاه کردن دست تعدی آتابای از آذربایجان و تأمین و تضمین آسایش مردم آران هدفی نداشت. باز هم فدا شدن احساس پاک و معصوم دختری در راه اهداف بزرگ. به خاطر همین بود که روی حرف آتابای حرفی نزد. سفره صبحانه را جمع کرد و رفت.

آتابای کاتب خود بوغای کوچک را طلبید و به او سفارش کرد:

- از محبوسین خوب مواظبت کنید. مبدا حادثه‌ای و اتفاقی برایشان بیفتد. احتمال اینکه این سوء قصد از طرف قیزیل ارسلان طرح ریزی شده باشد، خیلی زیاد است... دست افراد را نیز در این توطئه نباید نادیده گرفت. می‌خواهم پاداش خوبی به دختری که جان مرا نجات داده بدهم. او هم زیباست و هم با صلابت و با حشمت. نشان می‌دهد که لیاقت همسری را دارد. برای تولید نسلی قهرمان و پایدار نباید از آن سرسری گذشت.

بوغا با لبخندی آرام پرسید:

- پس ملکه؟

- ملکه همچنان در مقام خودش باقی خواهد بود. این دختر دلپسته ملکه بودن نیست. یقین دارم خوشبختی من به این دختر بسته است. دختر صاف و ساده‌ای است. هرچه در دلش است همان بر زبانش جاری است؛ رک و پوست‌کنده. سر کردن با این چنین زنی کار مشکلی نیست. ملکه زن مشکوکی است. معلوم نیست در دلش چه هست. من که تا حالا نتوانسته‌ام خوب بشناسمش! حقیقت این است که از ملکه می‌ترسم. آدم خطرناکی است. حالا برو پدر دختر را پیش من بیاور.

بوغای کوچک رفت. آتابای خود را با خیال گزل به محاکمه کشید: «درست که او یک دختر روستایی است، اما از حیث ادب و حرمت و مدنیّت به صدتا دختر مثل قتیبه می‌ارزد. اگر مرا تاج و تختی هست، او خود آبرو و زینت صدها تاج و تخت است. اگر من پهلوان نام آوری هستم، او نیز مشهورترین زیباروی جهان است. اگر سن دنیا را به کمند خود آورده‌ام، او نیز مرا، بزرگترین پهلوان جهان را، در پیچ

و خم گیسوان سیاهش به کمند کشیده است. خلاصی از تیر و خدنگ من برای هیچ پهلوانی اگر ممکن نباشد، از تیر مژگان او نیز خلاصی غیر ممکن است. حدیث شمشیر من اگرچه در عراق و عرب ورد زبان است، بزبانی زبان او دل‌های خارا را نیز شکافته است. کمان ابروان و تیزی مژگان وی چه کشته‌ها که از خود بر جای نگذاشته. اگر من خون عالمیان بر زمین ریزم، او نیز با نگاه مرد افکنش، خون هزاران خونریز، مثل مرا در شیشه کند... مروارید دندانهای خوش تراشش و یاقوت لبهای شکرین او را در خزانه کداملین سلطان یا امیری می‌توان یافت؟ و نیز گونه‌های گُل گرفته و سیب زنجندان او را بر کدام شاخه از درختان سیب باغچه‌های آران می‌توان دید؟ چشمان سیاه چون شب، لبان افسون‌ریز با شرابی تشنگی افزا، قدی سروقامت و خدنگ، و رویی نغز، یکجا که را مهیاست بجز گزل؟»

آتابای در خلوت پندار و خیال باز هم با گزل قصه‌ها داشت ناگفته. گفت و نازها دید. باز از پای نشست. حادثه شب قبل و دیدن گزل را به فال نیک گرفت و اندیشید: «چه کسی می‌داند، از کجا معلوم که این تصادف شیرین و گوارا، سرآغاز یک پیروزی شیرین‌تر نباشد؟!» و بعد قرار نشستن از دست داد. بلند شد و دور اتاق گشت.

بوغای کوچک همراه پدر گزل، جان پولاد، وارد اتاق شد. جان پولاد سلام داد و تعظیمی کرد و ایستاد. آتابای سلام او را به گرمی جواب داد و گفت:

- بنشین، پیرمرد!

جان پولاد می‌خواست در همان آستانه در بنشیند. آتابای بازوی او را گرفت و روی همان نیمکتی نشانده که چند دقیقه قبل گزل بر آن نشسته بود.

بوغای کوچک آن دو را تنها گذاشت. آتابای از سر شتاب به سخن درآمد:

- برای دو منظور شما را خواسته‌ام. نخست اظهار تشکر از این چند روز میهمان نوازی و بعد اظهار عذرخواهی از بابت حادثه دیشب. دخترت مرا دیشب از مرگ حتمی نجات داد. از این بابت نیز ممنونم. من زندگی دوباره‌ام را مدیون شما هستم.

باز هم از اینکه به خاطر این فداکاری، من به اشتباه، شما را به حبس انداختم، شرمنده هستم و عذرخواه. شما خودتان عمری سرد و گرم روزگار چشیده‌اید و می‌دانید که حوادث را به هیچ وجه نمی‌شود پیش بینی کرد. می‌دانید در زمان وقوع حادثه، انسان به هیچ وجه قادر نیست اعمال و حواس خود را کنترل کند. قدرت تمیز دوست و دشمن را ندارد. حادثه‌ای که نصف شب اتفاق افتاد مرا از حال طبیعی خارج کرد. نفهمیدم چه کار دارم می‌کنم.

جان پولاد حرفهای حکمران را تأیید کرد و گفت:

- حق با پادشاه است. احتیاجی به عذرخواهی نیست. چنین به نظر می‌رسد که پادشاه از محبوس شدن ما آزرده خاطر شده‌اند. علت این آزادی این است که ایشان نمی‌دانند که اصلاً حبس چیست و محبس چگونه جایی است! ما مردم روستایی به این جور زندگی‌ها عادت کرده‌ایم. این کار هر ماه ماست. سر هر ماه مأمورین تعیین شده از سوی حکمران به بهانه‌های واهی ما را به حبس می‌اندازند. من حبس را دیده‌ام و از دوباره دیدن آن هیچ وحشی ندارم.

و اما آنچه که مربوط به میزبانی و مهمان نوازی است، نجات جان پادشاه از خطر مرگ است. این سنت دیرین ماست که از پدران و اجدادمان به ما رسیده و هیچ مثنی برگردن کسی نیست و نیازی هم به تشکر و استنان نه. حضرت حکمران! بین مردم ما عادت است: اگر فلاکت و بدبختی‌ای بر سر مهمان خانه‌ای آید، میزبان حرمت و اعتبار خود بین اقربان و همسالان از دست خواهد داد. بر سر در خانه آن بدبخت، خاری آویزان کنند، و از دری که خار آویزان شود، هیچ مهمانی پائی بر آن خانه نمی‌گذارد، و منزلی که خالی از مهمان باشد، اعتبار دومی و همسری در روستا را از دست می‌دهد و حق شرکت در کارهای مردمی و مشترک در روستا از او سلب می‌شود. از نفرتی که نسبت به او در دلها جای می‌گیرد، دیگر نمی‌گویم.

صحبت جان پولاد فرصت خوبی در اختیار آتابای گذاشت تا به مقصود اصلی خود اشاره کند. گفت:

- از چند روز پیش شاهد نجابت و فروتنی شما هستم. در هیچ کجای سرزمین میزبانی به گشاده رویی و بزرگواری شما ندیده‌ام. در جواب این همه محبت و بلند نظری پاداشی جز این نمی‌دانم که دختر شما را به حریم خاندان ایلدنز داخل گردانم.

جان پولاد فهمید که منظور آتابای چیست. سعی کرد با ذکر بعضی عادات روستا، آرزو و هدف خود را به آتابای تفهیم کند. گفت:

- حکمران اعظم! اختیار مال و جان ما در دست شماست. ما را یارای سرپیچی از اوامر و نواهی سلطان نیست. اما در خود صلاحیت صحبت دربارهٔ دختر را نمی‌بینیم. آتابای با تعجب پرسید:

- برای چه؟ مگر تو پدر دختر نیستی؟

- تا بچه به حد بلوغ نرسیده وظیفهٔ تربیت او به عهدهٔ ماست. همین که به سن تمیز رسید، این وظیفه از عهدهٔ ما خارج می‌شود و در گردن «جمعیت» روستا می‌افتد.

- کدام جمعیت؟

- روستا چهار نفر ریش سفید دارد. اختیار همهٔ امور دست آنهاست.

- این ریش سفیدان را چه کسانی انتخاب می‌کنند؟ از سوی حکومت انتخاب می‌شوند؟

- خیر، خود مردم آنها را تعیین می‌کنند.

- عجیباً مگر شما حکومت ندارید؟

- مالیات را هم همین جمعیت به حکومت می‌دهد.

- پس امر جزا و کیفر به دست کیست؟

- جایی که حق‌کشی، دزدی، تجاوز، آدم‌کشی و تجاوز به حقوق مردم نباشد، جزا

و کیفر برای چیست؟

- اگر شخصی به عنف ملک دیگری را تصاحب کند و یا آب مزرعه‌اش را به باغ

خود برگرداند، چه کسی به این مورد رسیدگی می‌کند و حق را به حق‌دار برمی‌گرداند؟

- اینجا مالکیت خصوصی معنی ندارد. هیچ کس به شخصه مالک و صاحب چیزی نیست. آبها، مزارع، باغچه‌ها - هر چه که هست - مال مردم است نه مال یک نفر واحد.

- یعنی چه مال مردم است!؟

- درست شنیدید. مال مردم است؛ اینجا شما دیواری در باغها و باغچه‌ها و مزارع نخواهید دید. همه، روی خاکی کار می‌کنند که مال همه است.

- پس حاصل کار مال کیست؟

- محصول هم مال همه است، نه مال یک نفر خاص. اینجا هیچ کس بر هیچ کس برتری ندارد. همه از یک منبع می‌خورند، از یک کیسه خرج می‌کنند و همه در یک ساختمان شبیه به هم زندگی می‌کنند. شما هر چیزی که در خانه من می‌بینید، در دیگر خانه‌ها نیز عین آنها را خواهید دید؛ بی هیچ تفاوتی.

- این منزل که من در آن هستم، متعلق به چه کسی است؟

- مال مردم است، در عین حال مال من هم هست. به تعداد نفرات هر خانواده اتاق برایشان در نظر گرفته شده است. ما سه نفریم، هر خانواده دو اتاق اضافی برای پذیرایی از مهمان نیز دارد.

اینجا دختر به غریبه نمی‌دهند. قدغن است. دختران روستا مال پسران همین روستا هستند. اگر تعداد دختر افزون بر پسر باشد و یا دختر پسری از روستای دیگر را دوست داشته باشد، باید پسر به این روستا بیاید و عادات و رسوم اینجا را قبول کند و اینجا ماندگار شود. اما این کار هم چندان آسان نیست. ریش سفیدان اصل و نسب داماد را باید بشناسند و آن را تأیید کنند. هرگاه کار خلافی از خود پسر و یا یکی از افراد خانواده‌اش مرزده باشد، ریش سفیدان به او اجازه نمی‌دهند که به دامادی این روستا نایل شود. پسران نیز همین مرنوشت را دارند. هرگاه پسری خاطرخواه

دختری از روستای دیگر باشد، ریش سفیدان پس از تأیید و تصدیق ناموس و تربیت خانوادگی دختر، اجازه ورود او به روستا را خواهند داد. به این خاطر است که من در خود آن توان و جسارت را نمی بینم که رسم و رسوم ایل و تبار خود را برهم زنم و قول ازدواج دخترم با اعلیحضرت را بدهم. اگر به چنین کاری دست بزنم، حرمت و شرف همولایتی را در این روستا مفت از دست داده‌ام. یقین دارم اعلیحضرت رضا نخواهد داد که من در این دیرسالی و ناتوانی پیش خلقم روسیاه باشم، مبادا که مقدارم بکاهد.

پیام و کلام جان‌پولاد آتابای را در چنبره فکر و تحیر انداخت. دنیای پیرمرد دنیایی بود که برای آتابای تازگی داشت. پا گذاشتن بر آن بر هر کسی ممکن نبود. به همین جهت دوباره صحبت گزل را پیش کشید و گفت:

- اما این حرفهایی که گفتید به هیچ وجه مانع از آن نخواهد شد که من نتوانم حرمت و عزت خانواده شما را بالا ببرم. به شکل و نحوه زندگی شما احساس علاقه و دلبستگی می‌کنم. به همین جهت از شما می‌خواهم اجازه دهید من نیز در این زندگی همدوش و همراه شما باشم.

جان‌پولاد باز به قصد شانه خالی کردن از خواسته آتابای گفت:

- یقین دارم اگر اعلیحضرت با خصوصیات اخلاقی دخترم آشنا شوند، شاید از تصمیم خود در تملک وی عدول کنند. دخترم زیباست، اما او برای تشکیل خانواده و همراهی در مسیر پر از فراز و نشیب زندگی شما اصلاً مناسب نیست. او به هیچ وجه اطاعت از مرد را قبول ندارد. در برابر مردان عاصی است. حرف شنوی ندارد. درست است که دختر است، ولی در سر هوای مردان دارد. اسب‌سواری، نیزه‌اندازی و شمشیربازی تنها کارهایی است که او بدانها می‌پردازد. جز اینها به چیزی دلبستگی ندارد. شاید هم به این خاطر است که جمعیت توقع لطافت و ظرافت زنانگی از او ندارد. گمان بر آن دارم که مردم روستا هم با رفتن او از اینجا روی خوش نشان ندهند. تا او در روستاست خیال همه از مال و جانشان راحت است. با بودن او در

روستا دزدان جرأت ندارند پا در اینجا بگذارند. تا امروز حتی یک بره هم از بیلاقیهایمان کم نشده است. همان روزی که اعلیحضرت مرا به حبس انداخت، گزول گفت مطمئن است کسانی که به این حیاط وارد شده‌اند، آذربایجانی نیستند، اجنبی‌اند. او هرگز دروغ نگفته است. خواهید دید.

جان پولاد هرچه بیشتر گفت، آتابای کمتر شنید. حرفهای جان پولاد آتش اشتیاق آتابای را افزون می‌کرد. در دل با خود این چنین خلوت کرد: «داشتن این چنین دختری از داشتن مملکتی بزرگ، واجبتر و مهمتر است.»

جان پولاد و آتابای، هر دو، در سکوت بودند و منتظر شروع سخن از طرف مقابل.

آتابای هنوز در دل با خود نجوا می‌کرد: «فامیلی با خلیفه - که اساس آن خیلی وقت است پوسیده - در مقابل ازدواج با این دختر زیبا، زیاندار، شجاع و محترم عین حماقت است؛ تازه فخرالدین دایی گزول است. خویشاوندی من با اینها، مقدمه حل مسأله آران نیز خواهد بود.»

و بعد از چند دقیقه سکوت، باز رو به جان پولاد کرد و گفت:

- من اعتراف می‌کنم عقیده و سنت شما را قبول دارم و می‌پسندم. سوگند می‌خورم که دخترتان را خوشبخت کنم.

- دختر من بدون وصلت با شما نیز خوشبخت است. کسی که به جان گزول سوگند دروغ یاد کند - هر کسی که باشد! - نخواهد توانست در این روستا عمر خود را به سربرد. متقاعد کردن مردم با سوگند خوردن به جان گزول، کار راحتی است؛ اما عمل بدان کار هر شخصی نیست. دل مردانه می‌خواهد. نمی‌دانم خود گزول چنین سوگندی را از حکمران خواسته است یا نه؟

- آری، خود گزول، چنین سوگندی از من خواسته. من هم قبول کرده‌ام.

- عجب! یعنی پادشاهی چنین عظیم، با سرزمینهایی چنان وسیع، آیا زندگی محقرانه و ساده در این روستا و همولایتی شدن با روستاییان را قبول خواهد کرد؟

- از همان لحظه‌ای که همولایتی‌ام در این روستا با شماها آغاز شود، این روستا نقش تازه‌ای خواهد یافت. هر کجا که بروم، دوباره به اینجا خواهم آمد. گزل را هم هرگز از دست روستاییان نخواهم گرفت. به شما قول می‌دهم. سوگند می‌خورم.
- من هیچ اعتراضی ندارم. مسأله را باید خودِ دختر و ریش سفیدان روستا حل کنند.

- پس خوب است شما ریش سفیدان را پیش من بیاورید. بگذارید اول آنها بیایند تا من با آنها خوف بزنم، بعد دختر را به اینجا بیاورید. شک ندارم خود دختر راضی به این وصلت است.

- نمی‌دانم شما در ازدواج با دخترم به عادات و رسوم ما تن خواهید داد یا نه؟
- هر چه باشد قبول خواهم کرد؛ بی‌کم و کاست.

- حتی اگر قبول هم نکنید، قادر به انجام آن نخواهید بود. هرگاه شما یک روستایی و یا یک فرد عادی بودید می‌توانستید شرایط و عادات ما را به خوبی درک کنید و به راحتی به آن عمل نمایید. یکی از شرایط ما این است کسی که از بیرون به این روستا می‌آید و قصد ازدواج و ماندن در آن دارد، به سیراث مقدس ما باید این چنین سوگند بخورد:

«من سوگند می‌خورم تا زنده هستم، هیچ کس از زبان و دست و فکر من

آزار و اذیت نخواهد دید.»

عجبا! کسی که سلطان است، تا کی خواهد توانست به این سوگند وفادار بماند؟
آتابای ستوجه حرف جان‌پولاد نشد. با این همه گفت:

- قادر به آن هستم. برای اینکه نسل خودم را به این نسل گره بزنم، حاضر به انجام هر کار مشقت‌بار و طاقت فرسایی هستم.

- نسل ما، آتابای را به هیچ وجه راضی نخواهد کرد. اگر به احوال گذشته نسل ما واقف شوید، بی‌تردید از ما نفرت خواهید داشت.

- عجبا! چه کسی حق دارد به نسلی که این چنین فرزندان نجیب و بزرگواری

دارد، در دل خود اظهار نفرت بکند؟ حرف دلشان را بزنید. از من هیچ واهمه و ترسی به دل راه مدهید. هرکس در هر دینی که دلش می‌خواهد، باشد. باز هم رعیت من است.

جان پولاد در حال تردید و دودلی آغاز به سخن کرد. او درباره گذشته روستا و نسل خود این چنین گفت:

- نمی‌دانم اعلیحضرت با کوهی که در سمت شرق این روستاست آشنا هستید یا نه. از قدیم آن کوه را «چوپان - قایا» گفته‌اند. این کوه به داشتن آبها، چمنها، چراگاهها و چشمه‌ها مشهور خاص و عام است. کاروانی که از بیلقان به سوی قراباغ راه می‌افتد، مجبور است این کوه را بالا برود و آن را پشت سر گذارد. رمه و گله روستاییان آبادی‌های نزدیک همیشه در این چمنزارها یله هستند.

گویا در روزگاران گذشته، چوپانی بود به نام «قایا» که همیشه گله خود را برای چرا به این کوه می‌آورد. یکی از روزها قایا رمه خود را برای خوردن آب به سرچشمه «نصیب» می‌آورد. در نزدیکی چشمه صدای گریه بچه‌ای نظرش را جلب می‌کند. گوسفندان را به حال خود رها می‌کند و دنبال صدا می‌گردد. قایاچوپان به کرات چنین صحنه‌هایی را دیده بود. هنگام کوچ قافله‌ها، خیلی پیش می‌آمد که بچه‌ای جا می‌ماند و یا هنگام حرکت و گذر، از بالای مرکب - الاغ یا شتر - می‌لغزید و بدون اینکه کسی متوجه باشد، زمین می‌افتاد و می‌ماند. این بود که بودن بچه‌ای در اطراف چشمه چندان هم برایش بعید و تعجب‌آور نبود.

دنبال صدا رفت. چند دقیقه بعد، در وسط سنگها بچه‌ای را دید که وسط لحاف تمیزی پیچیده شده بود. قایا به سرعت طفل را بغل می‌کند. گله و رمه را به امان خدا در کوه رها می‌کند و دوان دوان به دنبال قافله راه می‌افتد تا بچه را به مادرش برساند. کوه را به سرعت پایین می‌آید و خود را به آبادی‌اش - که امروز این روستا به جای آن بنا شده - می‌رساند. سزل قایاچوپان یکی از چهار خانه‌ای بود که آن روز در آن آبادی بنا شده بود. بچه را در بغل زن خود قرار می‌دهد. زن به محض دیدن بچه متوجه

دستمال حریر قرمز رنگی می شود که دور کمر بچه بسته شده. دستمال را که باز می کند، سکه های طلا و نقره و سنگهای قیمتی از لای دستمال به روی زمین می ریزد. قایا با دیدن این سکه ها و سنگها از فکر برگرداندن بچه به خانواده اش متنصرف می شود. همه سکه ها و نقره ها و سنگهای گرانبها و نیز نوشته ای بر روی تکه پوستی را که با آنها بود، همه را دوباره توی پارچه حریر قرمز رنگ محکم می بندد و توی صندوق کوچکی پنهان می کند.

برای اینکه اسرارش فاش نشود حتی جرأت نمی کند یادداشت روی پوست را به کسی نشان دهد تا مبادا از مضمون آن باخبر شوند. آن زن و شوهر اسم بچه را جان پولاد می گذارند و شروع می کنند به پرورش و تربیت او. جان پولاد که به سن هیجده سالگی می رسد، دختر خود گزل را به ازدواج او درمی آورند.

مالهای مال این دو زوج جوان به جای چوپان کهنال، گله ها را به همین کوه می برند. صاحب چند فرزند هم می شوند. منزل کوچک قایاچوپان دیگر کفاف زندگی چندین نفر را نمی دهد. به تدریج بناهای جدیدتر می مازد تا به صورت روستایی درمی آید.

بالاخره روزی مرگ به سراغ قایاچوپان هم می آید. پس از او جان پولاد و گزل زندگی شیرین و زیبایی را در پیش می گیرند.

عصر یکی از روزها کوپش در، خلوت جان پولاد و گزل را برهم می زند. جان پولاد در را باز می کند. پیرمردی با موهای سفید چون برف و قامت خمیده و دوتا شده، وارد حیاط می شود و می گوید: «میهمان نمی خواهید؟»

جان پولاد و گزل مقدم او را گرامی می دارند. پیرمرد چند روز در منزل آنها ساکن می شود. جان پولاد و عروس جوانش پیرمرد را مثل پدر خود دوست می دارند. بالاخره، یک شب پیرمرد مسیر صحبت را به پدر و مادر میزبان می کشد و از شغل پدرشان می پرسد. جان پولاد می گوید: «پدر من چوپانی بود به نام قایا. او مرا تربیت

کرد و به این سن و سال رسانید. ولی پدر حقیقی ام را نمی شناسم. قایاچوپان مرا روزی از کوهی پیدا می کند و سرپرستی مرا به عهده می گیرد. زخم گزول نیز دختر همان قایاچوپان است.»

پیرمرد ناشناس این حکایت را که می شنود چهره اش برافروخته می شود. با خود می گوید: «می خواهی پدر حقیقی خود را بشناسی؟» جان پولاد چشم از چهره پیرمرد بر نمی دارد: «یقین که همین پیرمرد، پدر حقیقی من است!» هیجان عجیبی جان و تن جان پولاد را فرا می گیرد. از پیرمرد می پرسد: «حرف بزنی. تو پدر من هستی؟»
 «نه. من پدر تو نیستم. اما می دانم پدرت کیست. اگر میراثی که از چوپان برایت مانده پیش من بیاوری، به تو خواهم گفت که پدرت کیست.»

«هیچ اطلاعی از میراث ندارم.»

«باید به دنبالش بگردی. حتماً میراثی برایت گذاشته. مطمئنم در همین منزل باید باشد.»

به دنبال این نوید، جان پولاد همه سوراخ و سنبه های منزل را زیر و رو می کند. بالاخره از زیر هیزمها صندوق کوچکی پیدا می شود. آن را پیش پیرمرد می آورد. پیرمرد صندوق را باز می کند. نخست تکه پوست را می خواند. بعد سنگهای قیمتی و جواهرات را به جان پولاد می دهد و می گوید: «از نگهداری اینها غافل نباشید. اینها برای آینده میراث مقدسی هستند.»

پس از این حادثه، چند ماهی دیگر پیرمرد در منزل آن دو می ماند. به زن و شوهر جوان خواندن و نوشتن یاد می دهد و بعد اجرای قوانین و راه و رسمی را که از پدرشان مانده بود به آنها گوشزد می کند. پیرمرد ناشناس پس از اینکه وظایفی را که به عهده اش بود انجام می دهد، روزی به دور از چشم میزبانان خود، خانه را ترک می کند. معلوم نمی شود که به کجا می رود.



جان پولاد، پس از نقل این حکایت، اضافه کرد:

- همان میراث از نسلی به نسلی، و از پدری به پسری رسیده و آخر الامر به دست پدر من افتاده است. دختر زیبایی که ایتقدر مورد توجه اعلیحضرت پادشاه شده، همان همان گزل، دختر چوپان پیر، است. پیرمردی که جلو حضرتعالی نشسته، نوه جان پولاد، همان چوپانی است که قایاچوپان او را از کوه پیدا کرده بود.

آتابای گفته‌های پیرمرد را افسانه پنداشت. برای اینکه راست و دروغ بودن حرفهای او را بداند، از او پرسید:

- میراثی که صحبتش را من کنی حالا کجاست؟

- در همین روستا.

- می‌خواهم آن را ببینم.

- در اختیار من نیست.

- در اختیار چه کسی است؟

- پیش ریش سفیدان روستاست. میراث متعلق به اجداد و پدران مردم این روستاست. به همین جهت امن‌ترین و مناسب‌ترین جا، پیش ریش سفیدان است. - برو ریش سفیدان را پیش من بیاور. به آنها بگو میراث را هم پیش من بیاورند. درباره دخترتان گزل نیز با آنها صحبت کن. حالا که اختیار همه چیز دست ریش سفیدان است، بگذار این مآله را هم حل کنند.

جان پولاد تعظیمی کرد و بیرون رفت. آتابای هر فکری که در سر داشت کنار گذاشت، حتی مآله مهم و خطرناک حمله به گنجه را. تنها خود را به موضوع میراث و صندوق مشغول کرد. او در دل چنان قرار داده بود که موضوع ارث و قایاچوپان و نوشته بر روی پوست، کشف تاریخی جدیدی خواهد شد. بیش از هر چیز دوست داشت بداند متن نوشته بر روی پوست چیست.

نیم ساعت بعد جان پولاد وارد اتاق شد و گفت:

- اعلیحضرت، ریش سفیدان اجازه شرفیابی می‌خواهند.

آتابای با خوشحالی گفت:

- بگو بفرمایند داخل.

به گمان آتابای ریش سفیدان می‌بایست قیافه و هیكل خارق‌العاده و عجیبی داشته باشند. چیزی نگذشت که چهار مرد روستایی با لباس معقول و معمولی وارد اتاق شدند. سلامی کردند و مقابل آتابای ایستادند. آتابای گفت:

- بنشینید، ریش سفیدان محترم.

هر چهار نفر نشستند. بعد صندوق کوچک پیچیده بر پارچه حریر را مقابل آتابای گذاشتند. رئیس آن چهار ریش سفید در حالی که صندوق را از پوشش بیرون می‌آورد گفت:

- صندوق به دست خود قایم‌چوپان ساخته شده است.

و بعد دست توی صندوق کرد. دستمال قرمز ابریشمین را بیرون آورد. طلاها، نقره‌ها و سنگهای قیمتی را نشان داد. بعد نوشته را. آتابای نوشته را گرفت و خواند:

«ای کسی که این طفل به دست تو افتاده! خلیفه، پدر و همه نسل او را محو و نابود کرده است. اکنون افراد خلیفه آخرین دسته از مردان باقیمانده را برای کشتن به بغداد می‌برند. برای ادامه حیات نسلی بزرگ، این طفل را در کوه وسط سنگها گذاشتیم، به این امید که از گزند جانوران در امان باشد. بدون شک کودک یا به چنگ جانوران خواهد افتاد و یا به دست انسان. همراه طفل مقداری طلا و نقره و سنگهای قیمتی است. آنها را خرج پرورش و تربیت او کنید. طفل، آخرین پسر بابک و یادگار اوست.»

آتابای نوشته را خواند. بعد نگاهی به طلاها و سنگهای قیمتی انداخت. سکه‌ها متعلق به دوران خلافت مأمون و معتصم بودند. نوشته و سکه‌ها را توی پارچه ابریشمین گذاشت و رو کرد به رئیس ریش سفیدان و گفت:

- از اینها خوب مواظبت کنید. میراث بس گرانقدری است!

پس از آنکه رئیس ریش سفیدان وسایل را داخل صندوق کوچک گذاشت، آتابای موضوع اصلی را پیش کشید و گفت:

- شما را برای منظور دیگری خواست‌ام. موضوع، وصلت من با این خانواده تاریخی و نجیب است. در این مورد با خود دختر و پدرش صحبت کرده‌ام. بر اساس سنت محلی، امر ازدواج بسته به نظر و رأی شماست.

یکی از ریش سفیدان از جای خود بلند شد و پس از تعظیم گفت:

- حکمران مالک جان و مال ماست. اما ایشان نباید سنت آبا و اجداد ما را زیر پا بگذارد. ما، هم عروس به این روستا می‌آوریم و هم داماد. اگر شرایط داماد با سنت آبا و اجداد ما جور باشد، می‌تواند به همولایتی روستا نایل آید. اما به هیچ وجه به رفتن گزل از اینجا رضا نخواهیم داد. این محال است.

آتابای هر آنچه که به جان پولاد گفته بود، باز تکرار کرد:

- من به جان گزل سوگند خورده‌ام. حرمت آن سوگند را هرگز نخواهم شکست. گزل همیشه پیش شما خواهد ماند. از روستا خارج نخواهد شد. در این خصوص با خود گزل صحبت کرده‌ام. به او گفته‌ام که هیچ کس به رفتن او از اینجا راضی نخواهد بود، حتی من. می‌توانید در قباله نکاح این موضوع را قید کنید.

ریش سفید با لبخندی ملیح جواب داد:

- آتابای باید بداند که در اینجا قباله ازدواجی در کار نیست. کافی است که دختر به میراث مقدس سوگند یاد کند و پسر به جان عروس. داماد یا عروس همان لحظه که سوگند را شکستند، صیغه عقد باطل می‌شود و صیغه طلاق خواهی نخواهی جاری. از آن لحظه دیگر آن دوزن و شوهر نیستند. اگر طرفین بر این شرط گردن نهند، ریش سفیدان هیچ اعتراضی ندارند. حالا وقت آن است که دختر را به اینجا دعوت کنیم و نیز از رضایت پدر مطلع شویم.

جان پولاد هیچ مخالفتی با این وصلت نداشت. دنبال دختر فرستادند. بیست دقیقه بعد سر و قدی پیچیده در لباسی سفید، وارد اتاق شد. تعظیمی کرد و گوشه‌ای ایستاد.

ریش سفید رو به گزل کرد و گفت:

- آیا راضی هستی این بیگانه به افتخار همولایتی مردم جان پولاد نایل شود؟

گزل سر بالا گرفت و جواب داد:

- به شرط حفظ آداب و سنن ایل و تبار خود، حرفی ندارم.

ریش سفید این بار خطاب به آتابای گفت:

- اعلیحضرت آتابای قبول زحمت کنند و کنار دختر بایستند.

آتابای از جای خود بلند شد و در کنار گزل قرار گرفت. بعد سوگندی که بر زبان

ریش سفید جاری شد را تکرار کرد:

- به عادات و رسوم محلی روستا خیانت روا نخواهم داشت! به قولی که به گزل

داده‌ام وفا خواهم نمود. برای تضمین انجام این کارها به جان گزل سوگند یاد می‌کنم.

پس از ادای سوگند آتابای، گزل با آرامش و وقار، خود را کنار صندوقی که میراث

روستا در آن نگهداری می‌شد رسانید و در کنار آن نشست و گفت:

- با سوگند به این میراث مقدس اعلام می‌دارم تا زمانی که شوهرم سوگند خود را

شکسته، هرگز به او خیانت نخواهم کرد و از او رویگردان نخواهم شد.

بعد دوباره بلند شد و عقب‌تر رفت و کنار آتابای قرار گرفت. هر دو اینک منتظر

جواب ریش سفید بودند. ریش سفید کتابی از همان صندوق بیرون آورد. در یک

صفحه سوگند گزل را یادداشت کرد و در صفحه دیگر سوگند آتابای را. سپس گفت:

- تاریخ ازدواج شما دو نفر را در این صفحه قید کردم. کاری نکنید که تاریخ

طلاقتان زیر همین صفحه نوشته شود.

گزل گفت:

- قول می‌دهم که حرمت سوگندی را که خوردم، نگه دارم.

و آتابای نیز همان جمله را تکرار کرد. بعد ریش سفیدان یکصد گفتند:

- مبارک باشد!

اینک گزل دست آتابای را در دستان خود داشت. آتابای نمی‌دانست بعد چه

خواهد شد. گزل لبهایش را به سوی لبهای آتابای برد. آتابای سنت بعدی روستا را

نیز فهمید.

ریش سفیدان از جای خود بلند شده و در حال رفتن بودند که آتابای کاتب خویش را صدا کرد و دستور داد به هر یک صد سکه طلا بدهد. آنها گفتند:

- عمر اعلیحضرت دراز باد. گرفتن انعام و خلعت در سنت ما نیست.

آتابای دستور اجرای مقدمات جشن عروسی را به کاتب داد. جان پولاد گفت:

- اعلیحضرت، همه کارهای ازدواج تمام شد. جشن عروسی هم اینجا مرسوم

نیست.

و بعد از اتاق بیرون رفت.

سوگند

اقامت یک ماه و پنج روزه آتابای در روستای جان پولاد مصادف بود با پایان گرفتن باران موسمی پاییزی در آران. در شامگاه یکی از این روزها دوباره نامه‌ای دیگر از مردم آران به دستش رسید.

مردم آران در این نامه نیز از آتابای خواسته بودند با مراجعت به همدان و اعزام حاکمی عادل و کاردان به آران، مانع از ریخته شدن خون بی‌گناهان شود. بیش از همه گزول بود که از شنیدن این درخواست شادی می‌کرد. او بر این باور بود که آتابای هرگز در مقابل آرانیان قرار نخواهد گرفت.

باور گزول به گُل نشست. آتابای فکر درگیری با آرانیان را از سر بدر کرده بود. دو روز بعد برای انعقاد پیمان صلح و دوستی و ایجاد موذت و برادری با آرانیان قشون را در قرارگاه‌هایشان گذاشت و خود با تعدادی اندک به ملاقات نظامی رفت.

همان لحظه که آتابای پای در رکاب، آخرین بوسه و داع را بر لب عروس جوانش می‌نهاد، گزول با یادآوری حرمت سوگندی که خورده بودند، گفت:

- به سوگندت وفادار باش. تا زمانی که آرانیان طالب صلح‌اند، تو از در مخالفت

در نیا.

آتابای دست در افشان گیوان گزول گفت:

- سن که به جنگ آنها نمی‌روم! برای برقراری صلح و امنیت در آران به گنجه

می‌روم.

- من حرفت را باور دارم. با این همه، می‌خواهم مطلبی را یادآور شوم. آخرین جمله نامه‌ای که آریانیان فرستاده بودند را فراموش نکن. آنها نوشته بودند «به هر منظوری که اعلیحضرت به سوی آذربایجان شمالی آمده‌اند، به همان منظور ما هم آمده‌ایم.»

- من فکر نمی‌کنم آنها جرأت انجام چنین کاری را داشته باشند.

- من نیز فکر می‌کنم نه فخرالدین و نه یارانش دست روی دست نخواهند گذاشت و نخواهند گفت «بیا ما را بکش!» این غیر ممکن است! آنها رقیبان از پیش مغلوب نیستند. آتابای، خوب فکر کن. اگر تو به تیت تسلیم کردن آنها به سویان می‌روی، آنها شمشیر و نیزه‌هایشان را به سویت دراز خواهند کرد، و اگر برای صلح و آشتی می‌روی، یقین داشته باش دستان گرمشان را خواهی فشرد. آنها تنها نیستند. پشت سرشان همه مردم آذربایجان شمالی ایستاده‌اند.

آتابای گزل را مطمئن کرد و به راه افتاد.

آتابای در گنج نظامی را به حضور طلید. تدبیر و مقررات محکم و منصفانه‌ای برای ایجاد صلح دائمی با مردم آران ریخته شد. کار صلح که سر و سامان یافت، دستور عقب‌نشینی لشکر را صادر کرد و خود چند روزی به سیر و سیاحت و گردش پرداخت.



آتابای پس از دریافت نامه‌ای از قیزیل‌ارسلان مجبور بود که به همدان برگردد. چند روزی بود که خبر آورده بودند گزل دو بچه دوقلو برایش آورده است. اشتیاق دیدن بچه‌ها و بوسیدن دستان گوشت‌آلود گزل، مرد همیشه پا در رکاب خانواده را در رسیدن به جان‌پولاد بی‌طاقت کرده بود.

از ظهر گذشته بود که دسته مخصوص آتابای از مقابل جان‌پولاد رد می‌شد. آتابای با چند نفر از نزدیکان و محرمان خود از دسته همراهش جدا شد و به سوی روستا رفت.

پسران جوان و عروسان و دختران روستا به محض دیدن آتابای به اتفاق هم به سوی خانهٔ جان پولاد پیر دویدند و همصدا فریاد کردند:
- پادشاه آمد! پادشاه آمد!

جان پولاد و همهٔ همسایگان خودشان را به کورچه انداختند. در این لحظه آتابای همراه نزدیکانش به در خانهٔ جان پولاد رسید. گزل نیز خود را به حیاط رسانید. آنهایی که در حیاط بودند، اسبها را از راه رسیده‌ها گرفتند. در حیاط اسبهای دیگری نیز به چشم می‌خورد. آتابای هیچ اعتنایی به اسبها نکرد. یک راست به اتاق مهمان رفت.

گزل و ریش سفیدان روستا از اینکه آتابای وفا به عهد کرده و حرمت سوگند را پاس داشته بود، از وی استقبال کردند. به زودی سفرهٔ غذا گسترده شد و شربت‌های خنک، مرغهای بریان، میوه‌های رنگارنگ و دیگر خوردنی‌های الوان بر آن چیده شد.

سفره را که برچیدند، یک زن و یک مرد داخل اتاق شدند؛ در بغل هر کدام طفلی. هر دو بچه عین هم بودند، و هر دو پسر... یکی در بغل مادر گزل بود و دیگری در بغل دایی گزل، فخرالدین.

آتابای از حضور فخرالدین در این منزل تعجب کرد. از ریش سفیدان پرسید:
- با اجازهٔ ریش سفیدان قوم می‌خواهم علت حضور فخرالدین در این منزل و نسبت ایشان با اهل این خانه و روستا را بدانم.
یکی از ریش سفیدان تعظیم کرد و گفت:

- به مناسبت تشریف‌فرمایی اعلیحضرت قرار است مراسم نام‌گذاری بچه‌ها انجام گیرد. به همین خاطر دایی گزل، فخرالدین، نیز خواسته است در این مجلس پرشکوه شرکت کند.

آتابای پس از شنیدن عبارت «دایی گزل» با تعجب پرسید:
- عجب، پس فخرالدین دایی گزل است؟

- آری اعلیحضرت، فخرالدین دایی گُزل است. معلوم می‌شود حضرت آتابای این مطلب را فراموش کرده‌اند.

آتابای معطل نکرد. چند قدمی جلو تر رفت و فخرالدین را تنگ در آغوش کشید و گفت:

- از این بابت که دایی گُزل هستید، خودم را خوشبخت‌ترین فرد روی زمین می‌دانم.

فخرالدین به این علت که بچه در بغل داشت، نتوانست به همان گرمی، آتابای را در آغوش گیرد، ولی جواب داد:

- احساس خوشبختی و سعادت من کمتر از شما نیست. از اینکه دختر خواهرم افتخار همسری آتابای را دارند در خود احساس غرور می‌کنم.

پس از این، گُزل نخستین بچه‌ای را که پای به دامن مادر گذاشته بود، از بغل فخرالدین گرفت و به آتابای داد و گفت:

- اگر مطمئن هستی که اولاد خودت است، از لبهایش بپوش و اسمی برایش تعیین کن.

آتابای بچه را تنگ در آغوش کشید و بوسید و گفت:

- این پسر دوست داشتنی من ابوبکر^۱ است.

بعد گُزل بچه را از آتابای گرفت و به یکی از ریش سفیدان داد. آتابای سپس اضافه کرد:

- و ابوبکر وارث و ولیعهد من است.

گُزل سپس دومین پسر را از بغل مادرش بیرون کشید و در آغوش پدر نهاد و همان جمله قبلی را تکرار کرد. آتابای بچه دوم را در آغوش گرفت و لبهایش را

۱ - ابوبکر بن محمد، بعد از قیزیل ارسلان حاکم آذربایجان شد. نظامی «اسکندرنامه» را به نام همین ابوبکر بن محمد نوشته است. در آذربایجان چندین روستا به نام ابوبکر بنا شده است. (قزوینی)

بوسید. بعد دستمالی که رئیس ریش سفیدان از داخل صندوق میراث در آورده بود گرفت، و پس از آنکه آن را دور کمر بچه پیچاند، گفت:

این هم پسر دوست داشتنی من از یک است.

رئیس ریش سفیدان دستمال را باز کرد و به آتابای داد.

با این کار، مراسم نامگذاری بچه‌های دوقلو نیز پایان یافت.

آتابای پس از چند روز استراحت در منزل جان‌پولاد اجازه مرخصی خواست.

گزل بچه‌ها را آورد. آتابای هر دو را در بغل گرفت و بوسید و بعد به بغل مادرشان برگرداند.

در حالی که فخرالدین رکاب اسب آتابای را می‌گرفت تا او را در سوار شدن

کمک کند، آتابای دست بر روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

اگر آتابای محمد نمی‌شدم، دوست داشتم فخرالدین باشم. تردید ندارم که این

آشنایی هم دائمی خواهد بود و هم دوستانه.

فخرالدین بی‌تأمل جواب داد:

علاوه بر اینها، این پیوند مقدم باعث تداوم آرامش و استقلال در آران خواهد

شد.

آتابای خطاب به جان‌پولاد دستور داد:

من نام این روستا را به خاطر پسرانم روستای پُسران می‌گذارم.

و بعد مهمیز به اسبش زد و جان‌پولاد و گزل و پسرانش را ترک کرد.

آتابای محمد و صبا

مراجعت آتابای محمد از آذربایجان شمالی به همدان مصادف بود با کاهش تهدیدات خارجی علیه امنیت سرزمینهای تحت تسلط اتابکان. صلاح‌الدین به خاطر درگیری در جنگ با صلیب‌نویسان دعوت خلیفه را رد کرده بود. خلیفه جدید، نصیرالدین بالله، به دنبال قطع امید از دوستی و پشتیبانی صلاح‌الدین ایوبی دوباره مجبور به جلب حمایت اتابکان آذربایجان شده بود. در این شرایط که دوباره رابطه بغداد و آتابای در مسیر عادی شدن بود، وجود توطئه‌ای خرننده علیه آتابای در همدان احساس می‌شد. ولی آتابای هنوز برای کشف و افشای آن سر نخ‌ی به دست نیاورده بود. ملاقات مکرر حسام‌الدین با قتیبه، صمیمیت بیش از اندازه سلطان طغرل با حسام‌الدین، راهیابی ظهیر بلخی و کمال‌الدین شاعر به کاخ سلطان طغرل و بهره‌مندی از احسان و انعام بی حد و حساب وی، خبر از همین توطئه عظیم علیه آتابای می‌داد.

آتابای محمد از دلبستگی ظهیر بلخی به خوارزمشاهیان و علاقه‌مندی کمال‌الدین به استقلال فارس و کرمان بی‌اطلاع نبود. به همین جهت نمی‌توانست دوستی تنگاتنگ و صمیمانه طغرل با این دو شخص بیگانه را برای خود حل کند. رفت و آمدهای مکرر قتیبه به بغداد، که اغلب حسام‌الدین را تیز همراه خود می‌برد، هنوز برای آتابای صورت معما داشت و تمام فکر او را به خود مشغول داشته بود. شک نداشت که قتیبه در فکر توطئه‌ای جدید است. آتابای این ماجرا و اتفاقاتی که

در همدان به صورت مخفی در شرف تکوین بود را نمی توانست با ماجرای سوء قصد روستای جان پولاد بی ربط بدانند. مطمئن بود که هر دو ماجرا از یک سرچشمه آب می خوردند. ولی نمی دانست که تحقیق را از کجا شروع کند و ماجرا را از چه طریقی پی بگیرد.

بالاخره قرار بر آن رفت که نخست از کاخ خود شروع کند. و کرد. کنیزان و خدمتکاران قتیبه نخستین کسانی بودند که شک برانگیز می نمودند و صبا بین آنها از همه مهم تر بود. زیرا او نزدیکترین و در حقیقت سنگ صبور ملکه بود. البته صبا نیز بدش نمی آمد که خودش را به آتابای نزدیک کند و به هر بهانه ای کوچک و پیش پا افتاده سری به اتاق وی بزند. آتابای این را فهمیده بود.

ساعت هشت شب طبق معمول، صبا، قتلغ اینانچ را برای دیدار پدرش به اتاق آتابای آورده بود. صبا امشب پیش از شبهای دیگر دقت نظر آتابای را جلب کرد. امشب در حرکات و نگاه صبا حالتی جلوه گر بود که در شبهای گذشته دیده نمی شد. آتابای این حالت را هرگز دو قتیبه ندیده بود. آتابای تمام حرکات صبا را به دقت زیر نظر داشت. لحن کلام و شکل نگاه و ظرافت حرکاتی که صبا امشب داشت را حتی در ملکه زیبای خود، قتیبه نیز ندیده بود.

فته گری و ماجراجویی صبا گرچه او را از چشم اطرافیان انداخته بود، اما زیبایی و دلربایی اش اعجاز می کرد. در دلبری و طنز بازی چنان با ناز و کرشمه قدم بر می داشت که نیمی از هم و غم اطرافیان را به خود جلب می کرد. آنچه که در ظاهر به او وقار می داد، آراستگی ظاهر، شرم حضور و حجب و حیای تصنعی وی بود. صبا استاد تظاهر به صفات حمیده بود. خوب بلد بود که چگونه مردان را با نگاه فته گر و زبان شیرین و چرب به جایی بکشد که دلش می خواست. هیچ کس در فوت و فن به دام اندازی مردان به پای او نمی رسید.

همین که وارد اتاق آتابای شد، در چشمان وی نشست. با چرخاندن گیوان سیاه و موج شانها و حرکات موزون اندامش، انگاری چشمان آتابای از

کاسه سرش گسته بود. صبا را به شکلی دید که پیش از این ندیده بود. با خود زمزمه کرد: «نه زن است این، که افسانه است، که پندار است! شوخی طبیعت را بین. آنهایی که حتی لیافت کنیزی و خدمتکاری هم ندارند ملکه می شوند، و کسانی هم که استحقاق ملکه بودن دارند، کنیز شده اند!»

مدتها بود که تصمیم داشت این کنیز زیبا را به «شرف» نایل کند. اما با مشکلی بزرگ مواجه بود. صبا کنیز نبود. ملکه، مثل مار بر سر گنج خوابیده بود. آتابای گرچه با صبا سر و سری نداشت، اما پنهانی نظری داشت و همیشه در پی او بود. مسافرت چند روزه قتیبه به بغداد فرصتی در اختیار آتابای گذاشت که کمتر به دست می افتاد. در حالی که با چشمان پُر تمنایش می کوشید تمام اندام صبا را، نه، همه ذرات تن او، و همه شیب و شیارها، همه موجها و تنشهای ملایم و لغزان پیکرش را دریابد، دستور داد امشب صبا شام را پیش او صرف کند. صبا پس از اینکه پسر آتابای را به اتاق خود برد، ساعت ده کمانچه خود را برداشت و دوباره پیش آتابای آمد. آتابای نیمه مت بود. کمانچه را که در دست صبا دید، گفت:

- بنشین کنیز زیبا، بنشین. دوست دارم آوای دلنشینت را امشب بشنوم. خوشی های امشب هیچ وقت از خاطر آتابای محمد محو نخواهد شد.

صبا نشست. ساز را کوک کرد. چشم از آتابای بر نمی داشت. از چهره و لبخند و نگاه آتابای خوانده بود که چگونه دل از او ربوده است و اینک او را چون موم در دستانت دارد. صبا نمی خواست اشتیاق و شوق تصرف در دل و روح آتابای کم شود. با شراب شهد آمیز نگاهش او را هر چه بیشتر مخمور و مسرور ساخت. بر آن بود که با آفتاب گرم نگاهش، برف دل سرد آتابای را از روزن چشمان مخمورش، قطره قطره، بیرون ریزد و او را آنچنان کند که دنیا را از نگاه صبا ببیند و عشق و تصرف را از او بجوید. دوست داشت در بستری بخوابد که آتابای مدتها قبل آن را برای خاتون رؤیاهای خود گشوده بود.

او برای آینده اندیشه هایی داشت که گره آنها تنها به دست آتابای گشودنی بود.

صبا با این اندیشه و خیال، شعرهایی را که زبان حال خود و آتابای بود، خواند:

تیکه‌ن بولبلره گوز، با غرینی کباب ایسته،
 نه دیل ده صبر فراغت، نه گوزده خواب ایسته.
 دوروب کمینده گوزوم، کپریبیم، قاشیم، زلفوم،
 بو دوردی آل بیر اولوب، چون کی انقلاب ایسته.
 قاشیم توتوب صف مژگانیم اوزره آیری قیلینج،
 نجه کی شاه باخار لشکره، حساب ایسته.
 توتاندا تر اوزومی، گول اوزومده شبنم تک،
 گوره‌ن بو شبنمی، نه گول، نه ده گلاب ایسته.^۱

آتابای در آن گرمی شور و عشق، و محو صدا و پنجه سحرانگیز صبا، پیاله‌های شراب، یکی پس از دیگری، در حلق خالی می‌کرد. آتش ملتهد چشمان جفتجوی آتابای، به صبا می‌گفت که از او چه می‌خواهد. اما صبا نمی‌خواست خود را ارزان بفروشد و در همان نخستین ملاقات، خود را تسلیم کند. نه که می‌خواست سلطان بشکند. نه. می‌خواست به او بفهماند که صبا کنیزی معمولی نیست. باید حساب جداگانه‌ای برای او باز کند.

آتابای، گویی خون در رگهایش یخ بسته بود. سنگ شده بود؛ از خود وامانده. گوشت و پوست و استخوان. فقط! نه می‌توانست بجنبد و نه قادر بود کلامی بر زبان راند. در آن حال بیقراری که دستانش را باز کرد و سعی نمود او را در آغوش کشد، شنید:

- حاکم، سعی کنید خودتان را کنترل کنید! من به حضور اعلیحضرت برای این کار

۱- بنای طاقت و صبر تو را خراب کند
 به یک اشاره دل، قصد انقلاب کند
 که روی لشکر خود هر شهی حباب کند
 کجا مگر طلب غنچه و گلاب کند؟

۱- هوای بومه از این لب، دلت کباب کند
 صفوف این مژه و چشم و زلف و ابرویم
 نشسته خنجر ابرو فراز مژگانم
 هر آنکه گونه پر شبنم مرا بیند

نیامده‌ام. من متعلق به کس دیگری هستم. آتابای که خودشان کنیزانِ زیبایی دارند! ملکه همان روزی که مرا از ابوالعلا خرید، به من دستور داد نگذارم این گل پرپر شود.

آتابای با صدایی که آهنگی از نوازش داشت، پرسید:

- ملکه تو را نامزد کسی کرده است؟

صبا با شرمی ساختگی و استادانه، به آرامی گفت:

- شاید!

- تو لایق یک حکمران هستی. به آن هم نایل خواهی شد.

- حق با شماست حاکم! برای جلب رضایت یک حاکم لازم است که به ملکه خیانت کرد. من هیچ وقت به آن رضا نخواهم داد. بانویم چنین اجازه‌ای به من نداده است. من مجبورم حرمت ملکه و خانواده‌ او را حفظ کنم. باید نجیب و صدیق باشم.

تمنا دارم اعلیحضرت باعث سرافکنندگی من پیش بانویم نباشند!

- تو واقعاً ملکه را دوست داری یا اینکه از او می‌ترسی؟

- هر دو. اولاً من زر خرید او هستم. او مالک من است. ثانیاً با احسان و انعام‌هایش محبت و دوستی‌اش را در قلب من جای داده.

- انعام و پاداشی که از من خواهی گرفت خیلی بالاتر از ملکه خواهد بود.

- من کنیزِ بدبخت هم باید به همین چیزها دلخوش باشم و ادای خوشبختها را دریابورم.

- دوست سکه طلا به خاطر چشمان زیبایت!

- آدمی که فقط چشم نیست!

- دوست سکه دیگر به خاطر گونه‌های گل گرفته‌ات.

- عجب! کنیزی که برای آتابای این قدر مهم و خواستنی است تنها سَرین و سر و

سینه جنبان که نیست! حتماً چیزهای پر ارزشی هم دارد.

- هر چقدر که فکر می‌کنم نمی‌توانم قیمتی برای لبهای لطیف‌تر از برگهایِ گلی

انار و شیرین‌تر از عسل تعیین کنم.

صبا با لبخندی در کنج لب پرسید:

- عجب! حاکم شیرینی این لبها را از کجا می دانند؟ نکند اعلیحضرت در قیاسشان
دچار اشتباه شده اند؟

- خوب، امتحان کن!

و بعد دستهای صبا را گرفت و به طرف خود کشید. سعی کرد او را میان بازوایش
بگیرد. صبا با یک حرکت خود را از آغوش آتابای بیرون کشید و گفت:
- فعلاً کافی است. فقط محض امتحان شما بود.

آتابای هنوز سعی می کرد یا حرفها و وعده های دروغین دل دختر را نرم کند، پس
گفت:

- پانصد سکه نیز به خاطر شیرینی حرفهایت.

صبا ساکت نشسته بود و نگاه می کرد. هنوز با آتابای کارها داشت. دوست داشت
او را تا اوج خواستن و خواهش بکشاند و چون خود را در آینه کور چشمان او
عریان دید، خواست معامله ای را که با او شروع کرده بود به یکجایی بند کند. دوباره
کمانچه اش را برداشت و خواند:

تمام اولوب بو پری روی ده حسن زیبار،

قاشیمدا قمره لر اوینار، گوزومده شه لایق.

قویار قیامتی سروین گیرم گلستانه،

ایتانما سرو، صنوبرده وار بورعنائیق.

لبیمه غنچه با خیب پرده دهن چیخاردار اوز،

آچار باشینی اندهر گلشن ایچره رسوائیق.

حدیث لیلی و مجنوننی ائیله دیم بر باد،

نه اوندا واردی جونونلوق، نه بوندا لیلالیق

نه حددی وار مه کنعان، متیم غلامیم اول،

نه ابرودا زلیخا ائده ز زلیخالیق.^۱

صبا که از کلام افتاد، آتابای مجال نداد که کمانچه‌اش را بر زمین نهد. با اشتیاق گفت:

- دویت سکه نیز به خاطر این غزلی که برایم خواندی.

و بعد در حالی که سعی می‌کرد با سخنانی دلقرب دختر جوان را اغوا کند، صبا با آزرده‌گی گفت:

- این سخنان شایسته شما نیست.

آتابای بی تأمل گفت:

- پانصد سکه طلا نیز برای شنیدن حرفهایم.

این را گفت و شروع کرد به یاوه‌سرایی.

صبا که لرزش دستهای آتابای را دید، فهمید که زمان مناسب برای گفتن آخرین حرفی که توی دلش بود رسیده است. پرسید:

- یعنی اعلیحضرت در خود این کنیز بی مقدار چیزی قابل ارزشی نمی‌بیند؟ عجب! یک دختر یعنی فقط چشم و ابرو و زلف؟

آتابای او را میان بازوان خود فشرد و گفت:

- روستای قاسم آباد را هم به تو عطا کردم.

و تا صبح او را پیش خود نگه داشت.

آتابای که به اولین مقصود خود رسید، دومین نیت خود را مطرح کرد:

- خیلی راحت می‌توانستم تو را از دست ملکه بیرون بیاورم و در اختیار خود بگیرم. اما بودن کنیزی با محبت و مهربان در پیش ملکه را واجب دانستم. بودن تو

که شهره شد به جهان، چشم من به شهبایی که نیست این همه در جان سرو، رعنائی که هست قسمت او این میانه، رسوائی نه این، سزد به جنون و نه آن، به لیلایی نه آبرو، که زلیخا کند زلیخایی

۱- کمال یافته در من جمال و زیبایی به با قیامت کبری کند صنوبر و سرو ز سوزن لعل لبم، غنچه مینه جاک کند حدیث لیلی و مجنون فسانه‌ای است تهی نه حسن رو، که غلامم شود مه کنعان

پیش ملکه می‌تواند برای من مفید باشد.

صبا در حالی که موهای پریشان‌ش را مرتب می‌کرد و به سر و وضع خود می‌رسید گفت:

- چه خدمتی از دست من برمی‌آید؟

- راجع به خانواده‌ام هرچه که می‌شنوی به من گزارش دهی!

- گذشته یا آینده؟

- هر دو.

صبا کمی فکر کرد. او می‌خواست هم آتابای را در دست داشته باشد و هم ملکه را. در عین حال از انتقام ملکه هم می‌ترسید. به همین جهت نمی‌دانست چه کار کند. هنوز در سکوت بود.

آتابای به فراست دریافت که صبا در چه فکری است. برای اینکه او را از تردید خلاص کند، امر کرد طلاهایی را که وعده داده بود، آوردند. کیسه‌های طلا را که دید، ترس و تردید از دل بیرون کرد، دستان خود را دور گردن آتابای حلقه کرد و گفت:

- اعلیحضرت، کار دنیا همین است که می‌بینید. برای دیدن بعضی‌ها باید شمشیر بست و برای بعضی‌ها، احرام. گاهی می‌بینی آدمی کسی را دوست می‌دارد، به او التماس می‌کند، حاضر است جان‌ش را نیز در راه او بدهد، ولی اصلاً حرفی خوش‌آیند و نگاهی محبت‌آمیز از طرف مقابل نمی‌بیند. گاهی هم پیش می‌آید که انسان هیچ احساسی نسبت به کسی در دل ندارد، هدیه‌ها و خلعت‌هایش را نمی‌خواهد، به او «نه» می‌گوید، حتی او را تهدید می‌کند. در زندگی هر دختری از این حوادث، کم و بیش اتفاق افتاده است. ملکه نیز مستثنی از این قاعده نیست. او روزگار خوش جوانی‌اش را با عشق شاعری جوان هدر داد. شاعر به او «نه» گفت. قلب ملکه با این نه‌ها که نکشید. بعد، قهرمانی عاشق او شد. شب و روز قهرمان به خاطر وی سیاه شد. پدر ملکه موافق وصلت آن دو بود. دخترش را به دوست داشتن وی تشویق می‌کرد. با این همه، اقبال به روی قهرمان پرنگشود. ملکه او را در

همان خمار عاشقی رها کرد تا اینکه آتابای به گنجه آمدند. آخرین ضربه غم آلود به امید و آرزوی قهرمان وارد آمد.

آتابای پس از آنکه به حرفهای صبا به دقت گوش کرد، پرسید:

- نفهمیدم دومین کس که در عشق ملکه گرفتار شد چه کسی بود؟

- حسام الدّین بود. حسام الدّین او را دیوانه‌وار دوست داشت. حتی حاضر بود برایش بمیرد. ولی عشق ملکه به شاعر جوان مانع از این شده بود که به عشق حسام الدّین روی خوش نشان دهد. سرنوشت این چنین رقم خورده بود که ملکه به شاعر نرسد تا قسمت آتابای شود. همین.

- راستش را بگو. ملکه هنوز هم شاعر را دوست دارد؟

- نه، دوستش ندارد. مطمئن هستم. حتی دنبال فرصت است که از او انتقام بگیرد.

- حسام الدّین را چطور؟ باز هم از او بدش می‌آید؟

- نظرش هیچ تغییری نکرده. حسام الدّین برای او همان است که بود.

- حسام الدّین چطور؟ او را باز هم دوست دارد؟

صبا این بار هیچ جوابی نداد. ساکت ماند. آتابای با هیجان پرسید:

- چرا ساکت شدی؟ موضوعی که مرا آزار می‌دهد همین است!

- در این باره چه می‌توانم بگویم؟ نمی‌شود دل مردم را از چهره و قیافه‌شان

خواند. حداقل من نمی‌توانم. نه ملکه آدم معمولی است، نه حسام الدّین. عجب! شما

گمان می‌کنید از عشق و محبت ملکه و سردار آتابای، کنیزی چون من می‌تواند سر در

آورد؟ ولی مسأله عشق هم چیزی نیست که بشود آن را از دل عاشق بیرون کرد. هر

چیزی را می‌شود از دل بیرون کرد، بجز عشق را. عشق اگر در دل ریشه کند، می‌ماند...

آفتقد که بود را به نبود رساند. عشق همین است؛ خانه خراب کن.

صبا پس از این حرفها، انگشتی عقیق دست آتابای را نشان داد و گفت:

- نوشته روی انگشتی اعلیحضرت را می‌شود از روی آن پاک کرد؟

- نه به هیچ وجه. تنها راه پاک کردن نوشته، شکستن آن است.

- اعلیحضرت، دل عاشق هم عین همین انگشتری عقیق است. برای اینکه عشق را از دل بیرون کرد، باید صاحب دل را شکست، کشت، و دل را تکه تکه و پاره پاره کرد!

- با این حساب، حسام‌الدین هنوز هم عاشق ملکه است. اینطور نیست؟
- در این باره هیچ حرفی برای گفتن ندارم. تا حالا در این خصوص فکر نکرده‌ام. نمی‌دانم حسام‌الدین در آن حال و هوا هست یا نه. اعلیحضرت پیش از این به من هیچ حرفی نزده بودند. هیچ وظیفه‌ای نداشتم.
- از همین الان این وظیفه به تو داده می‌شود.

- انجام وظیفه به قیمت جان من تمام خواهد شد. اگر ملکه بفهمد مرا اعدام خواهد کرد. آن وقت چه کسی مانع او خواهد شد؟! اولاً او ملکه است. ثانیاً من زرخرید او هستم. اگر مرا نابود کند اعتراضی بر او نیست. مال خودش را محو کرده است.

- به جان پسرم قتلغ سوگند می‌خورم که نگذارم آسیبی به تو برسد. ملکه قادر نیست حتی به تو بگوید بالای چشمت ابروست. تو را به مالکانه قاسم آباد می‌فرستم و در آنجا زندگی‌ات کمتر از ملکه نخواهد شد. دلواپس هیچ چیز نباش. برایم بگو که ملکه با چه کسانی سر و سری دارد. چه کسانی به کاخ رفت و آمد دارند. اینها چه کسانی هستند. ایمن باش. حرف بزن.

- ملکه با سه نفر ارتباط دارد. یکی از آنها ظهیرالدین بلخی است و دیگری کمال‌الدین شاعر.

دوباه ساکت شد. نگران، بی‌مناک و مردد بود. چند لحظه‌ای بی‌سخن ماند. هراس از فردایش داشت؛ هراس پنهانی، غم‌افزا و بیم‌زا. آتابای پرسید:

- چگونه می‌توانی رابطه پنهانی ملکه را با این دو نفر اثبات کنی؟

- ملکه هزینه زندگی آن دو را در همدان و بغداد تأمین می‌کند. حتی روزهایی که اعلیحضرت در آذربایجان بودند، گاه‌گذاری به دیدن ملکه به کاخ می‌آمدند. سه باری

که ملکه به زیارت قبر ابو دجان رفته بود، هر دو نفری که اسمشان را بردم، حضور داشتند.

حرفهای صبا آتابای را به فکر فرو برد. از شدت خشم دیوانه شده بود. اما خشمش را فرو خورد. حرفهای صبا به او فرصت داد تا صحبت را به توطئه پنهانی که در همدان در حال تکوین بود بکشد. از صبا پرسید:

- نگفتی که سومین شخص کیست؟

- می ترسم. جرأت آن را ندارم، اعلیحضرت!

- در این باره به تو قول می دهم. قسم می خورم. کافی نیست؟

صبا سعی کرد بر خود مسلط شود. چند لحظه بعد گفت:

- سومین شخص برادر ناتنی شما سلطان طغرل است.^۱

- طغرل؟!

- آری، طغرل...

- باور نمی کنم! اگر همه حرفهایت هم در همین ردیف باشند به همه شان شک خواهم کرد.

صبا کنترل خود را از دست نداد. بدون اینکه خودش را ببازد، کمانجه اش را برداشت و از داخل کاسه صدفی آن تکه کاغذی درآورد. آن را به آتابای داد و پرسید:

- اعلیحضرت به این کاغذ هم شک دارند؟

آتابای کاغذ را گرفت و خواند:

«ملکه محترم! قول می دهم به جای پسرملکشاه، پسر شما قتلغ اینانج را ولیعهد خود اعلام کنم. این وعده ها آرزوهای ملکه را برآورده نخواهد

۱ - طغرل، پسر ارسلان و برادر ناتنی آتابای محمد و قیزیل ارسلان بود. سلطان او بود، ولی آتابای محمد با عنوان آتابک وی امور مملکت را اداره می کرد. در حقیقت مملکت در دست آتابای محمد و قیزیل ارسلان بود.

کرد؟

طغرل»

آتابای دوباره از صبا پرسید:

- برای چه این مکتوب را نگه داشته بودی؟

- برای اینکه به آتابای برسانم. هرچه دارم از این خاندان دارم. نباید به آن

بی حرمتی شود.

آتابای گفت:

- از تو ممنونم، دختر زیبا. خدمت بی پاداش نخواهد ماند.

و بعد نامه را داخل جیب گذاشت.

سکوت چند لحظه‌ای بین آن دو حاکم بود. انگار دیگر چیزی برای گفتن نداشتند. آتابای هر چیزی که می‌خواست بفهمد، فهمیده بود. او ریشهٔ سوءقصدی را هم که در جان پولاد به جانش شده بود، در همین حرفهای صبا دنبال می‌کرد. آذربایجانیان و قیزیل ارسلان را در آن ماجرا بی‌تقصیر دانست. چندی بعد از آنکه خود را در حال و هوای آن شب جان پولاد رها کرده بود، به خود آمد. سر از زانو برگرفت، تن راست کرد و از صبا پرسید:

- حضری خدمتی را که به من کردی ادامه دهی؟

- می‌بایست شروع نمی‌کردم. حالا که شروع کرده‌ام، باید به سرانجام برسانم.

- اکنون همهٔ آنها در بغدادند. طغرل هم چند روزی است به بغداد رفته. تو هم

باید فردا به سوی بغداد حرکت کنی.

- به چه بهانه‌ای؟ به بغداد رفتن من باعث تعجب ملکه نخواهد شد؟ از من

نخواهد پرسید که چرا آمده‌ای؟

- به او خواهی گفت قتلغ هوای مادرش را کرده بود. اعلیحضرت دستور داد بیش

از این بچه را دلگیر نکنم.

صبا آن را پستید. وقتی که اتاق آتابای را ترک می‌کرد، پرسید:

- آیا اعلیحضرت پسران گزل را دوست ندارند؟
- به اندازه جان خودم. حتی بیشتر از آن.
- در این صورت لازم است به فکر جان و سلامتی آنها هم باشند. ملکه برای محو
و نابودی آنها نقشه‌ها دارد.

و از اتاق خارج شد.

صبا که رفت آتابای تنها شد؛ با دنیایی درهم و برهم و مغشوش. نشان می‌داد که
درونش غوغایی است. مثل این بود که زهر در رگهایش می‌دود. رگه‌هایی از یک
جور ناخوشی گنگ. بیش از این چنین نبود. ناگهان از سهل‌انگاری‌هایی که کرده بود
عصبانی شد و شرم‌منده. مخصوصاً از اشتباه سیاسی خود نسبت به آذربایجانیان
احساس شرم می‌کرد و از خود نفرت داشت.

در حالی که تمام سیاست و اندیشه قیزیل ارسلان در خصوص آذربایجان را
می‌ستود، هر نفرت و کینه‌ای که نسبت به او داشت از دل بیرون کرد. بعد کاتبش را به
حضور طلبید تا نامه‌ای به قیزیل ارسلان بنویسد. نامه‌ای کوتاه و مختصر نیز توسط
چاپاری تیزرو به روستای پُسران فرستاد تا به دست گزل برسد. در آن نامه نوشته
بود:

«گزل زیبا و دوست داشتنی! بیش از پیش مراقبت بچه‌ها باش!»

سوء قصدی جانشان را تهدید می‌کند.

آتابای محمد»

بغداد

حاکم گنجه نامه قیزیل ارسلان را به نظامی نشان داد و گفت:

- قیزیل ارسلان تمنا دارد رهبری هیأتی را که برای عرض تبریک جلوس نصیرالدین بالله به بغداد خواهد رفت، به عهده بگیری.

نظامی این خواهش را رد کرد. وی به سه دلیل دوست نداشت مأموریت محوله از سوی قیزیل ارسلان را قبول کند.

نخست اینکه شرکت وی در این مراسم به عنوان یک شاعر، او را ملزم به خواندن اشعاری در مدح خلیفه می کرد. این کار هرگز از وی ساخته نبود. در نظر شاعر گنجه، مدح خلیفه و سلطان وقت داغ ننگی بود بر پیشانی شاعر، و باعث کاهش قدر و منزلت وی.

دوم اینکه او مجبور بود در بغداد با آتابای محمّد رو در رو شود. نظامی بعد از ختم غائله گنجه دوست نداشت با آتابای دیدار کند.

سومین دلیل، همراهی وی با خاقانی در سفر عراق و حجاز بود.

به این سه دلیل در نامه‌ای که به قیزیل ارسلان نوشت، به بهانه‌ای اینکه «خسته‌ام و نمی‌توانم در مراسم جلوس خلیفه شرکت کنم» خود را از زیر بار چنین عمل شاقی رها کنید. او که خود را کنار کشید، هنگام انتخاب افراد شایسته جهت اعزام به بغداد، فخرالدین به عنوان صدر هیأت انتخاب گشت.

در سیاهمه افرادی که قرار بود به بغداد عزیمت کنند، نام همه کسانی که در شورش

گنجه شرکت کرده بودند، دیده می‌شد. این کار باعث دلهره و شک نظامی شد. برای رفع احتمال هرگونه حادثه ناگوار، تونجه فخرالدین را به این مورد جلب کرد و گفت: - اعضای هیأتی که قرار است برای تبریک جلوس خلیفه به بغداد بروند آنهایی هستند که در شورش و انقلاب گنجه نقش داشتند. می‌ترسم آتابای به این بهانه دستور توقیف این افراد را صادر کند و بعد همه آنها را اعدام نماید. به همین جهت لازم می‌دانم هرچه زودتر نامه‌ای با چاپار تیزرو به تبریز بفرستیم و جریان را به قیزیل ارسلان یادآور شویم. شک ندارم که تو برای جستجو و یافتن دلشاد عجله داری هر چه زودتر به بغداد بروی. اما در هر کار احتیاط شرط عقل است. نباید بی‌گدار به آب زد.

گفتگوی زیادی در این خصوص به عمل آمد. گفتند و شنیدند. مطالب سبک و سنگین شد. بالاخره قرار بر آن رفت که نامه‌ای به قیزیل ارسلان نوشته شود. نوشته شد. هشت روز بعد جواب قیزیل ارسلان رسید. قیزیل ارسلان در نامه خود نوشته بود:

«مواردی که در نامه‌تان به آنها اشاره داشته‌اید بی‌مورد است. بنا به نظر آتابای محمد نباید نام کسانی که در شورش علیه خلیفه شرکت داشته‌اند از لیست افرادی که در جشن جلوس شرکت دارند حذف شود. آتابای با این کار می‌خواهد به خلیفه وانمود کند که در منطقه هیچ حرکت خصمانه‌ای نسبت به خلیفه وجود ندارد. حتی او قصد دارد به خلیفه نشان دهد که تمامی کسانی که در گذشته علیه وی دست به شمشیر بردند، امروز همان دست به عنوان عرض تبریک و بیعت مجدد به سویش دراز می‌شود. به صلاح نیست که هیأت آذربایجان شمالی خالی از این افراد باشد.

بہتر است از طریق همدان به بغداد نروید. مسیر طولانی همدان - بغداد باعث خواهد شد هیأت دیرتر به بغداد برسد. مصلحت این است که نخست به تبریز بیایید و از راه کردستان به بیستون و بعد از طریق کرمانشاه

خود را به موقع به بغداد برسانید. فراموش نکنید که خلیفه جدید عاشق اسبهای اصیل و نجیب است. بی جا نخواهد بود که با پیشکش چنین اسبهایی باعث مسرت خاطر وی باشید.»

رسیدن نامه قیزیل ارسلان بیش از هر کس، فخرالدین را به شادی نشانده. دیگر مانعی نمی‌دید که به بغداد برود و از سرنوشت دلشاد که همراه دیگر کنیزان گنجه در زمان خلیفه سابق به بغداد رفته بود، مطلع شود. خیال شادی، کم از خود شادی نیست؛ به شرطی که حوادث غیرمترقبه ساز خوش زندگی را در سر بزرگه ناخوش نکند. او خوشبختی را عروسکی می‌دانست کوچک از یک تکه خمیر شکل‌پذیر از جنس عشق و ایمان؛ و این دو به حد کافی در وی بود. به امید این دو - عشق و ایمان - نمی‌خواست غم، تمامی روحش را از دوری دلشاد به تصرف درآورد و جایی برای دلشاد نگذارد.

هیأت آذربایجانی به سرعت سوی بغداد حرکت کرد. فخرالدین، شب و روز بر خانه زین، به سوی بغداد - بگو به سوی دلشاد - اسب تاخت و دیگران نیز به هوای خرسندی فخرالدین در پی او، هر روز دو منزل راه رفتند. بدین قرار نه روز پس از آنکه از تبریز حرکت کرده بودند به ساحل دجله رسیدند. در ساحل دجله فرصتی به دست آمد تا به زیارت بارگاه موسی بن جعفر (ع) نیز پردازند. نمایندگان خلیفه در اینجا بود که به استقبال ایشان رسیدند و بعد با شکوهی هرچه تمامتر به قصری که به نام امین پسر هارون الرشید ساخته شده بود، منتقل شدند.

در قصر امین دهها غلام زرین کمر و کنیزان خلخال زمرد و یاقوت بر پا از سوی خلیفه مأموریت داشتند از هیأت آذربایجانی پذیرایی کنند.

بغداد این روزها چهره دگرگونی داشت؛ مثل کسندوی عسل. برای شرکت در جشن جلوس خلیفه از هر طرف حضور داشتند. بجز هیأت‌های سرزمینهای دور و نزدیک، حکام مرزمینهای تحت تسلط خلیفه نیز با محافظین خود در بغداد حضور داشتند. شرکت این افراد در جشن، بغداد را به صورت اردوگاه و قرارگاه عظیمی از

سپاه درآورده بود.

هیأت آذربایجانی در بین هیأت‌های شرکت‌کننده در جشن جلوس، بیش از دیگر هیأت‌ها مورد نظر و دقت خلیفه جدید بود. پیش از رسیدن آنها به بغداد تمامی احتیاجات و وسایل راحتی آنها به موقع آماده شده بود.

خلیفه برای تهیه این مقدمات و برطرف کردن نیازهای هیأت آذربایجان نوعی اجبار در خود احساس می‌کرد: از اواسط سده دوازدهم اتابکان آذربایجان نفوذ سیاسی خلیفه را در دست گرفته بودند. در حقیقت از این زمان بود که خلفا در دست اتابکان، بجز عروسکان خیمه شب بازی نبودند.

در دومین روز، نماینده خلیفه آصف برای خوش آمد گویی و تقدیم سلام و تحیات خلیفه، در قصر امین، به دیدار هیأت آذربایجانی آمد.

آصف در این دیدار به فخرالدین گفت:

- طبق دستور خلیفه در مدتی که هیأت آذربایجانی در بغداد هستند در خدمت ایشان خواهم بود. وظیفه دارم برنامه گردش در بغداد و دیدار از قصر خلیفه و دیگر مناطق دیدنی بغداد را آن گونه که مورد پسند شماها قرار گیرد، به انجام برسانم.

فخرالدین اولین کسی بود که از شنیدن حرفهای آصف خوشحال شد. او می‌توانست با گردش در بغداد و دیدار از قصر خلیفه، گمشده‌اش را بیابد و یا سراغی از او بگیرد. او مطمئن بود در زمان گردش در شهر، حداقل یکی دو نفر از دخترانی را که از گنج به بغداد آورده شده بودند خواهد دید و از آنها سراغ دلشاد را خواهد گرفت.

هیأت آذربایجانی توانست شهر را در یک روز، سوار بر اسب، بگذرد. بجز این نیز چاره‌ای نبود. نمی‌شد بزرگترین پایتخت آن روز جهان را پیاده گردش کرد و به دیدن تمامی نقاط آن موفق شد.

آصف نخست مهمانان را به دیدن شهرک منصوریه برد. منصور عباسی پس از ساختن این شهرک مدور، درست در وسط آن کاخی برای خود بنا کرده و آن را «قصر

طلایی» نامید.^۱

آصف در حالی که قصر را نشان می داد گفت:

- قصری که الان مقابلش هستیم همان قصر طلایی است؛ قصر منصور عباسی. حالا وقت آن است که از اسبهایتان پیاده شوید تا بتوانید داخل قصر را به خوبی بگردید و آن را از نزدیک ببینید.

مهمانان از اسبها پیاده شدند، از پله‌ها بالا رفتند و داخل قصری شدند که میلیونها سکه طلا برای ساخت و تزیین آن هزینه شده بود. آنچه که فکر فخرالدین را به خود جلب کرده بود، تنها استادی و زبردستی صنعتکاران نبود که قصر را به این شکل بدیع و چشم‌انداز درآورده بود، بلکه او پامال شدن خون هزاران انسانها در گوشه گوشه قصر را می دید. دردی جانسوز در دل خود احساس می کرد؛ دردی که نشان از جور و ظلم خلفا بود علیه مردم سرزمینهای به تسخیر درآمده، که یکی از محصولات آن برپا شدن این قصر بود با ستونهای مرمرین مزین به نقره‌ها و طلاها و سنگهای قیمتی. بی دردی در قاموس فخرالدین نه به معنی شاد بودن و خوشبخت بودن، بلکه به معنی نداشتن احساس همدلی با انسانهای دردمند بود. بی دردی در قاموس فخرالدین جایی نداشت. او از جلال و شکوه قصر ره به ذلت و بیچارگی انسانها می برد. با خود می اندیشید: «حالا می فهمم که عربها به عوض دینی که به ما داده اند، چه چیزهایی که از ما نگرفته اند...!»

آصف همراهانش را با آن حیرت و تعجبی که داشتند از قصر بیرون برد. سوار بر اسب شدند و شهر مدور را ترک کردند. بعد مقابل قصری دیگر رسیدند. آصف افسار اسب را کشید و گفت:

- چندی که از حکومت منصور گذشت و او توانست موقعیت خود را استحکام بخشد، قصر طلایی دیگر برایش کافی نبود. از قلعه که بیرون آمد، این قصر را برای خود ساخت. این قصر بزرگترین و عظیم‌ترین قصر بغداد است. منصور قصر را

۱ - این قصر در زمان عرب «قصر الذهب» بود.

«قصر خلد» یعنی قصر بهشت نام نهاد. خلفای عباسی به نوبت در این قصر حکومت کرده‌اند. محله‌ای که اکنون در آن هستیم مشهورترین محله بغداد است: رصافه. مسجدی هم که می‌بینید از جمله بزرگترین مساجد دنیاست که آن هم به دست منصور ساخته شده است. قصر خلد همان مکانی است که مرحوم خلیفه امیرالمؤمنین مسترشد بالله عمرشان را در آن به پایان برد. اکنون اهل و عیال وی در این کاخ زندگی می‌کنند. متأسفم که اجازه ورود به داخل این قصر برایمان مقدور نیست. فکر می‌کنم شکوه و جلال خارجی قصر بتواند عظمت داخل آن را نیز نشان بدهد.

فخرالدین از دیدن قصر خلد - که اهل و عیال مسترشد بالله در آن زندگی می‌کردند - همان قدر احساس شادی و نشاط کرد که از دیدن خود دلشاد. مطمئن بود که اگر جایی در بغداد وجود داشته باشد که او بتواند گمشده‌اش را در آن ببیند، همین قصر است و بس. بر دل چنین قرار داد که امروز عصر - به دور از هر گونه ترس و اندیشه - خود را به اطراف قصر برساند، شاید از آمدگان و رفتگان قصر، نشانی از دلشاد بگیرد. اینک خود را بیش از پیش محتاج آن لحظه‌های دلنشین لبخندهای دلشاد می‌دید.

اسبها را سوار شدند و قصر را پشت سر گذاشتند. مدتی که در شهر گشتند، آصف افسار اسبش را محکم کشید و گفت:

- اینجا سه قصر باشکوه و مشهور را خواهیم دید. این همان قصری است که هارون الرشید برای خاتون سوگلی خود، زبیده خاتون، بنا کرده است. نام این «قصر زبیده» است. این قصر، کوچکترین قصر بغداد، در عین حال مجلل‌ترین و باشکوه‌ترین آنهاست.

بعد آصف اسب خود را مهمیز زد و چند لحظه بعد جلو قصری دیگر ایستاد: - این، قصر جعفر، وزیر هارون الرشید است. در زمان خلافت هارون الرشید، با نفوذتر و زیباتر از جعفر بر مکی شخصی وجود نداشت. ناهار را در این قصر صرف

خواهید کرد. در این قصر فرصت خواهید داشت که دست نوشته‌ها و اشیای تاریخی را تماشا کنید و پس از ناهار مقداری استراحت نمایید.

آصف و هیأت آذربایجانی از اسبهای خود پیاده شدند و وارد قصر جعفر برمکی گشتند. از پله‌های آینه‌کاری شده و مفروش به قالیچه‌های ابریشمین بالا رفتند و داخل سالن بزرگی شدند که مزین به چلچراغهای رنگارنگ و آویزهای طلایی بود. آصف مهمانان را از این سالن عبور داد و داخل اتاق کوچکی کرد و بعد، خود، بین دو پنجره با چارچوبهای زمرد سبز ایستاد و گفت:

- قصری هم که در آن سوی دجله می‌بینید متعلق است به عباسه، خواهر هارون الرشید. اگر مایل باشید در خصوص این دو قصر مطالبی برایتان بگویم. هیأت آذربایجانی یکصد از آصف خواستند که در این باره هیچ مضایقه‌ای نکند. آصف آغاز به سخن کرد:

- هارون الرشید در عالم دو نفر را بیش از هر کس دوست داشت. یکی از این دو، وزیرش جعفر بود و دیگری خواهرش عباسه. در زمان خود، عباسه زیباترین زن شرق بود. هارون الرشید به هیچ وجه راضی به ازدواج خواهر نبود. روزی جعفر را پیش خود طلب داشت و گفت: «دوست دارم کمسانی را که بیش از دیگران دوستان دارم همیشه نزد من باشند. به همین خاطر تصمیم بر این دارم که صیغه عقد تو و عباسه را جاری سازم. اما تو باید به جان من سوگند بخوری که هرگز به او نزدیک نخواهی شد و به او دست نخواهی زد.»

جعفر شرط هارون الرشید را قبول کرد و عباسه محرم او گشت. پس از آن، این قصر را بنا کرد. او هر روز از همین پنجره به قصر عباسه نگاه می‌کرد و با اشاره و ایما سخنها می‌گفت و وعده‌ها می‌داد. مدتها پر آن گذشت. بالاخره هارون الرشید شنید که خواهرش عباسه از جعفر صاحب دو پسر شده است. این، خطایی نبود که از چشم هارون الرشید پوشیده بماند. شب هنگام غلام خود مسرور را سر وقت جعفر فرستاد. مسرور زمانی پیش جعفر رسید که مشغول نماز بود. در همان حال سرش را

از تن جدا کرد و تنش را به آتش سپرد. حالا برگردید و نوشته‌های روی دیوار را بخوانید.

هیأت پس از شنیدن حرفهای آصف به عقب برگشتند و مشغول خواندن نوشته‌هایی شدند که بر روی پوستی، از دیوار آویزان بود. نوشته به خط کوفی بود. خود آصف خواند:

«زمانی که در دیوان هارون‌الرشید به دفتر حق و حساب رسیدگی می‌شد به این موضوع برخورد گشت: طبق فرمان مورخ ۴ رجب هارون‌الرشید، خلعتی به ارزش چهارصد هزار دینار به وزیر محترم، جعفر، اعطا شده بود، و روزی که خواستند جسد وزیر را بسوزانند، تنها یک دینار خرج هیزم گشت.»

آصف پس از این، هیأت آذریاجانی را به دیدن اتاقی برد کوچکتر از اتاق قبلی. کف اتاق را قالیچه‌ای خونین پوشانده بود با سجاده‌ای گسترده بر آن. آصف در حالی که قالیچه را نشان می‌داد، متن نوشته‌ای چسبیده به دیوار را برای آنها خواند:

«همان دم که جعفر مشغول ادای نماز شام بود، غلام هارون‌الرشید، مسرور، به فرمان خلیفه، سر وزیر را از تن جدا کرد.»

پس از صرف ناهار، دوباره سوار بر اسب به سوی قصر امین روان گشتند و هر یک در اتاق مخصوص خود جای گرفتند تا استراحتی بکنند. تنها فخرالدین بود که نه نیازی به استراحت داشت و نه می‌توانست فکرش را بکند. نتوانست چشم بر چشم بگذارد. مگر خواب به ارزانی می‌رسد؟ دل دره‌وای قصری داشت که می‌دانست در آن، بلندبالایی سیاه چشم، شمع جمع است. برای به دست آوردن نشانی از گمشده خود، دلشاد، دلش به سوی قصر خلد پر می‌زد.

دُرَّةُ البَغْدَادِ

فخرالدین برای اینکه به قصر خلد برود از قصر امین بیرون آمد. گرگ و میش عصر بود. نمی‌دانست که به کدام طرف برود. دو مین شبی بود که وارد بغداد شده بود. هیچ جا را بلد نبود؛ نه راهی، نه کسی. در میدان طرف غرب قصر صدف صدها الاغ را دید که پشت سر هم و یا پهلو به پهلو ایستاده بودند و در کنارشان غلامی سیاه. الاغها برای کرایه بود. هر کس می‌توانست یکی از آنها را کرایه کند و به مقصدش برود.

فخرالدین خود را به کنار یکی از این غلامها رساند و پرسید:

- پسر، می‌توانی مرا به کنار قصر خلد برسانی؟

غلام جوان به زبان عربی مطالبی گفت که فخرالدین حتی یک کلمه‌اش را نفهمید. مات و مبهوت ایستاده بود. غلام که دید مشتری زبان او را نمی‌فهمد، به فارسی گفت:

- اگر ارباب من دلشان می‌خواهد قبل از رسیدن به قصر خلد کوچه‌های بغداد را هم بگردد مجبور است از الاغ استفاده کند. چون از اینجا تا قصر خلد باید از محله‌های رفاصه، مَحْرَم و شماسیه گذشت. این کار هم راه را طولانی می‌کند و هم برای ارباب گران تمام خواهد شد. ولی اگر تنها هدف رفتن به قصر خلد باشد کافی است به طرف شرق میدان بپیچید و خود را در مسیر دیوار سنگ‌چین دجله بیندازید. آنجا قایقهای بادی خواهید دید. سوار آنها می‌شوید. هم زیبایی شبانه دجله را

خواهید دید و هم در ساحل چپ دجله جلو قصر خلد پیاده خواهید شد. فخرالدین از غلام سیاه تشکر کرد و بعد خود را به کنار دیوار رودخانه رسانید. چند لحظه بعد در ساحل دجله بود. ده‌ها قایق تا چشم کار می‌کرد در ساحل دجله ایستاده بودند. فخرالدین تا چشمش به آنها افتاد، به حیرت افتاد. شعری را که همیشه با خود می‌خواند، تکرار کرد:

علی‌الصباح نیشابور، خفتن بغداد،

نماز دیگر مرو و نماز شام هرات.

قایقران قایق خود را به سوی مشتری جدید حرکت داد. بعد تخته‌ای را در فاصله فخرالدین و قایق گذاشت تا فخرالدین به داخل قایق درآید. قایق از برگهای قیراندود درخت خرما به شکل دایره ساخته شده بود و از چهار طرف آن، فانوسهایی آویزان بود. در وسط این قایق دایره‌ای شکل، یک میز دایره‌ای نیز گذاشته شده بود. در اطراف میز دایره‌ای شکل هفت نفر پسر جوان و چند دختر رقاصه و آوازخوان ایستاده بودند. روی میز هم انواع مشروبات و غذاهای مخصوص چیده شده بود.

فخرالدین با نگاهی به دیگر قایقها فهمید که همه قایقها شبیه هم هستند. همان چیزهایی که در قایق او دیده می‌شد در دیگر قایقها هم عیناً گذاشته شده بود. داخل قایق عده‌ای به زبان عربی صحبت می‌کردند و عده‌ای به زبان فارسی. چند لحظه از حرکت قایق بر روی آب نگذاشته بود که یکی از آنها پیاله‌اش را پر کرد و به طرف فخرالدین آمد و گفت:

- همراهی کن، ای عزیز.

سرنشین پس از این حرف، پیاله‌ای دیگر پر کرد و جلو فخرالدین گذاشت. دختران رقاصه پیاله‌های خود را برداشتند و مقابل چشمان فخرالدین به گردش درآوردند و نوشیدند. فخرالدین پیاله را از روی میز برداشت و تا لبان خود برد و بعد آن را به حلق خود خالی کرد و روی میز گذاشت. یکی از سرنشینهای قایق رو به

دختر آوازخوان کرد و به فارسی گفت:

- حیات خانم، مجلس شراب، موسیقی و نغمه طلب می‌کند.

و بعد این بیت را خواند:

اسبی که سفارش ندهی، می‌نخورد آب

آدم نه کم از اسب و نه می‌کمتر از آب است

و حیات خانم شروع کرد. هم فارسی خواند و هم عربی. قایق نمی‌توانست سربالایی آب را به سرعت طی کند. آرام آرام به حرکت خود ادامه می‌داد. حتی قادر به شکستن بادهای ضعیف شبهای عراق نبود.

هر دو طرف رودخانه عمارتهای عالی، خانه‌های رفیع و قصرهای باشکوه ساخته شده بود. قایق که به آرامی از وسط این بناها می‌گذشت، سرنشینها انگار از خیابانهای آرام و خلوت عبور می‌کردند. حتی روشنایی و نوری که از پنجره‌خانه‌ها و قصرها بر روی آبهای دجله می‌افتاد، قادر نبود پیراهن سیاه شب بغداد را از هم بدرد.

هر چقدر به سربالایی رودخانه نگاه می‌کردی، بر حیرت و تعجبت افزوده می‌شد. روشنایی ستارگان فروزان آسمان که بر آبهای آبی رودخانه غرق در سیاهی شب می‌گسترده، تصویر قالیچه‌ای پر از گل‌های سفید را در چشمان هر بیننده مجسم می‌کرد.

قایق هر چقدر که رو به فراز می‌رفت، فخرالدین می‌پرسید:

- اینجا کجاست؟ نزدیک قصر خلد است؟

و حاضرین می‌گفتند:

- نه، برادر عزیز. حداقل باید یکی دو ساعت روی آب برویم تا به قصر خلد

برسیم.

چند لحظه بعد، یکی از سرنشینان قایق رو به دختر خواننده کرد و گفت:

- حیاتم حیات! از اشعار عربی که خواندی آنچه که لازم بود لذت بردیم. تمناً

دارم کمی هم از دلشادی که بغداد را برهم زده، برایمان بخوانی!

فخرالدین نتوانست آنچه را که می‌شنود، باور کند. احساس کرد در عالم خواب و خلسه است که نام دلشاد را می‌شنود. نمی‌دانت خواب می‌بیند یا در عالم بیداری است. به گوشها خود نیز بی‌اعتماد بود. شاید عوضی شنیده بود. یکّه خورد و با خود گفت: «نکند دلشاد من، آنچه من از او توقّع داشتم، نیست! نکند دنیای شهوت‌انگیز بغدادِ خلفا، اخلاق او را چنان فاسد کرده است که اینک اسم او زینت‌بخش سفره‌های شراب گشته است!» نمی‌دانت چه بگوید و چیزی غم‌انگیزتر از مسخ شدن روح وجود ندارد؛ صد بار بدتر از مرگ. احساس می‌کرد جسم و روحش در یک لحظه له و لورده شده است. انگاری غم و غصّه عالم، در یک لحظه، پا به کوجه خلوت زندگی‌اش گذاشت و با عریبه سکوت، گوش روح و روان او را آزرده. اضطراب و دل‌گرانی آنچنان لرزشی بر زانوان وی انداخت که نای حرکت و بلند شدن را در خود نمی‌دید. و بعد در حالی که در دل احساس می‌کرد یاری دارد به گناه خو گرفته، خود را این چنین دلداری داد: «نکند اینها فهمیده‌اند که من از آذربایجان به دنبال دلشاد آمده‌ام و دارند این گونه به من می‌خندند و به مسخره‌ام گرفته‌اند! شاید هم از مأمورین خفیه خلیفه هستند. چه می‌دانم! شاید هم از قصر امین تا اینجا مرا تعقیب کرده‌اند!»

فخرالدین دوست داشت هر چه کمتر با این و آن هم نگاه شود و کمتر از آن، هم‌کلام. چنان می‌نمود که چشم و نگاه دیگران را نسبت به خود نامحرم و آزارنده می‌شمرد. در حالت مرگ و زندگی بود که دختر آوازه‌خوان غزلی را که برای دلشاد سروده شده بود خواند:

آسمان گر ز گریبان قمر آورده برون،
از گریبان تو خورشید سر آورده برون.
به تماشای خط و دلبر دلشاد، کنون
دلَم از روزنه دیده سر آورده برون.

و نواخت. دوباره پیمانها پر گشتند. این بار، فخرالدین بدون آنکه دعوتی از حاضرین بشنود، جام لبالب از شراب را برگرفت و رو کرد به آنها و گفت:
- به سلامتی شرف و عزت شما می خورم.
و پیاله را دور قایق به گردش در آورد. همه جام خود را به سلامتی و حرمت مهمان جدید تا ته سر کشیدند.

صحبت که گل انداخت، فخرالدین از دختر آوازه خوان پرسید:
- دلشادی که در اشعارتان از آن سخن بر زبان راندید، کیست؟
- دلشاد میان چهل دختر زیبا، یگانه است. او را از آذربایجان برای خلیفه هدیه آورده‌اند. روزی که به بغداد وارد شد، خلیفه مریض بود. او را به پسر خود بخشید.
- دلشاد هنوز زنده است؟

یکی از حاضرین بود که جواب فخرالدین را داد:
- چگونه رواست که برای زیباترین ملکه آرزوی مرگ کرد!
سکوت قایق را پر کرد. چند لحظه بعد نزدیک پلی رسیدند. قایقران با احترام و حرمت رو به فخرالدین کرد و گفت:
- ارباب می‌توانند اینجا پیاده شوند. از این پله‌ها بالا روید. جلو قصر خلد خواهید رسید.

فخرالدین پرسید:
- کرایه قایق چقدر می‌شود؟
- چهل دینار.
- شراب و آواز و...؟
- شراب و موسیقی و آواز، جمعاً همان چهل دینار است.
- می‌توانید اینجا منتظر من باشید؟
- تا دو ساعت دیگر منتظر تو خواهیم بود.
- شاید هم زودتر برگشتم. کس دیگری را سوار نکنید.

فخرالدین این را که گفت معطل نکرد، به سرعت از قایق پایین پرید و پله‌ها را بالا رفت. چند لحظه این طرف و آن طرف را نگاه کرد. بالاخره میدان مقابل قصر خلد را شناخت حضور دو غلام سیاه مسلح که هر کدام در یک طرف در ایستاده بودند، به فخرالدین فهماند که در قصر خلد آنجاست. در کاخ به زخمی کهنه که خونریزی‌اش بند آمده باشد، شبیه بود.

فخرالدین هیچ بهانه‌ای برای نزدیک شدن به در قصر نداشت. با خود فکر می‌کرد که به بهانه‌ای خود را نزدیک آن دو غلام برساند و از حال و روزگار دلشاد پرس و جویی بکند. ولی هرگز چنین جرأت و جسارتی در خود نمی‌دید. این، در منزل خلیفه است. مگر می‌شود به آن نزدیک شد و از کنیزان خلیفه خبر جست؟ چه شبهه‌ها و شکها که ایجاد نکند. شاید هم خطر جانی در پی این گستاخی باشد. چاره‌ای بجز صبر نبود. فخرالدین در ناچاری، چشم به در قصر، ایستاده بود. مژه هم نمی‌زد که مبادا در یک لحظه بسته شدن چشم، یار و یا نشانی از یار از در بیرون آید و او را یارای دیدن وی نباشد!

زمان به سرعت می‌گذشت. نگران گذشتِ سریعِ زمان بود. نه تنها می‌ترسید قایق متظر او نماند و او را در آن سوی آب بگذارد و برود، بلکه دلواپس این بود که مبادا دوستانش از غیبت او دچار شک و تردید شوند و برای پیدا کردن او دست به دامن این و آن گردند. آن وقت چه پیش می‌آید؟ خدا می‌دانت.

توده‌های ابرها در آسمان بی‌آنکه غرشی از برخوردشان برآید، روی شانه یکدیگر سوار می‌شدند و در آغوش هم فرو می‌رفتند. فخرالدین هنوز چشم از در قصر برنداشته بود. اما برای اینکه نگهبانان را به شبهه نیندازد، در همان حال که چشم بر در داشت چند قدمی این طرف و آن طرف برمی‌داشت. در خیال خود مطمئن بود که دلشاد از قصر خارج شده و به زودی به قصر باز خواهد گشت، و یا همین الان ممکن است برای انجام کاری از آن خارج شود. سرزمین خیالِ عجب سرزمینِ راحت و دنجی است! شب بغداد خیلی تاریک بود؛ مثل قیر سیاه سیاه. حتی اگر

دلشاد از پنجره بیرون را هم نگاه می‌کرد، بعید بود که او را در آن سیاهی ببیند و بشناسد.

با این همه، فخرالدین مصمم بود تا زمانی که خبری از دلشاد به دست نیآورده، آنجا را ترک نکند. او منتظر بود که کسی از در بیرون بیاید، تا او را تعقیب کند و خبری از دلشاد به دست آورد. این شخص هر کسی می‌خواهد باشد. او پیه هر شماتت و مصیبتی را بر تن خود مالیده بود.

برای رد هر گونه احتمال ناگوار و رعایت احتیاطهای لازم به فاصله‌ی زیادی از در قصر ایستاده بود. مدت زمان زیادی بر این منوال گذشت. بالاخره در قصر باز شد. دو نفر خانم از آن بیرون آمدند. آن دو نفر سومی را بدرقه می‌کردند. بعد، دوباره به داخل قصر برگشتند و در را پشت سر خود بستند.

سومین زن که از قصر بیرون رفت، تمام هستی فخرالدین را به لرزه درآورد. با خود نجوا کرد: «عجبا، آیا این عشق من دلشاد است؟» و بعد خودش به سؤالی که کرده بود جواب داد «نه»، او نیست. او نمی‌تواند سوگلی من باشد. هیچ کس به سرو قامت دلشاد من نمی‌رسد. قد او قد کشیده دلشاد نیست. نه... نه. او نمی‌تواند دلشاد باشد.» فخرالدین نمی‌توانست باور کند قامتی که در جلو چشمانش لحظه به لحظه از او دور می‌شد، دلشاد است. سخت‌ترین توفانها در دریای جانش مهمان بود.

صدای زنگهای کوچکی که بر خلخالهای صج پای زن بسته شده بود، به هنگام عبور از روی سنگفرشهای سرخ‌رنگ میدان قصر خُلد به خوبی شنیده می‌شد. فخرالدین چشم از او برداشته بود. سایه به سایه او بود و در تعقیب او. چند لحظه بعد زن میرش را عوض کرد و رو به سرازیری، به طرف ساحل دجله رفت. این تغییر جهت برای فخرالدین باعث مسرت بود.

زن با وقار و صلابت کامل به راه خود ادامه می‌داد و هیچ اعتنایی به اینکه مردی او را تعقیب می‌کند، نمی‌کرد.

چند لحظه بعد زن به کنار رودخانه رسید. در آنجا همین که دید قایقی ایستاده

است، از صاحب آن پرسید:

- می‌توانی مرا به محله حریبه برسانی؟

صاحب قایق گفت:

- نه. منتظر کسی دیگر هستم.

- بیشتر از کرایه‌ات به تو خواهم داد.

- کسی که منتظرش هستم بیش از تو خواهد داد. نمی‌توانم دیگری را سوار کنم.

باید منتظر او بمانم.

در همین لحظات فخرالدین به قایق رسید. قایقران در حالی که فخرالدین را

نشان می‌داد، به سخن خود چنین ادامه داد:

- ایناهاش، خود ارباب آمدند.

زن که فخرالدین را دید خودش را کنار او کشید و پرسید:

- آقای محترم، اجازه می‌دهید مرا هم به محله حریبه برساند؟

- هیچ اعتراضی ندارم.

همین که صاحب قایق این را از فخرالدین شنید، گفت:

- معلوم می‌شود ارباب ما تازه به بغداد تشریف آورده‌اند. به هیچ عنوان

نمی‌توانیم این خانم را همراه خود ببریم. محله‌ای که ارباب باید به آنجا بروند با

محله‌ای که خانم قصد رفتن به آنجا را دارند چند ساعت راه فاصله است. قصر امین

که شما می‌خواهید آنجا بروید در طرف شرق بغداد و در قسمت جنوب محله مخرم

واقع است. ولی محله حریبه که خانم به آنجا خواهند رفت، درست بین غرب بغداد

و بازار برده‌فروشان قرار دارد. بنابراین سوار شدن ایشان اصلاً امکان‌پذیر نیست.

زن ساکت و بی‌صدا ایستاده بود. نزدیک به پل در ساحل هیچ قایقی نبود.

دیروقت هم بود. تنها امید زن به همین قایق بود. به همین خاطر، سعی می‌کرد

هر طوری که شده صاحب قایق را راضی کند که او را نیز همراه خود ببرد. فخرالدین

که شاهد دلواپسی و تلاش بی‌حد و حصر زن بود، پیشنهادی به صاحب قایق کرد:

- اگر برای شما مشکلی نداشته باشد می‌توانید نخست این بانو را به محله حریه برسانید، بعد از آن مرا به قصر امین. خوب نیست خانم را اینجا رها کنیم و برویم. دور از نزاکت است. از بابت کرایه هم هیچ غمی به دل راه مدهید. شما را راضی خواهم کرد.

صاحب قایق این حرفها را که شنید، گفت:

- حالا که آقا اعتراضی ندارند، من چه اعتراضی می‌توانم داشته باشم. و بعد تخته را آورد و روی پل گذاشت. فخرالدین رو به زن ناشناس کرد و گفت: - حالاً می‌توانید وارد قایق شوید.

و خود بازوی او را گرفت تا او را در گذشتن از روی تخته کمک کند. داخل قایق بجز خوانندگان و رقاصان کس دیگری نبود. سفره شراب هم گسترده بود؛ با غذاها و میوه‌های لازم و مناسب.

قایق به سوی غرب بغداد به راه افتاد. در مسیری که قایق در حرکت بود هیچ قایقی به چشم نمی‌خورد. مردم بغداد دوست داشتند بیشتر در وسط شهر به گردش و تفریح بپردازند. این قسمت دور از شهر بود.

نوازندگان خود را برای نواختن و خواندن آماده می‌کردند. کمانچه و عود را دوباره به دست گرفتند تا خواننده را همراهی کنند. خواننده چند شعری به عربی خواند. نه موسیقی، نه صدا و نه هیچ چیز دیگر فخرالدین را از فکر و خیالی که داشت، جدا نکرد. تنها دلشاد بود که فکر او را به خود مشغول کرده بود. اگر امیدی برای او وجود داشت، دیدن دلشاد و شنیدن صدای او بود و بس. او با این امید زنده بود و نمی‌خواست هیچ اندوهی از نبود او در دلش لانه کند.

فخرالدین در حالی که ستایشگرانه به سوی دختر خواننده برمی‌گشت، گفت:

- غزلی که یکی دو ساعت پیش خواندید تأثیر عجیبی بر من گذاشت. تا حالا شعری به این شیوایی و با چنین صدایی نشنیده بودم. هر گاه بخواهم خاطرات شبهای بغداد، گردش بر روی آبهای دجله را برای خود حفظ کنم، شعر و آواز شما

بیش از هر چیزی روح و روانم را تسخیر خواهد کرد. گوشم و چشمم بهتر از ساز و آواز شما خاطره‌ای به یاد نخواهد داشت.

دختر آوازه‌خوان احساس رضایت و امتنان خود از فخرالدین را این چنین بیان کرد:

- تعریفی که از من کردید خیر از بزرگواری و بلندنظری ارباب دارد. من خودم را لایق این بزرگواری نمی‌دانم. یادم نیست کدام غزل را خواندم که این چنین به دل شما نشسته است.

- غزل راجع به یک دختر بود.

- از قرنفل بود؟

- خیر.

- از طاهره؟

- نه. او هم نبود.

صاحب قایق وارد بحث شد:

- یقین که منظور ارباب غزل دلشاد است.

فخرالدین گفت:

- بله. منظور من همان غزل است.

دخترها بلافاصله شروع به خواندن و نواختن کردند. زن ناشناس چهره‌اش را از چاقچور بیرون کرد و از فخرالدین سؤال کرد:

- آیا آقای محترم دلشاد را می‌شناسند؟

فخرالدین در حالی که وانمود می‌کرد هیچ شناختی از دلشاد ندارد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- از کجا او را بشناسم؟ تنها دو ساعت است که نامش را شنیده‌ام. همین که غزل را

شنیدم به او علاقه‌مند شدم. یقین کردم که زیبا و نجیب است. زیبایی زن را بیش از هر

کس شاعرها درک می‌کنند. اگر او لایق این صفت نبود، بعید بود که در بغداد سر زبانها

ببفتد.

زن ناشناس متبسمانه گفت:

- زیبایی را نمی‌توان با ذوق شاعرانه اندازه گرفت. انسان اگر گرسنه باشد، حتی نان جوین را به جای حلوی عسل خواهد خورد.

فخرالدین هیچ اعتراضی به حرف زن ناشناس نکرد. زن یک لحظه هم چشم از چهره فخرالدین بر نمی‌داشت. انگار فخرالدین را می‌شناخت. پنداری سالها با او بوده، با او زندگی کرده، با او درآویخته، عشق ورزیده، پرخاش کرده، از او رمیده و چهره درهم کرده است. فخرالدین با خود اندیشید: «از زنان بغداد است. زیبایی ظاهری‌اش، لباسهای تر و تمیزش، خلخالهای زرتنگار بر پاهایش، گوشواره‌ها و انگشتری‌های گرانبهایش نشان از آن دارد که به خانواده‌ای اصیل و محترم متعلق است. با همین چشمانم دیدم که از خانه خلیفه بیرون آمد. کسانی که به قصر خلیفه آمد و شد دارند، نباید آدمهای بی سر و پای باشند.»

فخرالدین با این اندیشه، جام شراب را برداشت و تک‌تک پیاله‌ها را پر کرد و بعد رو به زن ناشناس کرد و گفت:

- آیا بانوی عزیز و محترم حاضرند برای عزیزداشتِ شبِ این غریب، مقام

خودشان را تنزل دهند؟

- عجباً، شما غریب هستید؟

- آری، غریبم.

- اهل کجایید؟

- از فرغانه می‌آیم.

- مدت زیادی اینجا خواهید بود؟

- نمی‌شود از حالا پیش‌بینی کرد. بستگی به اقبال و سعادت‌م دارد. شاید هم برای

همیشه ماندگار شدم.

- من غریبها را دوست دارم؛ از ته دل. با آنها همیشه احساس همدردی کرده‌ام.

همان شرنگی که به جام تن و روان آنهاست، من نیز در دل خود داشته‌ام. می‌دانم چه عذابی می‌کشند. شبها برای آنها تحمل ناپذیر است. تلخی غربت بیش از هر وقت، شبها به سراغ غریب می‌آید. این فرصت کوتاه را از دست نخواهم داد. در این چند ساعتی که با هم همسفریم سعی خواهیم کرد به مهمان غریبان خوش بگذرد.

پس از آن زن ناشناس پیاله را به لبهایش نزدیک کرد، اما شراب را در حلق خود خالی نکرد. پیاله را روی میز گذاشت و مثل کسانی که از درِ عذرخواهی درآیند، گفت:

— ما قبل از اینکه پیاله‌ها را به شرف و سلامتی هم بلند کنیم، فراموش کردیم که نخست چه کار می‌بایستی می‌کردیم! پیش از آشنایی با یکدیگر، پیاله به پیاله زدن و شراب خوردن، عین بی‌ادبی و بی‌نزاکتی است. این بی‌حرمتی در شأن یک زن بغدادی نیست. ما باید یاد بگیریم که چگونه مهرمندی را در دل هر آشنا و ناشناس بکاریم و چگونه قهر و نامهربانی را در زندگی کوچک خود به ناممکن تبدیل کنیم، و بدانیم که ما هرگز نکاشته‌هایمان را درو نخواهیم کرد. حالا وقت آن است که همدیگر را بشناسیم.

زن ناشناس پس از ادای این حرفها دستش را به سوی فخرالدین دراز کرد و گفت:

— دُرَّةُ البَغْدَادِ.

همه همراه زن پیاله‌شان را بلند کردند و تا قطره آخر سر کشیدند. فاصله دومین پیاله کمتر از آن شد که در فکر فخرالدین بود. پس از آن سرخوشی، فخرالدین و زن ناشناس به خواننده و نوازندگان سفارشها دادند و به انتظار نغمه‌پردازی آنها نشستند. فخرالدین از عمق چشمان خود بانوی بغداد — دُرَّةُ البَغْدَادِ — را می‌نگریست و تک تک اعضای چهره‌اش را محک می‌زد. گیسوان سیاهش، سیاهی شهای بغداد را به سُخره می‌گرفت و چهره روشن و دلپذیرش، پیشاپیش، آمدن صبح دل‌آویز را خبر می‌داد و روشنایی کم سوی شمعهای آویخته از دیوار قایق را به باد فراموشی

می‌سپرد. او واقعاً زیبا بود. نشان نمی‌داد که بالای چهل سال عمر کرده باشد. نسیم ملایم و روح‌نوازی که به موهای سیاه و شبرنگ وی می‌نشت، آنها را چون شاخه‌های سنبل به این سو و آن سو خم می‌کرد و چهره معصومانه‌اش را بیش از پیش دوست داشتنی‌تر و دل‌انگیزتر می‌نمود.

شاید برای نخستین بار بود که قایقران این چنین به سرتشیهای خود دل بسته بود. دوست نداشت قایق را به این زودی به مقصد و منزل برساند. انگار دست و پایش به این کار نمی‌آمد. قایق درست از وسط کاخهای خلقا و ولیعهدها عبور می‌کرد. هیچ صدایی از بیرون نمی‌آمد. تنها لحظه‌ای که دماغ قایق بوسه بر ناف دجله می‌زد، صدای خش‌خش به گوش می‌رسید. معلوم نبود زن از نشئه شراب بود و یا از جوشش و کوشش درونش که گره ابروانش را باز کرد و موهای ریخته بر پیشانی گشادش را کنار زد و گفت:

- بین ارباب ما مالک چه شب باشکوه و سعادت‌مندی است. نور مواج ستارگان، شناکان بر روی آب دجله پیش و پس می‌رود. قایق اربابمان بر دست و بال پریان آسمان، به آرامی صبا پیش می‌رود. از این بهتر نمی‌شد.

فخرالدین نیز در جواب گفت:

- نگاه کنید! ببینید شب سیاهمان چقدر باصفا و دلشین است! ستارگان آسمان برای اینکه ماه بدر داخل قایقمان را سلامی کنند، بر روی آب، دور و بر قایق، به انتظار نشسته‌اند.

زن ناشناس که تشبیهی چنین دل‌انگیز و مدحی چنین شورانگیز شنید، باقیمانده گیوان سیاه بر چهره افتاده‌اش را کنار زد و گفت:

- من به اندازه خودم داغ به دل دارم. تندباد حوادث، در حالی که ابرهای سیاه را به بازی گرفته، سر آن دارد که پرده‌ای سیاه بر چهره ماه بیفکند.

شادی و نشاط داخل قایق به هیچ مقیاسی در نمی‌آمد. نوازندگان و خوانندگان قایق به یاد نداشتند که تاکنون سرنشینانی به مهربانی، نزاکت و نجابت این دو

سرنشین دیده باشند. قایقران که شبی فراموش نشدنی را پشت سر می گذاشت، گفت:

- اگر ارباب اجازه می دادند، تا روزی که در بغداد تشریف دارند، خودم و قایقم در بست در اختیارشان بودیم. چه سعادتى بالاتر از این کار؟

روشنایی ای که از پنجره‌های خانه‌ها و قصرهای اعیان به روی آب دجله و داخل قایق می افتاد، به فخرالدین فرصت می داد تا زن ناشناس را بهتر و دقیق تر ببیند. زن نیز دنبال همین فرصت بود. او نیز می توانست چهره فخرالدین را آنطور که دلش می خواست ببیند. اما هرگز نمی خواست شک و شبهه او را برانگیزد. نیازی به پُر گفتن نبود. چه جای پُر گفتن! اصلاً نیازی به کلام و حرف نبود. نگاهش حدیثها داشت، اما برای هیچ کس خوانا نبود. از نگاه بی تعادل او چنین برمی آمد که می خواهد همه چیز را برهم زند، غوغای درونش را یکباره برهم زند و آنچه در این مدت کوتاه بر دلش سنگینی کرده بود بیرون بریزد. اما سینه اش سخن دیگری داشت. باز هم دل به شک، پُرواهمه و آرام سر به زیر انداخت و کلام در کام نگه داشت.

قایق به بل نزدیک می شد... نوری که از پنجره‌ها و از لابلای درختان سرو به داخل قایق می افتاد، رنگ شراب روی میز را به رنگی دیگر می نمود.

همان موقع که قایق از مقابل باغچه منازل اعیان و اشراف بغداد عبور می کرد، عطر گلها و گیاهان دماغ سرنشینان قایق را - که به آرامی صبا بر زوی آبهای آبی و شفاف دجله سُر می خوردند - نوازش می داد. قایق به نومی حریر از زیر پل عبور کرد و خود را به نزدیکی قسمتی از شهر که «منصورشهر» نامیده می شد رسانید. زن ناشناس گیسوان خود را مرتب کرد و چهره اش را زیر چاقچرر پوشاند.

فخرالدین از این بابت که نتوانسته بود حرف دلش را با زن ناشناس در میان بگذارد و از گمشده اش خیری بگیرد، دلخور بود. با خود در شب خلوت کرد و به همه چیز اندیشید. چنین می نمود که چیزی داشت از دست می رفت. زمینه های پسندارش چه بارخیز بودند؟ کدامش را بیندیشد؟ از ناکامی اش بگوید و یا

شادکامی اش؟ از ناکامی به دست نیاوردن خبر از دلشاد یا از شادکامی بودن با زنی این چنین...؟ به چه کسی می توانست پناه ببرد؟ فغان در گوش که می باید می کرد؟ سر بر دیوار کدام دیوار باید فرو می کوفت؟ و دل به کدام دلبنده می باید می بست؟ تب و تاب درون خود را با این تسلی می داد که «تا زمانی که در بغداد هستم، با این زن ملاقات خواهم کرد»، اما نمی دانست آیا می شود این درخواست را از او بکند یا نه! اگر او می پذیرفت و باز هم به دیدار او می آمد، فخرالدین می توانست امیدوار باشد که خواهد توانست سفره دل خود را پیش او بگسترده و آنچه دل تنگش می خواهد بگوید؟ با همان دلواپسی پرهراسی که در چشمخانه داشت، دل به دریا زد و روبه او کرد و ملتسانه گفت:

- آیا بانوی زیبا و محترم ما، باز هم چنین شبی را با این غریبه سر خواهند کرد؟ آیا من باز هم سعادت چنین دیداری را خواهم داشت؟

بعد چشم در چشم زن ناشناس دوخت. جوابش را از همان نگاهش دریافت کرد. ولی باز چشم و گوش به حرکت لبان او داشت. دُرّه البغداد با همان خنده ملیح در کنج لب، جواب داد:

- آیا حضور من برای اربابمان کسالت آور نبود؟

فخرالدین که گویی صدا در گلویش خشکیده بود، گفت:

- شبی فراموش نشدنی برای من بود. این را که پیش از این هم گفتم.

دُرّه البغداد با لحنی که خالی از مهر و محبت نبود گفت:

- پس آن وقت اعتراضی ندارم.

- چه خاطره ای بالاتر و عزیزتر از اینکه با زیباترین بانوی بغداد، بر روی آبهای

صاف دجله، شب سیاه بغداد را به صبح رسانید؟

- فردا وقت ظهر مقابل مسجد جامع رصافه منتظر من باشید.

زن ناشناس این را گفت، وداع کرد و از قایق به سوی پل رفت.



اگر محمد سعید اردوبادی را آغازگر رمان تاریخی و « تبریز مه آلود » ش را سرآغاز این نوع نگارش ادبی در تاریخ ادبیات جمهوری آذربایجان به شمار آوریم. رمان « خاتون کنجه » نقطه اوج این تلاش عاشقانه و حسن ختام رمان نویسی اردوبادی است که بین سالهای ۱۹۴۸ - ۱۹۴۶ شروع به خلق آن کرده و زندگی پرشور نظامی گنجوی همراه با هم - روزکاران او چون خاقانی و مهستی را در قالب داستانی عاشقانه و حماسی به استادی به تصویر کشیده است. اردوبادی در خلق رمان خویش دست به دامان یکی از پرشورترین و جذاب ترین زندگی ها، یعنی زندگی نظامی بزرگ، زده و با نگاهی ژرف و موشکاف به مسائل تاریخی دوران زندگی این شاعر بزرگ، اثری جاویدان و ماندگار خلق کرده است. محمد سعید اردوبادی برای تهییج حس کنجاوی و تنوع طلبی خواننده در ردیف شخصیت‌های واقعی و تاریخی رمان حاضر، مثل قیزیل ارسلان، آتای محمد، قتیبه، نظامی، حسام الدین و ... دست به خلق قهرمانی نترس، جاتباز و مردمدار چون فخرالدین می زند و او را همپا و همگام با نظامی، در مسیر حوادث شیرین و دلچسب کتاب تا واپسین لحظات وقایع می آورد.

